دیوان کامل

جهان ملک خاتون

قرن هشتم هجری قمری

دکتر پوراندخت کاشانی راد

و

دکتر کامل احمدنژاد



دیوان کامل

جهان ملک خاتون

قرن هشتم هجری قمری

به کوشش:

دکتر پوراندخت کاشانی‌راد

و

دکتر کامل احمدنژاد



انتشارات زوار

تهران خیابان جمهوری اسلامی تلفن: ۳۰۲۷۷۵

- **دیوان جهان ملک خاتون (قرن هشتم هجری قمری)**
- به کوشش : دکتر پوراندخت کاشانی راد و دکتر کامل احمدنژاد
- چاپ اوّل : ۱۳۷٤
- تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه
- حروفچینی و آماده‌سازی چاپ : شرکت قلم
- چاپ : ممتاز
- تجلید : صحافی ایران هنر

- بها : ۱۸۵۰۰ ریال

زندگی و شعر جهان ملک

در تاریخ پرافتخار ایران از دیرباز ادبیات و هنر و علم و فلسفه جایگاه بلندی داشته و جامعهٔ ایران بهترین امکانات را برای تجلی ذوق و اندیشهٔ بشری فراهم کرده است و ادبیات و فرهنگ غنی این سرزمین یکی از بارورترین و شگفت‌ترین پدیده‌های ادبی و فرهنگی جهان است و بازمانده‌های هنری آن باسابقه‌ای طولانی گواه صادق این امراست.

اما در طول این تاریخ پرافتخار و پربار فرهنگی و ادبی زنان سهم و جایگاه شایسته‌ای نیافته‌اند و اگر به‌ندرت از نام کسانی چون رابعهٔ بلخی، مهستی گنجوی و جز آنان یاری شده است نه شرح حال روشن و درستی از آنان ثبت شده است و نه اشعار باقی مانده از آنان از نظر کمّی و کیفی قابل توجه است. شاید علت این امر آن بوده است که سرودن شعر و پرداختن به کارهای ادبی برای زنان نوعی بی‌عفتی و تجاوز از حد محسوب می‌شده و موجه جلوه نمی‌کرده است. در جامعه‌ای که حتی تعلیم خواندن و نوشتن به زنان را مایه و زمینه‌ای برای انحراف می‌پنداشته‌اند شک نیست سرودن شعر از جانب آنان چگونه تلقی می‌شده است؟ شاید رابعهٔ بلخی گناه دیگری جز شاعری نداشته و این همهٔ افسانه‌های آشفته که از بی‌قراریها و عشقهای تند او بابکتاش برساخته‌اند برای این بوده که شاعری او را آلودهٔ هوسها و خودکامگیها نشان دهند. یا با آن مایه گستاخی که از مهستی گنجوی و مناسباتش با پورخطیب گنجه نقل کرده‌اند چهره‌ای ناپارسا از او تصویر کرده‌اند.

شگفت آن‌که در حق یکی از این زنان شاعر که از خاندان اینجو بود و در قرن هشتم در شیراز زندگی می‌کرد و با شاعران بلندآوازه‌ای چون حافظ و عبید معاصر و معاشر بود چنان سکوتی شده که نه تنها مردم عادی بلکه حتی اهل تحقیق نیز از چگونگی زندگی او آگاهی درستی نیافته‌اند با اینکه شاعری خوش‌ذوق و ظریف‌طبع است و دیوان او از نظر کمیت و کیفیت از چنان ارزشی

برخوردار است که شعر هیچ زن دیگری در طول تاریخ طولانی ادبیات ایران با او قابل مقایسه نیست. این شاعر خوش‌ذوق وذن فرهیخته شاهزاده خانمی از خاندان اینجو بود و جهان ملک نام داشت.

اطلاعات مربوط به زندگی جهان ملک اندک، مجمل و ناقص است. محقق مشهورانگلیسی ادوارد برون که گزیده‌ای پانصد بیتی از دیوان این شاعر را در اختیار داشته آن را نسخهٔ منحصر به فرد دیوان جهان ملک می‌دانسته[1] استاد دکتر صفا با اشاره به دو نسخه از دیوان او که هر دو در کتابخانهٔ ملی پاریس محفوظ مستند مجموع اشعار او را متجاوز از پنجهزار و پانصد بیت. تخمین زده است و تعجب کرده است که چرا سعید نفیسی در تاریخ نظم و نثر در ایران شعر او را چهارده هزار بیت برآورد کرده است.[2] البته باید اشاره کرد که اطلاع استاد نفیسی از جهان ملک و دیوان او به نسبت روشنتر و درست‌تر بوده است وی علاوه بر شرح کوتاهی که دربارهٔ زندگی جهان ملک خاتون در «تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی» نگاشته است[3] مقالهٔ کوتاهی نیز تحت عنوان «حافظ و جهان ملک خاتون» نوشته که به سال ۱۹۶۷ در مجلهٔ آسیا و آفریقای آکادمی علوم شوروی چاپ شده است.[4] جالب این است که در مجموعهٔ سخنرانیهای دومین کنگرهٔ تحقیقات ایرانی مقاله‌ای تحت عنوان «دیوان و شرح حال شاعرهٔ قرن هفتم جهان ملک خاتون انجوی» چاپ شده است و نویسندهٔ مقاله و ارزیابی‌کنندگان و ویراستاران توجهی به این یک قرن تفاوت نداشته‌اند.[5] وقتی آگاهی محققان تاریخ ادبیات ایران تا این اندازه آشفته، ناقص و گاه متناقض است از دیگران چه توقعی می‌توان داشت.

امّا آنچه از مقدمهٔ دیوان او و نوشته‌های پراکنده‌ای که دربارهٔ او در دست است برمی‌آید این است که شاهزاده جهان ملک خاتون در قرن هشتم در شیراز می‌زیست و از خاندان مشهور اینجو بود که از کارگزاران ایلخانان مغول بودند و گاهی در شیراز و نواحی اطراف استقلال‌گونه‌ای نیز یافته‌اند.

جنوب ایران از مسیر حملات مستقیم مغولان که از شرق به غرب در حال تاخت و تاز بودند

---

۱ ـ تاریخ ادبی ایران، ادوارد برون، ترجمه و حواشی علی اصغر حکمت، ج ۳، ص ۳۱۶

۲ ـ تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح‌اله صفا، ج ۳ بخش دوم، چاپ ۱۳۷۲، ص ۱۰۵۱

۳ ـ تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، چاپ ۱۳۶۳، ج ۱ ص ۲۱۶

۴ ـ هانری ماسه، یادنامهٔ سعید نفیسی، به نقل پروین دولت‌آبادی در «منظور خردمند» نشر گهر ۱۳۶۷ ص ۱۰۵ ـ ۹۷ این مقاله کوتاه در مجموعهٔ مقالات درباره حافظ، گردآوری و تنظیم اکبر خداپرست، چاپ ۱۳۶۳ نیز نقل شده است ص ۲۱۴ ـ ۲۰۹ و نیز مقایسه شود با مقالهٔ پریمرز نفیسی مجموعهٔ سخنرانیهای دومین کنگرهٔ تحقیقات ایرانی، ج ۱، ص ۱۳۸

۵ ـ مجموعه سخنرانیهای دومین کنگره تحقیقات ایرانی، مشهد ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۱۴۶ ـ ۱۳۷

برکنار بود و کمتر از نواحتی شمالی و مرکزی ـ غربی ایران دچار ویرانی گشت. به خصوص شیراز به تدبیر اتابک ابوبکر بن سعد و تسلیم و خرج‌گزاری به موقع او آسیبی ندید و بیش از نیم قرن آرامش نسبی خود را حفظ کرد.

این سدّ زری که اتابک فارس در مقابل یأجرج کفرمغول کشید،[1] شیراز را به پناهگاه امنی برای فرهنگ و ادب ایران بدل کرد. در سایهٔ این آرامش هم دانشمندان و ادیبان شیراز فرصت تأمل و آفرینش یافتند و هم کسانی چون شمس قیس رازی که از برابر نخستین حمله‌های مغول گریخته بودند مجالی برای ادامه و تکمیل تألیف و تحقیق خود یافتند. این امنیت و آرامش نسبی سبب شد که محافل پرشور ادبی و علمی در شیراز تشکیل شود و شیراز برای مدتی مهد ادب و دانش ایران گردد به گونه‌ای که شاعری چون همام در همان قرن هفتم تأسف می‌خورد که چون شیرازی نیست شعرش جدی گرفته نمی‌شود. این محافل علمی و ادبی تا قرن هشتم نیز که برای فارس و شیراز قرن پرآشوبی نیز بود کمابیش ادامه یافت.

حکومت اتابکان فارس آشکار و پنهان تحت نفوذ حکام مغولی بود و در ۶۶۳ ق هلاکوخان هم اتابک آبش خاتون دختر اتابک سعدبن‌ابوبکر را به عهد ازدواج یکی از پسران خود یعنی منگوتیمور درآورد و هم در حقیقت فارس را ضمیمه متصرفات مغول گردانید.

پس از مرگ هلاکوخان که به سال ۶۶۳ ق اتفاق افتاد، تعدادی از حکام مغول یکی پس از دیگری به سلطنت رسیدند و دولت ایلخانان به تدریج رو به ضعف و آشفتگی رفت. این ضعف و آشفتگی در زمان سلطنت ابوسعید بهادرخان آشکارتر شد و پس از مرگ وی شیرازهٔ امور از هم گسیخت و منطقهٔ وسیع و آباد فارس نیز در آتش بیداد و ناامنی سوخت.

در این دوران فترت از میان کسانی که به عنوان حاکم یا مقاطعه کار مالیات به ناحیهٔ فارس می‌آمدند خاندان محمودشاه اینجو یک چند مکنت و قدرتی یافت و پس از کشاکشهای فراوان در زمان یکی از پسران این محمودشاه یعنی شاه شیخ ابواسحق حکومت این خاندان رنگ استقلال به خود گرفت.

در عهد این شاه شیخ ابواسحق که مردی دست و دل باز و ادب دوست بود و مدایح شاعران و به خصوص غزلهای زیبایی که حافظ برای او و یا به یاد او سرود او را بلندآوازه کرده است شاعرانی

---

۱ ـ اشاره است به این دو بیت سعدی:

سکندر به دیوار رویین و سنگ — بکرد از جهان راه یأجوج تنگ

تو را سدّ یأجوج کفر از زر است — نه رویین چو دیوار اسکندر است

بوستان سعدی، به تصحیح و توضیح دکتر غلامحسین یوسفی بیتهای ۱۵۵ و ۱۵۶

در شیراز می‌زیستند که مشهورترین آنان خداجوی کرمانی، عبیدزاکانی و حافظ بودند.

در همان عصر و شاید در همان محفل زنی ظریف و خوش ذوق از خاندان اینجو نیز بود که سخت شیفتهٔ شعر و شاعری بود و به خصوص در سرودن غزل مهارتی یافته بود. وی جهان ملک نام داشت و دختر شاه مسعود اینجو برادر بزرگ شاه شیخ ابواسحق بود و زن امین‌الدین جهرمی ندیم شاه شیخ ابواسحق، در شعر جهان تخلص می‌کرد و این تخلص را به صورت چندمعنایی و باایهامهای زیبا در غزل خود می‌آورد.

اشاره کردیم که منابع مربوط به زندگی جهان ملک اندک و مجمل و مبهم است. امّا آنچه از شعرا و مقدمهٔ دیوانش و نوشتهٔ دیگران دربارهٔ او برمی‌آید این است که پدر جهان جلال الدین مسعود شاه بزرگترین پسر محمودشاه اینجو بود و مادرش دختر یا نوهٔ خواجه رشیدالدین فضل‌الله و خواهر یا دختر غیاث‌الدین محمد وزیر بود. بی‌شک جهان در عهد حکومت پدر و بعد از کشته شدن او تحت حمایت عموی خود شاه شیخ ابواسحق چون یک شاهزاده خانم تربیت شده و با دانش و ادب زمان تا آنجا که آموختن آنها برای یک زن مقدور و مجاز بوده آشنا شده است و ذوق و استعدادش او را به شعر و محافل شعری پرشوری که به خصوص در درگاه عمویش شاه شیخ رونقی داشت دل‌بسته کرده است.

معین‌الدین نطنزی مؤلف منتخب التواریخ نوشته است: «جلال‌الدین مسعودشاه مردی صاحب دولت بود و عمارات بسیار و بقاع خیر از او بازمانده از آن جمله است مدرسهٔ مسعودیه در شیراز و رباط ایزد خواست، و در هر منزلی از حوالی آذربایجان تا شیراز رباطی بناکرده. مسعودشاه را پسر نبود از او یک دختر ماند به نام جهان ملک به غایت مستعده بود و اشعار او معروف است.»[1]

خاندان اینجو سلسله نسب خود را به خواجه عبدالله انصاری می‌رساندند و بدین ترتیب جهان که نیای پدریش شاه محمود اینجو و نیای مادریش خواجه رشیدالدین فضل‌الله بود با انتساب خاندان او به خواجهٔ انصاری از خاندان عرفان و ادب نیز به شمار می‌آمد.

پس از کشته شدن عموی جهان، شاه شیخ ابواسحق، به فرمان امیر مبارزالدین (۷۵۷ ق)[2] و غلبه آل‌مظفر بر شیراز جهان با همه مشکلات و تیره‌روزیهایی که برای خاندان او پیش آمده بود ساخت و دوران تاریک و تعصب‌آلود و ریاکارانهٔ محتسب را تحمل کرد. او در گوشهٔ ازوای خود

---

۱ ـ به نقل از تاریخ آل مظفر، تألیف دکتر حسینعلی ستوده، چاپ ۱۳۴۶ دانشگاه تهران، ج ۱، ص ۷۸

۲ ـ حافظ تاریخ این واقعه را در ماده تاریخ زیبایی که چون بهشتی جاودانه و دسته گلی پیوسته باطراوت است برای ممدوح محبوب خود چنین سروده است:

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله وگل   هست تاریخ وفات شه مشکین کاکل

دیوان حافظ، به اهتمام محمد قزوینی و دکتر غنی، چاپ زوار، ص ۳۶۹

اندوه درمان‌ناپذیرش را با سرودن شعر تسکین می‌داد و می‌گفت:

زخانمان و زجان و جهان برآمده‌ام　　به دور دولت سلطان محمد غازی
به پنج روزه فریب جهان مشو مغرور　　که دور چرخ بسی کرده است از این بازی

و در این بی‌کسی و درویشی نیز از آزار دیگران آسوده نبود:

به کنج مدرسه‌ای کز دلم خراب‌تر است　　نشسته‌ام من مسکین بی کس درویش
هنوز از سخن خلق رستگارنیم　　به بحر فکر فرو رفته‌ام زطالع خویش
ندانم از من خسته جگر چه می‌خواهند　　چو نیست با کم و بیشم حکایت کم و بیش

امّا با سپری شدن دوران محتسب زندگی دوباره برای جهان‌ملک نیز چون حافظ شوق‌انگیز و امیدبخش می‌شود و او نیز به شاه شجاع امید می‌بندد و مدایح فراوانی دربارهٔ او می‌سراید.

جلال دنیی و دین کهف ملک شاه شجاع　　که صیت معدلتش ملک بحر و بردارد

جز شاه شجاع جهان احمد بهادرخان پسر شیخ اویس ایلکانی را نیز مدح کرده است.

وه وه چه گویمت که چه خندان و شاد داشت　　ما را نسیم وصل اویس از سوی قرن...
خورشید آسمان بزرگی مغیث دین　　مهر سپهر مردمی و شاه پیلتن
احمد بهادر آنکه زتأیید عدل او　　هر تیر را اساس محبت سوی مجن

به نظر می‌رسد که ذکر امیر مبارزالدین به عنوان سلطان غازی در شعر جهان از روی اضطرار باشد و بی‌تردید از طنز و تهکمی نیز خالی نیست اما با توجه به دیوان او اشعار مربوط به مدح شاه شجاع صمیمانه و از روی رضا و رغبت به نظر می‌رسد و مهر او به افراد خاندان ایلکانی نیز که رقیب خاندان آل مظفر بودند و شاید جهان آنان را کسانی می‌دید که شاید بتوانند انتقام افراد خاندان او را از آل مظفر بگیرند. به روایتی جهان دیوانش را به همین احمد بهادر اهدا کرده است و به روایتی دیگر به شاه شجاع.

در تعدادی از غزلهای جهان خاتون گاه سلطان بخت نامی یاد شده است که شاعر باعاطفه‌ای تند و اندوهی بی‌پایان از او یاد کرده است گاهی این سلطان بخت را مادر و زمانی معشوق او پنداشته‌اند اما اکنون به یقین می‌توان گفت که این سلطان بخت دختر ناکام او بوده که در کودکی یا نوجوانی درگذشته است. البته نام آخرین زن پدر جهان که شاه مسعود در سال ۷۴۳ ق در بغداد با او ازدواج کرده است نیز سلطان بخت بوده و این سلطان بخت خاتون دختر دمشق خواجه و خواهر دلشاد خاتون مشهور است که نخست زن ابوسعید بهادر بود و پس از مرگ ابوسعید به ازدواج امیرشیخ حسن بزرگ درآمد و مادر شیخ اویس ایلکانی است و سلمان ساوجی دربارهٔ او ملایحی دارد. البته سلطان بخت نیز پیش از آنکه به عقد ازدواج مسعودشاه دربیاید. خاتون امیرایلکان پسر

امیرشیخ حسن بود. به نظر می‌رسد که سلطان بخت نامادری جهان با او رفتار خوبی داشته و به سبب اینکه از خاندان صاحب نفوذی نیز بوده از او در دوران سخت زندگی حمایت کرده باشد و شاید همین امر هم سبب شده، که جهان نام دختر دلبند خود را سلطان بخت بگذارد.

از این شاعر خوش قریحه که دختر مسعودشاه[1] و نوادهٔ خواجه رشیدالدین فضل‌اله و به روایتی از اعقاب خواجه عبدالله انصاری بود[2] و در آغاز زندگی چون شاهزاده خانمی نازپرورده زیسته و آنگاه مصایب فراوانی تحمل کرده است دیوانی بر جای مانده که بیش از پانزده هزار بیت دارد.

مهارت جهان بیشتر در سرودن غزل است و در شیوهٔ غزل‌سرایی به سعدی نظر داشته و به ارادت خود نسبت به او تصریح کرده است:

به رسم تضمین این بیت دلکش آوردم	زشعر شیخ که جانم به طبع دارد دوست
«زدست دشمنم ای دوستان شکایت نیست	شکایتم همه از دوستان دشمن خوست»

از این ابیات برمی‌آید که سعدی از همان زمان خود به شیخ مشهور بوده است و نیز از این ارادت جهان به سعدی برمی‌آید که خوانندهٔ شعر جهان با شعری فصیح و روشن و روان سروکار خواهد داشت و آن تکلفی که در شعر معاصران او اغلب هست در شعر او نیست. شعر جهان روی هم‌رفته شعری یک دست روان، روشن و بی ابهام است اما به ندرت مسامحه‌هایی هم در آن هست که بیشتر مربوط به وزن و قافیه می‌شود.[3] با مطالعهٔ شعر او خوانندهٔ نقاد متوجه می‌شود که جهان با همه تعبیرهای ادبی و مضامین و دانشهایی که یک شاعر زمان به آن نیاز داشته آشنا بوده است. غزلهای او کمتر ویژگی زنانه و شخصی را منعکس می‌کند و بیشتر به شعر یک شاعر حرفه‌ای می‌ماند اما به ندرت عواطف خاص یک شاهزاده خانم آزاد که اعتماد به نفس کافی برای بیان احساسات خود دارد، در شعرش بازتاب یافته است.[4] و اینکه دولتشاه دربارهٔ هزلیات و مطایبات و اهاجی خواجه

---

۱ ـ قدیم‌ترین شعر شناخته شدهٔ حافظ قطعه‌ای است که حافظ در مدح و تقاضا از این شاه مسعود که قبل از برادرش شاه شیخ ابواسحق حکومت شیراز را داشت. سروده است:

خسروا دادگرا شیر دلا بحر کفا	ای جلال تو به انواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد	صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم	این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی
در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر	همه بربود به یکدم فلک چوگانی...

دیوان حافظ، چاپ زوار، ص ۳۷۴

۲ ـ تاریخ عصر حافظ، دکتر قاسم غنی، انتشارات زوار، چاپ سوم، ص ۶

۳ ـ مثلاً رجوع شود به غزل ۸۱۷، ص ۲۹۹ بیت اول.

۴ ـ به عنوان نمونه رجوع شود به غزل ۷۸۳ ص ۲۸۷، به یاد آمدم آن جوانی و ناز...

عبید نوشته است که «حکایت کنند که جهان خاتون نام ظریفهٔ مستعده روزگار و جمیله دهر و شهره شهر بود و اشعار دلپذیر دارد و از جمله این مطلع قصیده او راست:

مصوری است که صورت زآب می‌سازد　　ز ذرّه ذرّهٔ خاک آفتاب می‌سازد

و جهان خاتون را با خواجه عبید مشاعره و مناظره است.» و پس از آن دو مطایبه از عبید دربارهٔ جهان نقل کرده است که یکی از آنها به امین‌الدین جهرمی شوهر جهان مربوط است و مضمون مطایبهٔ دیگر این است که غزلهای جهان محصول هوسها و برآمده از اندام زنانه است.[1] یک اغراق بی‌اساس است و میل به تحقیر و تخطئهٔ اندیشه و هنر یک زن در آن آشکار است.

اشاره کردیم که غزلهای جهان بیشتر به شیوهٔ غزلهای سعدی است که فصیح و در حوزهٔ خود آگاه است اما جهان از شیوهٔ معاصران خود به خصوص خواجو و حافظ نیز چیزهایی اخذ کرده است و همچنانکه در غزلهای فراوانی به استقبال غزلهای سعدی رفته است در دیوان او غزلهایی هم هست که ارتباط او را با حافظ آشکار می‌کند. شاعر و ادیب محترم خانم پروین دولت‌آبادی در کتابی که با نام «منظور خردمند» دربارهٔ جهان ملک خاتون انتشار داده است بیش از بیست مورد ازاین نوع غزلها را یافته‌اند که البته موارد مشابهت غزلهای جهان و حافظ بسیار بیشتر از این تعداد است و اینجا تنها به دو نمونه از این نوع غزلهای جهان اشاره می‌شود.

۱ ـ ای دل‌ارسرگشته‌ای‌ازجوددوران‌غم‌مخور　　باشد احوال جهان افتان و خیزان غم مخور[2]

۲ ـ ما تو را دلدار خود پنداشتیم　　وز تو چشم مردمیها داشتیم[3]

دربارهٔ تاریخ تولد و وفات جهان فعلاً نمی‌توان نظری قطعی اظهار کرد. آنچه می‌توان گفت این است که وی بعد از سال ۷۲۵ ق ولادت یافته و دست‌کم تا سال ۷۸۴ ق زندگی کرده است چراکه تاریخ ازدواج پدر جهان با مادر اوراسا ۷۲۵ ق یا اندکی پس ازآن تعیین کرده‌اند پس ولادت جهان بعد از این تاریخ بوده و جهان احمد بهادر ایلکانی پسر سلطان اویس را که به سال ۷۸۴ ق به حکومت رسیده مدح کرده است بنابراین وفات او قطعاً بعد از این تاریخ بوده است. نوشته‌اند که سال ازدواج او با امین‌الدین جهرمی بین سالهای ۷۴۴ تا ۷۴۸ ق صورت گرفته است.

در دیوان جهان علاوه بر ذکر سلطان غازی (امیر مبارزالدین)، مدح شاه شجاع و مدح

---

۱ ـ تذکرة الشعراء، دولتشاه سمرقندی، به همت محمد رمضانی، چاپ ۱۳۶۶، ص ۲۱۸

۲ ـ غزل ۷۶۹، ص ۲۸۲ همین دیوان جهان غزل دیگری نیز به همین وزن و قافیه و ردیف دارد: ای دل پردرد بر امید درمان غم مخور... غزل ۷۶۸، ص ۲۸۱ همین دیوان و هر دو غزل شباهت کامل دارند به غزل مشهور حافظ:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور　　کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

۳ ـ یادآور غزل مشهور حافظ است:

ما زیاران چشم یاری داشتیم　　خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

احمدبهادر ایلکانی مدحی نیز دربارهٔ جلال‌الدین میرمیران کلانتر اصفهان که بعد از فوت ابوسعید در این شهر نفوذی کامل داشت و شاه شیخ ابواسحق را بارها یاری کرده بود وجود دارد.

جهان در حدّ خود شاعری توانا و پخته است و از شاعران متعدد قرن هشتم است که شهرت حافظ نام آنان را تحت‌الشعاع قرار داده.

برای آشنایی بیشتر با نظر جهان دربارهٔ شعر و برداشتی که او از هنر شاعری دارد می‌توان به مقدمهٔ دیوان او که اکنون پیش روی خواننده است مراجعه کرد. به نظر او غرض از کلام معانی ظاهر نیست. بلکه مقصود کلی فهم سرایراست و ایراد دقایق مجازات... که المجاز قنطرة الحقیقه. هر چند جمعی که به واسطهٔ قصور همت در ملاحظهٔ صورت آن باز مانند و به حسب قلت استعداد نقاب از چهرهٔ استعداد آن گشودن نتوانند. هر آینه این غرایب از قبیل معایب شمرند.

اما اکنون که زنان جهان نیز در کنار مردان و دوش به دوش آنان در کار آموختن علم و ادب هستند وقت آن رسیده است که مجموعهٔ اشعار این بانوی فرهیخته مورد توجه قرار گیرد. استاد نفیسی و استاد هانری ما سه لزوم چاپ دیوان او را یادآور شده بودند اکنون این توفیق حاصل شده است که این مجموعه چاپ شود و در اختیار اهل تحقیق و ادب قرار گیرد.

در چاپ این دیوان از سه نسخه به شرح زیر استفاده شده است:

۱ ـ مجموعه کامل کتابخانه ملی پاریس که بیش پانزده هزار بیت دارد و با شماره ۷۶۳ Supplement Persan ضبط شده است. این نسخه کامل‌ترین نسخهٔ دیوان جهان ملک خاتون است اما فاقد غزلهایی است که «رویّ» آنها «واو» است. عکس این نسخه در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود است که اساس چاپ حاضر قرارگرفته این نسخه با حرف «الف» مشخص شده است.

۲ ـ نسخهٔ طوپکوپوسرای ترکیه که مشخصات نسخه بدین‌گونه ضبط شده است: (طوپکوپوسرای) H/۸۶۷: مرشد فرزند محمد همدانی، گ ۳۷۵ / ۸۴۰ سهمی ادهم [ف] س ۱۷، ۱ : ۲۵۱

۳ ـ نسخه‌ای شامل ۵۰۰ بیت که جزء کتابهای شخصی ادوارد برون بوده و تاریخ ۱۰۲۸ قمری را دارد و در دانشگاه کمبریج فهرست رینولد نیکلسون ص ۲۳۷ به نام دیوان جهان به نشانهٔ V - 32 (G) ضبط شده است.

دیوان جهان ملک خاتون نخستین بار است که چاپ می‌شود و در معرض قضاوت اهل ادب و تحقیق قرار می‌گیرد امید است که این کار در شناخت بیشتر شعر قرن هشتم و کل ادبیات و زبان فارسی نقشی داشته باشد.

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس و حمد بی‌قیاس حضرت[1] خالق را جلّ‌جلالُه و عمَّ‌نواله[2] که آدمی را به شرف نطق و فصاحت و کمال فضل و بلاغت بر دیگر مخلوقات تفاخر بخشید.[3]

آن قادری که آدم خاکی سرشت را مسجود ساکنان زوایای عرش کرد[4]

مصّوری که صور ابکار افکار برصفحات ضمیر[5] اولی الالباب کشید.

مقدّسی[6] که بیاراست دست قدرت او مثال صورت جان را به احسن التّقویم

حکیمی که گوشت پاره‌ای به قوّهٔ نطق کلید گنجینهٔ اسرار حکمت[7] ساخت. کریمی که هر شخصی از آحاد کاینات و افراد ممکنات به لباس کرامتی خاصّ بیاراست، گاه اعجاز عیسوی را در سخن طفل[8] تعبیه کرد و گاه سبب نجات دنیوی و اخروی در کلام امیّیی به ودیعت نهاد.[9]

چنین کس راست زیب پادشاهی کس آگه نیست از سرّ الهی

و صلوات بی‌حد و تحیّات بی‌عدّ بر روضهٔ زاهرهٔ طاهرهٔ تاج تارک انبیاء[11] محمّد مصطفی[12]

خورشید[13] آسمان شریعت که روزگار در نوبت نبوّت او گشت با نوا

---

۱ ــ ج: (حضرت) ندارد ۲ ــ ب: (عم نواله) ندارد ۳ ــ ج: افزوده (بیت) ۴ ــ ج: ساخت ۵ ــ ج: چهره ۶ ــ ج: (این بیت را بلافاصله بعد از بیت قبلی آورده) ۷ ــ ج: (حکمت) ندارد ۸ ــ ج: طفلی ۹ ــ ج: افزوده (بیت) ۱۰ ــ ج: افزوده (و قدوة الاصفیاء) ۱۲ ــ ب: افزوده (علیه افضل الصلوات) ج: افزوده (صلی الله علیه وسلّم)

۱۳ ــ ج: (این بیت را ندارد در عوض این بیت را افزوده) (شرح جور فلک چگونه دهد قلمی کز دلم شکسته‌تر است) و از اینجا تا (مأمول و امیدوار) به‌طور کلی متفاوت است: امّا نظر بر آنکه در سویدای دل سودای آن بود ←

علیه افضل الصّلوات و اکمل التّحیّات باد که صبح رسالت او صحن گیتی را از ظلمت ضلالت پاک کرد و آئینهٔ زنگ‌آلود دلها به مصقل هدایت جلا داد و غفران فراوان و رضوان بی‌پایان برجان و روان اصحاب و احباب او[14].

آن بلبلان سدره که از صیت صوتشان　　بستان‌سرای دین محمّد نوا گرفت

امّا بعد برضمیر ارباب خرد و اصحاب هنر پوشیده نیست که همگی همّت اهل عقل بر آن مصروفست که از آثار وجود ایشان نشان رقمی بر روی ورق روزگار باقی ماند چون بواسطهٔ مرور ایّام گرد فراموشی بر چهرهٔ اثر آن می‌نشیند و طول زمان صورت آن از خاطر محو می‌کند لاجرم ناگزیر است از تمهید بنا، یادگاری که بعد از فنای جسم موجب بقای اسم باشد و نزد عقلا روشن است که اساس سخن به تندباد حوادث منهدم نگردد و نشان آن بر صفحهٔ ایّام ثابت می‌باشد و نفیس‌ترین جوهری است که موجب رضای خالق و خلایق و مخلص مجاز و حقایق می‌شود چنانکه گفته‌اند. شعر:

سخن از گنبد کبود آمد　　ز آسمانها سخن فرود آمد

گوهری گر بدی ورای سخن　　آن فرود آمدی به جای سخن

پس هیچ یادگاری ورای ترکیب نظمی یا ترتیب نثری نباشد.

که اگر مجال فرصت باشد به مقتضای آنکه شکر نعم منعم برحسب امکان واجبست قطعه‌ای در بارگاه فلک اشتباه پادشاه اسلام، خدایگان قهار، مه هفت اقلیم، مالک رقاب‌الامم، مستخدم سلاطین عجم، سلطان عدل‌پرور، دارای دادگستری، بانی قواعد انصاف، ماحی قانون جور و الاعتساف.

آن خسروی که زینت جاه و جلال اوست　　افزون ز حد وهم و برون از ره قیاس

آن جهانبانی که معدلت او چمن ملک را به ازهار امن و ریاحین امان آراسته و جهانیان در ظلال رایت دولتش پای در دامن عافیت کشیده و خداوندان خرد در پناه رحمت او به اقصی غایت امانی رسیده

شهنشهی که درو ظاهرست از اوّل حال　　که تا قیام قیامت نباشدش ثانی

السلطان الاعظم الاعدل الاعلم جلال الدنیای والدین ابوالفوارس شاه شجاع خلدالله ملکه و سلطانه عرض افتد، چه اگر بعد ذلک نقد عمر در معامله ایّام صرف شود این چند بیت که به ذکر محمدت آن حضرت سکّه یافته در گنجینه ایّام ذخیره شود که در بازار روزگار رواج قبول تواند یافت.

حدیث نظم کار هر کسی نیست　　متاع شعر بار هر کسی نیست

سخن را دستگاه فضل باید　　سخن بی عون دانش بر نیاید

اما چون ملاحظه بنده پروری بندگی حضرت به ظهور می‌پیوست جسارت نموده این چند بیت در قید کتابت و سلک عبارت کشیده مأمول....

۱۴ ـــ ب: افزوده (باد)

که گر اهل دلی روزی بخواند به آبش آتش دردی نشاند
وجود عاقل از وی پند گیرد دل داناش آسانی پذیرد

بنابراین مقدمات چون این ضعیفه، جهان بنت مسعود شاه، بواسطهٔ دست تطاول روزگار پای قناعت در دامن عافیت کشیده روی دل در کعبهٔ فراغت آورد و این بیت شعار خود ساخت:

وحدت گزین و همدمی از دوستان مجوی تنها نشین و محرمی از دودمان مخواه

در هر صورت که روی می‌نمود فکری زیاد می‌شد. خاطر را، گاه گاه قطعه‌ای چون حال عاشقان بی‌سامان و چون ضمیر مشتاقان پریشان و چون دل اهل نظر شکسته و مانند امید ارباب هوس بر بی‌حاصلی بسته درعین ملالتی که تصاریف لیل و نهار روی می‌نمود ازبرای مشغولی خاطر املا می‌کرد و حقیقتی به لباس مجاز برمی‌آورد و به آب اظهار وصف الحال آتش غصهٔ ایّام را تسکین می‌داد و هر چند جمعی که بواسطهٔ قصور همّت درملاحظهٔ صورت آن بازمانند و به حسب قلّت استعداد نقاب ازچهرهٔ مقصود آن گشودن نتوانند، هرآینه این غرایب ازقبیل معایب شمرند.

هر چشم به خورشید نیارد نگرید هر قطره به دریا نتواند پیوست

اما نزد محقّقان دقیقه‌شناس و مدقّقان مستوی قیاس صورت آن حال و مجاری آن مقال معیّن و مبیّن آید که غرض از کلام، معانی ظاهر نیست بلکه مقصود کلی فهم سرایر است و ایراد دقایق مجازات سواد ارشاد حقایق حالات است که: المجازُ قنطرةُ الحقیقة و نزد ارباب علم و خداوندان عقل و ادب واضح و لایح باشد که اگر شعر فضیلتی خاص و منقبتی بر خواص نبودی صحابهٔ کبار و علمای نامدار رضوان الله علیهم اجمعین در طلب آن مساعی مشکور و اجتهاد موفور به تقدیم نرسانیدندی، اما چون تا غایت بواسطهٔ قلّت و ندرت مخدرات و خواتین عجم کمتر درین مشهود شد این ضعیفه نیز به حسب تقلید شهرت این قسم نوع نقصی تصور می‌کرد و عظیم از آن مجتنب و محترز می‌بود امّا به تواتر و توالی معلوم و مفهوم گشت که کبرای خواتین و مخدّرات نسوان، هم در عرب و هم در عجم به این فن موسوم شده‌اند چه اگر مَنهی بودی جگر گوشهٔ حضرت رسالت، ماه خورشید رایت، دُرّ درج عصمت، خاتون قیامت فاطمهٔ زهرا رضی الله عنها تلفظ نفرمودی به اشعار و از جمله این بیت از آن حضرت با عظمت است:

اِنَّ النّساءَ ریاحینٌ خُلِقْنَ لکُم وکُلکُم تَشتهی شمَّ الریاحینِ

و تمام خواتین عرب شعر فرموده‌اند و در عجم عایشه مقریّه که به اتفاق از سالکان راه دین و طایران طریقه یقین است خود را به قسم شعر مشهور فرموده و این دو رباعی از آن اوست:

از وصل تو گر برخورمی نیکستی   ار تیر تو را در خورمی نیکستی
این خود چه محالست که من در تو رسم   در خاطرت ار بگذرمی نیکستی

***

عمریست که با غم تو درساخته‌ام   پنهان ز تو با تو عشقها باخته‌ام
زان با تو نگفته‌ام که هرگز خود را   شایسته حضرت تو نشناخته‌ام

و دیگر خواتین عجم مثل پادشاه خاتون و قتلغشاه خاتون و غیرهنّ هریک به حسب استعداد در این میدان اسب هوس را جولان داده‌اند. این ضعیفه نیز اقتدا به ایشان نموده ملتزم این جسارت گشت اگرچه گفته‌اند:

حدیث نظم کار هرکسی نیست   متاع شعر بار هرکسی نیست
سخن را دستگاه فضل باید   سخن بی‌عون دانش برنیاید

مأمول و امیدوار از کرم عمیم و الطاف[15] جسیم جمهور اهل علم و ادب[16] و جملهٔ[17] ارباب عقل و ادب چنان است که چون قلّت بضاعت[18] و خفت[19] استطاعت این ضعیفه معلوم دارند بی‌شایبهٔ غرض و دافعه عرض به عین عنایت ملحوظ فرموده چون برغثّ وسمین و نیک و بد این مبتّرات اطلاع یابند به آنچه ممکن است[20] تشریف[21] اصلاح ارزانی فرموده این ضعیفه را در مزلّت[22] اقدام مأخوذ نگردانند.

بیت:

اگر سهویست آنرا درپذیرند   بزرگان خرده بر خردان نگیرند[23]

۱۵ــ ج: لطف   ۱۶ــ ج: شرف   ۱۷ــ ج: زمره عقل و ادب   ۱۸ــ ج: قلت استعداد
۱۹ ــ ج: حقارت بضاعت.   ۲۰ ــ ج: باشد   ۲۱ ــ ج: شرف   ۲۲ ــ ج: منزل اقدام
۲۳ ــ ج: افزوده (و من الله التوفیق و هو بالاجابة حقیق)

قصاید

فی التّوحید

۱

ای ز امر کن فکانت گشته پیدا کاینات
ذات بی‌چون تو را ترک صفت عین صفات

با کمال قدرتت کار دو گیتی بی‌محل
با ثبات ملکتت ملک دو عالم بی‌ثبات

شمّه‌ای از فیض فضلت عذرخواه غافلان[۱]
لمعه‌ای از تاب قهرت کارساز[۲] حادثات

نیست در فکرم ز مرگ و زندگی امّید و بیم
بیم و امّیدم تویی ای خالق موت و حیات

بادی[۳] از لطف تو گر بر صحن غبرا بگذرد
عیسی مریم شود هر ریزه[۴] از عظم رُفات

گر چکد از ابر احسانت بر انسان قطره‌ای
از نهاد مؤمن و مشرک بشوید سیّئات

ور سموم صرصر عَنف تو آید در[۵] وجود
محو گردد صورت هستی ز لوح کاینات

آنکه شد در راه عرفان با هوایت یک جهت
گشت در دنیا و دین فارغ[۶] زتشویش جهات

وآنکه[۷] با گنج قناعت شد مقیم کنج فقر
سوی گنج حاصل کونین ننمود التفات

یارب از من خدمتی شایسته ناید در جهان
کز نکوکاری[۸] توانم داشت امّید نجات

عفو کن جرمم مکن محرومم از رحمت که من
تکیه بر لطف تو می‌دارم نه بر صوم و صلات

فی نعت النّبی صلی الله علیه وسلّم

۲

ای افتخار نام نبوّت به[۱] نام تو
افزوده حشمت رسل از احتشام تو

---

۱ ــ ج: عاصیان　۲ ــ ج: کاردار　۳ ــ ج (بیت ۶ مقدم بر بیت ۵ است)　۴ ــ ب: هر ذرّه
۵ ــ ج: بر　۶ ــ ج: (فارغ) ندارد　۷ ــ ب: آنکه　۸ ــ ج: نکوداری
۱ ــ ج: زنام

تفضیل مکّه بر همه گیتی زفضل[٢] تو ‏ تعظیم کعبه از شرف[٣] احترام تو

تا قدر تو ز منزل ادنی مقام یافت ‏ حیران بماند عقل کل اندر مقام تو

شاه فلک ز لوح شرف بر سریر نور ‏ راضی بدان شدست که باشد غلام تو

طاوس سدره را که به عرش است آشیان ‏ زان شد امین وحی که گشتست رام تو

درمعرضی که اهل جهان را جزا[٥] دهند ‏ دست جهان و دامن آل[٦] کرام تو

انعام[٧] تو شفاعت عامست یا نبی ‏ بی‌بهره‌ام مساز ز انعام عام تو

۳

آمد نسیم و بوی تو آورد سوی من ‏ بادا فدای جان نسیم تو جان و تن

وه وه چه گویمت که چه خندان وشاد داشت ‏ ما را نسیم وصل اویس از سوی قرن

ای دوست تا نسیم تو بشنیدم از صبا ‏ از چشمم اوفتاد گل و لاله و سمن

تا نکهت شمامهٔ زلفت شنیده‌ام ‏ آشفته شد ز شوق، دل و جان ممتحن

بوی نسیم زلف تو عالم گرفته است ‏ مگشای بند گیسو و عالم به هم مزن

حقّا که با نسایم انفاس خلق تو ‏ بر بوی خویش طعنه زند مشک در ختن

عمریست تا به شوق رخ دلفریب تو ‏ افکنده است زلف تو در گردنم رسن

تا کی ز اشتیاق تو جان مبتلای شوق ‏ تا کی بر آرزوی تو دل خسته از حَزَن

می‌نالم از هوای تو مانند نی ز باد ‏ می‌سوزم از فراق تو چون شمع در لگن

ای مه بیا و نور ده این کنج تیره را ‏ ای گل بیا و شاد کن اطراف این چمن

ور نه ز دست جور تو شیرین روزگار ‏ داد آورم به بارگه خسرو زَمَن

خورشید آسمان بزرگی مغیث دین ‏ مهر سپهر مردمی و شاه پیلتن

احمد بهادر آنکه ز تأیید عدل اوست ‏ هر تیر را اساس محبّت سوی مجن

دولت به گرد مشرق و مغرب بگشت و باز ‏ هم بازگشت وکرد به درگاه او وطن

آن رستمی که گاه نبرد از نهیب او ‏ کوه گران بلرزد و فرهاد کوه‌کن

دشمن چو[١] عزم رزم تو سازد هنرورا ‏ اوّل اساس گور کند راست با کفن

آن سروری که هیچ ندارد به هیچ روی ‏ در هیچ باب هیچ نظیری به هیچ فن

---

٢ ــ ب: زنام ‏ ٣ ــ ج: شرف و احترام ‏ ٤ ــ ج: که عرش است ‏ ٥ ــ ج: خبر دهند

٦ ــ ج: اهل ‏ ٧ ــ ج: (این بیت را ندارد) ‏ ١ ــ ب: چه عزم و رزم

حقّا که رسم ظلم و تطاول بتافت روی / ز آنجا که کرد مرکب عدل تو تاختن
شاها درِ تو مقصد[2] ارباب حاجتست / رحمی بکن نظر به من ناتوان فکن
بنیاد بقعه‌ای که بزرگان نهاده‌اند / ای کان عدل و مرحمت آباد کن مکن
چون روز روشن است در احسان و عدل تو / آثار بنده‌پروری و لطف ذوالمنن
در عدل چون محمّد و در علم چون علی / در خلق چون حسینی و اوصاف چون حسن
ای پادشه نشان که نشست از نهیب تو / در شه‌ره زمانه غبار غم و فتن
بی‌هیچ اشارتی ز جناب یمین تو / سر برنیاورید سهیل از سوی یمن
در راه مدحت تو درازست پای شعر / گیرم[3] ره دعای تو کوته کنم سخن
بادا بقای عمر تو چندانکه دست وهم / کوته شود ز غایت آن عمر یافتن
قدرت بلند باد و ز لطفت در این جهان / قدرم بلند کن که ندانند قدر من

٤

کسی که شمع جمال تو در نظر دارد / ز آتش دل پروانه کی خبر دارد
ز مرهمش نبود سود دردمندی را / که زخم تیغ رقیب تو در[1] جگر دارد
ز بی‌قراری زلفش[2] قرار یافت دلم / به زیر سایهٔ او زان سبب مقر دارد
فضیلتی که جمال توراست بر خورشید / فضیلتیست که خورشید بر قمر دارد
چه[3] طوطیست خط سبزت ای پری‌پیکر / که تکیه بر گل و منقار در[4] شکر دارد
ز سوز عشق توأم آتشیست در سینه / کز اشک دیدهٔ چون ناردان شرر دارد
از آتش دل آشفتگان حذر می‌کن / که دود خاطر بیچارگان اثر دارد
نهال عشق که پرورده‌ام به خون جگر / کنون[5] شکوفهٔ اندوه بار و بر دارد
اساس عمر من از پا درآورد ناگه / ز فتنه‌ها که سر زلف تو به سر دارد
به فتنه جادوی مستت خراب کرد جهان / عجب مدار کنون کز جهان[6] خطر دارد
به دور معدلت پادشاه دین‌پرور / چگونه فتنه، کجا سر ز خاک بر دارد
جلال دنیی و دین کهف ملک شاه شجاع / که صیت معدلتش ملک بحر و بر دارد

---

٢ ــ ب: کعبه   ٣ ــ ب: گر من   ١ ــ ج: برجگر   ٢ ــ ج: زلفت   ٣ ــ ج: چو
٤ ــ ج: بر شکر   ٥ ــ ب: شکوفه غم و اندوه‌بار...   ٦ ــ ج: کنون کاو به جان....

قضا ز نافذ امرش گرفت منشوری	قضا نفاذ در احکام این[7] قدر دارد
شهی که رأی رزینش اگر رضا بخشد	نزاع خلقتی از میش[8] و گرگ بر دارد
جهان‌پناها آنی که وهم دوراندیش	ز درک پایهٔ تو کندی بصر دارد
که را به پایهٔ قدرت رسید دست سخن	که بنده نیز در آن معرض این نظر[9] دارد
ولی دعای تو چون واجبست بر جمهور	ز من خرد مگر این[10] عذر معتبر دارد
علی‌الدّوام که چون راهبان ازرق‌پوش	فلک ز منطقه کهکشان کمر دارد
به بندگیت کمر بسته خسروان جهان	که خسروی جهان از تو زیب و فر دارد

۷ــ ج: زین قدر. . .	۸ــ ج: از گرگ و میش	۹ــ ج: این قدر	۱۰ــ ج: آن عذر

غزلیّات

۱

نتوان پیش تو آمد نه تو آیی بر ما		کیست پیغام رسان من و تو غیر صبا
بیش از این طاقت بار شب هجرانم نیست		ای عزیز از سر لطفت ز در بنده درآ
بندهٔ خستهٔ بیچاره به وصلت بنواز		تا به کی بر من بی دل رود این جور و جفا
دردم از حد بگذشت و جگرم خون بگرفت		چون طبیب دل مایی ز که جویم دوا
جز جفا نیست نصیب من دلخسته ز دوست		بر گرفتند ز عالم مگر آیین وفا
شمع جمعی تو و پروانهٔ رخسار تو دل		نیست در مجلس ما بی رخ تو نور و صفا
خبرت نیست که بیچاره تن من به جهان		بندهٔ خاص تو از جان شده بی روی و ریا

۲

ای گوهر لطافت و ای منبع صفا		بردیم از فراق تو بر وصلت التجا
بر بستر غمیم فتاده ز روز هجر		آخر شبی خلاف فراقت ز در درآ
بر درد من طبیب چو آگاه گشت گفت		جز داروی وصال نباشد تو را دوا
جانا ببخش بر من مسکین مستمند		بر بستر فراق نباشم چنین روا
گر باورت ز من نکند نور دیده‌ام		بر حال زار و رنگ رخم دیده برگشا
تا بنگری که حال جهان بی تو چون بود		رنگ چو کاه و اشک چو خونم بود گوا
تا چند خون این دل مسکین خوری مخور		آخر که گفت بر تو حلالست خون ما
بیگانه خوی دلبر ما دل ز ما ببرد		رحمی نکرد بر دل مجروح آشنا
زین بیشتر جفا نپسندند در جهان		بر زیر دست جور نکردست پادشا

۳

دلبرا تا کی مرا داری ز وصل خود جدا		رحمتی کن بر من دلخسته از بهر خدا

نیک زارم درغم عشقت به تاریکی هجر / از من مسکین پیامی بر به یارم ای صبا
با دلارامم بگو تا کی جفا بر من کنی / بی‌وفا یارا ستم بر ما چرا داری روا
بر امید آنکه بر حال من اندازی نظر / برسر کویت مقیمم روزوشب همچون گدا
من گدای کوی تو گشتم به بوی لطف تو / بر گدا آخر مکن چندین جفا ای پادشا
گشته‌ام بیگانه از بود و وجود خویشتن / تا شدم در کوی تو با روی خوبت آشنا
نرگس رعنای تو بربود از من جان و دل / درجهان یکتا شدم تا دیدم آن زلف دوتا
گفتم ای جان وجهان یک ره به وصلم شاد کن / گفت ای مسکین گدا ازسر برون کن این هوا

٤

من دلداده ندارم به غم عشق دوا / چارهٔ درد من خسته بجو بهر خدا
من سودازده در عشق تو سرگردانم / همچو زلف تو به گرد رخ تو، بی سروپا
زآنکه[1] آمد زغم عشق تو جانم برلب / قصّه حال دل خویش بگفتم به صبا
گفتمش ازمن دلخسته به دلدار بگوی[2] / یک شبم از سر لطف از در کاشانه درآ
من چنین واله و سرگشته و مشتاق به تو / تو گریزان زمن خسته نگویی که چرا
نظری کن به دوچشمم توبه حالم صنما / که زهجران توچون زلف تو گشتم شیدا
چون به خاک درتوتشنه به جانم چه کنم / ازسرلطف و کرامت نظری کن سوی ما
به جفا تا به کی آخر دل ما بخراشی / می‌نیابم ز سر کوی تو بویی ز وفا
گرچه درکارجهان نیست وفا می‌دانم / لیکن از یار بگو چند توان برد جفا

٥

تو سر بر من گران داری نگارا / نگویی از چه رو آخر خدا را
مکن بر من جفا و جور از این بیش / که طاقت طاق شد زین جور ما را
ز حد بیرون مبر کز درد مردیم / که حدّی باشد ای دلبر جفا را
چو دل در طرّهٔ زلف تو بستیم / سزد گر نشکنی عهد و[1] وفا را
به خون دل منقش می‌کنم روی / چو در دستم نمی‌آیی نگارا
تو بر ما گر کسی دیگر گزینی / به جای تو دگر کس نیست ما را
صبا را از سر و زلف تو گفتم / که بویی آورد این بینوا را

---

١ ـ ب: زآنکه جانم زغم عشق تو آمد بر لب   ٢ ـ ب: بگو   ١ ـ ب: عهد وفا را

ندانستم به دام زلف مشکین
گرفتار آورد دردم صبا را

به شکر آنکه سلطان جهانی
دوا کن گه گهی حال گدا را

٦

رحمی بکن آخر به من خسته خدا را
از حد مبر آخر به دلم جور و جفا را

زین بیش نماندست مرا طاقت هجران
آخر نظری کن به من از لطف خدا را

یک شب ز سر لطف تو بر وعده وفا کن
زین بیش میازار دل خستهٔ ما را

از بس که جفا بر من بیچاره پسندی
بر بنده ببخشود ز جورت دل خارا

دردی ز غمت بر دل رنجور ضعیفست
زنهار مکن دور ازین درد دوا را

سلطان جهانی و من از خیل گدایان
بنواز زمانی ز سر لطف گدا را

یک روز وفا کن به خلاف ای بت دلخواه
باشد که بگویند به سر برد وفا را

٧

ز دل کردی فراموشم تو یارا
مگر عادت چنین باشد شما را

ز شوق نقطهٔ خالت چو پرگار
چرا سرگشته می‌داری تو ما را

بترس از آه زار دردمندان
که تأثیری بود بی شک دعا را

طبیب من تویی رنجور عشقم
به جان و دل همی‌جویم دوا را

به درد دل گرفتارم ولیکن
به درمان می‌دهی ما را مدارا

بگو کی غم خورد سلطان حسنش
به لب گر جان رسد هردم گدا را

ندارد مهربانی آن ستمگر
مگر دارد دلی از سنگ خارا

اگر در راه عشقش خاک گردم
بگو آخر چه نقصان کیمیا را

جهان پیشم ندارد اعتباری
که با کس کی به سر برد او وفا را

٨

اسباب جهان نیست میسّر دل ما را
آخر که کند حل به جهان مشکل ما را

بر درد دل خلق جهانی چو طبیبی
از لطف دوایی بکن آخر دل ما را

جانا مگر از روز نخستین بسرشتند
با مهر رخ خوب تو گویی گل ما را

از خاکم و از آب ولی آتش عشقت
بر بادِ جفا داد همه حاصل ما را

بودم به خیال آنکه نگردی ز وفایم
دیدی تو خیالات کج باطل ما را؟

مستغرق بحر غم ایّام جفاییم
گویی که وجودی نبود ساحل ما را

در گوش دل آمد سحر از هاتف غیبم   کای دوست نکو دار تو آن واصل ما را

۹

مستغرق بحر غم عشقیم نگارا   خود حال نپرسی که چه شد غرقه ما را
ای دوست به فریاد دل خستهٔ ما رس   بفرست نوایی من بی برگ و نوا را
ای نور دو چشمم به غلط وعده وفا کن   تا چند تحمّل بتوان کرد جفا را
گویی تو که از دفتر ایّام بشستند   در عهد تو ای جان و جهان نام وفا را
گر ز آنکه تو را میل من خسته نباشد   از لطف نظر کن به من خسته خدا را
بالای تو بالا نتوان گفت بلاییست   یارب تو بگردان ز دل خلق بلا را
سلطان جهانی و جهانست به کامت   بنواز زمانی ز سر لطف گدا را

۱۰

بسیار بگفتم دل دیوانهٔ خود را   پندم نکند گوش زهی خیرهٔ خودرا
روی تو همی خواهم وخوبست[۱] مرا رأی   تدبیر ندارم چکنم طالع بد را
فریاد ز دست دل خودرأی بلاکش   الحق که به جانم شده دشمن دل خود را
مست است مدام از قدح شوق تو جانم   بر مست ملامت نرسد اهل خرد را
پروانه صفت پیش تو ای شمع جهان‌سوز   خواهم که بسوزم همگی جسم و جسد را
بلبل صفتم ناله هزارست ز شوقت   ای خار چو من کرده گل روی توصد را
از دیده چنان سیل محبّت بگشایم   کز سینهٔ دشمن ببرم زنگ حسد را
آن روز که در خاک تنم را بسپارند   بر یاد تو چون روضه کنم خاک لحد را
بر جان جهان داغ غم هجر تو تا کی   کم سوز دل سوخته، دارای صمد را

۱۱

مرا ز دیده و دل دور کرد یار چرا   ز دست داد مرا زود[۱] آن نگار چرا
به اختیار نبودم جدایی از بر دوست   ز ما کناره گزید او به اختیار چرا
مرا ز چشم عنایت فکنده یکباره   نگار مهوش من همچو روزگار چرا
درون کنج دلم سرّ او نهانی بود   میان خلق جهان کرد آشکار چرا
غمش که بر دل من همچو کوه الوندست   نداشت غم ز من خسته روزگار چرا

۱ــ ب: نیکست   ۱ــ ب: مرا آن نگار زود چرا

نظر به حال جهانی نکرده کُشتی باز — مرا به شیوهٔ آن چشم پر خمار چرا
به رنگ و بوی تو عالم گرفته آشوبی — نصیب ما ز گلستان شدست خار چرا

۱۲

دیده در آب روان و لب کشتست مرا — با رخ دوست جهان باغ بهشتست مرا
ترک جوی و لب دلجوی نمی‌یارم گفت — چه توان کرد چو این طبع و سرشتست مرا
سرگذشتم ز غمت دوش ندانی که چه بود — آب چشم از سرم ای دوست گذشتست مرا
مژه برهم نتوانم زدن اندر شب هجر — که وصال تو در این دیده نشستست مرا
روی بنمای به جان تو که اندر شب تار — رخ زیبای تو مانند فرشتست مرا
چون توانم حذر از مهر تو کردن جانا — آیت عشق تو بر سرچو نبشتست مرا
گفتمش خرده به خردان غمت بیش مگیر — گفت تدبیر چه؟ چون خوی درشتست مرا

۱۳

تا که دل مایل آن سرو روانست مرا — خون دل در غمش از دیده روانست مرا
گرچه برگشت و جفا کرد و به هیچم بفروخت — چه توان کرد که او روح و روانست مرا
همه را دوستی و مهر به دل می‌باشد — میل با روی چومهر تو به جانست مرا
خلق گویند چو بلبل به چمن ناله مکن — چه کنم چون هوس لاله رخانست مرا
به سر و جان تو سوگند که باری شب و روز — یاد لعل لب تو ورد زبانست مرا
گرچه دل بردی و آنگه به جفا بشکستی — مهر و پیوند و وفا با تو همانست مرا
ناامید از کرم دوست نمی‌شاید بود — لطف دلدار امید دو جهانست مرا

۱۴

ای به روی تو دیده باز مرا — چاره‌ای از وصال ساز مرا
بیش از اینم نماند طاقت و صبر — بیم دیوانگیست باز مرا
باشد ای نور چشم و راحت جان — بر رخ خوب تو نیاز مرا
همچو قندم به بوتهٔ هجران — چند داری تو در گداز مرا
چون که محراب ابرویش دیدم — واجب آمد در او نماز مرا
از سر کوی دلبران آورد — به یکی شکل و شیوه باز مرا

با غم عشقت آفرید از[1] - ازل مگر ای دوست بی‌نیاز مرا
در چمن دوش گفتم ای بلبل گل از آن تو، سرو ناز مرا
در جهان خود دگر نمی‌باید بی وصال تو برگ و ساز مرا

۱۵

گرچه کردی تو به یک بار فراموش مرا نرود یاد تو از خاطر مدهوش مرا
از خدا دولت وصلت به دعا می‌خواهم تا کشی رغم بداندیش در آغوش مرا
زهر و تریاک و گل و خار به هم بنهادند چند گویی که برو نیش تو را نوش مرا
چون مرا بخت وصال تو نباشد اولیست بار هجر تو کشیدن به سر و[1] دوش مرا
گفتم از درد و[2] غم عشق فغان بردارم می‌کند وعدهٔ دیدار تو خاموش مرا
جوش سودای غم عشق تو در سر دارم سر همانا که رود بر[3] سر این جوش مرا
درد عشق تو گر از خلق نهان داشتمی برگرفت از دو جهان عشق تو سرپوش مرا

۱۶

از چه می‌داری نگارینا بدین زاری مرا کم به هر عمری بخاطر در نمی‌آری مرا
من چو خاک راه گشتم در ره عشقت به جان تا مگر از روی لطف از خاک برداری مرا
ز آتش عشقت منم خاکی روا داری که تو بگذری از ما چو باد و زار بگذاری مرا
بار عشقت آتشی می‌افکند در ما چرا می‌گذاری همچو خاک ره بدین خواری مرا
آشنا بیگانه گشتم در وفاداری تو از چه رو آخر ز خود بیگانه می‌داری مرا
حاصل اندرعشق رویت ای صنم دانی که نیست شادی عالم تو را شد رنج و غمخواری مرا
بود پندارم که از غم گر مرا کاری فتد آن نگار بی‌وفا روزی کند یاری مرا
کی گمانم بود آخر کان طبیب درد من تندرستی خواهد او خود را و بیماری مرا
با همه جور و جفا کز تو کشیدم در جهان هم مگر رحمی کنی ضایع بنگذاری مرا

۱۷

بر مثال نامه بر خود چند پیچانی مرا چون قلم تا کی به فرق سر بگردانی مرا
چند بفریبی به تقریر[1] و به تحریرم دگر این‌چنین[2] نادان نیم آخر تو می‌دانی مرا

---

۱ ـــ ب: آفرید ازل ۱ ـــ ب: سر دوش ۲ ـــ ب: درد غم ۳ ـــ ب: در سر

۱ ـــ ج: به تحریر و به تقریر ۲ ـــ ج: آن‌چنان

شاهباز وصل ما در دست تو قدری نداشت — کز هوا در دامت[3] آوردی به آسانی مرا

ز آتش دل همچو خاکم چند بر بادم دهی — وز دو دیده در میان آب بنشانی مرا

من هم[4] اول روز دانستم که در سودای تو — حاصلی دیگر نباشد جز پریشانی[5] مرا

خاک ره گشتم که آویزم مگر[6] در دامنت — تا به کی جانا چو گرد از دامن افشانی مرا

دردم از حد رفت بنشین یک دم ای جان و[7] جهان — کاندر این دردم تو درمانی تو درمانی مرا

۱۸

اوصاف تو کردیم همه ورد زبان را — بر مهر تو کردیم سراسر دل و جان را

از دیده مرا آب روانست ز مهرت — هم در سر مهر تو کنم روح و روان را

گر وی نظری افکند از مهر به حالم — چون ذرّه به عیّوق رساند دو جهان را

دانی سر و جان در ره عشقت که فدا کرد؟ — آن کس که نترسید چنین سود و زیان را

راهیست خطرناک درین بادیه رفتن — لیکن خطری نیست درین راهروان را

آنست که دل بردن ما پیش تو سهلست — اینست که دلداده پسندد همه آن را

آوخ که بمردیم درین درد و کسی نیست — کز لطف دوایی کند این درد نهان را

گر بگذرد از روی تلطّف بر ما دوست — در دیده کنم جای چنان سرو روان را

هرکس که دو ابروی تو با غمزهٔ خونریز — بیند بکند جان سپر آن تیر و کمان را

انگشت تحیّر بگزم چون که ببینم — از قدرت معبود جهان ماه رخان را

۱۹

فدا کردم به غمهای تو جان را — که دارد تازه غمهایت جهان را

از آن کردم فدا جان در ره عشق — کز آن عاری نباشد رهروان را

چه باشد گر به سوی بی دلانت — به لطف خود بگردانی عنان را

اگر پیشم خرامی از سر ناز — به دیده جا کنم سرو روان را

نثار مقدمت ای نور دیده — نشاید کرد جز روح و روان را

طبیب دل! چرا با تو نگویم — به عهد عشق تو درد نهان را

به جان تو که من باری شب و روز — به ذکر دوست گردانم زبان را

نگارینا چرا محروم داری — ز وصل جانفزایت دوستان را

۳ـ ج: دام ۴ـ ج: من ز اول ۵ـ ج: پشیمانی ۶ـ ج: سبک ۷ـ ب و ج: (و) ندارد

به تیغ هجر جانم را بخستی — به رغمم شاد کردی دشمنان را
نمی‌دانم چرا در کوی عشقت — جهان را نیست ره، باشد سگان را

۲۰

به دوش برمفکن آن دو زلف مشکین را — مکش به تیغ جفا عاشقان مسکین را
چه باشد ار به شب وصل شاد گردانی — ز لطف خاطر، بیچارگان غمگین را
ز غبن عنبر سارا چو موم بگدازد — اگر تو باز گشایی دو زلف پرچین را
به رنگ و بوی چنین گر به بوستان گذری — خجل کنی به چمن ارغوان و نسرین را
مشام جان و جهانی یقین برآساید — اگر به شانه زنی زلف عنبرآگین را
چه کرده‌ام گنهی در جهان بگو با تو — بجز وفا که کمر بسته‌ای چنین کین را

۲۱

نیست نظر به سوی کس جز رخ دوست دیده را — باد به گوش او رسان حال دل رمیده را
از من دل رمیده گو ای بت دلستان من — بار فراق تو شکست پشت دل خمیده را
گفت به ترک ما بگو ورنه سرت به سر شود — ترک بگو که چون کنم؟ یار به جان گزیده را
گفت لبم گزیده‌ای من نگزم بجز شکر — بار دگر به ما نما آن شکر گزیده را
پند دهند ناصحان بند نهند عاقلان — نیست نصیحتش قبول جامه جان دریده را
چون نکشم عنای تو چون نبرم جفای تو — چاره ز جور چون بود بنده زر خریده را
دزد زند به کاروان مال برد ز ساربان — غم چه برد ازین و آن مرد ره جریده را
جان منست لعل تو زود رسان بدان مرا — گفت چه حاصل ای جهان جان به لب رسیده را
در هوس وصال تو مرغ دلم هوا گرفت — کیست که با تن آورد مرغ دل پریده را

ای رخت آیینهٔ لطف خدا — زلف تو دلبند و لعلت دلگشا
پادشاه ملک حسنی از کرم — رحمتی کن بر گدا ای پادشا
از[1] وجود خویشتن بیگانه‌ام — تا شدم با عشق رویت آشنا
ذرّه‌وارم پیش خورشید رخت — عاجز و سرگشته از روی هوا
روز میدان گرد نعل مرکبت — می‌شود در چشم عالم[2] توتیا

۱ــ ج: (بیت ٤ مقدم است) ۲ــ ج: بختم

بر جفایت دل نهادم کز حبیب
بر امید وصل خوش باشد جفا
قهر تو خوشتر که لطف دیگری
از تو نفرین به که از غیری[3] دعا
غم مبادت کز تو گر آید غمی
با خیالت شاد می‌دارد مرا
چون جهان وقعی ندارد پیش تو
من کجا و حضرت سلطان[4] کجا

۲۳

گفتم آن ترک جفاجو نکند هیچ وفا
نکند با دل سرگشتهٔ ما غیر جفا
چون همه کار جهان، بنده به کامش خواهد
از چه رو می‌نکند کام دل خسته روا
ما نهادیم سری در قدمت سرو روان
راست گوازچه کشی ای دل ودین[1] سرتوزما
بگذشتی و زدی آتش مهری به دلم
آن نه بالاست که هست او به دل خسته بلا
پادشاهی به جهان از کرمت کم نشود
گر کنی از سر لطفت نظری سوی گدا
گر تو را با من بیچارهٔ مسکین جنگست
چه کنم با تو که ما را سر صلحست و صفا
نام مشک ختنی برد زبانم گویی
بوی زلف تو شنیدم همه از باد صبا
دوش در ماه رخ او نظری می‌کردم
چون بدیدم به مه ای دوست کجا تا به کجا
من به ظلمات شب هجر تو تا کی باشم
بی رخ دوست نباشد به جهان نور و ضیا

۲۴

این جهان بی‌وفا با کس نکردست او وفا
درد از او بسیار باشد زو نمی‌آید دوا
هر درختی کاو کشد سر بر فلک از بار و برگ
هم بریزاند به قهرش عاقبت باد فنا
گر صدف پنهان شد اندر بحر بی‌پایان چه غم
گوهر ذات شریفت را همی‌خواهم بقا
گوهری شهوار از دریای لطف آمد برفت
کاندر این عالم نمی‌داند کسی او را بها
یارب آن درّ معانی را ز لطف بی‌دریغ
در میان درج اقبالش نگه دارد خدا
شکر معبودی ز جان گویم که بنّای ازل
گلشن اقبال عمرت را کنون کرده بنا
روز هیجا در نبردت رستم و اسفندیار
گرد نعل مرکبت کردند باری توتیا
جز دعای دولتت ورد زبانم هیچ نیست
آخر از دست فقیران خود چه خیزد جز دعا
بعد از این تصدیع و گستاخی که کردم در جهان
من دعای دولتت گویم بجز مدح و ثنا

۳ــ ج: دیگر ۴ــ ج: شاه ۱ــ ب: جان

۲۵

دلبرا تا کی زنی بر جان ما تیغ جفا
بگذر از این رسم جانا مگذر از راه وفا

ترکْ چشم مست ما چندم جفا بر جان کند
من بلا تا کی کشم از دست آن ترک خطا

حال زار من[۱] خدا را بازگویی یک به یک
گر گذاری می‌کنی سوی نگارم ای صبا

جانم از درد فراق روی تو آمد به لب
تا کی ای نامهربان داری مرا از خود جدا

گر ز هجران حال من آشفته شد چون موی[۲] تو
کوری چشم حسودان یک رهم از در درآ

مرغ جان خسته‌ام گفتا ز درد اشتیاق
یک شب از روی هوس من کردم آهنگ هوا

تا ببینم روی شهرآرای آن زیبا صنم
وصل جان بخشش مگر باشد دل ما را دوا

زآنکه گر دردی بود از بار هجران بر دلی
هم شب وصل دلارامش بود چون توتیا

بوسه‌ای ده از زکات حسن کاین رنجور عشق
از لب جان‌پرورت دانم که می‌یابد شفا

چون بدیدم روی او را دیدهٔ جان خیره شد
زآنکه در خورشید دیدم از کجا بد تا کجا

گرچه روی از من بگردانید دلبر در جهان
دیدن دیدار او خواهم به زاری از خدا

گر به پابوس تو دست دل نمی‌یارد رسید
چون ندارد چاره‌ای از دور می‌گوید دعا

۲۶

همیشه میل نگارم بود به سوی جفا
نه مهر در دل سنگین او بود نه وفا

نه میل خاطر یاران نه شرم در دیده
ترحّمی نه در آن دل بود نه ترس خدا

نه رحمتی به دل ریش دردمندانش
نه در جهان نظری می‌کند به عین رضا

لبش چو آب حیاتست و دردمند منم
طبیبم از لب چون نوش دوست کرد دوا

روا مدار که بر ما جفا رود چندین
جفا ز حد بشد ای جان مکن که نیست روا

تو جانی از تن من دور تا به کی باشی
ز تن تو جان جهان را روا مدار جدا

چو چشم یار منم ناتوان به هجرانش
چو زلف دوست منم از هواش بی سر و پا

۲۷

ناگهان از در درآمد آن بت سرمست ما
یک نظر بر ما فکند و دل ببرد از دست ما

گفتم از چنگش برون آرم دل گمگشته را
لیک شست زلف آن دلخواه شد پابست ما

گرنه چون سوسن شدم آزاد در بستان عشق
ای عزیزان از زبانش کی بود وارست ما

گفتمش صبرم نماند اندر غمت زنهار گفت
صبر هشیاران بسی بربود چشم مست ما

---

۱ ـ ب: ما　　　۲ ـ ب: موی تو

گلبنی با سرو بستان گفت با بالای تو　　کی به چشم ما درآید این درازی پست ما
دام در ماهی وصلت جان ما افکنده بود　　ای دریغا کاو به عیّاری بجست از شست ما

۲۸

ای باد صبحدم چه خبر از نگار ما　　چونست حال آن صنم گلعذار ما
باشد عنایتش به سوی خستگان هجر　　یا دارد او فراغتی از روزگار ما
بربود دل ز دستم و در پای غم فکند　　رحمی نکرد بر دل مسکین زار ما
ازمن بگو به یار ستمگر که بیش ازاین　　در آب و آتشیم، مده انتظار ما
کاشانهٔ دلم ز جمال تو روشن است　　شمع میان جمع تویی در دیار ما
ماییم سر نهاده به پای غمت مدام　　شادان نشسته سرو قدت در کنار ما
خوش بود با وصال توام روزگار دل　　بربود روزگار تو را از کنار ما
مخمور بادهٔ لب لعلم چه کم شود　　گر بشکنی ز نرگس مستت خمار ما
من خاک راه عشق تو گشتم زجان ودل　　بر خاطر تو گر ننشیند غبار ما
ما شیرگیر باده به یاد لبش شدیم　　با چشم آهوانه بگشت او شکار ما
قلبیم راستی به غم عشق در جهان　　مشکن ز روی لطف خدا را عیار ما

۲۹

بشکست چشم مست تو جانا خمار ما　　بربود زلف شست تو از دل قرار ما
از آه بی‌دلان که برآرند صبحدم　　آشفته گشت زلف تو چون روزگار ما
دایم خیال قدّ تو در دیدهٔ منست　　زیرا که جای سرو بود در کنار ما
از پا درآمدم ز غم روی آن صنم　　نگرفت دست دل شبکی آن نگار ما
دیدم بسی جهان و بگشتم به عشق او　　کس نیست در جهان وفا همچو یار ما
گفتم شکار زلف تو گشتم ستمگرا　　گفتا که هست خلق جهانی شکار ما
گفتم وفا و مهر نداری چرا بگو　　مست فراغتی تو ز احوال زار ما
کارم خراب ازغم و بارم به دل زعشق　　روزی نظر فکن تو در این کار و بار ما

۳۰

در باغ گل نماند و برفت از دیار ما　　خوش بود هفته‌ای دوسه گل در کنار ما
هرچند گل به حسن بسی لاف می‌زند　　کی دارد او طراوت روی نگار ما
از ما مکش تو سر که بدان روی مهوشت　　آشفته گشت زلف تو چون روزگار ما

بارست بر در تو سگان را ستمگرا | در خلوت وصال حرامست بار ما
در عهد حسن و دلبری ما در این جهان | کردی به یک زمان دل شهری شکار ما
پرسی که حال و کارجهان چیست درغمم | جز گریه در فراق رخت نیست کار ما
بگذر به خاک ما زره مردمی ولیک | ترسم به دامن تو نشیند غبار ما
گر دورم از جناب شریف تو عذرها | بپذیر چونکه نیست در آن اختیار ما

۳۱

گر آیی تنگ یک شب در بر ما | فدای پای جانان این سر ما
چه دولت باشد آن یارب که ناگاه | درآیی همچو سروی از در ما
ندارم دستگاه صبر بشتاب | ز روی لطف اگر آیی بر ما
تویی سرو گل اندام پری روی | بیا بنشین زمانی در بر ما
چه خوش باشد شب مهتاب درباغ | که خرمنها بود گل بر سر ما
بر ما آی ای سرو سخن گوی | بگفتا کس نمی‌چیند بر ما
مکن زین بیش برمن جورو خواری | که نپسندد جهانبان داور ما
نماند رنج[1] باد و برف و باران | بر آید آفتاب خاور ما
خدا خشنود بادا از وفایت | که بشکستی بتان آزر ما

۳۲

اگر اقبال باشد یاور ما | دهد داد ضعیفان داور ما
نماند این شب دیجور باری | بر آید آفتاب خاور ما
چه باشد گر به دست آری نگارا | ز روی لطف یک دم خاطر ما
به هر ساعت ز یادت باد سردی | بر آید از دل چون آذر ما
مسلمانان مگر ما را بزایید | برای روز هجران مادر ما
به دل می برنیایم، این بلا بین | از این دل تا چه آید بر سر ما
جوابم داد دلبر گفت در دام | فتادی از دو زلف کافر ما
به کویش گر روم فی‌الحال گوید | چو حلقه چند باشی بر در ما

---

۱ ــ ب: نماند باد رنج و برف...

۳۳

ما سر نهاده‌ایم به پایش بگو صبا / با سرو ناز تا که چرا سرکشد ز ما
گر عرضه می‌دهیم نیازی برش رواست / کاو پادشاه کشور حسنست و ما گدا
درموسمی که سایهٔ سروست و وقت گل / از ما جداست سرو گل‌اندام ما چرا
دور از کنارماست سهی سرو یار و هست / زین غصّه در میان دل و دیده ماجرا
مگذر ز ما و بر سر ما سایه‌ای فکن / کافکنده است بار فراقت مرا ز پا
محراب ابروان تو تا قبلهٔ دلست / جان در نیاز و دست دل ماست در دعا
بنمای آفتاب جمالت که می‌شود / جام جهان نمای ز روی تو با صفا

۳۴

مرا که فرض شد از جان و دل دعای شما / بگو چگونه بگویم دمی ثنای شما
ز پادشاهی ایران زمینش ننگ آید / کسی که شد به سر کوی غم‌زدای شما
اگرچه رای تو بر درد و غصّهٔ دل ماست / به غیر صبر چه تدبیر رای رای شما
اگر رضای تو بر خون دل بود سهلست / مقدمّست به خون دلم رضای شما
به جان دوست که مرغ دل من غمگین / به هیچ روی ندارد بجز هوای شما
اگر به کلبهٔ احزان ما دهی تشریف / میان دیدهٔ روشن کنیم جای شما
به جای جان سر و زر کرده‌ام فدا لیکن / محقّریست شدم شرمسار پای شما
بگفتمش که جهانی به تیغ هجر مکش / جواب داد که سهلست خون‌بهای شما
به درد هجر بمردیم آه اگر روزی / به درد ما نرسد نوبت دوای شما

۳۵

کسی که مهر رخت را سرشت با گل ما / هم او نهاد مگر داغ عشق بر دل ما
به روز حشر که خاکم به مهر بشکافند / به بوی عشق تو پیدا شود مفاصل ما
به طعنه جان طلبیدی ندارم از تو دریغ / قتیل عشق[1] تو گشتم کجاست قاتل ما
ولی چه سود که در عشقت ای نگار شبی / به روز وصل تو آسان نگشت مشکل ما
نهال عشق کش از آب دیده پروردم / به غیر خون جگر زان نگشت حاصل ما
تو غایب از نظری ای نگار و خالی نیست / خیال روی تو یک لحظه از مقابل ما
به پای‌بوس تو هر شب امید می‌دارم / مگر که دست وصالی شود حمایل ما

---

۱ ــ الف: عشق گشتم

به شست زلف تو دیوانه می‌شود عاقل | پس از چه رو به تو دیوانه گشت عاقل ما
ز روشنایی روی تو خیره گشت دلم | چنانکه عکس جمال تو گشت حایل ما
به عشق روی تو از آب دیده محتشمم | که هست از دو جهان این قدر مداخل ما
میان زمرهٔ عشّاق بنده را جستند | فغان و بانگ بر آمد که نیست داخل ما
امید بود که دور از تو یک زمان نشوم | دریغ آن همه اندیشه‌های باطل ما

۳۶

نشست بار فراق چو کوه بر دل ما | به وصل خویش مگر حل کنی تو مشکل ما
به درد عشق رخت ای نگار سنگین دل | بگو چه شد بجز از خون دیده حاصل ما
غم فراق و دل ریش و سینهٔ پردرد | به غیر از این دوسه چیزی نشد مداخل ما
ز آتش دل و آه سحر به مهر رخت | بجز درخت محبّت نروید از گل ما
امید بود مرا کز تو برخورم هیهات | کجا شد آن همه اندیشه‌های باطل ما
چو بگذری به سر خاک ما پس از صد سال | یقین که مهر تو باقیست در مفاصل ما
بیا و چشمهٔ چشم جهان مفرّح کن | که سرو قدّ تو رستست راست در دل ما

۳۷

دُرد دردت تا به کی نوشیم ما | سرّ عشقت تا به کی پوشیم ما
دیگ سودای تو را تا پخته‌ایم | ز آتش عشق تو در جوشیم ما
تا پیامت آورد باد صبا | برسر ره جمله تن گوشیم ما
گرچه چون نی زخم هر دستی خوریم | در غم هجر[1] تو خاموشیم ما
در فراقت جامهٔ جان چاک شد | با لباس صبر می‌پوشیم ما
دوش می‌گفتی شبی بنوازمت | بر امید وعدهٔ دوشیم ما
شربت وصلم بده کز جام هجر | واله و حیران و مدهوشیم ما
برنمی‌آییم با درد و غمت | چند با هجران تو کوشیم ما
ما ز یادت یک زمان خالی نیم | گرچه از یادت فراموشیم ما
گر همه ملک جهانم می‌دهند | یک سر موی تو نفروشیم ما

---

۱ ــ ب: عشق تو

۳۸

تا تو از لب کرده‌ای درمان ما
آتشی افکنده‌ای در جان ما

نور چشم ما تو مردم زاده‌ای
یک شبی از لطف شو مهمان ما

در نیاید چشم بیدارش به خواب
بر سر هرکو رسد افغان ما

گفتم از دستش برون آرم دل
چون کنم دل نیست در فرمان ما

یک نظر گفتم کند در ما ولی
هست فارغ از گدا سلطان ما

در چمن از جست و جوی قامتت
شد پراکنده سر و سامان ما

بی تکلّف راست گویم در جهان
نیست قدّی چون قد جانان ما

بس عجب دیدم که آن سرو سهی
چون برون رفت از سر پیمان ما

عید رویش گفت با من کای جهان
جان چه باشد تا کنی قربان ما

چند گردد بر سر کویت مدام
این دل مسکین سرگردان ما

دل ببرد از ما و رفت آن بی وفا
کشت تخم قهر خود در جان ما

۳۹

دردمندم از لب لعلت بده درمان ما
کز رخ چون خور فکندی آتشی در جان ما

در دلم دردیست درمانش نمی‌دانم ز وصل
خود نمی‌آید به سر این درد بی درمان ما

خلق گویندم تورا بودی سر و سامان چه شد
سر ز سودا پر شد و از دست رفت سامان ما

آخر از روی کرم بازآ که در هجران تو
ز آب چشم خون‌فشانم تر شده دامان ما

مدّتی تا در جهان سرگشته می‌گردم به غم
خود نمی‌گویی[1] که چون شد زار سرگردان ما

سالها تا همچو سرو از عشق رویت سر کشید
این دل سرگشتهٔ مهجور نافرمان ما

عید رویش را فدا کردم جهان و جان چه گفت
خود چه ارزد لاشه ای تا می‌کنی قربان ما

کس چو من در عاشقی جان و جهانی در نباخت
عشق روی دوست آمد آیتی در شان ما

من گدای کوی او گشتم که تا بر من نظر
افکند، دارد فراغت از جهان سلطان ما

۴۰

آه و صد آه از جفای چرخ بی‌سامان ما
دل پر از دردست ازاو، او کی کند درمان ما

ای نسیم صبحدم این بوی جان‌پرور بگو
از کجا آورده‌ای در کلبهٔ احزان ما

ازجفای چرخ جانم از جهان بیزار بود
با تن آوردی به بوی نامهٔ او جان ما

---

۱ ــ ب: نمی‌پرسی

با نگار شوخ بدعهدم بگویی زینهار — رحمتی کن رحمتی بر دیدهٔ گریان ما
هم ز روی لطف جانا یاد ما کن یک زمان — چون ز یادت نیست خالی سینهٔ بریان ما
چون خضر من بار دیگر زندگی گیرم زسر — گر به دست جانم افتد چشمهٔ حیوان ما
گر سکندر جان بداد و چشمهٔ حیوان نیافت — نوش لعل جان فزایش هست باری جان ما
ای مسلمانان ز دست دل به جان آمد جهان — چارهٔ او می‌ندانم، نیست در فرمان ما
من طمع در عشق تو از جان و دل ببریده‌ام — سر به پایت افکنم کز دست شد سامان ما
سرو جان ما تویی اندر سرابستان خرام — تا بیاساید ز شوق قامت تو جان ما

۴۱

آتشی از رخ چرا افکنده‌ای در جان ما — همچو زلفت ای صنم بشکسته‌ای پیمان ما
سر فدای راه عشقت کرده بودم لاجرم — در غم هجران تو بر باد شد سامان ما
ای طبیب از روی رحمت چارهٔ دردم بساز — ز آنکه از حد رفت بیرون چارهٔ درمان ما
هرکه را یاری بود چون جان در آغوشش کشد — جز جفا بر من نمی‌آید هم از جانان ما
ای مسلمانان مرا روزی دلی بودی مگر — خود نمی‌دانم چرا بیرون شد از فرمان ما
گفتمش عید رخت از ما چرا داری بعید — گفت از آن کاین لاشه نیکو نیست در قربان ما

۴۲

درون دیده نشستی و دل شدت ماوا — نظر چرا نکنی دلبرا ز مهر به ما
تو جانی و تن رنجور من چنین مهجور — ز روی لطف نگارا مشو ز تن تو جدا
نظر به جانب درماندگان هجران کن — که نیست غیر وصال توشان ز هیچ دوا
پری رخا به چه از چشم ما شدی پنهان — به رغم دشمنم ای دوست رو به[1] من بنما
وفا اگرچه نبودست در جهان هرگز — ولی ز اهل جهان هم برفت مهر و وفا
به جز وفا که نمودم بگو گناهم چیست — چرا دلم بشکستی ستمگرا به جفا
اگرچه ترک خطایی خطا کند بسیار — خدای را که بگردان عنان ز راه خطا
منم فقیر و حقیر و تو پادشاه جهان — ز دست من چه بر آید بگو به غیر دعا
مرا چو بار نباشد به حضرتت چه کنم — پیام من که رساند مگر نسیم صبا

---

۱ ــ ب: دمی

۴۳

صبا چه گفت ز دلدار خشم رفتهٔ ما / کجا مقام گرفت آن مه دوهفتهٔ ما
نشسته در دل محزون ما شب و روزست / خیال روی نگار ز چشم رفتهٔ ما
درون سینه تنگم غمش نمی‌گنجد / بکرد فاش سرشکم غم نهفتهٔ ما
مگر به گوش نگارم نمی‌رسد سخنی / به درد روز فراقش شبی ز گفتهٔ ما
اگر خیال منش در ضمیر می‌ماند / عجب مدار نگارا ز بخت خفتهٔ ما
ز سوزن مژهٔ دیده دوز الماسی / هزار گوهر شهوار گشته سفتهٔ ما
ببین که غنچه لعلش چگونه سیرابست / ز آب چشم جهانی گل شکفتهٔ ما

۴۴

جزشب وصل تو جانا که کند چارهٔ ما / خود نگویی چه کند خستهٔ بیچارهٔ ما
مدّتی تا دل سرگشته به عالم گشتست / تا چه شد حال دل خستهٔ آوارهٔ ما
این چنین خسته روان کز غم هجر تو منم / هم مگر شربت وصل تو کند چارهٔ ما
گفتم ای دوست به وصلم ننوازی گفتا / چه کنم نرم نگشتست دل خارهٔ ما
دل به من گفت بروزلف سمن ساش بگیر / گفتم ای دل چه کنم نیست بدان یارهٔ ما
ازغمم جان به لب آمد ز جهان سیر شدم / که ندارد بجز از غم دل غمخوارهٔ ما
شکر الطاف تو ای دوست نمی‌یارم گفت / چه نکردست بگو لطف تو دربارهٔ ما

۴۵

عشق بازیست کنون با رخ تو پیشهٔ ما / از سر لطف نگارا بکن اندیشهٔ ما
رهروان ره عشقیم و بیابان فراق / از لب لعل خدا را تو بده توشهٔ ما
ماه شب گرد من آن جان جهان پیمایم / بانگ در داد که زنهار مچین خوشهٔ ما
سرو جانی تو بیا بر سر و جانم بنشین / چون سراییست یقین خوش بود این گوشهٔ ما
گلبن وصل تو با شحنهٔ هجران می‌گفت / لطف فرما و مکن از دو جهان ریشهٔ ما
گفتم اندیشه وصلی بکن آخر گفتا / باز گردد ز حیا شیرنراز بیشهٔ ما
باشدم سرو صفت راست ثبات قدمی / دلبرا در دو جهان نیست جز این پیشهٔ ما

۴۶

دلبر سنگ‌دل شوخ جفاپیشهٔ ما / نگذرد بر دل سنگین تو اندیشهٔ ما
شب هجرانت درازست وچوزلفت تاریک / ننهادی بجز از خون جگر توشهٔ ما
بیخ مهر رخ ما گرچه ز دل برکندی / جز وفای بت مه‌رو نبود پیشهٔ ما

خرمن ماه رخش را مترصّد بودم — بانگ زد لعل لبش گفت مچین خوشهٔ ما
قامت سرو بلندش به تفاخر می‌گفت — در دل ماء معین است همه ریشهٔ ما
خونم از مردمک دیده روانست به جوی — رحمتت نیست تو بر خون جگرگوشهٔ ما

۴۷

افتاده در دلم ز دو زلف تو تابها — زان هر شبم ز غصّه پریشانست خوابها
مهمان دیده است همه شب خیال تو — آرم برای بزم خیالت شرابها
خون دل از دو دیدهٔ مهجور می‌کنم — اندر پیاله وز جگر خود کبابها
گفتم نظر به حال من خسته دل فکن — از روی لطف دوست شنیدم جوابها
گفتم مکن جفا به من خسته بیش ازین — کز دیده رفت در غم هجرم شرابها
تابم ببردی از دل مجروح ناتوان — دادی مرا به دست غم هجر تابها
مه در نقاب می نتوان دید در جهان — بگشا به لطف از رخ چون مه نقابها

۴۸

صبر می‌باید دلا در کارها — با تو گفتم این حکایت بارها
در ره عشق و بیابان فراق — صبر می‌باید تو را خروارها
بس گنه دارم ز کردارم مپرس — شرمسارم نیک از آن کردارها
چون نچیدم یک گل از بستان وصل — در دل و جانم شکست آن خارها
بود پندارم که پیوندم به وصل — نیست حاصل هیچ ازین پندارها
در درون ماچرا افروختی — از فروغ مهر خود این نارها
از دو چشم سرخوش و آشوب زلف — در جهان انگیخته بازارها
چشم سرمستت جهان در خود گرفت — در دل من هست ازو آزارها
یاریی باید مرا از لطف تو — چون نیاری برنیاید کارها

۴۹

ای عارض زیبای تو خندیده بر گلزارها — وز بوی زلف دلکشت آشفته شد بازارها
حال دل پردرد خود پنهان ز تو چون دارمش — سرّی ز تو پنهان بود؟ ای واقف اسرارها
از گلستان وصل او هستند هرکس با نصیب — هجران آن گلرخ مرا در دل شکستم خارها
جور بتان آزری آورد جان ما به لب — ای بر دل افگار من زآن آزری آزارها
یکباره از وصلت دری بگشودیی[1] بر جان من — وز روز هجرانت مرا بر دل نشسته بارها

---

۱ ــ ب: بگشود روی جان من

از شادی وصلت منم محروم و محزون از چه روی ای جان ز غم بنهاده‌ای بر جان ما خروارها
گفتم به هجران بیش از این آخر تحمّل چون کنم گفتا جهان مشتاب تو، صبری بکن در کارها

۵۰

قد تو سر کشد از جمله سرو بستانها رخ تو طعنه زند بر گل گلستانها
کشید سر ز من خسته دل چو سرو روان ببرد دل ز برم آن صنم به دستانها
صبوح روی تو خورشید عالم آرایست رخ چو ماه تو شمع همه شبستانها
به روی چون گل خود صبحدم نمی‌شنوی خروش بلبل و بانگ هزار دستانها
وزید باد بهاری جهان منوّر شد نمی‌کشد دلم الّا به سوی بستانها
بهار و لاله و گل چون دمید در بستان جمال طلعت زیبای تو شکست آنها
مرا که سیب زنخدان تو علاج دلست کجا برم به جهان جمله بار بستانها

۵۱

دلم ز دست فراقت به جان رسید بیا بیا که پشت امیدم ز غم خمید بیا
بگشت پیک نظر در جهان بسی باری چو روی خوب تو جانا کسی ندید بیا
شبی ز روی عنایت هوای ما کردی ز باد صبح دو گوشم چنین شنید بیا
بیا که غنچه بستان دل ز دست فراق ز شوق روی تو صد پیرهن درید بیا
بیا که تا تو برفتی ز دیده‌ام دل تنگ هزار دست ندامت ز غم گزید بیا
تو سرو ناز چمن پروری و مسکین دل به خاک راه تو چون ما به سر دوید بیا
بیا و ناز مکن بیش ازین که جسم ضعیف جهان فروخت و غمت را به جان خرید بیا

۵۲

صنما سنگ دلا سرو قدا مه رویا دلبرا حوروشا لاله رخا گل بویا
شیوه از چشم تو آموخت مگر نرگس مست روشنی از تو ربودست مه و خور گویا
مشک در نافهٔ آهوی ختن پندارم به نسیم سر زلف تو مگر شد بویا
همچو سرو ار بخرامی بر ما نیست عجب گر شدم دیدهٔ جان در غم رویت دریا
گوهر پاک تو تا گشت ز چشمم پنهان شده در بحر غم عشق جهانی جویا
تو گلی تازه به بستان ملاحت باری بلبل طبع جهان بر گل رویت گویا
بس خرابست مرا کار به هجران رخت ز شب وصل توان کرد جهان را احیا

۵۳

ای خجل از شرم رویت آفتاب وی ز تاب هجر تو دلها کباب
آتش دل را دوا می‌خواستم از طبیب و صبر فرمودم جواب
صبر فرمودی مرا در عاشقی عشق مشکل صبر گیرد در حساب
در غمت هرچند زاری کرده‌ام زان دهن نشنیده‌ام هرگز جواب
چون میسّر نیست وصلت دلبرا دولتی باشد گرت بینم به خواب
در[1] جهان ملجاء من درگاه تست بیش ازین روی از من مسکین متاب
پیر[2] گشت از غصّه دوران دلم یاد باد آن دولت وقت شباب
چون جهان را جز تو دارایی نبود از چه رو کردی جهان یک سرخراب
رحم[2] کن بر من که در ایّام حسن رحم بر بیچارگان باشد ثواب

۵٤

ای ز رویت خیره چشم آفتاب وی به مهر روی تو دلها کباب
برقع از روی چو خورشیدت بکش زآنکه بر خور کس نمی‌بندد نقاب
چهره بنما در شب دیجور هجر تا ز زلفت تاب گیرد ماهتاب
حلقهٔ زلف پریشان برگشای تا فتد مشک ختن در پیچ و تاب
از شکر شیرین‌تری ای حورزاد از چه می‌گویی چنین تلخم جواب
جان فدای روی تو کردم کنون نازنینی تا چه می‌بینی صواب
یک نظر بر حال زار ما فکن بر دو چشم ما ببستی راه خواب
از جفا کوته نکردی دست جور تا جهان کردی به غم یک سر خراب

۵۵

ای دیده گشته در غم هجر تو چون شراب وای دل بر آتش غم عشقت شده کباب
ای سرو راستی که قدی خوش کشیده‌ای در بوستان عشق سر از سوی ما متاب
برآتش رخت جگر ما کباب شد و ز خون دیده رفت به جام دلم شراب
بگشا نقاب از رخ خورشید پیکرت زان رو که نیست عادت خورشید در نقاب
مهر رخت چو بر من خسته‌جگر فتاد سرگشته همچو ذرّه شدم پیش آفتاب
بشتاب سوی خستهٔ هجران خود ببین کاین عمر بیوفا به چه‌سان می‌کند شتاب

---

۱ ــ ج: (این بیت را ندارد)   ۲ ــ ج: (این بیت را ندارد)

عمر عزیز در غم ایّام صرف شد / خوش عهد کودکی و خوشا موسم شباب
جانا به دیده‌ام تو نگویی که از چه روی / ترکان چشم مست تو بستند راه خواب
با من خیال یار درآمد به گفت و گوی / گفتا بگو حکایت و بشنو ز من جواب
جایی که هست مسکن خیل خیال دوست / آنجا مجال خواب نباشد به هیچ باب
خواهیم دست‌بوس تو دریافت چو عنان / باشد که پای‌بوس تو یابیم چون رکاب
بر دی به لعل دلکشت ای دوست دل ز ما / کردی به تیر غمزهٔ فتان جهان خراب

۵۶

در ما فکنده‌ای چو سرزلف خویش تاب / زین بیش آن مپیچ و سر از سوی ما متاب
تا کی نهان شوی ز دو چشم دلم بگو / هرگز که دید صورت خورشید در نقاب
ما را ز مهر روی تو در دل حرارتیست / تسکین آن نمی‌شود آلا به ماهتاب
ماه رخت مدار دریغ از من ضعیف / از ذرّه کی دریغ کند مهر آفتاب
رنجور عشق را ز دوا چاره‌ای بساز / زیرا که هست چارهٔ بیچارگان ثواب
ای سرو راستی بنشین در دو چشم ما / دانی که جای سرو روانست در سر آب
آتش گرفت در دل ما رحمتی نمای / زان رو که خون همی رود از چشم ما چو آب
گفتم جهان ز عدل تو آبادتر شود / اکنون یقین شدم که تو خواهی جهان خراب

۵۷

بی‌دولت وصال دلم چون جهان خراب / ای سرو جان ز ما تو ازین بیش سر متاب
از ما نظر دریغ مدار ای جهان‌پناه / کی داشت نور دور ز درویش آفتاب
تا زلف را به عارض مهتاب داده‌ای / تا بی فتاده از سر زلفت به ماهتاب
یاد لب چو لعل تو در آتشم نشاند / از دیده در فراق تو خون می‌رود چو آب
گفتم دوای درد دلم کن طبیب گفت / صبرست چارهٔ غم عشق تو را جواب
در آرزوی روی تو خون می‌خورم چرا / بستست عشق روی تو بر دیده راه خواب
تا کی سپندوار بر آتش نهی مرا / تا کی به چشم شوخ جهان را کنی خراب

۵۸

آن ماه اگر فرو کشد از روی خود نقاب / از شرم روش خون چکد از روی آفتاب
بیدار بخت تست ولیکن به چشم ما / ای دوست از چه روی ببستست راه خواب
بازآ که از فراق رخ دلفریب تو / خون می‌رود ز دیدهٔ جانم به جای آب

پیش لب چو آب حیات تو عاشقان | از دل کنند آتش و از سینه‌ها کباب
بر باد داده‌ای تو چو خاکم ز عشق خویش | آبم ببرده‌ای تو از آن آتش مذاب
خوی می‌چکد ز عارض چون یاسمن تو را | گل چون عرق کند بچکد زو به دم گلاب
در خواب دولت شب وصلم نموده‌اند | تشنه ز حسرت آب تصوّر کند سراب
چون زلف سرکشت دگرم تاب می‌دهی | زین بیش دلبرا ز من خسته سرمتاب
از غمزه‌های مست خود ای نور دیده‌ام | کردی چو چشم خویش جهان سر به سر خراب

۵۹

چه خوش باشد شبی تا روز مهتاب | فتاده از رخش در روی مه‌تاب
ز نور روی چون خورشید برده | نگار مهوشم از چشم ما خواب
کشیدی چون کمانم پشت در خم | فکندی دیگرم چون تیر پرتاب
مسوزانم به داغ هجر ازین بیش | دمی ما را به وصل خویش دریاب
مرو ای مردم دیده به خونم | که بحر عشق او را نیست پایاب
رخم چون زر شد و وجهیست نیکو | ز هجرانت جگر شد پر ز خوناب
ز دیده چندبارم در فراقت | نگارینا بگو اشکی چو سیماب
بحمدالله که در دوران عشقت | مهیّا شد جهان را جمله اسباب

۶۰

دوش روی یار می‌دیدم به خواب | آن خیال خواب بودم یا سراب
نیست از بخت جهان آن باورم | کم به طالع تابد از وصل آفتاب
از دو زلفت گشته‌ام سودازده | وز دو چشمت می‌شوم مست و خراب
مرد عشق دست و بازوی تو نیست | گر بود کیخسرو و افراسیاب
با توأم حنظل چو شهد و شکّرست | بی توأم شکّر بود چون زهر ناب
در لب جوی و میان گل به باغ | خوش بود نالیدن چنگ و رباب
صوت بلبل هر دمی بس خوش بود | جام می با دوستان در ماهتاب
هر کش این دولت میسّر می‌شود | او چه می‌خواهد ازین به فتح باب
چون خیالت را دو اسبه تاختی | از چه رو بستی به چشمم راه خواب
غمزه خون‌ریز شد گفتم مکن | از سر مستی جهان یک سر خراب

۶۱

ای عزیزان تا به کی باشد ز غم حالم خراب — تا به کی باشد دل و جانم چنین در اضطراب
تا به کی جان مرا در آتش هجران نهد — تا به کی باشم ز آب دیدگان در خون ناب
تا به کی از تیغ هجر خود کند ما را زبون — خون دل را ریختن آخر چه می‌بیند صواب
تا به کی دارد مرا بر روی شهرآرای خویش — همچو زلف خوب رویان پر ز پیچ و پر ز تاب
در بیابان فراقت چند سرگردان شوم — تشنهٔ مسکین ز حسرت آب پندارد سراب
خاطرمسکین من در بند تنهایی بماند — هیچ درمانش نمی‌دانم بجز جام شراب
تلخ گفتن خوش نمی‌آید از آن شیرین زبان — پس چرا بر من نمی‌آید از او غیر خطاب
هیچ می‌دانی دو چشم شوخ او مانند چیست — نرگسی مخمور کاو باشد همیشه مست خواب
از وصالت گر کنی شادم چه بهتر زان بود — در جهان بسیار خیری باشد از روی ثواب

۶۲

تا تو بر رخ داده‌ای از زلف تاب — آتشی افکنده‌ای در شیخ و شاب
زان همی سوزد جگر در سینه‌ام — خون ز چشمم می‌رود بر جای آب
در ره عشقت چو خاک افتاده‌ام — نازنینا سر چو سرو از ما متاب
جرعه‌ای زان جام لب می‌خورده‌ام — لاجرم گشتم چنین مست و خراب
این زمان بر جای می خون می‌خورم — وز دل مجروح نافرمان کباب
حالیا در ظلمت هجرم زبون — تا ز وصلت کی برآید آفتاب
روی پنهان کرده‌ای از ماچرا — کس نمی‌بندد به مه هرگز نقاب
تا به کی داری مرا ای ماه‌روی — همچو زلف خویشتن در پیچ و تاب
من جهان و جان به شکرانه دهم — ار ببینم یک شبی رویت به خواب

۶۳

بیش از این سر زمن بی دل و[1] بیهوش متاب — بی‌دلی را ز ره لطف و کرامت دریاب
خواب در دیدهٔ بی‌خواب خوشم می‌آید — به[2] خیالی که توان دید خیال تو به خواب
مردم دیدهٔ ما[3] غرقه به آب غم تست — چند گیرد غم عشقت سر مردم در آب
گر شبی خیل خیال تو بود مهمانم — هر دم از دیده شراب آرم و از سینه کباب

---

۱ ــ ج: (و) ندارد　　۲ ــ ج: به امیدی　　۳ ــ ج: دیدهٔ من

گفتم از روی محبّت که زمانی بنشین — مرو ای نور دو چشمم چو سر زلف به تاب
گل نو دیدم و گفتم که مگر عارض تست — حمل بر آب کند تشنهٔ بیچاره سراب
دلبرا[4] گر لب لعلت به لب جام نهی — از حیا آب شود پیش لبت لعل مذاب
گل، رخ خوب تو را دید و فرو ریخت زشرم[5] — راست مانندهٔ کتّان ز فروغ مهتاب
چشم جادوی تو دیدم دلم از دست برفت — آه از آن نرگس مستت که جهان کرد خراب

٦٤

چون غنیمت بود شب مهتاب — وصل ما را ز لطف خود دریاب
تو به خواب خوشی بگوز چه روی — بر دو چشمم ببسته‌ای ره خواب
چند نالم ز درد عشق رخت — چند ریزم ز دیدگان خوناب
شرط نبود که در مسلمانی — من خورم خون و دیگران می ناب
در سر آب خوش نشسته به عیش — دلبر بی‌وفا و ما به سراب
سر ز پا پا ز سر نمی‌دانم — شده در آب دیدگان غرقاب
درد دل با طبیب خود گفتم — خود ندادم به هیچ گونه جواب
دل به درد فراق بنهادم — گفتم این دیده‌ای مگر تو ثواب
تو مرا خون دل به دیده کنی — وز دو لعلم نمی‌دهی عنّاب
سرو نازا بناز در بستان — بیش از این از جهان تو روی متاب

٦٥

بیا بنشین مرو در خواب امشب — دل ما را دمی دریاب امشب
ز[1] نور روی خود ما را برافروز — که خوش باشد شب مهتاب امشب
بساز از روی یاری با غریبان — چو عمر از پیش ما مشتاب امشب
چو چشم خویشتن خوش باش باما[2] — چو زلف خود مرو در تاب امشب
به بادم برمده چون خاک کویت — بزن بر آتش عشق آب امشب
چرا ما را چنین می‌داری ای دوست — ز آب دیده در غرقاب امشب
مرا کام از جهان باری برآید — گرت بینم دمی در خواب امشب

---

٤ ـــ ج: دلبرا گر نهی از لعل لبت بر لب جام　　　۵ ـــ ب: به شرم

۱ ـــ ج: (این بیت را ندارد)　　　۲ ـــ ج: با من

۶۶

بخت رمیدهٔ ما چون یار ماست امشب[1] خوابت حرام دیده بازار ماست امشب
در گلستان رویش داریم های و هویی در دیدهٔ رقیبان زان خارهاست امشب
با گل چو همنشینم خواهم سلاحداری تا جار خار در گل جاندار ماست امشب
گفتم که آن صنوبر میلی به ما ندارد دل گفت راست گویم در کار ماست امشب
هرکاو ز صحبت ما غیبت کند یقین دان کان یار سست‌پیمان اغیار ماست امشب
زین بیش غم مخور دل در محنت فراقش چون دلبر جفا جو غمخوار ماست امشب
هرکاو چو ما نباشد یک رنگ در جهانش چون باز گویم او را کاویار ماست امشب

۶۷

چون مرا هر دو جهان از تو به کامست امشب پای مرغ شب وصل تو به دامست امشب
گر کنم سر به فدای شب وصلت چه شود چون دلم را سر زلف تو مقامست امشب
گرچه آن ماه تمامم ز لبش کام نداد هرقدر لطف که فرمود تمامست امشب
خواب در دیده ما نیست نگارا شب وصل که مرا با رخ تو خواب حرامست امشب
به یکی بوسه دل خستهٔ ما را بنواز چون تو سرمستی و انعام تو عامست امشب
دارم از دولت تو مطرب و ساقی و ندیم لب جوی و رخ دلدار مدامست امشب
دلبرا سنگ فراقت به دلم باز مزن چون دل خستهٔ محنت‌زده جامست[1] امشب
گفتمش مدّت عمریست که تا سوخته‌ام درغمت، گفت که اندیشهٔ خامست امشب
گفتمش تا به کی این صبر که تلخم شد کام کام دل ده که مرا نوبت کامست امشب

۶۸

نیاری چرا یاد ما ای حبیب نپرسی ز دردم چرا ای طبیب
من خسته دل در فراق رخت چه گویم چه دیدم ز جور رقیب
ز خوان وصالت من خسته را تو گویی نیاید بجز غم نصیب
ز دست غمت جان رسیدم به لب نگفتی که چونست مسکین غریب
ز عشق رخ همچو گلبرگ تو همی نالم از شوق چون عندلیب
کسی را که درد تو درمان بود کجا گوش دارد به پند ادیب
ز هجرت به جان از غم آمد جهان بنالد چو بلبل ز جور حبیب

---

۱ ــ ب: نیست بر صبح توأم امید حیات

۱ ــ ب: خامست

۶۹

جان اگر هست یقین درخورت ای آب حیات   ای دوصد جان و جهان باد فدای کف پات

دل ز ما بردی و جان نیز طلب می‌داری   گر کنی میل بدین خیر چه به زین درجات

گر گرفتار شب ظلمت هجران شده‌ام   نیست[1] بر صبح وصال توأم امّید نجات

بیش از اینم به جفا از بر خود دور مکن[2]   که مرا هست بسی با تو ره[3] از چند جهات

گر دهی از لب شیرین خودم بوسی چند   چه شود حسن رخ خوب تو را هست زکات

بر سر ما قدمی نه ز سر لطف دمی   زآنکه نقصان نبود سرو سمن بوی زمات

با طبیب دل پردرد بگفتم حالم   گفت جز وصل دلارام نیابیم دوات

گفتمش شربت نوشی بنویسم به لبت   گفت آخر چه کنم چون نه به دستست دوات

گر کنی میل سوی ما به نثار[4] قدمت   سر و زر را چه محل هر دو جهان باد فدات

در شب عید رخت هر دو جهان کرده فدا   همه شب نعره زنانیم به کوه عرفات

گر گریبان وصال تو[5] بیاریم به کف   ندهم دامنت از دست به روز[6] عرصات

۷۰

بگویمت سخنی ای نگار چون بالات   به راستی و درستی که نیست کس همتات

نرست سرو چو قدّ تو راست در بستان   گلی ندید کسی چون رخ جهان‌آرات

اگر کنی گذری در چمن گل رنگین   فتد ز دست و سهی سرو سر نهد در پات

منم به کوی فراقت نشسته با غم و درد   تویی به عالم عشق کسی دگر، هیهات

هنوز با همه جور تو در تکاپویم   که کی رسم به وصال جمال روح‌افزات

ز مکر دشمن بدگو مباش ایمن از آنک   چگونه ترک کند آنچه باشدش در ذات

به اعتقاد توان برد کار خویش از پیش   تو زهد خشک مورز و بنه ز سر طامات

فرس به عرصه چنان راند و فرزبندی کرد   رخی نهاد شه عشق و شد جهان شه مات

برفتی و بزدی آتشی به جان جهان   دلت نکرد ترحّم نبود شرم ازمات

۷۱

چو در فراق تو یک دم نمی‌توانم ساخت   بگو که نرد هوس با تو چون توانم باخت

---

۱ ـ ب: نیست برصبح توأم امید حیات   ۲ ـ ب: مدار   ۳ ـ ب: بسی ره به تو...

۴ ـ ب: به ثبات   ۵ ـ ب: (تو) ندارد   ۶ ـ ب: به دور عرفات

فراق روی تو ما را چنان نزار فکند — که هرکه دید مرا از خیال وانشناخت
ببرد از من بیچاره صبر و هوش رخش — نهان شد از من مسکین ببین چه حیلت ساخت
هنوز بر، زوصالش نخورده بود دلم — که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت
چنان زمانه به بدقهریش قرار گرفت — که از میانه برانداخت حق دید و شناخت
دلم تصور آن کرد کز تو برگردد — دو اسبه خیل خیال تو بر سر ما تاخت
گذر به باغ جهان دوش کردم و دیدم — که با وجود قدش سرو سر نمی‌افراخت

۷۲

دل رفت از بر من و زلفش مقام ساخت — چون موم از آتش رخ او بین که چون گداخت
نرّاد ده هزار درین عرصه که منم — دیدی که عشق روی تو با من چه مهره باخت
مسکین دل ضعیف من اندر پناه تست — نشناخت هیچکس زجهان چون تورا شناخت
گفتم سفر کنم ز دیارت زدست عشق — خیل خیال تو به سر من دواسبه تاخت
گویند لطف آن صنمم بی‌نهایتست — هرگز شبی ز وصل من خسته را شناخت؟
گفتم هوای عشق بلندست چون کنم — مرغ دلم برفت و در آن زلف خانه ساخت
تا عشق تو شناخت دل من در این جهان — گشتم به چشم خلق جهان باز ناشناخت

۷۳

در این زمانهٔ دون نیست حق دید و شناخت — ولی چه چاره توان، با زمانه باید ساخت
درین زمانهٔ بیگانه خوی می‌بینم — هر آشنا که مرا دید خود مرا نشناخت
ز شمع روی تو چون نیست ممکنم دوری — ضرورتست چو پروانه جان و سر درباخت
بیا دوِ دیدهٔ من کز غم تو مردم چشم — ز درد روز فراقت سپر در آب انداخت
چو بلبل از غم رویش بسی فغان کردم — گل از لطافت رویش به ما نمی‌پرداخت
کجاست نقد وصالش بگو به فریادم — برس که آتش عشق تو قلب ما بگداخت
چه کرده‌ام به جهان خود گناه بختم چیست — چرا ز چشم عنایت به یک رهم انداخت

۷۴

مرا به دولت وصل تو[1] گر رساند بخت — زهی سعادت واقبال و این تواند بخت
اگر کنی نظری سوی بنده از سر لطف — به تخت شادی و کام دلم نشاند[2] بخت

---

۱ ـــ ب: (تو) ندارد ۲ ـــ ب: رساند

به راه بادیهٔ شوق می‌دهم جانی — مگر زلال وصالم به لب چکاند بخت
مریض درد غم عشق را عجب نبود — که شربتی ز وصال توأش چشاند بخت
جز آن مباد که با بخت همنشین باشم — مباد آنکه به من دست برفشاند بخت
ز سرزنش شده‌ام پای‌مال هجر مگر — مرا ز دست فراق تو وا رهاند بخت
به جان رسد دل بیچاره از جفای جهان — اگر نه داد جهان از جهان ستاند بخت

۷۵

پیکان واقعات دلم را به غم بدوخت — مهر رخت به آتش هجران مرا بسوخت
دیگر به ماهتاب چه حاجت بود مرا — چون شمع روی آن بت مه‌روی برفروخت
تا از نظر برفت مرا آن رخ چو ماه — گویی دلم دو دیدهٔ مهر از جهان بدوخت
گرچه عزیز مصر دل خستهٔ مَنی — یوسف به سیم ناسره نتوانمش فروخت
از آتش فراق تو کافروخت بر دلم — جانم بسوخت و برمن مسکین دلت نسوخت
خیاط روزگار جفاجوی سفله‌خوی — جز جامهٔ فراق به بالای ما ندوخت

۷۶

در غم عشقت دل تنگم بسوخت — بی رخ تو دیده ز[1] عالم بدوخت
نام رخت بردم و در بوستان — گل ز جفای رخ تو برفروخت
دل نتواند صنما در غمت — یک سر مویت به دو عالم فروخت
ای که چو پروانه به شمع رخت — زآتش عشقت پر و بالم بسوخت
پیرهن وصل تو خیّاط بخت — بر قد و بالای دل من بدوخت
خاک سر کوی تو آبم ببرد — آتش عشق تو جهانی بسوخت

۷۷

تا مهر رخ تو دل برانگیخت — بس چشمهٔ خون ز دیدگان ریخت
گویی ز ازل خدای بی‌چون — با مهر تو خاک ما برانگیخت
عشق رخت ای نگار گلبوی — با این دل تنگ ما برآمیخت
گم گشته دلم ولی جهانی — خاک در تو به دیده می‌بیخت
آن غمزهٔ آهوان شوخت — بس فتنه که در جهان برانگیخت

---

۱ ـــ ب: از

۷۸

دل از دوران گیتی شاد بادت ز غمهای جهان آزاد بادت
مبادا یادم از یادت فراموش همیشه عهد و پیمان یاد بادت
همیشه در سرابستان جانم قد و بالای چون شمشاد بادت
همیشه دلبرا از پیر معنی وفا و مهر ما ارشاد بادت
بگو تا کی کنی این جوروبیداد پشیمانی ازین بیداد بادت
خداوندا سرای مهربانی همیشه در جهان آباد بادت
غذای روح ما اندر مصلّی زآب سرو رکناباد بادت

۷۹

ای بر دل من مهر تو هر لحظه زیادت یکبار نظر کن به من از روی ارادت
یک لحظه مرا یاد نکردی ز سر لطف شرم از من بیچارهٔ دلسوخته بادت
آن کس که مرا از تو به ناکام جدا کرد وقت شدنش یاد مماناد شهادت
چشمش به تو روشن شد و خاطر به تو خرّم دوران چو تو را دید به هنگام ولادت
در روی دل افروز تو چون آینه پیداست الطاف خداوندی و آثار سعادت
رنجور فراقست دل از روی تلطّف دریاب دل خستهٔ ما را به عیادت
از دست بشد جان جهان درغمت و نیست امکان که کند باز دل از مهر تو عادت

۸۰

آزاد سرو بستان از جان شدیم بندت از چشم زخم دوران یارب مبا گزندت
چون دل به بند زلفت بستم زروی اخلاص من چون خلاص خواهم ای نازنین زبندت
زلفت کمند دلها من آهوی گرفتار سرچون کشم نگویی ای دوست از کمندت
از حق مگیر ای دل در عالم حقیقت منصوروار خود را بردار کن ز بندت
مسکین دل بلاکش دلدار سروبالا ننشست آخرالامر تا در بلا[1] فکندت
با دشمنان توان زیست با دوستان به عزّت دشمن نه ای ولیکن بر دوست کی[2] نهندت
صبر از لب چو نوشت تلخست نیک دانی تا کی توان صبوری از لعل همچو قندت
تا کم رسد به رویت از چشم بد گزندی بر روی همچو آتش خالیست چون سپندت
من بد نمی‌پسندم بر روی دلپذیرت گر خود دل تو باری بد بر جهان پسندت

---

۱ ــ ب : در به در ۲ ــ ب : می

۸۱

سرو بستان خجل ز رفتارت | شرم دارد شکر ز گفتارت
تا به چند ای نگار شهرآشوب | می‌کُشم نفس و می‌کشم بارت
ای طبیب دلم چه شد آخر | که نپرسی ز حال بیمارت
شرمسارم ز مردم دیده | چند جویم به اشک آزارت
گل وصل تو با دگر یاری | من دلخسته چون خورم خارت
گر به تیغم زنی از آن بازو | شوم از جان فدا دگر بارت
یک سر مو اگر فروشندت | به جهانی منم خریدارت
زآن دو زلف و دو چشم پر فتنه | از دل و جان شدم گرفتارت
هم نگاهی به سوی ما می‌کن | تا نگهبان بود نگه‌دارت

۸۲

چند از جان کشم به دل بارت | خون من خورد چشم خون‌خوارت
گرچه آزار من به جان طلبی | ما نخواهیم یک‌دم آزارت
گر فروشی به جان غم رویت | می‌شوم در جهان خریدارت
چون سکندر به وصل آب حیات | دیده مشتاق شد به دیدارت
تو به خواب خوشی و من تا روز | شده حیران ز بخت بیدارت
تو سر از ما کشیده‌ای چون سرو | ما جهان کرده در سر کارت
ای دل خستهٔ حزین بیرون | نشد از سر هنوز پندارت

۸۳

تا که سرو قدت به پا برخاست | دل مسکین ما ز جا برخاست
در بهشت برین و باغ جهان | چون تو سروی بگو کجا برخاست
پای چوبینش بین که با قد تو | شرم بادش بگو چرا برخاست
قامتت را بدید سرو سهی | در چمن بانگ مرحبا برخاست
بوی زلفت رسید سوی جهان | از نسیمی که از صبا برخاست
در خیالم گذشت صورت دوست | هوس وصل او مرا برخاست
دل ما را به یک نظر بربود | پرده از روی کار ما برخاست
در غم روی تو دل مسکین | از سر جانش بارها برخاست

کردم از لعل او تمنّایی — رو[1] بگرداند چون گدا برخاست
ای طبیب دلم چرا آخر — از سر درد ما دوا برخاست
چین ابرو گشاده بود مگر — ترک ما از ره خطا برخاست
هم ز لطفش درآمد از در ما — از سر جنگ و ماجرا برخاست

۸۴

صبحدم نکهت صبا برخاست — مشک گویی که از خطا برخاست
بوی زلفش سوی جهان آورد — وز جهان بانگ مرحبا برخاست
دل ما با غم رخش بنشست — تا بتم از سر وفا برخاست
دلم از جان گدای کوی تو شد — عاقبت زار و بی‌نوا برخاست
بوی پیمان او نمی‌آید — از سر عهد گوئیا برخاست
سرو قدش خمید در بستان — نالهٔ خوش ز جان ما برخاست
قول بیگانگان به جان بشنید — وز سر مهر آشنا برخاست
عقل گفتا تو گوشه گیر ای دل — کاین نه بالاست کان بلا برخاست
عاقبت بر جهان ترّحم کرد — دلبرم وز ره جفا برخاست

۸۵

بیا که پیک نظر می‌دوانم از چپ و راست — که تا کجا چوتوسروی به باغ جان برخاست
و یا گلی که به روی تو باشدش نسبت — چگونه صحن چمن را به حسن خویش آراست
بگشت گرد جهان و ندید چون رخ تو — گلی و نیز چو قدّ تو هیچ سرو نخاست
اگر کنی گذری سوی ما نباشد عیب — تو سرو جانی و دایم ترا گذر بر ماست
ببرده‌ای دلم از دست و باز پس ندهی — چه اوفتاد چه شد در جهان مگر یغماست
بیا بیا و غنیمت شمر یکی امروز — که را امید بقا ای عزیز بر فرداست
زلال وصل زمانی بر آتش دل زن — ز شور عشق تو جانا به عالمی غوغاست
دل از فراق تو بر آتش بلا سوزان — دو دیده از غم هجر تو دایماً دریاست
دلت نسوخت به حال من ضعیف نحیف — نه دل بود نه دل آن دل مگر که آن خاراست
فراق جمله رفیقان[1] زمانه می‌طلبد — بدید عاقبت‌الامر آنچه دشمن خواست

---

۱ ــ ب: روی

۱ ــ ب: رفیقا

۸۶

آن سرو که می‌رود چنین راست / یارب ز کدام چشمه برخاست
از آب دو چشم ما برآمد / زان میل دلش همه سوی ماست
قدّیست به اعتدال دلکش / کان عین بلاست آن نه بالاست
گویند قدش به سرو ماند / گویم که کرا مجال و یاراست
من سرو ندیده‌ام به رفتار / من ماه ندیده‌ام که گویاست
ای دل حذر از دو چشم مستش / می‌کن که از او به شهر غوغاست
آن زلف سیاه عنبرین بوی / شوریده به روی او و شیداست
در حسرت گوهر وصالش / در هجر دو دیده‌ام چو دریاست
گفتم که دلا بصبر، مشتاب / کارام، دوای این تمنّاست
بر یاد لبش شبی به روز آر / گفتا چه کنم که او نه پیداست
دل باز مرا به دامی افکند / از ماست دلا بلا که برخاست
ای جان جهان بگو که‌رایی / با ما سخنی چو قامتت راست

۸۷

به سروی ماند آن بالای او راست / بگو تا از کدامین چشمه برخاست
چرا چون جان عزیزش من ندارم / چو او را جای دایم در دل ماست
فدای او بباید گشت ما را / از آن‌رو کاو عزیزی پای برجاست
به هر بادی چو بید از جا نجنبید / بگفتم صورتی چون قامتش راست
سر از ما می‌کشد از سرفرازی / بگو تا خود چرا بیگانه از ماست
به حسن قامت آن سرو روانم / بیامد وز قد آن بستان بیاراست
مرا بی وصلش از عالم چه حاصل / جهانبینم به روی دوست بیناست

۸۸

بر منت ای دل و دین این همه بیداد چراست / واین همه جور و جفا راست بگوتا زچه خاست
دل من خواست که تا شرح غمت عرضه دهد / چه کنم با که بگویم مگر این کار صباست
تا کند حال دلم عرضه بدان سنگین‌دل / سخنی گوید چون قامت و بالای تو راست
راست پرسی ز من خسته روان در بستان / مثل آن قامت زیباش دگر سرو نخاست
چون مه چاردهم روی تو را دید ز غم / شرمش آمد ز رخ خوب توزان روی بکاست

نسبت روی تو با ماه فلک می‌کردم / چون بدیدم به حقیقت ز کجا تا به کجاست
شب روی بی سروپایی به جهان سرگشته / نسبتش با تو نشاید که کنند این نه رواست
خواب در دیدهٔ بی‌خواب نیاید ما را / تا ز دیدار تو ای دوست به ناکام جداست
دل ببردی و نکردی به وفا میل چرا / ای بسا پیرهن جان که ز[1] هجر تو قباست

۸۹

چه جان باشد که جانانش نه پیداست / چه سر باشد که سامانش نه پیداست
چه عیدی باشد آخر در جهان نو / چو جان من که قربانش نه پیداست
خیال روی تو در دیدهٔ من / چنان آمد که مهمانش نه پیداست
مرا دردیست در دل از فراقش / مسلمانان که درمانش نه پیداست
به جان آمد دلم از درد دوری / شب هجر تو[1] پایانش نه پیداست
چنان دل برد از دستم به یک‌بار / که در زلف پریشانش نه پیداست
جهان گفتا بگیرم دامن دوست / چو از چشمم گریبانش نه پیداست
بزد تیری ز غمزه بر دل من / چنان گم شد که پیکانش نه پیداست

۹۰

خوشا بادی که از کوی تو برخاست / کز او بوی سر زلف تو پیداست
سواد رنگ رخسار تو آورد / ز رنگ و بو چمن دیگر بیاراست
سهی سرو چمن از پای بنشست / چو شمشاد قدش بر پای برخاست
چو ماه چارده روی تو را دید / ز رشک روی تو هر لحظه می‌کاست
ترحم نیست قطعاً در دل تو / نه دل باشد تو گویی سنگ خاراست
نماند در چمن رنگی و بویی / بجز سرو سهی کاو پای برجاست
نگاری چابک عیّار دارم / نه رویش خوش که خویش[1] نیززیباست
گرفتار غم رویت جهانیست / نه در عشقت به عالم بنده تنهاست
اگر گویم که قدّت سرو جانست / به پیشت راست گفتن را که یاراست

۹۱

آن باد بهار بین که برخاست / دیگر چمن جهان بیاراست

۱ــ ب: وصل
۱ــ ب: شب هجران پایانش...
۱ــ ب: بویش

از بانگ تذرو و کبک و دستان — بنگر که به بوستان چه غوغاست
از باد بهار گل بخندید — بلبل به زبان حال گویاست
کای گل به چمن چه رنگ و بویست — وای سرو بلند این چه بالاست
خوش در چمن صفا نظر کن — آن روی چو گل ببین چه زیباست
گل را چه محل به پیش رویش — کاو رنگ رخ از نگار من خواست
قدش نتوان به سرو نسبت — کردن که نباشد این‌چنین راست
من عاشق و بی‌خودم تو فارغ — هر جور و جفا که هست بر ماست
یک بوی وفا از او نیابم — بی مهر و وفا گلست، و ناراست
هم سرو روان بوستانی — کاو راست وفا و پای برجاست
ای دل بگشا تو چشم جانت[1] — وان سرو قدش ببین چه رعناست

۹۲

کدام سرو به بالای دوست ماند راست — بگو دلا و به بستان نظر کن از چپ و راست
نگاه کردم و دیدم ز دور می‌آمد — نگار و سرو به پیشش به یک قدم برخاست
نه سرو بود و نه طوبی صنوبری دیدم — میان باغ و یقین شد که قد دلبر ماست
به سرو گفت که بنشین ز پا به پیش قدم — تو سرکشی به وجود منی چنین نه رواست
به لرزه در قدمش اوفتاد و گفت منم — کمینه چاکر آن قامتت که بس زیباست
گل از فروغ رخت در چمن ز بار بریخت — مه دوهفته بدیدش ز شرم او می‌کاست
دلم ببرد ز دست و سپرد ترک خطا — به ابروی کج و زلفش که پرزچین و خطاست
به غمزه خون جهانی بریخت آن دلبر — دلم ببرد به دزدی ز چشم او پیداست
کسی به قدّ تو‌اش دست‌رس کجا باشد — کنون چو زیر فلک کار قامتت بالاست

۹۳

تا قامت او به باغ برخاست — سرتاسر شهر شور و غوغاست
گفتم که قدش به سرو ماند — گفتا که نباشد این چنین راست
گفتم که نظر به قامتش کن — گفتا که چمن دگر بیاراست
گفتم که بلاست بر دل خلق — گفتا تو ببین که آن چه بالاست

---

۱ ــ الف و ب: جانش

کز رشک قد تو سرو بستان — دستش همه بر دعا به بالاست
گفتم ز چه میل ما نداری — سروش چو مدام میل بر ماست
سرو از نظر جهان بیفتاد — تا سرو قدش به پای برخاست
گفتم که رخش بهست یا ماه — گفتا که ازوست در کم و کاست
گفتم که ز عنبرست زلفش — گفتا که، کرا مجال و یاراست
گفتم که کمان ابروانش — تیر مژه زان کمان شود راست
گفتم که دلش نسوخت بر ما — گفتا که دلش چوسنگ خاراست
فریاد و فغان ما ز حد رفت — بر ما نظر ار کنی خداراست

۹٤

سرو در باغ به بالای تو می‌ماند راست — مه ده دچار ز شرم رخ تو در کم و کاست
آفتاب از رخ زیبای تو خجلت‌زده است — زآنکه او روشنی از روی توأش باید خواست
در چمن چون بخرامید قد رعنایت — راستی سرو روان پیش قدت برپا خاست
در لب جوی سهی سرو قدش در لرزست — چون بدیدیم نگارا ز کجا تا به کجاست
گرچه شمشاد نمودار قدت بود ولیک — شیوهٔ قدّ دلارای تو دیدم رعناست
دل منه بر گل خوش‌بوی تو در باغ جهان — که جهان نیزچو گل یکسره بی‌مهر و وفاست

۹۵

ای سرو چمن چو قامتت راست — با ما تو بگو که آن چه بالاست
میلت سوی ما بدی همیشه — این سرکشی تو از چه برخاست
زنهار تو سرمکش ز ما زانک — سرسبزی سرو نیز از ماست
گفتا که مکن خیال باطل — کاین عشق و هوس تو را نه تنهاست
رحمی چو نکرد او بر آن دل — گفتم نه دلست سنگ خاراست
از دود دلم بُتا حذر کن — کش میل همیشه سوی بالاست
با قد خوش تو سرو بستان — دعوی نکند ورا چه یاراست
ای ماه دوهفته با همه حسن — از شرم رخ تو در کم و کاست
ای دوست در آرزوی رویت — دانم که نخفت دیده شبهاست
بیچاره دل ضعیف ما را — از لعل تو بوسه‌ای تمنّاست
گفتا به جهان تو یار بودیم — گفتم تو بگو که از چه پیداست

۹۶

ز هوای سر زلف تو دلم پر سوداست — وز خیال رخ تو دیدهٔ جان خون‌پیماست

هوس وصل تو دارد دل سرگشتهٔ من — سردراین سرشود ای دوست که اندیشهٔ ماست

زلفت از باد هوا زود پریشان گردد — سرسبک دارد از آن روی چنین بی سروپاست

خار هجر تو دل خستهٔ ما بخراشید — گل روی تو نبینیم، چنین ظلم رواست

همچو رخسار تو نشکفت گلی در بستان — درچمن چون قد زیبات کجا سروی خاست

ور بود نیز نه چون قامت رعنات بود — من بگویم سخنی چون قد و بالای تو راست

نسبت روی تو با ماه چنین می‌کردم — نیک دیدیم نگارا ز کجا تا به کجاست

نظرم بر مه و خورشید نیفتاد دگر — تا سواد رخت از دیدهٔ غمدیده جداست

خواری و جور و جفا بر من مسکین تا چند — مکن ای جان عزیزم مکن این عین خطاست

من مسکین دو جهان در سر و کارت کردم — آخر این جور و جفا بر من بیچاره چراست

۹۷

آن نگار بی‌وفا گر یار ماست — از چه رو پیوسته در آزار ماست

او ز ما بیزار خوش در خواب صبح — در خیالش دیدهٔ بیدار ماست

ما تو را دلدار خود پنداشتیم — این همه اندیشه از پندار ماست

پیش تو اقرار کردم بندگی — این ستم بر جانم از اقرار ماست

می‌کشم جوری که نتوان باز گفت — چاره‌ام خون خوردنست این کارماست

هر گلی کاندر گلستان دیده‌ام — بی رخت در دیدهٔ جان خار ماست

ای دل مسکین مجوی از وی وفا — در جهان زیرا که او عیّار ماست

گر سر یاری نداری باک نیست — هرکه یار ما نباشد بار ماست

۹۸

آن سرو ناز رسته که اندر کنار ماست — سر بر فلک کشیده و فارغ ز کار ماست

پای دلم چو سرو فروشد به خاک مهر — دستی که دستگیر نباشد نگار ماست

در ما نظر فکن ز سر مهر کز غمت — بنگر که خون دیده و دل در کنار ماست

درهم کشیده ابروی چاچی کمان چرا — آشفته جعد زلف تو چون روزگار ماست

آنچ از غمم نسوخت دل آهنین توست — وآنچ از فراق سوخت تن زار زار ماست

آمد نسیم عنبر سارا ز باد صُبح — گویی که نکهت سر زلفین یار ماست

بگذشت و در جهان نظر[1] لطف خود نکرد و این هم نگفت خسته مسکین نزار ماست

۹۹

بوی شکنج زلف تو تا در دماغ ماست روی چو آفتاب تو چشم و چراغ ماست
بی روی جان‌فزای تو جنّت چه می‌کنم گلخن به روی خوب تو بستان و باغ ماست
زلفش شبی گرفتم و زان لحظه تاکنون از بوی زلف دوست معنبر دماغ ماست
بی گفت و گوی عشق تو در بوستان دل دستان خوش سرای تو گویی که زاغ ماست
گفتم که بندهٔ تو ز جانم مرا بدار گفتا که بر جبین تو دیدم که داغ ماست
در راه کعبهٔ شب وصل تو خارها گویی ز روی شوق تو آن باغ و راغ ماست

۱۰۰

آن قد چون نارون بنگر که از بستان ماست وآن گل سیراب بنگر کز سرابستان ماست
نغمهٔ بلبل شنو در بوستان بر روی گل وآن فغان و ناله و آشوب کز دستان ماست
گفت سروی ناز دیدم در کنار جویبار گفتم آب دیدهٔ ما خورد و از بستان ماست
گفتم آخر دیده بگشا تا ببینی حال ما کز دو لعل آب‌دارت آتشی در جان ماست
از دو زلف کافرت دیوانه شد سلطان دل در میان هردو اکنون عقل سرگردان ماست
هر فراق را وصالی هست و هر غم شادیی آنچه پیدا نیست حالش هجر بی‌پایان ماست
درد هرکس را دوایی هست و جورش آخری آنکه پایانش نباشد درد بی‌درمان ماست
گر ندارد مهربانی آن دل ای دلِ عیب نیست سرکشی و بی‌وفایی عادت جانان ماست
گفتم ای جان جهان بر ما نظر فرمای گفت با جهان کی[1] انس گیرم کاونه درفرمان‌ماست

۱۰۱

آن سرو راستی مگر از بوستان ماست واین روی همچو گل مگر از گلستان ماست
آمد نسیم صبح که آرام جان رسید گویی که بوی زلف بت دلستان ماست
آورد نکهتی به دماغ و دل ضعیف کاو قوّت روان و دل ناتوان ماست
گویند در چمن به قد چون صنوبر نیست بررُست ناگهان قد سرو روان ماست
گر سر کشد ز ما قد سرو سهی به ناز جورش توان کشید خدا را که جان ماست
گر بگذرد به گوشهٔ بستان روان قدش آرد فغان زار که روح و روان ماست

۱ــ ب: (نظر) را ندارد ۱ــ ب: گرانس ...

چون بلبلان به وقت گل اندر میان باغ — از شوق روی دوست به هر سو فغان ماست
طوطیّ جانم از لب تو بس نمی‌کند — داند یقین که لعل تو شکرستان ماست
سودم ز درد عشق زیانست سربه‌سر — فارغ دل آن نگار ز سود و زیان ماست
زنهار نشکنی چو سر زلف خویشتن — عهدی بعید رفته که اندر میان ماست
زین بیش بر دل من مسکین جفا مکن — جانا از آن که حقّه راز نهان ماست
هر چند از این جفا به دل تنگم ار کند — تدبیر و چاره نیست که جان و جهان ماست
بگذشت و غرقه دید مرا ز آب دیدگان — نگرفت دست من که هم از دوستان ماست
این حاصل از جهان من، این بی‌عنایتی — دانم یقین که از سخن دشمنان ماست

۱۰۲

درد دل دارم همانا وصل او درمان ماست — وز دو لعل آبدارش آتشی در جان ماست
آنکه بر حالم نسوزد آن دل بی‌رحم تست — وآنکه با سر می‌نیاید محنت هجران ماست
با طبیب درد ما گوی ای نسیم صبحدم — آنکه نپذیرد علاجی درد بی‌درمان ماست
گو بیا بر دیدهٔ من جای کن تا گویمت — این قد چون نارون سرو سرابستان ماست
گرچه سرو ناز بستانی ز ما سر می‌کشد — چون رسد اینش چو او پیوسته در فرمان ماست
من که در کنج قناعت نیم نانی می‌خورم — در مقام فقر صد جمشید و کی دربان ماست
از جهان چون تکیه بر درگاه لطفش کرده‌ام — از عطا و بخشش او هردو عالم زان ماست

۱۰۳

آنکه درمان برنتابد درد بی‌درمان ماست — وآنکه سامانی ندارد حال بی‌سامان ماست
آنکه شیدایی شد ای دلدار بر روی چو ماه — گر بدانی همچو زلفت بخت سرگردان ماست
خاک پایت گشته‌ام تا چند بر بادم دهی — کاتشی زان لعل نوشین تو اندر جان ماست
دارم اندر دل یکی دردی که فرماید طبیب — ای عزیز من که نوش لعل تو درمان ماست
آنکه رحمش نیست بر ما آن دل سنگین تست — وآنکه خوابش می‌نگیرد دیده گریان ماست
گفتم اندر برکشم یک شب قد چون سرو او — عقل گفتا صبر کن کان سرو از بستان ماست
گفتم اندر بوستان خوابم نمی‌گیرد چرا — گل جوابم داد کاین آشوب از دستان ماست
گفتمش سوزی فکندی در جهان آخر چرا — گفت کای مسکین نظر کن کاین همه از آن ماست
بحر عشق روی او با ما درآمد در سخن — گفت مروارید لطفش بیشتر از کان ماست
برف اگر با ما ندارد جانبی در فصل دی — جانبش خواهم که او محبوب تابستان ماست

۱۰۴

بخشد گناه بنده که او پادشاه ماست　گوید که بنده‌ایست که او در پناه ماست
منعم مکن به غمزهٔ خونریز در غمت　غمّاز نیست نیک بدان کاو سیاه ماست
خون جگر ز دیده گشادم ز غم ببین　گر نشنوی تو مردم چشمم گواه ماست
جان در امید وصل تو دادیم دلبرا　گفتی شبی که بندهٔ بی اشتباه ماست
رفتم به درگهش که زنم بوسه‌ای به خاک　دل برد از دو دستم و گفتا که راه ماست
کردیم جان فدای لب لعل دلکشش　روزی به لطف گفت که او نیک خواه ماست
دل برد و یک نظر سوی حال جهان نکرد　بختم به لابه گفت فلانی گناه ماست

۱۰۵

داری دلا خبر تو که دردش دوای ماست　لعل لبان دلکش او آشنای ماست
سروی چو قامت تو ندیدم به راستی　بالا نگویمش صنما کان بلای ماست
گفتم بنه به دیده قدش تا ببوسمش　گفتا سراب چشم تو باری نه جای ماست
گفتم به وصل گیر شبی دست ما و گفت　سرها ز دست رفته به جایی که پای ماست
عمریست ما چو خاک به کویت نشسته ایم　روزی نگفته ای که جهانی گدای ماست
گفتم ز دست رفت سرم سرکشی مکن　وصلت اگر به دست فتد خون‌بهای ماست
گم کرده‌ام به کوی تو بیچاره دل ولی　بوی دو زلف دلکش تو رهنمای ماست

۱۰۶

ما را ز قد سرو تو ای دوست ثمرهاست　واندر دل ما آکه ز مهر تو شجرهاست
یک شب گذری کن به من خسته و بنگر　کآه دل ما در غم عشقت به سحرهاست
از حسرت شیرینْ لبت، ای کام دل من　فرهادصفت گشته به کوه و به کمرهاست
از آه من خستهٔ درویش بیندیش　زیرا که دعا را ز سر سوز اثرهاست
از هدهد اگر حال سبا باز بپرسی　ای دل تو چه دانی که از آنجا چه خبرهاست
یارب تو بساز از کرمت کار جهان را　کاندر ره الطاف تو ای دوست کرمهاست
آخر نظر لطف به احوال جهان کن　زان رو که تو را بر دل این بنده نظرهاست

۱۰۷

هرکه را نیست ز جانان خبری بی‌خبر است　غیر یاد غم آن دوست همه دردسر است
دل که با یاد تو همراه نباشد چه کنم　نظری کن به دل خسته که جای نظر است
هیچ دانی که بد و نیک نماند بر جای　شکر ایزد که بد و نیک جهان در گذر است

گرچه چون تیر مرا دور فکندی از پیش[1] همچنان قصهٔ عشق توأم ای جان ز بر است
روی مه‌روی نگه‌دار تو از چشم حسود کاین همه فتنه و آشوب ز دور قمر است
هرکه بنهاد دل خسته به کاشانهٔ دهر عاقلش می‌نتوان گفت که بس بی بصر است
از جفاهای تو از دیده بباریدم اشک تا به حدّی که به ما آب کنون تا کمر است
گر درآیی ز سر لطف به بیت‌الحزنم به نثار قدمت جان جهان مختصر است
آنچه بر سر بگذشتم ز جهان تا گذرد از که بینم که همه حکم قضا و قدر است

۱۰۸

هر زمان بار جهان بر دل ما بیشتر است وز سر تیغ فلک خاطر ما ریش‌تر است
گرچه دارم دل ریشی ز جفاهای فلک هم رسد بر دلم آنجا که سری[1] نیشتر است
با رقیب ارچه تواضع کنم و دل گرمی دم به دم با من بیچاره بداندیش‌تر است
گرگ ناکام فلک گرفتند اندر رمه‌ای ببرد میش کسی کز همه درویش‌تر است
هرکه سر باخت به عشق رخ جانان به جهان دادم انصاف که از ما قدمی پیشتر است
گرچه کمتر بودت مهر من ای دوست به دل هوس وصل تو اندر دل ما بیشتر است
چون وفا در دل خویشان جفاپیشه نماند عجب آنست که بیگانه کنون خویش‌تر است

۱۰۹

مرا دایم خیالت در ضمیر است مرا از روی خوبت ناگزیر است
نیامد جز خیالت در دو چشمم از آن‌رو کاو به غایت بی‌نظیر است
مرا صبر از رخت دانی چه باشد چنان صبری که طفلان را ز شیر است
به بستان ملاحت سرو بسیار ولیکن قد او بس دلپذیر است
دل[1] و جان خواستم کردن نثارش دگر گفتم متاعی بس حقیر است
مرا با رویش از جنّت فراغست مرا با او مغیلان چون حریر است
صبا سوی من رنجور هجران ز مصر آمد مگر بوی بشیر است
جوانی در هوایش رفت بر باد هزارم[2] درد دل از چرخ پیر است
بتا عمریست تا جان جهانی به دام زلف دلبندت اسیر است

---

۱ ــ ب: خویش

۱ ــ ب: سر

۱ ــ ب: (این بیت را ندارد)   ۲ ــ ب: ندارم

۱۱۰

مانی قدرت او در دو جهان نقّاش است — او به صورت گری نقش جهانی فاش است

طوطی طبع من خسته ز دریای وجود — به ثنای در توحید توبس در پاش است

متنفّس نشود از در لطفش نومید — کمترین جانوری بر در او خفّاش است

۱۱۱

مرا غمی که ز عشق تو بر دل ریش است — به شرح راست نیاید که غم از آن بیش است

ز طعن دشمن بیهوده‌گوی بر تن من — به جای هر سر مویی زغم سری بیش است

مرا ز خویش ملالست خاصه بیگانه — ولی ترّحم بیگانه بهتر از خویش است

برو تو ای دل بیچاره و به ترکش گوی — وفا مجوی ز یاری که او جفاکیش است

ایا نسیم صبا گر به دوست برگذری — بگو که بی‌تو به کام دل بداندیش است

مرا به ملک جهان نیست[2] جز غمت کاری — اگر چه خلق جهان را همه غم خویش است

یقین که گوشهٔ درویشی از دو عالم به — که پادشاه جهان پاسبان درویش است

۱۱۲

بصرم دیدهٔ جهان‌بین است — که رخش مایهٔ دل و دین است

وصف رویش چگونه بتوان گفت — هرچه گویم هزار چندین است

آنچه گویند در حبیبان نیست — گر نباشم غلط مگر[3] این است

مایهٔ روح در سبک روحیست — لیک با ما عظیم سنگین است

من ز جانم مطیع و چاکر او — از چه‌رو با منش چنین کین است

ابروانش مدام پیوسته — با دو زلفین او پر از چین است

زلف شبرنگ او به ماه رخش — نیک بنگر چگونه پرچین است

مشکل اینست که بی‌سبب با من — رخش جورش همیشه در زین است

چه کنم چون به عرصهٔ ستمت — دل سرگشته‌ام چو فرزین است

۱۱۳

سعادت یار و دولت همنشین است — کسی را کان رخ مهوش قرین است

بتا دوری نمی‌خواهم ز رویت — صلاح کار من گویی در این است

نداری مهربانی با من ای دوست — به جان تو که می‌دانم چنین است

---

۱ ــ ب: که درد   ۲ ــ ب: (نیست ندارد)   ۳ــ ب: مگرغلط

هزاران داغ و درد از روز هجران / به جانم زان مه زهره جبین است
به محراب دو ابرویت کنم روی / به تخصیصم دعا در راه دین است
نگارینا جفا کردی و رفتی / وفا و دوستی با ما همین است
اگر تو بی‌وفایی پیشه کردی / مرا مذهب نگارینا نه این است
گرم جان بخشی و گر دل ستانی / جهان باری به جان و دل رهین است
عزیزان چون مرا بینند گویند / مکن ترکش که یاری نازنین است
ترحم نیستت در دل نگارا / مگر آن دل که داری آهنین است

۱۱٤

ترا با ما بگو جانا چه کین است / که با ما دایماً رایت چنین است
به چشم خشم در ما بنگری تیز / دو طاق ابروانت پر ز چین است
ندارم در غمت یک دوست باری / چه گویم دشمنم یک‌رو زمین است
ولیکن دوست پروردن ندانی / به عاشق کشتنت صد آفرین است
به جور از دوست برگشتن ندانم / غمت در دل مرا نقش نگین است
کسی کاو از جفا برگردد از دوست / در این مذهب ورا نه دل نه دین است
بشد عمری مسلمانان که در دل / مرا مهر رخ آن مه جبین است

۱۱۵

آن سرو بین که بر لب جوی ایستاده است / وآن زلف بین که بر رخ چون مه نهاده است
آن غمزه بین که بسته ره خواب ما به سحر / و ابرو نگر که شست کمان را گشاده است
تا مرغ جان ز پای درآید حذر بکن / ای دل که ترک عربده جومست باده است
کامم نداد آن دهن تنگ چون شکر / دلبر به چشم شوخ دل از من ستانده است
کارم به کام دشمن و بارم به دل مگر / مادر مرا ز بهر چنین روز زاده است
شه رخ مزن به اسم شهم بیش از این که دل / در عرصهٔ جفای تو مسکین پیاده است
حال جهان چوپرسی[1] و گویم که حال چیست / خون در دلم ز غصه دهر ایستاده است
رخساره‌ام به خون جگر گشت زرنگار / تا دیده را نظر به زنخدان ساده است
دیگر نیامدش دو جهان در نظر دلم / تا چشم جان بدان رخ چون مه فتاده است

---

۱ ــ ب: پرسم

۱۱۶

جانا دو ابروی تو هلالی خمیده است — چون آن هلال دیدهٔ عقلم ندیده است
از حد مبر جفا و بیندیش از وفا — زان رو که خار جور تو در جان خلیده است
دانی که حال زار من خسته‌دل چه شد — جانم به لب ز دست جفایت رسیده است
قدر وصال کعبه روی تو دلبرا — داند کسی که راه بیابان بریده است
مرغ دل ضعیف من ای نور دیدگان — اندر هوای کوی وصالت پریده است
گویی که صبر چارهٔ کارت بود ولی — صبر از برم چو آهوی وحشی رمیده است
ما با خیال دوست همه شب مصاحبیم — لیکن به راه شوق دل ما پریده است
ما را به جز غمش نبود در جهان کسی — گر چه به جای من دگری برگزیده است

۱۱۷

پشت دلم ز بار فراقت خمیده است — جانم ز درد عشق تو بر لب رسیده است
دانی که در فراق رخت ای دو دیده‌ام — خون دلم ز دیدهٔ حیران چکیده است
ای نور دیده تا ز برم گشته‌ای جدا — بخت از برم چو آهوی وحشی رمیده است
صبرم ز روی خویش مفرمای بعد از این — شوق رخ تو پردهٔ صبرم دریده است
رحمی بکن به حال دل مستمند من — عمریست تا که بار فراقت کشیده است
کامم بده ز لب که مرا تلخ گشت کام — بسیار شربت شب هجران چشیده است
مسکین دل حزین مرا خوش بدار از آنک — عشق رخ ترا ز جهانی گزیده است

۱۱۸

دل من از غم عشقت خرابست — جگر بر آتش هجران کبابست
نظر بر حال زارم کن که لِلّه — نظر بر خستگان کردن ثوابست
طبیب من تویی آخر دوایی — بکن کاحوال این بی‌دل خرابست
بگفتا صبر می‌باید در این کار — اگرچه عاشق اینت جوابست
بدو گفتم که صبرم نیست تا کی — ز هجران جان مسکین در عذابست
نگویی صبر از آن رو چون توان کرد — رخت دانی که رشک آفتابست
منم چون ذرّه سرگردان از آن روی — که خورشید جمالش در نقابست
پریشان حالم از شبهای هجران — چو زلف مشکبارش پر ز تابست
نگردد چشم بختم هیچ بیدار — که چشم نیمه مستش پر ز خوابست
به حالم گر کنی رحمت چه باشد — جهانبانی چو می‌دانی صوابست

۱۱۹

به تابستان خوشی در ماهتابست / که در عکس رخش در ماه تابست
به بستان نرگس مخمور در صبح / ز چشم سرخوشت مست و خرابست
نه مستست و نه مخمور و نه هوشیار / ز بوی عشق تو در عین خوابست
نمی‌تابد به عالم روی خورشید / مگر زآن‌رو که ماهم در نقابست
چرا ابروی شوخ دوست با ما / چنین پیوسته در عین عتابست
دوا جستم ز لعلش بی‌تکلّف / طبیب درد من تلخش جوابست
بگفتا صبر می‌باید به کارت / دو چشمم از صبوری چون سرابست
جهان را نیست باری رنگ و بویی / که ذوق عیش در عهد شبابست
نمی‌دانم ز درد عشق باری / جهان را جان و دل یکسر کبابست

۱۲۰

آن چه زلفست که از آتش دل در تابست / وآن چه چشمست که چون نرگس تودرخوابست
«آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست» / یا نه ای دوست که نیلوفر تر در آبست
آتشی از لب لعلم به دل و جان زده‌ای / با همه درد علاج دل ما عنّابست
در به روی من دلخسته مبند از سر لطف / که حدیثم به لب لعل تو در هر بابست
آن نه بالاست مگر قدّ صنوبر برخاست / کز[1] بلایش دل مهجور پر از خونابست
عنبر زلف که بر آتش رخسار نهاد / زان سبب جان جهان درغم او پر تابست

۱۲۱

دل مسکین مرا خار جفای تو بخست / راه خوابم به شب هجر خیال تو ببست
این همه جور و جفا کز تو به ما می‌آید / دل بیچارهٔ ما عهد تو هرگز نشکست
گر سرم می‌رود از عشق نگردانم روی / چون بدارم ز سر زلف پریشان تو دست
گر سراپای وجودم تو بسوزی چون شمع / دست از دامنت ای دوست نخواهیم گسست
عشق روی تو نه امروز نهادیم به دل / در گلم مهر تو بسرشت هم از روز الست
لب جان بخش تو ای دوست[1] نه پیدا نه نهان / غمزهٔ جادوی شوخ تو نه مخمور نه مست
ازسر جان وجهان یک سره جانم برخاست / تا دل غمزده‌ام با غم رویت بنشست

---

۱ ــ ب: که

۱ ــ ب: ای جان

۱۲۲

عجبست از نگار ما عجبست مهر از آن یار بی‌وفا عجبست
گرچه هست او طبیب مشتاقان درد ما را دوا از او عجبست
گرچه محتاج روز وصل شدم حاجتم گر کند روا عجبست
آن سهی سرو در سرابستان گر کند میل سوی ما عجبست
گنهم چیست جز وفاداری بر دلم آن همه جفا عجبست
من خطایی نکرده‌ام باری نظر دوست بر خطا عجبست
اینکه با ما نمی‌کند هرگز آن بت سنگ دل صفا عجبست
پادشاه جهان ز خودرایی گر کند رحم بر گدا عجبست
گر ز خان وصال خود بویی بفرستد به بی‌نوا عجبست

۱۲۳

ای دیده در دو دیده جانم خیال تست سودای خاطرم ز سر زلف و خال تست
ای باد صبحدم بگذر سوی آن نگار از من ببر پیام که آنجا مجال تست
از من بگو که ای بت نامهربان شوخ ما را مراد جان ز جهان اتصال تست
مرغ دل شکسته‌ام ای دوست سالهاست تا همچو خضر تشنهٔ آب زلال تست
دست من ضعیف به وصلت شبی بگیر زآن رو که مدتیست که جان پای مال تست
دل[1] داده‌ام به مهر رخت ای صنم ببین روشن جهان جان ز فروغ جمال تست
خون دلم به نرگس مستت حرام باد کاین[2] فتنهٔ زمانه ز سحر حلال تست
گویند ماه عید چه خوش خوش برآمده آری سواد ابروی همچون هلال تسست
گرچه بجز وفای تو ما را گناه نیست ما بنده‌ایم و این همه عین کمال تست
تصدیع اگر نمی‌دهم ای دوست عذر چیست تقصیر بندگیم ز بیم ملال تست
باد صبا جواب بیاورد کای جهان دلدار بی‌وفای تو فارغ ز حال تست
گفتم چو او ز بندهٔ بیچاره غافلست با او بگو که مونس جانم خیال تست

۱۲٤

ای دیده دل به خون جگر رهنمای تست زین ره تو درگذر که چنین جانه جای تست
دل گفت من کیم قدری خون سوخته هر درد دل که هست مرا از بلای تست

---

۱ ـ ب: جان ۲ ـ ب: بس فتنه...

گفتم مرو دل از پی دلبر که بی وفاست   و آنگه ز دیده بر سر کو ماجرای تست
اکنون ز دست شد دل و دلبر به دست نیست   ای دل اگر کشی ستمی آن سزای تست
آری تو را چه غم ز من و حال زار من   سلطان وقت بر سر کویت گدای تست
ای دلنواز وقت نیامد که وصل تو   گوید ز روی لطف که دل بی‌نوای تست
خون دلم بخورد و غم حال ما نخورد   گفتا برو که مقدم من خون‌بهای تست
آری اگر رضای تو در کشتن منست   ما را امید از دو جهان در رضای تست

۱۲۵

سالها تا در سرم سودای تست   عمرها تا در دلم غوغای تست
در سرم باریست از عشقت مدام   این تن خاکیم خاک پای تست
با طبیبم گو که درمان دلم   از عقیق لعل روح‌افزای تست
این گل خوش‌بوی رنگش در چمن   شرمسار از چهرهٔ زیبای تست
راست گویم سروناز بوستان   بس خجل از قامت رعنای تست
هر بلایی کاو بیامد در جهان   بر دل مسکینم از بالای تست
طوطی ار باشد سخنگوی فصیح   بندهٔ آن لعل شکّرخای تست

۱۲۶

میان دو دیده مرا جای تست   درون دل خسته مأوای تست
من خسته با عشق دارم سری   از آن سر همه پر ز سودای تست
همه شب به زاری زارم ز هجر   همه روز در شهر غوغای تست
مرا بر شب وصلت ار دست نیست   سری دارم ای دوست درپای تست
اگر جان ستانی و گر دل دهی   چه یارا مرا رای من رای تست
به بستان جان ای بت گلعذار   چه سروی بود کاو به بالای تست
ضرورت کشم جور کاندر جهان   نبینم کسی را که همتای تست

۱۲۷

مرا سریست که بی باده نیک سرمستست   مرا دلی که به زلفین دوست پابستست
مرا به روی چو ماه تو اشتیاق تمام   به جان تو که چو ابروی دوست پیوستست
خوشا دلم که وطن کرد حلقهٔ زلفت   ز گفتگوی بلای زمانه وارستست
دلم ببرد بگفتم که باز پس ده دل   بگفت درسر شست دو زلف پابستست

چو در چمن گذر آرد قد چو شمشادت	به پیش قامت سرو تو نارون پستست
چو حلقه بر در او سرزنش خورم دانم	جواب می‌دهدم کاو میا که دربستست
اگر چه وعده به وصلش چو زلف می‌فکند	مرا به جای سر زلف باد در دستست

۱۲۸

داغ فراقت دل من سوختست	وز همه عالم نظرم دوختست
عشق تو در جان و دلم آتشی	از غم هجران تو افروختست
این دل بیچارهٔ من کوه کوه	محنت هجران تو اندوختست
نرگس جادوی جهان گوییا	ساحری از چشم تو آموختست
این دل بیچاره به ملک جهان	خاک کف پای تو نفروختست

۱۲۹

دلم دیده به رویی[۱] خوب بستست	ز جستجوی هرکس باز رستست
چو زلف سرکشت آشفته حالیست[۲]	چو لعل می‌پرستت می‌پرستست
سر زلف سیاهت را وطن ساخت	جزاک الله به نامی نیک جستست
دو زلف تو پریشان حال چون من	مدامت نرگس مخمور مستست
رخت بنمای تا روشن شود چشم	که دیدار رخت بر ما خجستست
به سان بندگان بس سرو آزاد	به خاک راه از آن بالا نشستست
همیشه جامهٔ مهرت نگارا	به بالای دل ما نیک چستست
دل سنگین من در آرزویت	پریشان حال و سرگردان و خستست
به باغ جان بسی سرو سمن بوی	که پیش قامت رعناش پستست
گل رویش به دست دیگران است	دل و جان جهان از خار خستست

۱۳۰

جز خیال رخ تو در دل ما ننشستست	مهر از آن روی چو ماه تو دلم بگسستست
سرگذشتیست مرا دوش که ای سروسهی	جز خیال تو کسی بر سر ما نگذشتست
بی‌وفایی مکن ای دوست که هرگز چون تو	در جهان هیچ کسی عهد و وفا نشکستست
در هوای سر کوی تو دل مسکینم	شاه‌بازیست مقیّد که پرش بربستست

---

۱ ــ ب: به روی	۲ ــ ب: حالست

در چمن گر چه به دسته گل رنگین بندند — در سر چشمهٔ جان سرو قدش بررستست
بیش از این تیغ ستم[1] هیچ مزن بر جانم — که دل خسته‌ام از تیر جفایت خستست
ناوک غمزه دگر بر دل رنجور مزن — که چو ابروت فغانم به فلک پیوستست

۱۳۱

آن سروناز بین که چه خوش راست قامتست — چون بگذرد به باغ ز قدّش قیامتست
هرکس که صبحدم نظری کرد بر قدش — تحقیق شد که عاقبتش بر سلامتست
چون بگذری به ناز به بستان سرای دل — سرو از میان جان به چمن در قیامتست
عمریست تا که این دل مسکین مستمند — از شدّت فراق تو اندر ملامتست
بردی تو از برم دل و دادی به دست هجر — مسکین دلم ز غصّهٔ تو در ندامتست
مرغ دلم مقیّد زلف تو شد ز جان — نیکش نگاه دار کنون چون بدامتست
پیوسته دل به صبح رخ تو چو ابرویت — در بند طرّهٔ سر زلف چو دامتست
ای ماه مهربان که به[1] بام ایستاده‌ای — خورشید خاوری ز دل و جان غلامتست
با کس وفا نکرد جهان خوش برآ، دمی — خوش بگذران توعمر، جهان چون به کامتست

۱۳۲

فریاد و درد ما ز غمت بی‌نهایتست — جور و جفات بر دل تنگم به غایتست
چشمت بریخت خون دلم را به تیغ هجر — دادم ز وصل ده که نه وقت حمایتست
مشتاق وصل تو من و از من تویی ملول — آخر ز دل به دل نه تو گفتی سرایتست
گویند دل به دل بودش راه و هیچ نیست — گویی که این سخن به سبیل حکایتست
دل برده‌ای و قصد جهان می‌کنی چرا — بر ما جفا و جور تو جانا کفایتست
دارم حکایتی ز فراقت ولی غمت — خونم به زجر ریخت چه جای شکایتست
دل برد در جهان به سر زلف تو پناه — زیرا که جور غمزهٔ تو بی‌نهایتست
چشمم به طلعت رخ تو زان منوّرست — کان پرتو جمال تو نور هدایتست
رایت قرار داد به وصلم شبی از آن — روی جهان ز لطف تو روشن چو رایتست

۱۳۳

شوقم به روی دلبر خود بی‌نهایتست — زان رو که حسن روی بت من به غایتست

---

۱ ـ ب: بیش از این تیغ جفا هیچ مزن بر جانم

۱ ـ ب: به پا

با من خطاب کرد که عاشق تراکه گفت — دانم خطاب وی که ز روی عنایتست
گویند شمع نیست به مجلس چه می‌کنی — مهر رخ چو ماه نگارم کفایتست
گر همچو سروناز خرامی میان باغ — سرهای ما فدا شده در خاک پایتست
دارم شکایتی ز تو نامهربان و لیک — کشتی مرا ز جور چه جای شکایتست
چشمش به غمزه گفت که خونش به غم بریخت — ای دل تو هوش دار سخن در کنایتست
بردی دل از بر من و کشتی مرا به هجر — دل را چه وقع جان جهان از برایتست
تا یک نظر ز مهر به جانم فکنده‌ای — اکنون جهان ز مهر تو روشن ز رایتست
ای پادشه نظر ز جهان برنگیر از آنک — سلطان اگر به کوی تو آید گدایتست

۱۳۴

ای نور هر دو دیده جفا را نهایتست — ما را فراق روی تو دانی کفایتست
خسرو تویی حقیقت و شیرین منم یقین — ور نه ز گفت و گوی نظامی حکایتست
زین بیشتر عنان محبّت ز ما متاب — جانا مرا به لطف تو چشم عنایتست
بنواز بنده‌ای که ندارد بجز تو کس — ناچار بنده را ز تو چشم رعایتست
یک لحظه خاطرم ز تو خالی نمی‌شود — آری به یمن دولت تو آن هدایتست
سروش چگونه خوانم و طوبی و نارون — گویی ز باغ خلد قد دوست رایتست
شرح جفا و جور بگویم به صد زبان — از ما ملال خاطر جانان به غایتست
گر جان و ور جهان شده بنواز خاطره — تا خود چرا ز ما بت ما را شکایتست

۱۳۵

به دل چو سنگدلانی به مهربانی سست — ز عهد دور به غایت، به دلربایی چست
به جست و جوی تو عمر عزیز کردم صرف — به اختیار جدایی ز ما نباید جست
نمی‌رود ز مقابل نهال قامت دوست — خیال قد چو سروت ز دیدهٔ ما رست
گزید بر من بیچاره دلبری دیگر — وفا نکرد و دو چشم از حیا و شرم بشست
هزار صورت مهوش اگر بود به جهان — ز دلبران طلبیدن وفا و عهد نخست
اگر به حسن بود یوسف زمانه کسی — چه چیز ارزد اگر ناید او به عهد درست

۱۳۶

دل ربایی دلبری داریم چست — دل ربود و جان فدا کردم نخست
بر لب سرچشمهٔ آب حیات — چون قد و بالای او سروی نرست

چون قدش سروی نباشد در چمن	پیش روی او سخن گویم درست
درد هجرانت چه گویم دلبرا	روی جانم را به خون دیده شست
چون به جست و جوی او جان داده‌ام	از میان ما کناری از چه جست
بی‌وفا گویی مرا در عاشقی	بدخویی و بی‌وفایی کار تست
ضایعم مگذار باری ای صنم	چون جهانی بر امید وصل تست

۱۳۷

بتا تا مهر روی تو دلم با مهربانی جست	درخت قامتت گویی میان دیده ما رست
نو زین حالت خبر داری که یار مهربان من	نداند بنده پروردن ولی در دلربایی چست
ز تاب روز هجرانت ببین کاین مردم دیده	به جان آمد ز غمخواری به خون دیده رخ را شست
درخت قامت سروش کشیده سر به رعنایی	ولی خاک تن مسکین به قدش مهربانی جست
مسلمانان به جان آمد دل من از جفای یار	که ننمود او وفا با ما و جور و دلربایی جست

۱۳۸

تا دلم با غم روی تو به شادی بنشست	جان فدا کرد جهان وز همه عالم وارست
هیچ امیدم صنما بر شب هشیاری نیست	که شدم مست می عشق تو از روز الست
غمزه ات دوش چنین گفت که کامت بدهم	بخشش مست بود نیک، ولی دست به دست
لطف تو بنده نوازست ولیکن کرمت	از چه رو بر من بیچاره در وصل ببست
تا به کی ناوک دلدوز زنی بر دل من	ای دل و دیده نگویی تو ازاین غمزه مست
تا تو برخاسته‌ای از سر عهدم صنما	گوییا مهر رخت در دل و جانم بنشست
گرچه بگسست مرا عهد و ز مهرم ببرید	رشتهٔ مهر وی از دل نتوانم بگسست

۱۳۹

دو دیده تا که دلم دیده در جمال تو بست	ببست در تو دل و از غم جهان وارست
به قامت چو سهی سرو، دل ز ما بربود	به لفظ همچو شکر نرخ نیشکر بشکست
به تیغ شدّت هجران خویش خونم ریخت	به تیر غمزه غمّاز جان ما را خست
اگرچه خاسته‌ای از سر وفا چه کنم	دل حزین به سر کویت ای صنم بنشست
بگو عزیز من آخر کنون چه چاره کنم	چو دل ز دست برون رفت همچو تیر ازشست
ز راه دیده خیال رخ نگارم دوش	درآمد از درم و راه خواب بر ما بست
ز پا فکند مرا تیغ هجرش و نگرفت	ز روی لطف و بزرگی شبی نگارم دست

به شام زلف سیاهت قسم تو خود[1] دانی / که مست لعل تو گشتم ز بامداد الست
چو نرگس تو بدیدم چه جای هشیاریست / بیا که جان جهان شد ز چشمهای تو مست

۱۴۰

بختم دو دیده بر سر زلفین یار بست / وز غصهٔ زمانه غدّار دون برست
تا چهرهٔ جمال تو در پیش دل گشاد / نقشی بجز خیال[1] توأم دیده برنبست
باری خلیل خاطر ما هرصور که دید / جز صورت خیال تو در یکدگر شکست
از پا درآمدم ز غم هجر او و هیچ / نگرفت یک شبم ز سر لطف یار دست
چشمان مست تو به ستم خون دل بریخت / بیچاره بی دلی چه کند با نگار مست[2]
در وقت صبح روی چو خورشید جلوه داد / در باغ گل ز شرم رخش در عرق نشست
برخاست در میان چمن سرو قامتش / چون زلف خویشتن دل سرو سهی شکست

۱۴۱

چشم چون بادام تو مادام مست و سرخوشست / با وجود سرخوشی[1] تند و ملول و سرکشست
چشم زخم روی همچون آتشت مسکین دلم / گر پسندی چون سپندت روز و شب در آتشست
لعل جان فرسای تو آب حیاتست آن مگر / زانکه بس شیرین و جان بخش ولطیف ودلکشست
دوزخ ار با یار باشد پیش من بهتر ز خلد / ور بهشتم بی تو باشد پیش من بس ناخوشست
ترک آن ترک پری‌زاد پری[2]وش چون کنم / ای مسلمانان نگاری نازنین مهوشست
بر دل پردرد خون‌آلود من دیگر مزن / تیر هجرانم خدا را گر تو را در ترکشست
در جهانم نیست یک دم بی تو خوش ای بی وفا / خوش مبادت بی تکلّف گر تو را بی ما خوشست

۱۴۲

مرا گویی که عشقت سر نبشتست / که خاکم را به مهر تو سرشتست
نروید در دلم جز بیخ مهرت / که تخم مهر رویت زود کشتست
چو روی او ندیدم هیچ چهری / بنی آدم نباشد او فرشتست
چه بودی گر چنین بدخو نبودی / نگار خوب‌رو را این سرشتست
فرو برده به خون دیده‌ام دست / نگویی ای دلارامم که زشتست؟

---

۱ ــ ب: تو می‌دانی

۱ ــ ب: خیال تو در دیده‌ام نبست   ۲ ــ ب: دست

۱ ــ ب: سرکشی   ۲ ــ ب: پری‌رخ

سرانگشتان دلبندم همانا — به خو ناب دل عشّاق رشتست
به ساعدهای سیمین تا دگر بار — کدامین عاشق بیچاره کشتست
مخور غم در جهان خوش باش حالی — بسا گلبوی ماه‌آسا که خشتست

۱۴۳

سرو از قد و قامت تو پستست — بر خاک ره از غمت نشستست
گویی که گل مرا ز بنیاد — از آب و هوای تو سرشتست
از سر بگذشت آب چشمم — اینم به فراق سرگذشتست
این عادت و خوی و بوی کاوراست — ز آدم نبود که او فرشتست
تخم غم مهر خویش گویی — در جان رهی به عشق کشتست
کشتی به جفا جهانی آخر — یک روز نگفته‌ای که زشتست
حال دل خویش چون بگویم — گویی تو که اینش سرنبشتست

۱۴۴

در چشم ما خیال سهی سرو بس خوشست — قد صنوبرش بر ما خوب و دلکشست
بر یاد آن دو روی چو گلنار و لعل لب — همچون سپند جان جهانی بر آتشست
آن ترک نیمه مست چه خوردست گوییا — کز باده هردو نرگس او مست و سرخوشست
زلف تو را چه بود که از باد صبحدم — دایم چو خاطر من مسکین مشوّش است
ما سر نهاده در قدم آن صنم به راه — سرو قدش کشیده به هرجا و سرکشست
روزی ز زلف دوست نسیمی به دل رسید — جان جهان هنوز از آن بوی در غشست
از دست روز هجر تو ای نور چشم من — دست دلم ز خون دو دیده منقّشست

۱۴۵

سر به سر کار جهان گر تو بدانی هیچست — به همه کار جهان چون نگرانی هیچست
در دل تو اثر مهر و وفا می‌باید — ور نه‌ای دوست مرا یار زبانی هیچست
راز سربستهٔ ما را مگشا پیش صبا — زآنکه چون باد صبا پرده‌درانی هیچست
نیک و بد پیش تو جانا همه یکسان گذرد — چون نکویی ز بدی باز ندانی هیچست
بنده باید که ز جان بندهٔ ما می‌باشد — ورنه پیش عقلا بندهٔ نانی هیچست
عهد بستی که نگردی به سر از کوی وفا — دل ما گر تو کنون در غم جانی هیچست
به جهان دل منه ای عاقل اگر هش داری — که غم و شادی دوزان چو تو دانی هیچست

۱۴۶

صبرم از روی تو ای دلبر فتّان تلخست — درد دوری تو ای دوست چودرمان تلخست
لب لعل تو چه گویم چو شکر شیرینست — طعم ایّام فراق رخت ای جان تلخست
دست امّید دلم چون به گریبان نرسید — چکنم باز رها کردنْ دامان تلخست
ندهم پند حکیم از سر دانش زیراک — نشنوم پند تو در بند بتان کان تلخست
سخن راست بگو خواجه بدار از ما دست — راست گفتن چو تو دانی بر نادان تلخست
ای عزیزان چه کنم پیش جهان چون حنظل — صحبت ناخوش اغیار گرانجان تلخست
نوش داروی وصالش چو ندیدم ای دل — هیچ دانی که شراب شب هجران تلخست

۱۴۷

بدار ای نازنین یار از جفا دست — که بر وصلت نمی‌باشد مرا دست
طبیب من به حالم رحمتی کن — که در دردت ندارم بر دوا[1] دست
منم افتادهٔ عشقت ولیکن — ندارم در فراقت مومیا دست
به آب جور و صابون ستمها — یقین دانم بشست او از وفا دست
مراد من ز جانان وصل باشد — نباشد بر مرادم گوییا دست
مکن بر عمر چندان اعتمادی — نداد اندر جهان کس را بقا دست
زکوة حسن را فرمان دمی کن — چو دارد بر سر راهت گدا دست
مسلمانان مرا از خاک کویت — چه چاره چون ندادم توتیا دست
جهان بیگانه گشت از خویش آن روز — که زد بر دامن آن آشنا دست

۱۴۸

بشد عمری که دارم بر خدا دست — که گیرد یک شبم وصل شما دست
ز دستم برنمی‌خیزد جز این هیچ — که بردارم ز هجرت بر دعا دست
ز بخت خود نمی‌دانم که یک شب — دهد وصل نگارم گوییا دست
ز پای افتادم از هجران چه بودی — گرم دادی ز وصلت مومیا دست
طبیب من تویی دردم فزون شد — مدار آخر به دردم از دوا دست
به دیده خاک راهت را برفتم — ندادم بهتر از این توتیا دست
جفا تا کی کنی بر زیردستان — بدار ای نور دیده از جفا دست

---

۱ ــ ب: جز دعا

وفاداری کنی زنهار مگذار
زمانی از گریبان وفا دست

رقیب از من چه می‌خواهی خدا را[1]
بدار از دامن این بی‌نوا دست

قناعت گر کنی نفس ستمگر
نباشد پادشا را بر گدا دست

به پای شوق پیمودم جهان را
بگیر از روی دلداری مرا دست

۱۴۹

تا مرا دیده بر آن زهره جبین افتادست
دلم از دوری او سخت حزین افتادست

دیده‌ام حسن رخش دید و در او حیران شد
راستی بر همه آفاق گزین افتادست

بر من خسته‌دل آخر چه سبب بی جرمی
خشم کردست[1] و بر ابروش به چین افتادست

کام دل هست جدا دایم از این بی سروپا
عادت بخت من اینست و چنین افتادست

از لب لعل دهد شب همه شب کام رقیب
از چه‌رو با من بیچاره به کین افتادست

بوسه‌ای خواهم از او در عوضش جان خواهد
ای عزیزان چه‌کنم قصّه بدین افتادست

مهر تو چون رود آخر ز دل و جان جهان
عشق تو با دل من نقش نگین افتادست

۱۵۰

دوشم گرفت از سر مستی نگار دست
گفتم مدار زحمت و از من بدار دست

گفتا چرا ملول شدی از گرفت من
گفتم از این سبب که ندارم به یار دست

عهدی کنیم تازه که در عهد عشق او
گر بر سرم زند زغمش روزگار دست

من سر نپیچم از غم عشقش به هیچ روی
گر گیردم ز روی تلطف نگار دست

گفتا تو سر ببازی و داری به مهر پای؟
گفتم اگر دهد به من خسته یار دست

آخر دوای درد دلم کن که در غمت
بگسست در فراق تو ما را ز کار دست

کردم نثار خاک کف پات جان خویش
جانا نمی‌دهد به از اینم نثار دست

سرو ار چه راستست و سرافراز در چمن
لیکن قدش ببرد ز سرو و چنار دست

گوی دلم فتاد به میدان عشق او
آخر ببرد آن بت چابک سوار دست

شاه غمت به قصد دل من سوار شد
آخر پیاده را چه بود با سوار دست

بر روی چون گلت نبود هیچ بلبلی
اندر جهان چوینده مسکین هزار دست

---

۱ ــ ب: نگارا

۱ ــ ب: کرده و ابروش

۱۵۱

چو شوق روی تو بربودم اختیار از دست
برفت چون سر زلف توأم قرار از دست

به دست بود مرا دامن نگار دریغ
که برد چرخ جفاپیشه‌ام نگار از دست

گرت رسد به گریبان دوستان دستی
بگیر دامن یاران خود مدار از دست

اگر به دست تو افتد شبی سر زلفش
مده دو زلف پریشانش زینهار از دست

خیال قامت دلخواه ما چو سرو سهیست
برفت از نظر ما و رفت یار از دست

به جان رسید دل من ز دست جور فراق
جفا و جور ز بهر خدا بدار از دست

چو جان رسید به لب، دلبرم نظر فرمود
چه حاصلم بود اکنون که رفت کار از دست

نه روزگار وفا کرد با من و نه نگار
ز دست رفت جهان را چو روزگار از دست

قرار و خواب و شکیبایی و جفا بردن
برفت از غم عشق تو هر چهار از دست

۱۵۲

دلم بربود و درمان نیست در دست
وصال او مرا درمان دردست

ز هجرم اشک دیده گشته گلگون
ز دردم رنگ رو چون کاه زردست

ز من پرسد طبیب دردم آخر
چنین بیمار هجرانت که کردست

جوابش دادم ای جان بی‌وفایی
ز دوران سپهر لاجوردست

از آن‌رو دلبر من بی‌وفا شد
که بر جانم چنین زنهار خوردست

به خاک ره نشستم من به بویش
ز زلفش نیستم جز باد در دست

کسی کاو را به عشق آرام باشد
یقین دانم که از مردان مردست

جهان[1] را بی‌وفایی گرچه رسمست
بساط عهد گوئی در نوردست

۱۵۳

دلم ز درد فراقش فغان برآوردست
مرا فراق عزیزان ز جان برآوردست

گل وصال امید درخت دلداران[1]
به بخت من همه جور زمان برآوردست

ز تیر غمزه‌اش ای دل حذر کنی اولی
که ترک مست زترکش کمان برآوردست

رخش ز شرم ببردست رنگ و بوی[2] گل
لبش به شکّر مصری زیان برآوردست

میان صحن چمن قامت چو شمشادش
دمار از قد سرو روان برآوردست

اگرچه نیست جهان را وفا ولیک زبخت
جفا دو دست به کار جهان برآوردست

---

۱ ـ ب: این بیت را ندارد   ۱ ـ ب: دلدارم   ۲ ـ ب: رنگ و بو از گل

به کام دشمن بدگو همیشه باد آنکس   که دوستان همه از دوستان برآوردست

۱۵۴

غم عشق تو مرا باز به جان آوردست   خونم از دیدهٔ غمدیده روان آوردست
عمر بگذشت مرا در غم رویت به غلط   نشنیدیم که نامم به زبان آوردست
آن تو داری و تو دانی دل خلق بردن   دل من میل لب لعل به[1] آن آوردست
عشق بازی ز ازل بود مرا با رخ او   نه دل خستهٔ ما این به جهان آوردست
خبرت نیست نگارا که دل و جان جهان   عشق بر قامت آن سرو روان آوردست
گرچه بر می‌ندهد سرو به بستان باری   قامت سرو تو باری ز روان آوردست
چشم فتان پرآشوب تو جانا باری   فتنه‌ای بر سر هر پیر و جوان آوردست

۱۵۵

دل من با غم عشق تو چنان خو کردست   که جهان را به سوی عشق تو یکسو کردست
مردم دیدهٔ غمدیده‌ام از دست غمت   خون دل را ز فراقت همه در جو کردست
طوطی جان من خسته قناعت نکند   شکّرین لعل تواش بین که چه بدخو کردست
گل روی تو به بستان ملاحت[1] هردم   بلبل آسای مرا بین که سخنگو کردست
درخیال قد و بالا و میانت باری   تن ما را ز غم عشق تو چون مو کردست
تا ز چوگان دو زلفت ز سر جور و جفا   دل ما را به سر کوی تو چون گو کردست
قوت روحم شده و قوّت جانم بخشید   دل ما در سر زلفین تو تا خو کردست

۱۵۶

تا مرا دیده ز دیدار تو مهجور شدست   بی‌تکلف دلم از درد تو مهجور شدست
تا برفتی ز برم ای بت بگزیدهٔ من   صبر و آرام و قرار از دل ما دور شدست
دل برفت از بر من تا تو برفتی ز برم   واین زمان هم‌نفس آن مه منظور شدست
نرگس شوخ[1] ورا بین که چه شورانگیزست   مست بودست و ببین باز چه مخمور شدست
شمع و کاشانهٔ جانی و جهانی دانم   بی‌فروغ رخ زیبای تو بی‌نور شدست
تا به من خیل خیال تو مظفّر گشتست   لشکر عشق تو بر دل همه منصور شدست
شهد شیرین لب او که دوای دل ماست   نیک بنگر که ز آمد شد زنبور شدست

---

۱ ـ ب: بدان   ۱ ـ ب: قناعت   ۱ ـ ب: شور

شاهباز دل سرگشته که گردد به جهان　　باز پیش غم عشق تو چو عصفور شدست
وصف رخسار ترا من نتوانم گفتن　　نازنینا به جهان حسن تو منشور شدست

۱۵۷

تو را گیسو نگارا چون کمندست　　مرا دل در سر زلفت به بندست
تو را چشمان چو نرگس پر خمارست　　لب لعل تو شیرین‌تر ز قندست
تو را قدّیست همچون سرو آزاد　　بر او میل دل ما بین که چندست
به روی آتشین تو نگارا　　دل و جان جهان بر وی سپندست
بجز جانی ندارم در غم تو　　ز لعلت بوسه‌ای ای جان به چندست
حیات جاودان خواهم به وصلت　　چو بالای توأم همّت بلندست
بلای جان ما آن زلف و خالست　　که ما را در چنین دامی فکندست

۱۵۸

مرا رخسار مه‌رویی پسندست　　که از زلفش مرا بویی پسندست
به ما باری نمی‌آید ز بد نیک　　تو را گر گفت بدگویی پسندست
بگفتم زلف او گیرم فرادست　　خطا گفتم مرا بویی پسندست
نه بوی و روی باشد حاصل از دوست　　به دلبر خوی دلجویی پسندست
دل من در خم چوگان زلفش　　به میدان جفا گویی پسندست
فغان و ناله و زاری درویش　　اگر بر هر سر کویی پسندست
تو را از جان جهان جوید که او را　　به چشم دل نه هر رویی پسندست

۱۵۹

مرغ جانم به سر کوی بتی در بندست　　به نسیمی ز سر کوی وفا خرسندست
به کمانی که بود راست چو ابروی کجش　　تیر مژگانش تو گویی ز هواش افکندست
درد دل هست بسی زان لب و رخ بر دل من　　لاجرم چارهٔ درد دل ما گل قندست
مرغ عشق رخ دلدار به منقار قضا　　گوییا مهر رخش در دل ما آکندست
صبر گویند ضرورت بکن از صحبت یار　　کس چه داند شب ایّام فراقش چندست
عقل گفتا برو ای دل به جهان سیری کن　　گفت نتوان که به زلفش دو جهان پابندست
این همه جور و جفا بر من مسکین ز چه روست　　چو تو دانی که جهان از دل و جانت بندست

۱۶۰

سهی سرو مرا بالا بلندست		لب جان‌بخش او خوشتر ز قندست
منم در عشق او نالان همانا		نمی‌داند شب هجران که چندست
کسی داند درازی شب هجر		که در زلف دلارامی به بندست
دل مسکین من در بام و در شام		به نار هردو رخسارت سپندست
چرا آن دلبر نامهربانم		درخت مهر ما از بیخ کندست
ندارد با من دلخسته یاری		به غایت سرکش و بدخو و تندست
چو بدخویی نباشد در جهان هیچ		مکن جانا که کاری ناپسندست

۱۶۱

سهی سرو مرا بالابلندست		رخش چون آتش و لبها چو قندست
رخش چون آتش است و لب پر از قند		بر آن آتش دل و جانها سپندست
در آن زلفین پیچاپیچ یارم		دل مسکین چو مرغی پای‌بندست
خم طاق دو ابرویش کمانست		سر زلفین پرچینش کمندست
تنم از بار عشقش زار گشته		دلم از درد هجرش مستمندست
چه پرسی حالم از دوران غدّار		جفا بر من فزون از چون و چندست
جهان از آرزوی روی جانان		جهانی را ز پیش دل فکندست

۱۶۲

که آن لعل لب نوشین گزیدست		که مهرت را به جان و دل خریدست
کند منع من مسکین بی‌دل		کسی کان روی مهوش را ندیدست
بشد عمری که تا آن دلبر از ما		بسان آهوی وحشی رمیدست
مگر آهو که مشک آید ز نافش		بگرد کوی آن مه‌رو چریدست
دو دیده در رخ زیباش بستم		که وصلش لعل جانم را کلیدست
نهال قامتم از بار هجران		به بستان فراق او خمیدست
کسی حال من بی‌دل بداند		که طعم شربت هجران چشیدست
دل و دست امید من یکی روز		گلی از گلشن وصلش نچیدست
اگرچه بار بسیارم به دل هست		جهان در کوچهٔ عشقش خزیدست

۱۶۳

عیدیست مبارک که کس آن عید ندیدست		وز باد صبا هیچ کس آن بو نشنیدست

در گوش دل آمد سحر از هاتف غیبم | کین عید به بخت شه شه‌زاده سعیدست
ایّام خزانست ولیک از نظر لطف | در باغ سعادات همه سبزه دمیدست
از گلبن امید برآمد گل دولت | ورنه به چنین فصل گل از باغ که چیدست
جویان هلال شب عیدند خلایق | خورشید درخشنده در این عید رسیدست
در عید صیامت طرب و خرمی اولیست | زیرا که قدوم شه شه‌زاده دو عیدست
آهوی تتاری که در او نافه چینست | بویی مگر از گلشن لطف تو شنیدست
تا سرو روان، قدّ تو را دید به بستان | از شرم چنان قامت رعنات خمیدست
زان روز که محروم ز الطاف عمیمم | خونم ز دل و دیدهٔ غمدیده چکیدست
از جان چو دعاگوی و ثناخوان به جهانم | از عین[1] عنایت ز چه‌رو بنده بعیدست

۱٦٤

بیا که بی رخ خوبت مرا به دل بارست | ببین که دیده ز هجر رخ تو خون‌بارست
بخور ز لطف غم حال ما که بد نبود | اگرچه در دو جهانت چو بنده بسیارست
اگر به پرسش مسکین قدم نهی روزی | بیا که جان و دل و دیده جمله ایثارست
مرا نه خواب و قرار و نه صبر و نه آرام | بتر که جور و جفای بتم به سر بارست
بیا بتا که تن خستهٔ ضعیف نحیف | ز بار هجر تو باری به کام اغیارست
نگار من تو چه گویی که از چه روی[1] آخر | به جور دلخوشی و دایمت جفاکارست
به گوش او برسان ای صبا و زود بگو | جهان ز درد فراق تو سخت افگارست

۱٦٥

جهانی سر به سر چون نوبهارست | به باغستان جان گلها به بارست
زمین همچون زمرّد سبز گشته | همه صحرا ز گل نقش و نگارست
همه بستان پر از گلهای رنگین | هزاران بلبل اندر شاخسارست
لب جو سر به سر خیری و سوسن | درخت ارغوان بس بیشمارست
ز عشق گل میان بوستانها | فغان بلبل و بانگ هزارست
بیا یک دم که با هم خوش برآییم | چو می‌دانی که عالم در گذارست
چرا از بوستان وصلت ای جان | نصیب خاطر ما جمله خارست

---

۱ ــ ب: از روی عنایت

۱ ــ ب: چه‌رو آخر

۱۶۶

شراب هجر تو بسیار خوردم هنوز از مستیم در سر خمارست
به وصلم .یک زمان بنواز یارا که ما را با غم عشق تو کارست
مکن زین بیش بر من جور و خواری که جان من ز هجران تو زارست
بجز نیکی نماند در جهان هیچ تو نیکی کن که نیکی یادگارست
نظر بر حسن سیرت هست ما را به صورتهای بی‌معنی چه کارست

۱۶۷

چو زلف تو جهان بس بی‌قرارست نپنداری که با کس پایدارست
دو زلف سرکش رعنات با ما چرا آشفته همچون روزگارست
نیفتادست در دست کسی شاد نگاری چون تو تا دست و نگارست
نیایم در شمار ای دوست زان روی که عاشق در جهانت بی‌شمارست
ز نرگسهای سرمستت نگارا هنوز اندر سرت گویی خمارست
بهار آمد ز بلبل بشنو این صوت که این موسم هوای سازگارست
جهان خرّم شد از باد بهاری که گویی خُرّمی اندر بهارست

۱۶۸

نمی‌دانم دلم باری به درد او گرفتارست ستم بر جان غمگینم[1] همه زان شوخ عیّارست
قد امید من دایم چو ابرویت خمی دارد دل پردرد ما باری چو چشمان تو بیمارست
تو در خواب خوشی جانا و ما در آتش هجران کسی داند چنین حالی که شب تا صبح بیدارست
به شادی می‌گذارد عمر، آن دلبر چه غم دارد زمسکینی که در هجرش همیشه زار و غمخوارست
تو می‌دانی که من زارم به درد دل گرفتارم که هرشب دیده بختم ز هجرانش گهربارست
دلا گرد جهان تا کی چنین سرگشته می‌گردی بیا و جان فروشی کن کنونت روز بازارست
مرا بر گلبن وصل تو بس خوش بود ایّامی ولی دانم نگارینا به جای گل کنون خارست
گرم خوانی ورم رانی به جای استاده‌ام جانا چه کارم با خداوندی مرا با بندگی کارست
اگر با روی مه رویت دو چشم بخت من جانا نظر با خود کند هرگز به پیش تو گنه کارست
صبا از روی دلداری نگار شوخ ما روزی اگر حال جهان پرسد بگو بر کام اغیارست

۱ــ ب: غمگین

۱۶۹

دلم وصال تو را از جهان طلب کارست
چرا که در غم هجران به کام اغیارست

دو دیدهٔ دل خود را به هم نیارم زد
که از فراق رخت تا به روز بیدارست

نباشدم دل خرّم چرا نمی‌دانم
مگر که خرّمی و عیش جمله با یارست

وصال یار که بودی همیشه پندارم
هزار[1] بار به دلبر مرا ز پندارست

فراق روی تو مشکل شدست بر دل من
چو بار نیست مرا بر در تو صد بار است

ز باغ وصل تو یک گل نچیده‌ام هرگز
نصیب من به گلستان تو چرا خارست

رسید بوی بهار و دمید سبزهٔ جوی
بیا که موسم عیش و رواج گلزارست

به عمر نیست بسی اعتماد تا دانی
مباش غرّه بدان کم زرست و دینارست

هرآنکه کرد به خونابه مال جمع چه کرد
به غیر از آنکه به هردو جهان گرفتارست

کسی که بار سفر بست خواهد از منزل
چه بهترست از آن کاو به ره سبکبارست

۱۷۰

از زلف خودم بویی بر دست صبا بفرست
کشتی به جفا ما را بویی ز وفا بفرست

چون روز و شبم ساکن در کوی غمت جانا
از کوی وصال خود هم بخش گدا بفرست

جانا چو زکات حسن بر مستحقست واجب
من مستحقم باری بی روی و ریا بفرست

گفتم به وصال خود دریاب دمی ما را
گفتا که جهان و جان زودم به نوا بفرست

رنجور غم عشقم هستی تو طبیب دل
در درد گرفتارم دریاب و دوا بفرست

چون خیل خیال تو آورد شبیخونی
بردند به یغما جان از وصل صفا بفرست

گفتا به جهان ما را سودای کسی در سر
چون نیست برو عاشق از دور دعا بفرست

گفتم اگرم باشد رخصت که دهم جان را
در پای تو گفتا نه بنشین تو ثنا بفرست

ای دل هوس وصلش داری نشود ممکن
مرغ دل سرگردان از روی هوا بفرست

۱۷۱

از لطف خویش درد دلم را دوا فرست
من بی‌نوای وصل ز وصلم نوا فرست

بیگانگی مکن تو از این بیش دلبرا
بویی ز زلف خویش سوی آشنا فرست

گر قاصد امین تو نیابی به سوی ما
به زو رسول نیست به دست صبا فرست

بی روی تو غبار گرفتست دیده‌ام
از خاک پای خویش مرا توتیا فرست

---

۱ ــ ب: هزار بار مرا بر بدل به پندارست

افتاده‌ام ز اسب نشاط وصال تو — از لطف خویشتن قدری مومیا فرست
بازآو شاد کن دو جهان را به وصل خویش — زنهار از صبا خبری سوی ما فرست
ور زانکه نیست عزم، ترا سوی عاشقان — بر دیده توتیاام از این خاک پا فرست

۱۷۲

امشبی حال وضع ما دگرست — در میان دست جان ما کمرست
دیدهٔ دیدنش به جان طلبم — غرض ما ز دوست یک نظرست
خسرو عشق با خیالش گفت — لب شیرین او به از شکرست
گشته‌ام همچو موی در هجران — یارب او را ز حال من خبرست
در فراقش ببین که می‌بارم — این همه خون دیده کز جگرست
بگذر از جور با من مسکین — کار عالم ببین که در گذرست
حال ما همچو زلفت آشفته — از غم روی تو بهم دگرست
قلب جانم مدام بر[1] آتش — رنگ رویم ز هجر همچو زرست
دل مسکین من، ببینم باز — کز شب وصل یار بهره‌ورست
از همه دانشی که بود مرا — آیهٔ عشق آن صنم زبرست
ای دل خسته، گرد عشق مگرد — بیش از این زآنکه کار پرخطرست
به یقین بنده‌ام تو را به جهان — آخر از بندگی چرا به درست

۱۷۳

ما را به درد عشق تو درمان نه درخورست — زان رو که درد هجر تو جانا جگر خورست
درخور نیافت مهر رخت را دل ضعیف — لیکن مرا وصال تو ای دوست درخورست
آن حسن و شکل و شیوه که در دلبر منست — در ماه نیست ممکن و آن هم نه درخورست
از سر برون نمی‌رود از دیده‌ام خیال — آن شور عشق روی تو ما را که درخورست
کاشانهٔ دلم که ز هجران خراب بود — شکر است کاین زمان ز جمالش منوّرست
گفتم نثار مقدم تو جان کنم فدا — بازم حجاب شد که متاعی محقّرست
گر بخت بازگردد و دولت شود رفیق — آن سرو در بر آرم اگرچند بی برست
هرچند خوب‌روی بسی هست در جهان — بر دوست ملک حسن و ملاحت مقررست

---

۱ ـــ ب: در

عشق رخت به دل بنهادم به اختیار — گویی بلای عشق تو بر ما مقدّرست
گرچه به باغ خلد سهی سرو جان بسیست — سرو قد تو بر سر آن باغ سرورست
دل برد و ریخت خون دل خستهٔ جهان — چشم سیاهکار تو ترکی دلاورست

۱۷۴

ما را به رخ خوب تو ای دوست نیازست — در بوته عشقت دل مسکین به گدازست
حال من دلخسته که گوید به نگارم — جز باد صبا کاو به جهان محرم رازست
ای باد صبا از من دلخسته بگویش — ما را به رخ خوب تو ای دوست نیازست

۱۷۵

ما را به قد سرو تو ای دوست نیازست — هرچند تو را با من مسکین سر نازست
حال دل خود با که بگویم بجز از باد — کاو سوختگان را به کرم محرم رازست
احوال دل سوخته هم باد بگوید — کاین دیده همه شب زغم عشق تو بازست
ورنه که رساند ز من خسته پیامی — کاین غمزده از هجر تو در سوز و گدازست
محمود تویی من چو ایازم به حقیقت — محمود ببین نیک که مخدوم ایازست
آخر ز چه بر ما ستم و جور کنی بیش — درگاه جهانبان به علی‌رغم تو بازست
نومید ز درگاه تو باری نتوان شد — کالطاف جهانگیر تو بس بنده‌نوازست

۱۷۶

بستان و ماهتاب ولب آب بس خوشست — بربانگ بلبلان، سحری خواب بس خوشست
خون دلم چو چشم دلارام پر ز جوش — ازلعل دوست شربت عنّاب بس خوشست
در تاب رفت زلف تو از آتش رخت — وآن زلف دلفریب توپرتاب بس خوشست
از روشنی روی تو مهتاب خون گرفت — درظلمت دوزلف تومهتاب بس خوشست
کج کرده‌ای کمان دو ابرو به تاب من — پیوسته ابروان تو در تاب بس خوشست
آن را که قبله روی چو خورشید خاورست — طاق دو ابروانش به محراب بس خوشست
لعل تو گفت کام جهان می‌دهم شبی — گر گوید اوسخن هم ازین باب بس خوشست

۱۷۷

سرویست قدّ دلبر و آزاد بس خوشست — بر جویبار قامت شمشاد بس خوشست
چون بلبلان به شوق جمال و کمال گل — از عاشقان روی تو فریاد بس خوشست
ای دلبر ستمگر رعنای بی‌وفا — بر جان ما ز دست تو بیداد بس خوشست

آزاد گشته‌ام چو سهی سرو در جهان — دانی یقین که بنده آزاد بس خوشست
ما در غم فراق گرفتار و ممتحن — دلبر به رغم خاطر ما شاد بس خوشست
وه وه چه خوش بود به صبوحی میان باغ — واندر کنار حور پری‌زاد بس خوشست
تو پیر راه عشق و ما عاشقان مُرید — از پیر در جهان دم[1] ارشاد بس خوشست

۱۷۸

نازنینا به غم عشق تو مردن چه خوشست — جان به بوی سر زلف توسپردن چه خوشست
گرچه داری ز من خسته فراغت لیکن — غم امّید شب وصل تو خوردن چه خوشست
در صبوحی که ز می مست بود نرگس او — زان دهان چوشکربوسه ربودن چه خوشست
گرچه شیرین دهنی تلخ ز تو نوش کنم[1] — کز لب لعل تو دشنام شنیدن چه خوشست
ای دلارام میان چمن و نالهٔ چنگ — دردم صبح گل وصل توچیدن[2] چه خوشست
گرچه از پای درآمد دل من در طلبت — درجهان ازپی وصل تودویدن چه خوشست
گر بدانی تو که دلال غم عشّاق — که به بازارغمش غصّه خریدن چه خوشست

۱۷۹

جهان گر سر به سر بستان و باغست — مرا با رویش از عالم فراغست
به زلفش مشک را تشبیه کردم — بگفتا آن ز سودای دماغست
به هجران صبر نتوانم که وصلش — تنم را جان و چشمم را چراغست
ز وصلم مرهمی نه بر دل ای دوست — کم از هجران تو بر سینه داغست
مرا در درد هجران ای دلارام — مسلمانان چه جای باغ و راغست
کنون در گلستان وصلم ای جان — به جای بلبل شوریده زاغست
ز دست جور چرخ نامساعد — کنون طوطی گرفتار کلاغست

۱۸۰

جهانی بی سر و بی پای عشقست — میان غوطهٔ دریای عشقست
چو بلبل در سرابستان مهرش — زبان جان ما گویای عشقست
گه و بی گه دل من در تکاپوی — ز جان ای جان من جویای عشقست
خیاط عشق یارم جامهٔ جان — بُریده نیک بر بالای عشقست

---

۱ ــ ب: غم ارشاد

۱ ــ ب: کنیم — ۲ ــ الف: دیدن

دماغ جان من از بوی زلفش همیشه سر به سر سودای عشقست
دو چشمش دست بر یغما برآورد به عالم غارت و یغمای عشقست
شدم سودایی عشق جمالت خوشا آنکس که او رسوای عشقست

۱۸۱

روی تو رایت قمر بشکست لب چون قند تو شکر بشکست
ماه رویت چو بدر گشت تمام روشنایی روی خور بشکست
دُرّ دندان و حُقّه دهنت در عدن قیمت گهر بشکست
تا خرامید سرو قامت تو نارون نیک در نظر بشکست
صبر کردیم در غم تو به سر شوقت ای دوست آنِ سر بشکست
گر در وصل بر رخم بستی هم خیالت رسید و در بشکست
گفته بود او که نشکنم پیمان آن بت بی‌وفا دگر بشکست
همه بازار خوبرویان را حسن روی تو سر به سر بشکست
رنگ و رخسار و آب دیدهٔ من در جهان جمله سیم و زر بشکست
گفتمش زلف را بسی مشکن چون دلم باز بیشتر بشکست

۱۸۲

صبا با یار ما گو کاین چه ننگست چرا بی موجبی با ما به جنگست
ببردی نام و ننگم ای دل و دین دل ما را چه جای نام و ننگست
به خاک ره نشستم و آن عجب نیست چو ما را پیش تو این آب و رنگست
چرا باری ز وصلت ای دلارام چو میم آن دهن روزم تنگست
بُدم آهوی وحشی گشتمش رام چه چاره چون که خویش چون پلنگست
مرا چون آبگینه دل پر از مهر تو را دل خود چرا پولاد و سنگست
مسلمانان مرا بر دل بدانید بسی بار جهان زان شوخ و شنگست
مرا دل یک بود دلدار یک بس چرا آن نازنین با ما دورنگست
چو عودم بر سر آتش نهادی مرا باد از هوا داری به چنگست

۱۸۳

نگارینا تورا با ما اگر صلحست و گر جنگست نمی‌دانم دل سختت ز پولادست یا سنگست
بیا کاندر غم هجران به جان آمد دل تنگم فضای عالمی بی تو، تو دانی بر دلم تنگست

دل من لاله و نسرین گل و سرو چمن باری
نخواهد در سرابستان اگر بو یست و گر رنگست

مرا از آتش عشقت ز دیده آب می‌بارم
به خاک ره نشینم خوش ولیکن باد درچنگست

تو را کی یاد ما آید که در خلوتگه وصلت
نوای بلبل خوش خوان و عود و نالهٔ چنگست

دلا نشنو فریب آن دو چشم مست جادویش
که سرتا سرنگار من همه افسون[1] و نیرنگست

میان خسرو و شیرین همه صلح و صفا باشد
اگرفرهاد کوه افکن کنون با خسروش جنگست

۱۸۴

ازصبا زلف تو ای دوست پریشان حالست
تا پریشانی آن حسن و رخت در خالست

روی بنمای که در[1] هجر تو از خون جگر
دامن جان من دلشده مالامالست

ای صبا حال دل زار من خسته ببین
پیش دلدار بگو آنچه مرا احوالست

کز فراق تو چه‌ها بر سر ما می‌گذرد
زیر پای ستم و هجر چنین پامالست

چون درآمد به فصاحت بت شیرین سخنم
طوطی هند یقین پیش زبانش لالست

چون الف بود مرا قامت زیبا و کنون
پشت امّید من از بار فراقت دالست

پیش از این خاطر ما بود به وصلت دلشاد
واین زمان درغم هجران توبس بدحالست

۱۸۵

چه شبست یارب امشب که خروس صبح لالست
که مرا ز درد هجرانش ز جان خود ملالست

دل از انتظار صبحم بگرفت در شب تار
مگر اختر سعادت ز فراق در وبالست

شب تار روشنم شد ز صباح[1] روی جانان
دل خسته خرّمی کن که ز پرتو جمالست

رخ او مه دوهفته قد او چو سرو رسته
به کنار آب حیوان و دو ابرویش هلالست

سر زلف او گرفتم شب دوش و خوش بخفتم
دل من[2] به خواب می‌گفت که این هم ازخیالست

دل خسته فکر باطل برو و ز سر بدر کن
شب وصل یار خواهی؟ چه تصوّر محالست

همه چیز را کمالی ز[3] زوال نیست ممکن
غم عشق روی جانان و کمال بی زوالست

چه کنم چو مرغ جانم ز غم فراق باری
به هوای وصل جانان ز جفا شکسته بالست

به دل جهان نه اکنون غم روی تست محکم
به دو چشم دوست عمری که اسیرزلف و خالست

---

۱ ــ ب: همه افسوس و نیرنگست
۱ ــ ب: از
۱ ــ ب: ز فراق
۲ ــ ب: دل ما
۳ ــ ب: وزوال

۱۸۶

کارم بشد از دست ندانم که چه حالست　　باری دلم از هجر تو درعین ملالست

گفتم که شبی زلف تو گیرم خردم گفت　　باز این چه پریشانی و سودای محالست

تا دامن وصل از من دلخسته کشیدی　　در پیرهن هجر تنم نقش خیالست

عمریست که غمناکم و دلشاد نگشتم　　از اختر شوریده که در عین وبالست

گر یوسف یعقوب جمال تو ببیند　　انگشت تحیّر بگزد کاین چه جمالست

گیرم که وصال تو بدین بنده حرامست　　خون دل من ریخته‌ای، از چه حلالست

بر حسن مکن تکیه که چون باز کنی چشم　　زیبایی دنیا همه در عین زوالست

رنجور فراقم به عیادت قدمی نه　　کاین سوخته‌دل زنده به امّید وصالست

هرگز ز دلم عشق تو نقصان نپذیرد　　کاین حسن جهانگیر تو درعین کمالست[1]

۱۸۷

مهر از آن دلبر گسستن مشکلست　　با غم هجرش نشستن مشکلست

ای مسلمانان به قول دشمنان　　دوستان را دل شکستن مشکلست

با وصال روی چون گلبرگ تو　　دل به خار هجر خستن مشکلست

جاودان دل برندارم از لبش　　ز آب حیوان دست شستن مشکلست

دل به درد عشق تو بنهاده‌ام　　آری از بند تو جستن مشکلست

دوستان را دل نمی‌باید شکست　　چون شکستی باز بستن مشکلست

ای جهان با درد او دمساز باش　　کز کمند عشق رستن مشکلست

۱۸۸

ترک وصل یار گفتن مشکلست　　درد عشقش را نهفتن مشکلست

سهل باشد پیش ما جور رقیب　　از سر کوی تو رفتن مشکلست

دولت وصل تو را نایافته　　طعنهٔ دشمن شنفتن مشکلست

در غم هجرش به الماس مژه　　درّ چشم خویش سفتن مشکلست

وقت گل در بوستان شب تا به روز　　با غم دلدار خفتن مشکلست

بر زبان سرّ غم عشقش میار　　کاین گهر در بحر سفتن مشکلست

---

۱ ــ ب: جمالست

۱۸۹

پیش رخسار چو خورشید تو مردن سهلست | جان شیرین به لب دوست سپردن سهلست
دل ببردی ز من خسته و دادی بر باد | دل درویش نگه‌دار که بردن سهلست
دل ما را ز سر کوی فنا ای دل و دین | به یکی بوسه ز لب باز خریدن سهلست
غمزه‌اش با من مسکین به اشارت می‌گفت | پیش من از توخور و خواب ربودن سهلست
ترک جان وسر و مال ار چه که مشکل کارست | ترک آن جمله به دیدار تو کردن سهلست
گر امیدی به شب وصل تو بودی ما را | خون دل درغم هجران توخوردن سهلست
چون به یک پیک نظر از تو جهانی چاکر | عاشقی را رخ گلرنگ نمودن سهلست

۱۹۰

از وصل مرا جهان به کامست | آن آهوی وحشیم به دامست
وین توسن روزگار خودکام | شکرست به زیر پا که رامست
ای دل تو عنان خود نگهدار | کاین توسن چرخ بدلگامست
آن کس که چو من غلام او نیست | بنمای به من که او کدامست
گر نیست تو را به بنده شوقی | ما را به وصال تو مدامست
چون خون منت حلال گشتست | وصل تو چرا به من حرامست
ای ماه تمام در نکویی | ما را غم عشق تو تمامست
صبح رخ تو چو آفتابست | زلف سیه تو همچو دامست
من بندهٔ خاص تو ز جانم | از لطف عمیم تو که عامست
سودای دو زلفت ای ستمگر | پختیم ولی هنوز خامست
شکرست که دی گذشت و امروز | از وصل توأم جهان به کامست

۱۹۱

دل من در سر زلفت به دامست | به عشقت خواب درچشمم حرامست
هوای زلف تو پختم خرد گفت | که این اندیشه از سودای خامست
کسی کاو بر رخ خوبت نگارا | نه عاشق گشت همچون من کدامست؟
به باغ جان ما هر سرو آزاد | به پیش قامتت بر وی قیامست
ز لعل جان‌فزایت بی‌نصیبم | دعای دولتت بر من دوامست
نظر فرما که خاک راه گشتم | ز دلبر یک نظر بر ما تمامست
ندارد با من آن دلبر وفا لیک | جهان از جان و دل باری غلامست

تو می‌دانی که بر من روز هجران چو زلف کافرت دایم چو شامست
مزن سنگ فراقت بر دل من که روشن خاطر من همچو جامست
اگر کام تو دشمن کامیم بود تو را ای جان جهان حالی به کامست

۱۹۲

صبوح روی تو بر ما دوامست شب هجران تو بر ما چو شامست
هرآنکو نیست عاشق بر جمالت در این عالم بگو تا خود کدامست
دل مسکین من همچون کبوتر به شست زلف مهرویان به دامست
طبیبم شربتی از پخته فرمود که ای مسکین تو را سودای خامست
از آن شربت که دادم، در قیامت هنوزم تلخی هجران به کامست
زعشق روی چون خورشیدت ای جان دو[1] چشمم بر می و مطرب مدامست
ز[2] عشقش در جهان بدنام گشتم که عاشق را نمی‌داند چه نامست
تو را جز من بسی دلدار باشد مرا غیر از وصال تو چه کامست
اگرچه فارغی از حال زارم دعای دولتت بر ما مدامست
بحمدالله در این ایّام دولت که چرخ توسن بدخوی[3] رامست
چرا خون دلم بر تو حلالست چرا در عشق تو خوابم حرامست

۱۹۳

چمن بی بلبل و بی گل حرامست صبوح آن به چشم ما چو شامست
تو از من گر نیاری یاد هرگز چرا شوق رخت جانا مدامست
اگرچه خون ما بر تو حلالست زعشقت خواب و خور بر ما حرامست
ز بس خونی که خوردم در فراقت مرا خون دل از دیده به جامست
دل مسکین سرگردان ز عشقت به زلف سرکشت دایم به دامست
ببستم دل به زلف و خالت ای جان یقین دانم که از سودای خامست
شدم خاک رهت ای آفتابم ز لطفت یک نظر بر ما تمامست
ندارم در جهان باری پناهی دل ما را سر زلفت مقامست
به بستان شاد بگذر ای گل‌اندام که بر سرو چمن پیشت قیامست

۱ــ ب: مرا غیر از وصال تو چه کامست ۲ــ ب: (بیت ۷ و ۸ را ندارد) ۳ــ ب: بدخوت

۱۹۴

در سینهٔ من مهر تو ای ماه تمامست — دل را لب جان‌پرور تو غایت کامست
بی نرگس مست تو مرا کار خرابست — بی زلف چو شام تو مرا روز چو شامست
تنها نه من خسته به دام تو اسیرم — آن دل که گرفتار غمت نیست کدامست
سودای وصال تو همی‌پختم و دل گفت — این خام طمع بر سر اندیشهٔ خامست
هرچند که ماه فلک از مهر منیر است — زیبا رخ چون ماه تو را مهر غلامست
گفتند چه خواهد دلت از دنیی و عقبی — دل گفت مرا وصل دلارام تمامست
هرکس به جهان کام و مرادی طلبیدند — ما را به جهان جز غم روی تو حرامست

۱۹۵

رخ زیباش مهتابی تمامست — دو زلفش را به رخ تابی تمامست
دو چشم سرخوشش مستست و مخمور — به سرمستی ورا خوابی تمامست
دل مسکین ما را در ره عشق — به جان تو که اسبابی تمامست
بسی بابست اندر عشق بازی — به وصل تو مرا بابی تمامست
دلم عاشق بدو، مهرش به سر بار — گل نم دیده را آبی تمامست
غریق ورطهٔ دریای هجران — کجا یابد که پایابی تمامست
نیاز من به کویش هست بسیار — خم ابروش محرابی تمامست

۱۹۶

نگارا روی تو ماهی تمامست — مهش در کوی تو راهی تمامست
دو ماهم وعده‌ای دادی به وصلت — فراقت در دلم ماهی تمامست
ز درد هجر آن روی چو گلنار — رخ جانم ز غم کاهی تمامست
دو چشم مست شوخت ای نگارین — به خون بنده بی راهی تمامست
اگر آیینه جانست رویت — به تندی گر کشم آهی تمامست
چو سرو انداز جانا سایه بر ما — کز آن سایه مرا جاهی تمامست
نظر کن بر من بی‌دل خدا را — که دل دانی نظرگاهی تمامست
ندارد یوسف مصری گناهی — عزیز من ورا گاهی تمامست
دو شاه اندر یکی کشور نگنجد — جهان را گوییا شاهی تمامست

۱۹۷

دلا در جهان شادمانی کمست — نصیب تو باری ز عالم غمست

مخور غم برو بیش از این شاد باش / که کار جهان سر به سر یک دمست
غم دل بگو با که گویم دمی / به جز باد کاو پیش تو محرمست[1]
چو محراب ابروی تو پشت دل / ز بار فراق تو دایم خمست
اگر یادت از من نیامد دمی / غم دوست باری مرا همدمست
دل خستهٔ من ز درد فراق / چو زلفت پراکنده و درهمست[2]
نگشتم به سور[3] وصال تو شاد / ز هجران رویت مرا ماتمست
گذاری به ما گر کنی دور نیست / کز آب دو چشمم جهان در نمست

۱۹۸

مرا عشق رخت یاری قدیمست / غم عشق تو دلداری قدیمست
نه امروزست ما را با غمت کار / که بازار تو بازاری قدیمست
نه گل را رنگ و بوی امروز بودست / جهان را بین که گلزاری قدیمست
به روی گل هزار آشوب دارد / گذار او را که بازاری قدیمست
جدیدی نیست ما را عشق رویت / که عشق طلعتت یاری قدیمست
بنای عاشقی از ما ندانید / حدیث عاشقی باری قدیمست

۱۹۹

ای یار دلم را غم تو یار قدیمست / مهر تو مرا مونس و درد تو ندیمست
از درد فراق رخت ای نور دو دیده / از دیده مرا بر رخ زر اشک چو سیمست
ای باد صبا نکهت زلفش به من آور / کاین خسته‌دل غم‌زده قانع به نسیمست
گر هست چوسروش سوی ما میل بگویش / ما را ز بد دشمن بدخواه چه بیمست
گر ملک عجم بی‌تو سراسر همه بخشند / حقا که به نزد من دلداده ضمینست
از من گنهی گر به وجود آمده باشد / شکرست خدا را که دل دوست رحیمست
بالای تو چون سرو روانست به بستان / چشمان توچون نرگس و زلف توچو جیمست
در چشم دلم روی تو چون بدر تمامست / گویی که سواد دهنت حلقهٔ میمست
بیچاره دلم سیرکنان گرد جهان گشت / بر خاک در دوست کنون گشته مقیمست

۱ــ ب: همدمست   ۲ــ ب: برهمست   ۳ــ ب: سوز

۲۰۰

حال دلم چه پرسی سرگشته در جهانست | حیران کار عشقش فارغ ز این و آنست

تا قد آن صنوبر از چشم ما روان شد | خون دل از فراقش بر چشم ما روانست

سرو روان به قدش نسبت نمی‌توان کرد | کردن چرا که ما را هم روح و هم روانست

ارزان ببرد از ما دل را به چشم و ابرو | آخر چه شد که با ما دلدار سر گرانست

عشق تو آشکارا کردم به سان خورشید | حسنت چرا پری‌وش از چشم[1] ما نهانست

دل را نماند طاقت کاهی کشد ز جورت | جان هم ز هستی خود بیچاره در گمانست

ای دل حذر بباید کردن ز غمزهٔ او | کان تیر چشم مستش پیوسته در کمانست

آخر ز روی رحمت فریاد خستگان رس | کز دست دادخواهان در کوی تو فغانست

ده روزه ای دل آخر خوش دار خویشتن را | بنگر چه اعتمادی بر کار این جهانست

۲۰۱

لطف جان‌بخش تو امّید گنه‌کارانست | هر که رایش بجز این نیست گنه‌کار آنست

ای گنه‌کار گنه کرده مکن انکاری | تکیه بر لطف خدا کن که یقین کار آنست

ناامید از کرم دوست نمی‌شاید بود | کاین هواییست که اندر سر بسیارانست

شکر معبود که با این همه اسباب گناه | رحمت ایزد بی چون به سرم بارانست

گرچه من بار غم عشق تو در دل دارم | همه دانند که بر خاطر من بار آنست

هجر با وصل نهادست و شب و روز بهم | گر... ای دوست یقین یار آنست

جرم اگر هست مرا تکیه بر عفوت کردم | زآنکه الطاف و کرم عادت دلدارانست

یار اگر حال من بی‌دل و بی‌جان پرسد | زود گویش که[1] به کام دل اغیارانست

چشم سرمست تو بربود دل و جان جهان | ای جفاجوی چنین عادت عیّارانست

۲۰۲

تو را قامت چو سرو بوستانست | چو رویت کی گلی در گلستانست

ز شوق آن رخ همچون گل تو | ز دستانها به بستانها فغانست

ز زلفین تو خرسندم به بویی | که آرام روان خستگانست

خبر داری که از درد فراقت | سرشک دیده‌ام بر رخ روانست

چرا داری مرا دور از بر خویش | کزان کارم به کام دشمنانست

---

۱ ــ ب: از دیده‌ام

۱ ــ ب: (که) ندارد

چرا بر دشمنانت رحم باشد چرا جورت همه با دوستانست
به فریاد دل مسکین ما رس که چشمت فتنهٔ آخر زمانست
حذرکن زان دو چشم و ابروانش که تیر غمزهٔ او در کمانست
به رخ بر بام چون ماهی تمامست به قد در بوستان سروی روانست
پری روییست لیکن دارد این عیب که رویش از دو چشم ما نهانست
جهان از بی‌وفایی عیب دارد وفاداری چه عیب اندر جهانست

۲۰۳

بتی کاو بس عجب شیرین‌زبانست دل از من بستد و در بند جانست
نگاری کاو به رخ ماهی تمامست مهی کاو بر سر سرو روانست
ربود از من دل و رویش ندیدم از آنم خون دل بر رخ روانست
مسلمانان ز دلدارم بپرسید چرا همچون پری از من نهانست
شبی تا صبح خوابم نیست در چشم همه روزم ز درد او فغانست
نباشد در مزاجش مهربانی از آن‌رو این‌چنین نامهربانست
نپیچم سر ز رایش با همه جور که ما را عشق او روح و روانست
دلم چون زلف دلبر ناشکیب است تنم چون چشم جانان ناتوانست
به شوخی نیست مانندش به عالم مگر او فتنهٔ آخر زمانست
دو زلفش بر قمر ساید شب و روز چنین شوریده و سرکش از آنست
نمی‌دانم چرا با این همه لطف چنین فارغ ز احوال جهانست

۲۰۴

بنای خاطر ما از غم تو ویرانست ز سوز عشق رخت آتشیم در جانست
اگر ز من طلبد جان از او دریغم نیست هزار جان عزیزم فدای جانانست
به عید روی تو گفتم به دل چه چاره کنم جواب داد که جز جان تو را چه قربانست
بیا که در شب وصل تو جان شیرین را نهاده بر کف دستم که تا چه فرمانست
شده ملول طبیبان عالم از دردم از آن که درد مرا روز وصل درمانست
ز وصل خویش تو مجموع کن دل ما را که خاطرم چو سر زلف تو پریشانست
قدم ز سر کنم و راه شوق بسپارم که راه کعبهٔ مقصودم از بیابانست
کدام بلبل خوش‌گو چو من بود در باغ کدام گل چو رخ دوست در گلستانست

سزد که گر نرود پای نارون که دگر | خجل ز قامت رعناش سرو بستانست
بیا[1] ز یاد غمش گو که بر گل رویش | شنیده‌ای که جهانی هزار دستانست

۲۰۵

اوصاف جمال تو مرا ورد زبانست | یاد لب جان‌پرور تو مونس جانست
خون جگر سوخته‌ام در غم هجران | بی روی تو از دیدهٔ غمدیده روانست
تسکین دل خسته ما آن رخ زیباست | یاقوت لب لعل توام قوت روانست
یک دم ز خیالم نرود قامت زیباش | در دیدهٔ ما جای چنان سرو روانست
گفتیم گذشت او مگر از جور و ستم لیک | چون نیک بدیدیم همانست همانست
ای دل خبرت نیست که آن دلبر فتان | دل با دگری دارد و با ما به زبانست
از هجر خیالی شده‌ام کان رخ مهوش | عمریست که از دیدهٔ غمدیده نهانست
بازآی مکن بیش تعلّل که ز حد رفت | باری که ز هجران تو بر جان جهانست
بار غم هجر تو به دل بود همه بار | بارش نتوان گفت که انبار گرانست

۲۰۶

دیگر دلم از دست تو فریادزنانست | دل بردی و بیچاره کنون در غم جانست
دل بردی و جان در صدف هجر نهادی | مشکل که تو را میل به سوی دگرانست
بازآی و به سرچشمهٔ جانم گذری کن | در دیدهٔ ما جای چنان سرو روانست
نرخ زر و گوهر شده ارزان ز غم هجر | بر روی چو زر اشک چو سیماب روانست
من قالب بی‌روحم و جان از بر ما دور | زیرا که مرا جان و دل آن روح و روانست
آن دست که در گردن دلدار حمایل | بودیم کنون بر دلم از غصه زنانست
هر مرد که او گشت گرفتار بلایی | زنهار یقین دان[1] که ز کردار زنانست

۲۰۷

گفتم به چمن قامت آن سرو روانست | گفتا که روانش نتوان گفت که جانست
زنهار مپندار که در شدّت هجران | یک لحظه مرا بی رخ تو صبر و توانست
خاک من دلداده به باد غم او شد | کاتش به دل ما ز لب دوست نهانست
سرتاسر عالم همه اینست چو دیدم | وآن شوخ جفاجوی همانست همانست

---

۱ ــ ب: بیار یاد غمش که

۱ ــ ب: (دان) ندارد

تیر غم هجرش[1] بگذشت از سپر جان — درعهد بسی سُست ولی سخت کمانست
گشتیم گدای سر کویش به حقیقت — زان روی که او پادشه هردو جهانست
ما جان به غم عشق سپردیم ولیکن — جانا چه توان کرد دلت با دگرانست

۲۰۸

دیده‌ام در رخ جان‌پرور تو حیرانست — زآنکه حسن رخت امروزدوصد چندانست
خستهٔ روز فراقت شده‌ام مسکین من — که بیا لعل شکرخای تواش درمانست
صبح وصل تو ندیدیم و بشد عمر در آن — مگر ای دوست شب هجر تو بی‌پایانست
دیدهٔ بخت من غمزدهٔ شوریده — سالها تا ز غم عشق رخت گریانست
مهر رخسار چو خورشید تو اندر دل ما — به سر و جان تو سوگند که صد چندانست
مدّتی تا به هوای قد آن سرو بلند — مرغ جانم به سر کوی تو درطیرانست
دادم امروز بده از شب وصلت زیراک — خانهٔ عمر من از جور جهان ویرانست

۲۰۹

دروقت خزان بین که چه خوش رنگِ رزانست — گویی به چمن کارگه رنگرزانست
گویند که از باد خزان رنگ برآورد — نی آنکه رز آورد یقین رنگ رز آنست
آنست که لعل تو شکربار چو قندست — این لطف دلاویز تو آخر هم از آنست
نقّاش ازل رنگ در این باغ بینداخت — تا ظن نبری کاین همه از باد خزانست
گرچه طمع خام نشاید به جهان کرد — از جان و دل او، دیگ هوای تو پزانست

۲۱۰

چو زلف دوست دلم دایماً پریشانست — دو دیده از غم هجرانش گوهرافشانست
هنوز نرگس مستش میان خواب و خمار — لبش به کام دل شاد باده‌نوشانست
دلا اگر ز لبش بوسه‌ای همی دزدی — مرو که ماه رخش بیش از آن درافشانست
به جان رسید دلم از جفای خصم ولی — به دولت تو امید زوال ایشانست
به وصل جان نرسیده هنوز مسکین دل — چو بید از غم هجران او دَر افشانست
دلا ز خویش بلادیده‌ای و بیگانه — ولی بلای دل من همه ز خویشانست
گرفت آینهٔ روی تو خطی زنگار — مگر ز آه دل تنگ سینه ریشانست

---

۱ ـــ ب: غم عشقش

پرستش رخ[1] یارست مذهب دل ما — چرا که در دو جهان قایلم که کیش آنست
من[2] ضعیف، بلا دیده‌ام ز هجرانت — چرا دو زلف تو چون خاطرم پریشانست
ببرد دل ز جهانی به خطّ و خال سیاه — غبار و فتنه عالم مگر کز ایشانست

۲۱۱

بیا که آتش عشقم ز هجر در جانست — بیا که درد دلم را وصال درمانست
صبا برو بر دلبر سلام من برسان — بگو بیا که جهان از غم تو ویرانست
وفا بریدی و عهدم به باد بردادی — طریق عهد شکستن نه کار مردانست
دلا توقّع یاری مدار ازین دوران — که نام عهد نباشد چه جای پیمانست
به درد عشق رخت بر جهان ترّحم کن — که دوست نیست یکی دشمنم فراوانست
چه نیکبخت کسانی که اهل وصل تواند — چو بخت یار نباشد مرا چه تاوانست
اگرچه دشمن بدگو سرآمدست به جور — تو پای‌دار دلا زآنکه دست ایشانست
اگر جهان همه طوفان بود به دولت دوست — چو نوح هست به دستم چه غم ز طوفانست

۲۱۲

سر من در غم سودای تو بی‌سامانست — درد من در غم هجران تو بی‌درمانست
دل اگر بردی و بازم ندهی نیست عجب — کار دل سهل بود لیک سخن در جانست
گر به وصلم بنوازی چه شود ای دلبر — سایهٔ لطف عمیم تو به بسیارانست
تو به خواب خوش و فارغ ز دل سوختگان — که همه شب به سر کوی تو صد افغانست
بار بسیار از ایّام مرا هست به دل — لیک بار غم هجر تو مرا بار آنست
گرچه درپیش دلم عشق توبس جان‌سوزست — مشکل آنست که پیشت غم ما آسانست
خبرت نیست نگارا تو که از شدّت هجر — خون دل در غمت از دیدهٔ ما بارانست
ز جفای تو شدم گرد جهان سرگردان — تو وفا کن که وفا عادت دلدارانست
چه غمت گر چو من و صد نبود در عالم — زآنکه با هجر رخت ساخته، غمخوارانست

۲۱۳

آن روی نگویند مگر صورت جانست — وآن چشم نگویند مگر قوت روانست
وآن زلف نباشد مگر آن عنبر سار است — وآن لب نتوان گفت که از دیده نهانست

---

۱ ــ ب: دل — ۲ ــ ب: منم

تشبیه به مه‌روی تو را چون بتوان کرد ... وآن قد دلارای مگر سرو روانست

آنی تو سراسر که همه مایهٔ لطفی ... در جان من این آتش عشق تو از آنست

عمریست که در حسرت یک لحظه وصالت ... خون دلم از دیدهٔ غمدیده روانست

چون ترک غم عشق تو ای دوست بگویم ... تا جان بودم در تن و تا سعی و توانست

مشکل همه اینست که آن دلبر بی‌مهر ... با ما به زبانست و دلش با دگرانست

ای دوست چو بوسیدن پایت نتوانم ... از دور دعای منت آخر چه زیانست

بوی سر زلفین توأم مایه روحست ... لعل لب شیرین توأم قوّت جانست

ای دل غم ایّام بگو چند توان خورد ... بسیار مخور غصّه که عالم گذرانست

نومید نشاید که کنی بندهٔ خود را ... بر لطف تو امّید مرا هر دو جهانست

۲۱۴

مرا تا در تنم پیوند جانست ... غم عشقش میان جان نهانست

ز درد هجر آن سرو سمن‌بوی ... سرشک دیده‌ام بر رخ روانست

دلم بربود و بر خاک ره انداخت ... نمی‌دارد نگاهش مشکل آنست

گذاری گر فتد بر بوستانم ... دو چشمم سوی آن سرو روانست

بیا بنشین زمانی دل نشانم ... که از مهر توأم در دل نشانست

چه اندازم به پایت جز سری نیست ... فدای جان تو روح و روانست

فدا کردم به پایت جان ولیکن ... دل بی‌مهر او با دیگرانست

گلی چون رویش ای بلبل نگویی ... که تا خود در کدامین بوستانست

دل مسکین من عمریست کز غم ... چنین سرگشته از کار جهانست

۲۱۵

چون دیده به دیدار تو مشتاق ز جانست ... ای دیده چرا روی تو از دیده نهانست

گرچه تو ز ما فارغ و ما کشته به هجریم ... لیکن همه شب یاد توأم روح و روانست

انصاف ندارد دل سنگین نگارین ... کاو با دگران از دل و با مابه زبانست

گر بشنود آهی که کشم از دل محزون ... گوید به سر کوی من آخر چه فغانست

هرچند دعا گویمش او روی بتابد ... یارب ز دعای منش آخر چه زیانست

از ناله و فریاد چه حاصل دل ما را ... چون حال من خسته به پیش توعیانست

با این همه تا سعی و توانست دلم را ... جان می‌دهد از بهر تو تا او به جهانست

۲۱۶

می‌دهم جانی به عشقش تا مرا جان در تنست
دیدهٔ جانم خیال روی او را مسکنست

دیده روشن شد مرا تا نکهت زلفت شنید
ای عزیز من مگر بویی از آن پیراهنست

عالمی شادند بر وصل دلارایش ولی
چون کنم در عشق او روزی مرا غم خوردنست

هر که لافی زد به عشق یار و سربازی نکرد
مرد نتوان گفت او را بلکه کمتر از زنست

دوست می‌دارم به بستان وصل دلداران مدام
صبحدم بر بانگ چنگ این عیب باری درمنست

رنگ روی من چو کاه و جو به جو گشتم به عشق
یار گندمگون من دایم چو مه در خرمنست

گرچه در کارند نقّابان مروارید عشق
سعی می‌دانی چه باشد دُرّ معنی سفتنست

گر به هجرانم کشد ور می‌نوازد هم به لطف
هست مشهور این حکایت گرد ران با گردنست

تا بخندم خاطر مسکین برنجاند به زجر
هر که جان کردت فدا جای عقوبت کردنست

داستان بیژن و گیوار شنیدستی بخوان
گوش بر قول رقیب از کرده به ناکردنست

ز آنکه گرگینش به خصمی در بن چاهی فکند
ای مسلمانان چه گویم این گناه بیژنست

جان ز بهر روز وصل یار خواهم در بدن
تا نپنداری که جان در خوردن و در خفتنست

گر زبان داری به ذکر دوست جاری کن مدام
در دهن دانی نه از بهر حکایت گفتنست[1]

گاو پرواری خورد آب و علف بس بی‌قیاس
آدمی را خود هنر کم خوردن و کم گفتنست

همچو بوتیمار تا کی در غم دل مانده‌ای
ذوق بلبل هیچ دانی در جهان گردیدنست

گر مرا دشمن به نار ناامیدی دل بسوخت
مشکلم از دوستان بار خجالت بردنست

تا به کی ای نفس امّاره مرا در خون دهی
ترک بدبختی بکن چون وقت عذر آوردنست

۲۱۷

بخت سرگشته‌ام نه یار منست
بس ستمکار چون نگار منست

بوی زلف نگار روحانی
مونس جان بیقرار منست

همچو زلفش فتاده‌ام در پای
سرکش آن سرو جویبار منست

زلف عنبرفشان شبرنگش
بس پریشان چو روزگار منست

صبر فرمود یارم اندر عشق
صبر در عاشقی نه کار منست

عشق با صبر در نیامیزد
ای عزیزان نه اختیار منست

آنکه منعم کند همی در عشق
او نه یار منست بار منست

---

۱ ــ ب: کردنست

گفتم از چشم تو جهان مستست		گفت از غایت خمار منست
گر برانی به لفظ نام جهان		در جهان جمله اعتبار منست
گفتم ای سرو دیده منتظرست		گفت شک نیست یارْ یار منست
بی رخ دوست در چمن باری		گل رنگین به دیده خار منست

۲۱۸

آتشی کز غم هجران تو بر جان منست		زآن شرر در دو جهان ناله و افغان منست
دردم ار هست ز هجر تو نگارا دانم		لب جان‌بخش بتم مایهٔ درمان منست
چون بدیدم سر زلفین تو گفتم ای دل		حال او بین بتر از حال پریشان منست
چاره صبرست مرا در غم هجران چه کنم		دل سرگشته خدا را نه به فرمان منست
دوش همچون مه ده چار برآمد بر بام		گفتم ای دیده ببین آن رخ جانان منست
گفتم از عید رخت چند بعیدم داری		گفت[1] این لاشه بسی عید که قربان منست
گفتمش تا به کیم در غم هجران داری		گفت بسیار کسی بی سر و سامان منست
گفتمش هم نظری کن تو بر احوال جهان		گفت در کوی غمم[2] او ز گدایان منست
از جهان‌داریت ار نیست ملالی صنما		چه شود گر تو بگویی که جهان زان منست

۲۱۹

فاش شد در دو جهان کاو به جهان یار منست		آفت هر دو جهان آن بت عیّار منست
در غم و حسرت دیدار تو جانا همه شب		آنچه در خواب نشد دیدهٔ بیدار منست
سرو در باغ وفا با همه دستان که دروست		کی کجا قامت او چون قد دلدار منست
بی‌وفایی مکن ای دوست که از جور غمت		کار من راست به کام دل اغیار منست
من بیچاره نزارم ز غمش از چه سبب		آن بت عهدشکن در پی آزار منست
با همه تندی و بدخویی و پیمان‌شکنی		مونس جان و امید دل افگار منست
هرکه ما را دگر از صحبت گل منع کند		نیک دانند که در هر دو جهان خار منست

۲۲۰

این رخ دلبند تو ماه تمام منست		خال سیه‌کار تو دانه و دام منست
روشنی وصل تو نیست چو صبح رخت		زلف پریشان تو تیره چو شام منست

---

۱ ــ ب: گفتش		۲ ــ ب: غم

از لب جان‌بخش تو هست مرا زندگی — مایهٔ آب حیات گفت ز جام منست
از تو جدا گشتنم گرچه[1] به ناکام بود — لعل لب شاهدان نیک به کام منست
شهد وصالش نگر در دهن دیگریست — صبر ز هجران تو تلخ به کام منست
من دو جهان را فدا کرده‌ام و مشکل آن — کان بت دلخواه را ننگ ز نام منست
وز پی آن تندخو گشت بسی دل کنون — آهوی شیرافکنش شکر که رام منست

۲۲۱

به روز بازپسین و به صبحگاه الست — که ذکر و نام تو همواره بر زبان[1] منست
به خاک پای تو سوگند می‌توانم خورد — که غیر باد ندارم از غمت در دست
ز دیده خون فراقم گشود بر رخ زرد — در وصال به یک باره بر رخم دربست
ز پیش دیده چو برخاست سرو سیم اندام — نهال قامت او در دو چشم ما بنشست
مرا به باده چه حاجت بود که درعشقت — ز بوی زلف تو هستیم دایماً سرمست

۲۲۲

دردمندیم و لب لعل تو درمان منست — وآتشی از لب دلجوی تو بر جان منست
مشکل آنست که دردست و دلم را در جان — حاصلی نیست چو این دل نه به فرمان منست
دل و دینم بربود او و رخ از من پوشید — بی‌وفایی چه کنم عادت جانان منست
شب همه شب ز خیال تو نمی‌یارم خفت — روز تا شب به سر کوی تو افغان منست
زاری ما به فلک رفت و به گوشت نرسید — هیچ شک نیست که از بخت پریشان منست
جور بیگانه به هرحال توانم بردن — مشکل آنست که فریاد ز خویشان منست
شد جهان بی سروسامان و به غورش نرسید — چه توان کرد چو این خوی جهانبان منست

۲۲۳

درد عشقی که ز هجران تو بر جان منست — چون دهم پیش کسی شرح که درمان منست
در فراق گل روی تو فغان می‌دارم — در دلت گشت که این بلبل بستان منست
سر نهادم به سر راه تو عشقت می‌گفت — او نه مردیست که اندر خور میدان منست
چون سکندر هوس آب حیاتم می‌بود — گفت آن قطره‌ای از چشمهٔ حیوان منست
نسبت گل به رخش کردم و لاحول کنان — گفت آری ورقی هم ز گلستان منست

---

۱ ـ ب: ارچه

۱ ـ ب: برزبانم هست

بوی عنبر به مشام من دلخسته رسید		گفتم این بوی خوش از طرّهٔ جانان منست
دل عشّاق که در زلف بتان می‌بندند		شد یقینم که همه در خم چوگان منست
سالها تا ز غم عشق تو سرگردانم		خود نگفتی که جهان بی سر و سامان منست
خاطرم جمع نشد تا ز برم دور شدی		به غلط گوی که این جمع پریشان منست

۲۲۴

بیا که دیدهٔ ما بی رخ تو پرخونست		ز خون دیده، تو گویی کنار جیحونست
اگرچه نیست تو را مهر و دوستی با من		به جان دوست که ما را ارادت افزونست
مثل زنند که دل را به دل بود راهی		میان ما نه چنانست دلبرا چونست
نشان صورت او دیده‌ام نیارد داد		که لطف قدرت پروردگار بی چونست
اگرچه لیلی وقتست او چه غم دارد		ز حال درد دلی کان به حال مجنونست
تو در تنعّم و شادی وصل دلداران		ببخش بر دل آن خسته‌ای که محزونست
مرا قدی چو الف بود در غم هجران		ببین که پشت جهانی زبارغم چونست[1]

۲۲۵

عشق تو مرا در دل و جان نقش نگینست		مهر رخ خوب تو بلای دل و دینست
چشم تو خطا کرد که خون دل ما ریخت		الّا نه خطا زان مه خورشید جبینست
دل کار خطا کرد که در زلف تو آویخت		زیرا که در آن زلف سراسر همه چینست
یک دوست ندارم به جهان در غم رویت		دشمن چه توان گفت که یک روی زمینست
در دل بجز از مهر رخ خوب توأم نیست		چشم تو چرا با من بیچاره به کینست
گر وعدهٔ دیدار ندادی دل ما را		هر وعده که دادی نه چنان بود چنینست
گفتند وفا در دل او نیست نه آن بود		امّید من و عهد تو ای دوست همینست
در کار غم عشق تو کردم دل و دین را		دل رفت و اگر جان برود بنده رهینست
خواهم که شوم خاک سر[1] کوی تو ای دوست		لکن چه کنم دشمن بدخو به کمینست
ما دل به جفاهای جهانی بنهادیم		گر میل تو ای دلبر بدمهر بدینست

۲۲۶

که می‌گوید که چشمش نرگسینست		که می‌گوید که زلفش عنبرینست

---

۱ ــ ب: نونست

۱ ــ ب: ره کوی...

گیاهی را چه نسبت با دو چشمش | توان کردن دلم زان‌رو حزینست
دو ابرویش هلال عید خوانند | رخش را چون بگویم یاسمینست
چه نسبت زلف او با مشک و عنبر | که بوی او مرا دنیی و دینست
دو زلفش همچو شب بر روی خورشید | ز سر تا پا هزارش آفرینست
به وصلم گر نوازد بهتر آنست | صلاح کار ما باری در اینست
مرا گویند ترک عشق او گوی | نمی‌یارم که یارم نازنینست
ز دل بیرون نیارم کرد مهرش | که عشقش در دلم نقش نگینست
جهان گشتم بسی در عشق رویش | مرا مهر رخ او دل گزینست
جفا بر من بسی کرد آن ستمگر | همانا گردش گردون برینست[1]
نمی‌سوزد دلش بر حال زارم | چه چاره چونکه آن دل آهنینست

۲۲۷

به سروی راست ماند قامت دوست | سهی سروست؟ یا نی قامت اوست؟
نه سرزست و نه بالا و نه بستان | بهشتست آن و طوبی بر لب جوست
دلم بردی و رخ پیچیدی از ما | چنین کی کرد آخر دوست با دوست
خطا کردی جفا کردن به حالم | مکن جانا که بدعهدی نه نیکوست
نصیحت گوی ما گوید مدامم | بگو ترکش که یاری سخت بدخوست
چه‌گونه ترک آن دلبند گویم | که جانست و حیات جان مرا اوست
جهان خرّم شد از باد بهاری | نمی‌گنجد ز شادی غنچه در پوست
نمی‌سوزد دلت بر حال زارم | ....[1]
دل بیچاره در میدان عشقت | اسیر حلقهٔ زلف تو چون گوست

۲۲۸

دردم او دادست و درمانم از اوست | چارهٔ دردم که جوید غیر دوست
گر کند با من جفا آن بی‌وفا | بد نباشد هرچه زو[1] آید نکوست

---

۱ ــ ب: بد نیست

۱ ــ (در الف و ب این مصراع نوشته نشده است)

۱ ــ الف: هرچه از او آید. ب: هرچه زو آید

تا توانایی بود جورش به جان	می‌کشم زو گرچه یاری تندخوست
حال جان پرسیدم از دل عقل گفت	از که می‌پرسی که سرگردان چو گوست
تاب چوگان دو زلفش می‌برم	لاجرم افتان و خیزان کو به کوست
گو برو چشم از همه عالم بدوز	هرکه میلش سوی یاری خوب‌روست
گرفتد برمشک چین چشمش خطاست	هرکه را در دست، زلفی مشک‌بوست
مهر می‌ورزم به ماهی در زمین	کافتاب آسمانش مهرجوست
من به دست یار دادم اختیار	اعتمادی در جهان ما را بدوست

۲۲۹

دل من در خم چوگان دو زلفش چون گوست	که[1] کند چارهٔ درد دل ما را جز دوست
رود[2] خون می‌رود از دیدهٔ من در غم او	دل سنگین نگارم مگر از آهن و روست
نام و ننگ و دل و دین در سر کارت کردم	دوستان عیب کنندم که فلانی بدخوست
بنشین[3] عمر گرانمایه مکن صرف غمش	چه کنم جان من وعشق فلان سنگ وسبوست
روی مقصود چو در کعبهٔ رویت دارم	این همه جور و جفا بر من مسکین زچه روست
دلبرا خوی بد از روی نکو حیف[4] بود	خوی زشت ازرخ خوب ای بت زیبا نه نکوست
در جهان فاش شد و نیست ز عالم خبرش	که فلان شاه جهانست و جهان بندهٔ اوست

۲۳۰

فراغتیست مرا از جهان و هرچه دروست	چه باک دارم از اندیشه های دشمن و دوست
مرا اگر چو سخن خلق در دهان[1] گیرند	غریب نیست صدف دایماً پر از لولوست
کسی که از بد و نیک زمانه دست بشست	معیّنست که فارغ ز مادح و بدگوست
چو پاک دامنی آفتاب مشهورست	چه باک اگر[2] شب تاریک درمقابل اوست
به رسم تضمین این بیت دلکش آوردم	ز شعر شیخ که جانم به طبع دارد دوست
«ز دست دشمنم ای دوستان شکایت نیست	شکایتم همه از دوستان دشمن خوست»
نسیم گلشن طبعم حسود تردامن	شنیده است که چون باد خلد عنبربوست
به سان غنچه که بر وی وزد صبا هردم	از آن معاینه بر خویشتن بدرّد پوست

---

۱ ــ ج: که کند چارهٔ درد دل جز آن دوست	۲ ــ ج: رود خون می‌رودم از غم در دیده	۳ ــ ج: بیشتر
۴ ــ ج: عیب	۱ ــ ب: دهن ج: زبان	۲ ــ ج: گر

جهان خوشست چو سرو از چمن مرو بیرون[3] که جای مردم روشن روان کنون لب جوست

۲۳۱

جانم به لب رسید ز دست جفای دوست عمر عزیز شد به سر اندر وفای دوست
گر دوست جان طلب کند از من فداش باد سرچون کشم من ای دل مسکین زرای دوست
در قصد جان من اگر او را رضا بود خواهم به جان خویشتن اوّل رضای دوست
من دوست خواهم از دو جهان و خیال او خود در جهان بگو چه بود ماورای دوست
خواهم زبان خویش چو تیغ[1] و سنان که تا گویم به صبح و شام چو بلبل ثنای دوست
گر در بهشت و روضه مراوعده‌ای دهند با دوست گر بود همه خواهم برای دوست
گر بردلست جای همه دلبران ولیک باشد میان مردمک دیده جای دوست
سلطانی جهان اگرم نیست گو مباش خواهم به خاک کوی که[2] باشم گدای دوست
گرچه نکرد یاد من خسته از کرم خالی نشد زبان و دلم از دعای دوست
گرچه جفا رود به من ای دل ز مدعی باید که نشنود به جهان ماجرای دوست

۲۳۲

ای کرده دل ز هر دو جهان آرزوی دوست ما را مراد دنیی و عقبی ست روی دوست
گر دیگران به وصل دلارام زنده‌اند دارم حیات هر دو جهان من به بوی دوست
حقّا که من به بوی سر زلف جان دهم گر آیدم به صبح نسیمی ز سوی دوست
دانی که در فراق رخ تو چگونه‌ام آشفته‌ام به روی دلارا چو موی دوست
چون بیش از این تحمّل دوری نکرد دل رفتم ز روی شوق زمانی به کوی دوست
تا دوست یک نظر به من مبتلا کند دزدیده بنگریم به روی نکوی دوست
روزی نظر نکرد به حال دلم ولی جانم به لب رسید مرا ز آرزوی دوست

۲۳۳

بر امید آنکه بینم روی دوست این‌چنین سرگشته‌ام در کوی دوست
با غم رویش منم از جان و دل دایماً پیوسته چون ابروی دوست
جان فدا بادا نسیم صبح را کاو پیامی می‌دهد از سوی دوست
همچو یعقوب ستم‌کش هرزمان جامهٔ جان می‌درم بر بوی دوست

۳ــ ج: برون آمد ۱ــ ب: تیغ سنان ۲ــ ب: تو

ای خوشا وقت دل شوریده‌ام — کاو شب و روزست هم زانوی دوست
جان بدادم در فراقش چون کنم — دل ببردم نرگس جادوی دوست
خوبرویان گرچه بدخویی کنند — من ندیدم در جهان چون خوی دوست
غیر سرگردانیم چون گوی نیست — گر به چوگانم زند بازوی دوست
گر صبا آرد نسیمی سوی ما — از سر زلفین چون شب‌بوی دوست
هم دماغ جان معطر گرددم — هم جهان از گلشن گلبوی دوست

۲۳۴

ندانستم که اهلیّت گناهست — و[۱]یا این ره که می‌پویم چه راهست
ز جور روزگار و طعن دشمن — جهان پیش جهان بینم سیاهست
نه هر مردی تواند کرد مردی — سواری شیر دل پشت سپاهست
کسان را بر در هرکس پناهست — مرا بر درگه لطفش پناهست
اگرآهی[۲] کشم در هم کشد روی — مگر آیینه را تندی ز آهست
خیال آن بت خورشید پیکر — جهان پیما و شب رو همچو ماهست
تو چون در خلوت وصلی چه دانی — که مسکینی ز هجرت دادخواهست
نگار ماه‌رویم را ز خوبی — هزاران[۳] یوسف مصری به چاهست
چرا رحمت نیارد بر گدایان — چو دایم بر جهان او پادشاهست

۲۳۵

خدا بر حال این مسکین[۱] گواهست — که از جانت همیشه نیکخواهست
ولی از جور این چرخ سیه‌کار — به[۲] پیش چشم ما عالم سیاهست
بیا کز شوق طاق ابروانت — به غم پیوسته پشت من دوتا هست
غریبان را مکش کز روی فتوی — غریبی بی‌گنه کشتن گناهست
به چشم تو، که درهجرت[۳] شب و روز — نشسته منتظر چشمم به راهست
جدا[۴] افتاده از کنعان چو یوسف — دل من در زنخدانت به چاهست

---

۱ ــ ج: ایا — ۲ ــ ج: اگر خواهی — ۳ ــ ج: هزارش

۱ ــ ج: مسکینان — ۲ ــ ج: جهان پیش جهان بینم سیاهست — ۳ ــ ج: هجرم — ٤ ــ ج: (بیت ٦ را ندارد)

خجالت بایدم بردن ز رویت | چو گویم نسبت رویت به ماهست
ز[5] من پرسی که چونی در غم ما | غمت کوه و تن مسکین چو کاهست
چه می‌پرسی که همدم درغمت کیست | همه دم همدمم افغان و آهست
ندارم بیش از این در هجر[6] طاقت | ببخشا کز غمت حالم تباهست
به جانت کز جهان بیزار گشتم | خداوند جهان بر من گواهست

۲۳۶

عشق را آغاز و انجامیش هست | هرچه می‌بینی سرانجامیش هست
هرزمان نقشی برآرد روزگار | تا نپنداری که آرامیش هست
نام نیکو ماند از ما یادگار | نیک‌بخت آن کاو نکونامیش هست
هدهد بیچاره می‌نالد مدام | از سبا گویی که پیغامیش هست
زینهار ای مرغ دل هشیار باش | کانکه دارد دانه‌ای دامیش هست
گوش کن نیکو که از وی بشنوی | کوکوآنکس کزجهان کامیش هست
شادمان آنکس که او را در جهان | گوشهٔ باغ و لب جامیش هست
پخته باشد جان آن کس کاو مدام | در میان مجلس ار خامیش هست

۲۳۷

ای باد اگرت بر در جانان گذری هست | بنگر که بر احوال جهانش نظری هست
زنهار بگو کز من دلخسته بیندیش | کاین آه جگر سوختگان را اثری هست
بیمار فراقم من و از خود خبرم نیست | ای دوست ز بیمار فراقت خبری هست
ما را به جهان جز غم تو کار دگر نیست | هرچند به جان منت ای جان گذری هست
گفتم که به جان آمدم از دست فراقت | گفتند مخور غم که شبی را سحری هست
آن را که نظر باشد و عشق تو نبازد | ما هیچ نگوییم که او را بصری هست
مسکین چو زند آه ز مشکین سر زلفش | در حال بدانند که خونین جگری هست
جان پیش کش خاک رهش گفتم و می‌گفت | ما را سر و پروای چنین مختصری هست؟
گفتی که به نوک مژه خون که بریزم | بهترزمن ای جان به جهان جان سپری هست؟

---

۵ ــ ج: (بیت ۸ را ندارد)　　۶ ــ ج: صبر

۲۳۸

گرت ز صحبت ما دلبرا ملالی هست ... میان ما و تو ای نور دیده حالی هست
به جان تو که مرا در نظر نمی‌آید ... به غیر این رخ زیبا اگر جمالی هست
از آن نهال قدش و آن میان نازک او ... به جان دوست که درچشم ما خیالی هست
گرم به حلق چکاند ز نوش لب آبی ... که گوید این[۱] که جزآن درجهان زلالی هست
اگر کسی بکند نسبت قدش با سرو ... یقین میانه ما بار قاف و دالی هست
دلا نظر فکن آخر به طاق مینایی ... به سان ابروی دلبند ما هلالی هست
هرآنکه روی چو ماهت ندید در همه عمر ... به جان دوست که درطالعش وبالی هست

۲۳۹

تو مپندار که بی لعل توأم کامی هست ... یا بجز نقش خیال تو دلارامی هست
ای صبا سوی دلارامم اگر می‌گذری ... زود گویش که مرا نزد تو پیغامی هست
مشنو ای دوست چو درپیش تو گویند زمن ... بی رخ خوب توأم صبری و آرامی هست
نام کردند مرا عاشق بدنام آخر ... خود نگویی که مرا عاشق بدنامی هست
مرغ دل کرد به سوی سر زلفت پرواز ... گفتم آهسته که در رهگذرت دامی هست
سوختم در غم هجران تو ای جان و جهان ... می بیارید چو در مجلس ما خامی هست
کام دل تلخ شد از شدّت ناکامی دهر ... دل به غیر ازلب شیرین توأش کامی هست

۲۴۰

دلم چون چشم سرمستش کنون درعین خمّاریست ... نشسته درغم رویش جهان درکوی[۱] غمخواریست
به وصلم وعده‌ای دادی که ازصبرت ندارم کام ... اگر صبری کنم جانا ز تو از روی ناچاریست
ز جانت بنده‌ام جانا گرانجانی نمی‌ارزم ... درآن حضرت چومی‌دانم که نوعی ازسبکباریست
به خوابت هم نمی‌بینم که یابد خاطرم تسکین ... که هر شب تا سحرچشمم زغم درعین بیماریست
دلم دزدید چشم تو به زنّار دو زلفت بست ... پریشان می‌کند ما را چو در بند سیه کاریست
به وصلت کی رسم جانا ولیکن این‌قدر دانم ... که در هجرانت خون دل ز دیده بر رخم جاریست

۲۴۱

باز دل را به غم عشق تو خوش بازاریست ... زآنکه بر روی گلت بلبل جان با زاریست
طرّهٔ زلف تو بربود دلم را ناگاه ... راست گویم سر زلف تو عجب طرّاریست

---

۱ ــ ب: آنکه ۱ ــ ب: عین

چشم جادوی تو با من چه خطاها که نکرد　　که گمان برد که او نیز چنین عیّاریست
خون ما خورد دلا غمزهٔ او، نیست عجب　　عجب آنست که خون‌خوارهٔ ما بیماریست
تا به کی خون دل خلق خوری راست بگو　　تو مپندار که خون خوردن دلها کاریست
نکهت زلف تو بشنید دماغ دل ما[1]　　گفت کاین مشک نه در کلبهٔ هر عطّاریست
یار با ما چو ندارد سر یاری چه کنم　　ای دل خسته نه یاریست که او اغیاریست
آخر ای شادیِ جان روی نمای از در غیب　　که جهان بی رخ خوبت به جهان غمخواریست

۲۴۲

ما را سر و کار با نگاریست　　دل در خم زلف غمگساریست
از موکب لشکر فراقش　　بر دیدهٔ عشق من غباریست
با بار فراق اوست کارم　　بنگر که چه طرفه کار و باریست
کس نیست که با غمش بگوید　　ما را بجز انده تو کاریست
خرّم دل عاشقی که او را　　در روز وصالش اختیاریست
حال دل تنگ من چه پرسی　　آشفتهٔ طرّهٔ نگاریست
در مردم چشم خویش دیدم　　از خط تو تیره روزگاریست
در عشق مرا خوشست با غم　　کز یار قدیم یادگاریست
ناچیده دلم گلی ز وصلش　　در باغ طرب اسیر خاریست
ای باد خبر به دلستان بر　　بر خاک درش گرت گذاریست
گر هست جهان میان دریا　　از دیده و از تو بر کناریست

۲۴۳

مقصود جهان از دو جهان وصل نگاریست　　ور نی به جهانم بجز این کار چه کاریست
بازآی که روشن شودم دیده به رویت　　کز هجر تو بر مردمک دیده غباریست
ای دوست مپندار که ما را شب هجران　　بی روی دلارای تو خوابی و قراریست
بی مار میسّر نشود گنج و ز گلزار　　دیدی تو گلی تازه که بی صحبت خاریست
زین بیش میازار دل خستهٔ ما را　　ای دوست که آزار دل خسته نه کاریست
منصور انا الحق زد و بر دار زدندش　　ای دیده در او بنگر و بنگر که چه داریست

---

۱ ـــ ب: من

مشتاق تو بسیار و هوادار تو بی‌حد — در زمرهٔ عشاق، جهان در چه شماریست

۲۴۴

مرا جان پای‌بند مهر یاریست — دلم آشفتهٔ زلف نگاریست
چو آن گل دستهٔ من رفت از دست — ز غم درپای جانم زخم خاریست
به رقص آمد سهی سرو گل اندام — محقّر جان ما بروی نثاریست
به جان تو که از مستیّ چشمت — دلم را دایماً در سر خماریست
به وصل تو که درهجرانت ای دوست — مرا بر دل ز جانم سخت باریست
مرا گفتی جهان خود درچه کاری؟ — مرا غیر از غم عشق تو کاریست؟
مرا عشق رخ آن ترک مه‌روی — نه امروزست کاین بس روزگاریست

۲۴۵

ای بت نامهربان این ستم از بهر چیست — بر دل بیچاره‌ای کز دل و از جان بریست
غمزدهٔ سوگوار شب همه شب تا به روز — بر در تو سرزند هیچ نگویی که کیست
لعل لب جان‌فزات آب حیاتست و بس — زلف تو دام بلا حسن تو رشک پریست
در صفت حسن تو راست بگویم سخن — روی تو ماه تمام قد تو سرو سهیست
رفتی و من بی رخت چون بزنم دم، دمی — هیچ شنیدی کسی زنده که بی جان بزیست
هر که نه با عشق زیست گفت که من زنده‌ام — وه که بر آن زندگی زار بباید گریست
هست سؤالی مرا از تو بت سنگدل — بر من مسکین جفا بی‌سبب از بهر چیست
هرکه به اخلاص دل درقدمت جان نباخت — دردوجهان کس نگفت کان صفت زندگیست

۲۴۶

ای باد صبحدم خبر آن نگار چیست — آخر هوای آن صنم گل عذار چیست
گر نیست میل او سوی ما همچو سرو ناز — نازش ز حد برفت همه انتظار چیست
گویند دوستان که مده دل به دست او — ما را در این میانه بگو اختیار چیست
گر نیست مهر در دل سختش عجب مدار — نام وفا و مهر در این روزگار چیست
بویی خوشست از سر زلفت به دست باد — نسبت به بوی زلف تو مشک تتار چیست
گر نیم‌شب ز لطف درآید به کوی ما — جز جان به پای دوست بگو تا نثار چیست
بگذر میان باغ کنون تا خجل شود — با قدّ دلفریب تو سرو و چنار چیست
گرنه ز بوی باد بهارست در جهان — آخر بگو که این همه نقش و نگار چیست

۲۴۷

ای باد صبحدم خبر آن نگار چیست | بویت خوش است حال سرزلف یار چیست
بوئیست بس عزیز عجیب حیات بخش | با بوی زلفش عنبر و مشک تتار چیست
با چشم نیم مست تو نرگس چه دسته ایست | با قد دلفریب تو سرو و چنار چیست
در زلف بی‌قرار پریشان آن نگار | حال دل رمیده این بی‌قرار چیست
گلهای روز وصل تو در دامن رقیب | بر جان بی دلان غمت نوک خار چیست
روزی اگر به سوی غریبان گذر کنی | جز جان نازنین به جهانم نثار چیست
آمد بهار و روی دلارام و بوستان | خواهد دلم که بهتر از این در بهار چیست

۲۴۸

ای جهان این همه درد دل بی‌پایان چیست | دردم از حد بشد اکنون تو بگو درمان چیست
از جفای تو دلم سوخت به احوال جهان | این ستم از فلک خیرهٔ سرگردان چیست
گفت اینست مرا حال دل خستهٔ ریش | منتظر بر در آن یار که تا فرمان چیست
گفتمش از تو بعیدیم و به عیدی رخ را | بنما گفت به عید رخ ما قربان چیست
گفتمش جان جهان پیش‌کشت خواهم کرد | روز دیدار رخ دوست بگفتا آن چیست
گفتمش مشکل دیدار خودم آسان کن | گفت ای بی‌خرد آخر به جهان آسان چیست
آتش عشق وی اندر دل و جانم سوزد | بکن اندیشه که حال من تردامان چیست
چون سر و مال و جهان در سر عشقش کردم | ای عزیزان جفاپیشه سخن در جان چیست
غمزه‌اش گفت به تیغ غم عشقش بکشم | گفتم ای دل تو مخور غم سخن مستان چیست
چونکه بختم برساند به شب وصل ای دل | با من خسته نگویی که مرا تاوان چیست
سرو با قامت رعناش نروید در جوی | پیش رنگ رخ دلدار گل بستان چیست
بلبل طبع لطیفش چو به آواز آید | در چمن بلبل خوش گو چه بود دستان چیست

۲۴۹

دل به عشق یار دادم چاره چیست | داغ او بر دل نهادم چاره چیست
گر تو بر شادی من غمگین شدی | من به غمهای تو شادم چاره چیست
مهر تو بر خود ببستم ناگهان | از ازل با عشق زادم چاره چیست
دل به زلف و خال او بستم به جان | دیده بر رویش گشادم چاره چیست
گرچه از یادش دمی خالی نیَم | کی گشاید لب به یادم چاره چیست
در غم هجران خسرو در جهان | عمر شیرین شد به بادم چاره چیست

همچو مرغ زیرکم کز پای خویش باز در دامش فتادم چاره چیست

۲۵۰

ما را به درد عشق تو جز صبر چاره چیست وز دور در جمال رخت جز نظاره چیست
رحمی نمی‌کنی به من خستهٔ غریب آخر بگو که آن دل چون سنگ خاره چیست
دل ریش بود از سر تیغ جفای تو بر ریش بیش جور و جفا بی شماره چیست
سروی و در میان دو چشمم نشسته‌ای مقصود قد و قامتت از ما کناره چیست
دستم نمی‌رسد به گریبان وصل تو پس دامن دلم ز فراق تو پاره چیست
مه کیست تا که دعوی خوبی کند برت با روی دلفریب تو نور ستاره چیست
ای دل ز انقلاب جهان تنگ‌دل مشو احوال روزگار چنین است چاره چیست

۲۵۱

در سر هوسم ز عشق بازیست عشقش که نه از سر مجازیست
عشقیست حقیقت ار بدانی در بوتهٔ عشق جان گدازیست
سر باختن است در ره عشق تحقیق بدان نه کار[1] بازیست
گر سر برود ز دست جانا با عشق رخ تو سرفرازیست
من سر به فلک فرو نیارم ما را به غم تو بی‌نیازیست
عمرست مرا دو زلف جانان عمر که بگو بدین درازیست
گفتا که جهان به غم چه سازی تدبیر چه روزگار سازیست

۲۵۲

بیا که غمزه مستت به عین دلدوزیست جمال روی تو در غایت دلفروزیست
به حسرت شب وصل تو ای بت سرکش چو شمع خاطر من در کمال جان‌سوزیست
مرا ز هجر تو بر لب رسید جان عزیز چه چاره دولت وصل تو تا که را روزیست
هر آنکه صبح رخت را به چشم سر دیدست یقین بدان صنما کان نشان فیروزیست
جهان بگو ز چه خرّم شود چو باغ بهشت ز من بپرس که گویم ز باد نوروزیست
مراست داعیهٔ وصلت ای صنم روزی گمان مبر صنما کان به عشق امروزیست

---

۱ ــ ب: کار و بازیست

۲۵۳

نظر به روی تو صبحی نشان فیروزیست
که حسن روی تو در غایت دل افروزیست

گشوده دیدهٔ جانم به روی مهوش تو
هزار شکر که این دولتم ز تو روزیست

چمن شده چو بهشت برین دگرباره
که زیب و زینت بستان ز باد نوروزیست

ز شوق رشتهٔ جانم چو شمع می‌سوزد
خود از تو حاصل ما در جهان جگرسوزیست

به غمزه با من و ابروش با کسی دیگر
همیشه کار تو جانا مگر کله‌دوزیست

نسیم باد بهاری به صبح خوش بویست
مگر ز سوی شمال و ز باغ پیروزیست

منم که جان به شب هجر می‌دهم تا روز
صبوح و دولت وصل تو تا که را روزیست

سخن کرانه ندارد در این جهان لیکن
نشان ختم سخن در جهان جهان سوزیست

۲۵۴

مرا بر در تو سر بندگیست
که از بندگیّ تو فرخندگیست

منم ناامید و به درگاه تو
امیدم به روز فروماندگیست

چو نرگس سرافکنده‌ام پیش تو
سرافرازم در سرافکندگیست

اگر مؤمنم یا که مجرم چه باک
مرا کار با حلقهٔ بندگیست

به بحر جهان هست گوهر بسی
ولی خوبیش در نمایندگیست

اگر غمزه‌اش قاتلم شد چه شد
لب لعل تو مایهٔ زندگیست

نشد خاطرم جمع چون زلف او
که سعی وی اندر پراکندگیست

چو بید ای دل از باد لرزان مشو
ثبات قدم را پسندیدگیست

ببین سرو چون هست ثابت‌قدم
ثبات قد او ز پایندگیست

۲۵۵

هر جا که همچو روی تو در بوستان گلیست
فریاد و الغیاث که معشوق بلبلیست

نسبت نمی‌کنم به شکر لعل دلکشش
خسرو ببین در او که چه شیرین شمایلیست

آن کس که منع ما به غم عشق می‌کند
معلوم شد که در غم روی تو غافلیست

دیوانه را به سلسله عاقل همی کنند
آید به دام زلف تو هر جا که عاقلیست

زلفت به روی همچو گل افتاده بس خوش است
گویی که هر ورق شده بر چین سنبلیست

جانا کجا به غور دل بی‌دلان رسی
کاویخته به هر سر مویی ترا دلیست

بنواز هرشبی به وصالت که هر شبی
در گردنم ز دست خیالت حمایلیست

تا کی به غمزه خون دل ما خوری بگوی
افتاده از فراق اندر سلاسلیست

دل بر امید بوی سر زلف عنبرین — آن چشم مست تو که چه پرفتنه قاتلیست
جای دلم شکنج سر زلف دلبرست — زآنجا برون نیاورد ار عقل کاملیست
داریم با تو راز و نداریم در جهان — جز باد صبحدم که به نزد تو حاملیست
دنیای سفله‌خوی جفاجوی بی‌وفا — تکیه بدو مکن تو که ناخوش معاملیست
جای نشست نیست در این ورطه بلا — بنگر تو این سراچهٔ دنیا که چون پلیست
برقع ز روی چون مه و خورشید برفکن — خیل خیال دوست تو دانی که هاپلیست

۲۵۶

بلبلا این چمن چه بستانیست — ناله می‌زن که خوش گلستانیست
بر رخ چون گلش که جان آزرد — چون جهانش هزاردستانیست
وصف نور رخش نشاید کرد — شمع ما زیور شبستانیست
چمن از گلرخ بتم رنگیست — که به هرگوشه ایش دستانیست
منتظر بر جمال چهرهٔ گل — بلبل خوش‌نفس زمستانیست
درس عشق رخ تو می‌گویند — در جهان هرکجا دبستانیست

۲۵۷

هرچند دلارام مرا مهر و وفا نیست — یک لحظه خیالش زمن خسته جدا نیست
آن یار جفاپیشه اگر ترک وفا کرد — میلش سوی یاران وفادار چرا نیست
گفتم که برد[1] نزد دلارام پیامی — کس محرم عشّاق بجز باد صبا نیست
ای پیک سحر از من مهجور بگویش — زین بیش جفا برمن دلخسته روا نیست
باز آی که رنجور غم از درد جدایی — می‌سوزد و جزوصل تو أش[2] هیچ دوانیست
روزی به علی رغم بداندیش[3] وفا[4] کن — حیفست که با ما نظرت جز به جفا نیست
هیهات که مهر از تو توان داشت توقّع — کاین وفا قاعدهٔ شهر شما نیست
گفتم که غم عشق توأم مونس جانست — گفتا غم ما درخور هر بی سروپا نیست
ای دل غم احوال جهان بیش میندیش — کاین[5] حادثهٔ چرخ در اندیشهٔ ما نیست

---

۱ ـــ ج: برم — ۲ ـــ ج: توش — ۳ ـــ ج: بدآموز
٤ ـــ ب: روا — ۵ ـــ ج: (این مصراع را ندارد)

۲۵۸

به دردم غیر وصل تو دوا نیست چرا با ما تو را جز ماجرا نیست
ترا گر مهر ما نبود مرا هست تو را صبر ار بود از من مرا نیست
وفا گر نیست جانا در دل تو ولی چندین جفا بر ما روا نیست
جفا کردی و دل بردی زهی چشم تو را شرم و حیا از روی ما نیست
چرا خود را ز ما بیگانه داری چرا رحمت به حال آشنا نیست
کدامین پیرهن کز دست هجران که هردم در غم رویت قبا نیست
چو در عالم بجز تو کس ندارم نگویی در دلت مهرم چرا نیست
نگارینا تو دانی در جهانم به جان تو که جز لطف شما نیست

۲۵۹

جهان را باز ایّام جوانیست سر[1] سودای عیش و کامرانیست
صبا بگذر شبی در کوی یارم بگویش با توأم رازی نهانیست
چو خضرم طالب سرچشمهٔ نوش لب جان‌بخشت آب زندگانیست
مرا در روی تو حیران دو دیده مرا با قامتت پیوند جانیست
رخش زیبنده‌تر از ماه و خورشید قدش مانند سرو بوستانیست
چه گویم نازش آن سرو آزاد[2] که دایم شیوهٔ او دلستانیست
خبر داری نگارا در فراقت که کار دیدهٔ ما پاسبانیست
به جان آمد دل ما از غم تو اگرچه در غمم صد شادمانیست
اگر کامم در این عالم ندادی مرا مقصود کام آن‌جهانیست

۲۶۰

دلم ز روی چو خورشید تو شکیبا نیست چرا که خوشتر از آن در جهان تماشا[1] نیست
تو سرو جان و جهانی و ما فتادهٔ خاک بگو به کوی که میلت چرا سوی ما نیست
بیا و روز جوانی به باد غصّه مده که حال گردش این چرخ پیر پیدا نیست
غم جهان مخور ای دل که نیست بایستم مراد هیچ کس اندر جهان مهیّا نیست
به بوسه‌ای بنوازم به لطف خویش شبی مرا ز لعل لبت بیش از این تمنّا نیست
دو روزه عمر که داری مخور غم امروز از آن جهت که کسی را امید فردا نیست

---

۱ ــ ب: سرو سودای   ۲ ــ ب: سرو روان را   ۱ ــ ب: تمنّا

مرا به نور تجلیست دیدهٔ بینا زبان ببند که بر ذکر دوست گویا نیست
ز درد عشق تو ای دوست هر شب از دیده که گفت با تو جهان در میان دریا نیست

۲۶۱

ترا در دل مگر مهر و وفا نیست و یا آیین تو غیر از جفا نیست
مرا دردیست در[1] دل از فراقت که جز وصل دلارامش دوا نیست
مکن زین بیش دوری از بر ما که جان از تن جدا بودن روا نیست
چرا یاد از من مسکین نیارد چو یک دم یاد او از ما جدا نیست
شکستن عهد یار و بی‌وفایی نگارینا چو می‌دانی ز ما نیست
تو سلطان جهانبانی ولیکن به هیچت جای پروای گدا نیست
من آن بلبل شدم در گلستانت که ذکرم غیر اوصاف شما نیست

۲۶۲

آخر ز چه رو در دل تو مهر و وفا نیست با ما ز چرا ای دل و دین غیر صفا نیست
دردیست در این دل ز غم عشق تو جانا کاو را بجز از شربت وصل تو دوا نیست
آخر تو بجو در همه آفاق خدا را آن دل که ز بالای تو در عین بلا نیست
تا کی کشم این درد که جانم به لب آمد زین بیش جفا بر من بیچاره روا نیست
یارب که کند قصهٔ دردم به بر تو ای نور دو دیده بجز از کار صبا نیست
تا با تو بگوید غم احوال جهان را کای یار جفاجوی ترا مهر و وفا نیست
سرگشته چراییم دوان در پی بالات ای سرو چرا میل تو بر جانب ما نیست

۲۶۳

جز بوی سر زلف تو با باد صبا نیست [1] ....
خون شد دل مسکین من اندرغم رویت واندر دل خوبان جفاپیشه وفا نیست
از دست ربایند دل خلق جهانی وانگاه به سر بار بجز جور و جفا نیست
جز مهر و وفا در دل ما نیست همانا جز جور و ستم قاعده شهر شما نیست
بیداد مکن بر دل عشاق از این بیش زیرا که ز حد بردن بیداد روا نیست
بالات بلاییست نه بالاست خدا را کس نیست به عهدت که گرفتار بلا نیست

---

۱ ــ ب: بر دل

۱ ــ الف. ب: واین هم نگفت خسته مسکین نزار ماست (آخرین مصراع غزلی)

از خاطرت ای دوست فراموش نشاید آن بنده که از یاد تو یک لحظه جدا نیست
دل برد ز دستم صنم و قصد جفا کرد رحمش به من خسته و شرمش ز خدا نیست
چون خاک رهت گشته ام ای سرو گل اندام میلت سوی ما از چه سبب چون وچرا نیست
هر چند ترا برگ و هوای دگران است از خان وصال تو مرا برگ و نوا نیست
سلطان جهانی و به خیل تو گدایم آخر ز چه رویت نظری سوی گدا نیست
چون روی بپیچید ز من هاتف جان گفت احوال جهان پیش تو بی روی و ریا نیست
ای سرو روان راست بگو تا ز چه معنی ما را به وصال تو نیازست و ترا نیست

۲٦٤

جز غم به جهان نصیب ما نیست جز غصّه کسی قریب ما نیست
هستیم محبّ خاک کویش گویی به جهان حبیب ما نیست
از درد به لب رسید جانم رحمی به دل طبیب ما نیست
صد طوطی خوش کلام اگر هست خوبیش چو عندلیب ما نیست
در عشق رخ تو ای نگارین کس نیست که او رقیب ما نیست
مسکین دل من غریب و عاشق کس[1] نیست که اورقیب ما نیست
برخان وصال او بسی کس هستند ولی نصیب ما نیست

۲٦٥

ای دل چو جهان به کام ما نیست شهباز وفا به دام ما نیست
وز شهد وصال آن دلارام جز زهر جفا به جام ما نیست
در هر خط عاشقان رویش دیدیم به دیده نام ما نیست
زآن توسنِ خوی یار تندست چون دور زمانه رام ما نیست
دریاب چو اختیار کارم امروز چو در زمام ما نیست
از صُبح وصال آن ستمگر زلف سیهش چو شام ما نیست
از چشم سیاه گوشه ای گیر[1] چون کس چو مه تمام ما نیست

۲٦٦

ما را به غم عشق تو دردست دوا نیست فریاد دلم رس که بدین نوع روا نیست

---

۱ ــ ب: (این مصراع را ندارد) ۱ ــ ب: گوشه گیرش

گفتم که رساند ز من خسته پیامی | چون محرم رازم بجز از باد صبا نیست
ای باد صبا عرضه کن احوال دلم را | کاخر زچه رو با من مسکینش صفا نیست
تو پادشه هر دو جهانی به حقیقت | لیکن چه کنم چون نظرت سوی گدا نیست
دل را طلبیدم ز سر زلف تو گفتا | ما را سر و پروای چنان بی سر و پا نیست
گفتم مکن ای دوست جفا بر من مسکین | شرمت ز من خسته و ترست ز خدا نیست
بر اهل جهان جور و جفا چند پسندی | در شهر تو نام کرم و بوی وفا نیست

۲۶۷

در درد تو بر دلم دوا نیست | دریاب که این‌چنین روا نیست
ای دوست خیال مهر رویت | از دیدهٔ ما دمی جدا نیست
حال دل ریش با که گویم | چون محرم ما بجز صبا نیست
ای باد صبا بگو به یارم | آخر به منش نظر چرا نیست
گفتم بکنی به ما نظر گفت | ما را سر و برگ هر گدا نیست
آخر ز چه رو بگو نگارا | با مات به غیر ماجرا نیست
جز جور و جفا نمی‌نمایی | در ماه رخان مگر وفا نیست
زین بیش ستم مکن که ما را | از دست تو طاقت جفا نیست
دردیست به جان من ز هجران | کش جز لب لعل تو دوا نیست
از آتش عشق تو شدم خاک | جز باد کنون به دست ما نیست
ای جان جهان چو درگدازی | در دست مرا بجز دعا نیست

۲۶۸

هیچ شب نیست که در کوی غمت غوغا نیست | در فراق رخ تو دیده ما دریا نیست
سر و جانی تو، بود جای تو در دیدهٔ ما | ازچه روی است بگوتا نظرت با ما نیست
شب دیجور فراق تو مرا محرم راز | غیر از این مردمک دیده خون‌پیما نیست
به سر و جان تو سوگند توانم خوردن | که مرا ازغم رویت به جهان پروا نیست
گر بروید به سرِچشمهٔ حیوان سروی | هیچ شک نیست که او همسر آن بالا نیست
عهد بشکستی و پیمان بگسستی ما را | شکرم آنست که نقصان وفا از ما نیست
تا به کی غصّه خوری ای دل محزون با یار | خوش برآییم که احوال جهان پیدا نیست

۲۶۹

کدام دیده به دیدار یار بینا نیست / کدام نطق به اوصاف یار گویا نیست
اگرچه حور و قصورند در بهشت برین / به چشم عاشق بیچاره بی تو زیبا نیست
هزار سرو اگر در میان بستانست / یکی چو قامت آن سروناز رعنا نیست
هزار عنبر سارا و مشک تاتاری / اگرچه هست چو زلفین یار بویا نیست
تو از زمانهٔ بدخو وفا چه می‌طلبی / دلا که مهر درین روزگار گویا نیست
صبا چو بر سرکویش گذر کنی زنهار / طریق عهد شکستن بگو که در ما نیست
مرا ز درد فراق تو نیست یک ساعت / کز اشک دیدهٔ مهجور من چو دریا نیست
بسوخت خلق جهان را به حال زارم دل / به سختی دل دلدار سنگ خارا نیست
به جان رسید دل من ز دست جور فراق / اگر تو را به جهان صبر هست ما را نیست

۲۷۰

بی رخ عاشق‌فریبت در دو چشمم خواب نیست / بحر عشقت را نمی‌دانم چرا پایاب نیست
از سر و سامان برآمد از غم عشقت دلم / در جهانم لاجرم جز درد دل اسباب نیست
موج بحر روز هجرانت مرا از سر گذشت / رحمتی هرگز تو را بر حال این غرقاب نیست
در شبان تیرهٔ زلفت گرفتارم بتا / زآنکه از روی دلارایت مرا مهتاب نیست
چون تویی محبوب دلهای حزین از روی لطف / نور چشم من چرا هیچت غم احباب نیست
مردم چشم مرا ای نور دیده در جهان / غیر طاق ابروانت دلبرا محراب نیست
همچو رنگ روی تو گل را ندیدم در چمن / همچو بوی زلف شب‌رنگ تو مشک ناب نیست
دوش در خوابم درآمد روی چون خورشید تو / با معبّر گفتم و گفتا به از این خواب نیست

۲۷۱

دلا با عشق اگر سازی عجب نیست / وگر در عشق سر بازی عجب نیست
چو جان دارم من اندر مهربانی / اگر با ما تو در سازی عجب نیست
اگرچه در گلستان سرو نازی / به بالایت اگر نازی عجب نیست
اگر با بنده در سازی خدا را / چه باشد از تو دمسازی عجب نیست
تو سلطانی و شاهانت غلامند / به لطفم گر تو بنوازی عجب نیست
کبوتروار صید عشق گشتم / ز مرغ عشق شهبازی عجب نیست
به دل گفتم گرفتاری به زلفش / به بندش گفت جان بازی عجب نیست
ز تاب روی آن خورشیدپیکر / اگر چون موم بگدازی عجب نیست

صبا گر حال من گویی به یارم جهان را محرم رازی عجب نیست

۲۷۲

بر درد عشق دوست مرا گر طبیب نیست هیچم دوای درد چو وصل حبیب نیست

بستان و گلستان و گل اندر جهان بسیست بر روی چون گل توچومن عندلیب نیست

لیکن ز گلستان گل وصلت ای صنم جز خار روز هجر تو ما را نصیب نیست

هستم غریب ملک تو سرگشته در جهان بر حالم ار کنی نظری هم غریب نیست

من درد می‌کشم به امید دوای دوست هیچم بتر به درد چو[1] جور رقیب نیست

گر چه به درد دوریم آن سنگدل بکُشت هجری نباشد آنکه وصال عن قریب نیست

گر چه بساط و عقل به عیّوق برکشید هرگز نبود فراز که در پی نشیب نیست

۲۷۳

ای که پنداری که ما را جز تو یاری هست نیست یا مرا غیر از غم عشق تو کاری هست نیست

دستم از غم گیر ای دلبر که افتادم ز پای ز آنکه ما را در[1] جهان جز تو نگاری هست نیست

گر چو چنگم می‌زنی ور می‌نوازی همچو نی ای که خواهی گفت ما را از تو عاری هست نیست

بار بسیارست بر جان من مسکین ز غم هیچ باری چون غم هجرانت باری[2] هست نیست

چشم مستش برد خواب از چشم بیداران ولیک همچو زلف سرکش او بی‌قراری هست نیست

گر تو گویی بر دلم از تو جفایی نیست هست در بلای عشق چون من بردباری هست نیست

بندگان بسیار داری در جهان بهتر ز من بندهٔ بیچاره باری در شماری هست نیست

۲۷۴

جز غم عشقت نگارا در جهانم هیچ نیست خاک پایت را نثاری غیر جانم هیچ نیست

من سری دارم فدای راه تو کردم از آن کز تو ای جان آشکارا و نهانم هیچ نیست

در سرابستان عشقت همچو بلبل هر زمان غیر مدح روی چون گل بر زبانم هیچ نیست

بوی وصلت در دماغ جان نمی‌آید از آن بر سر کوی تو شبها جز فغانم هیچ نیست

یک زمان بخرام و بنشین در سراب چشم من در خیالم بین که جز سرو روانم هیچ نیست

ای عزیز من نمی‌گویی که سالی یا مهی التماس از وصل تو جز یک زمانم هیچ نیست

بوسه‌ای کردم تمنّا از لب چون نوش او گفت دندان طمع برکن دهانم هیچ نیست

---

۱ ــ ب: ز جور ۱ ــ ب: از ۲ ــ ب: همچو هجران تو باری

گفتمش رحمی بکن بهر خدا بر جان من — زآنکه جز لطف تو جانا در جهانم هیچ نیست
گفت صبری پیش گیر و بیش از این زاری مکن — گفتمش زین بیشتر صبر و توانم هیچ نیست

۲۷۵

در جهان بر جان من جز درد نیست — همدمم جز درد و آه سرد نیست
بیش از این در عشق روی تو مرا — صبر مهجوری و خواب و خورد نیست
من نگردانم سر از پیمان دوست — هر که از عهدش بگردد مرد نیست
بار بسیارست بر من رحمت آر — بیش از اینم هجر تو در خورد نیست
کی رسد در کام دل آنکس که او — چون من از شادی دوران فرد نیست
روی زرد من گواه عشق تست — نیست عاشق آنکه رویش زرد نیست
از جهان بر دل غباری گر نشست — از تو باری بر دل او گرد نیست

۲۷۶

در فراقت جز غمم کس یار نیست — غم بسی دارم ولی غمخوار نیست
دل ببرد از دستم و یاری نکرد — هیچ مشکلتر از این بر کار نیست
غم ز دل کم نیست ما را در فراق — هیچ غم چون شادی اغیار نیست
کار دل بردن بود آسان ولی — دل ببرد از دستم و دلدار نیست
بار عشقش بر دلم بسیار هست — در دلش از مهر ما آثار نیست
چون قدش سروی نروید در چمن — چون رخش یک گل در این گلزار نیست
گفتم ای دل صبر باید در غمش — گفت دردا صبر با ما یار نیست
نگذرد یک لحظه کاندر عشق او — قصّهٔ ما در سر بازار نیست
بار بسیارست از غم بر دلم — از چه رو ما را به کویت بار نیست
چون که من اقرار کردم بندگی — بعد از این اقرار من انکار نیست
گر بخوانی ور برانی بنده‌ایم — در جهانم جز تو استظهار نیست

۲۷۷

ما را ز درد عشق تو یک دم قرار نیست — آخر چرا تو را غم این بی‌قرار نیست
بسیار غم که هست به جانم ز درد عشق — لیکن بتر ز شدّت هجران یار نیست
هرچند سر به سر همه عالم پر از غمست — ما را به غیر بار فراق نگار نیست
عمریست تا که وعدهٔ وصلم همی دهی — آخر بیا که هیچ بتر ز انتظار نیست

با گل بگو صبا که چرا خاطر مرا　　از گلستان وصل تو جز نوک خار نیست
با آنکه[1] سالها نکنی سوی ما نظر　　جانم ز طعنه وز جفا رستگار نیست
دادم به اختیار دل خود ز دست و[2] من　　یک لحظه‌ای به وصل توأم اختیار نیست
عشّاق روی خوب تو بسیار در جهان　　هستند تا حدی که جهان در شمار نیست

۲۷۸

ما را غمی چو شدّت هجران یار نیست　　وینم بتر که غیر غمم غمگسار نیست
گفتم مگر نگار غم حال ما خورد　　بوی وفا و مهر در این روزگار نیست
گفتی[1] شبی به کلبه احزان گذر کنم　　بازآ که در جهان بتر از انتظار نیست
گفتم خمار بشکنم اندر سحر به می　　خوشتر ز شربت لب تو در خمار نیست
گفتی به صبر کوش به هجران ما ولی　　زین بیش صبرم از رخ آن گل عذار نیست
گفتم که بار هست سگان را به کوی تو　　ما را چرا به کوچهٔ وصل تو بار نیست
گفتی برو صداع مده پیش از این مرا　　رحمی ترا بدین تن مهجور زار نیست
گفتم تو سرو نازی و ما خاک ره به کوی　　آخر به سوی ما ز چه رویت گذار نیست
از دست رفت دامن وصل تو این بتر　　دستم ز کار رفت و به دستم نگار نیست

۲۷۹

بازآ که در فراق تو ما را قرار نیست　　روز و شبم بجز غم عشق تو کار نیست
از گلستان روی تو ای سرو سیم‌تن　　در دست ما کنون به جز از نوک خار نیست
باریست بر دل من مسکین که از چه روی　　ما را به بارگاه وصال تو بار نیست
از جانم ار چه گرد برآورد درد عشق　　بر خاطر از جفای تو ما را غبار نیست
هر دل که کیمیای وصال تو یافتست　　قلبست اگر به بوتهٔ عشقش گذار نیست
دستم نگار گشت به خون دل ای نگار　　در آرزوی آنکه به دستم نگار نیست
ماییم و عشق روی دلارام در جهان　　اینست کار ما و جز این هیچ کار نیست

۲۸۰

ای دل چه چاره چون که جهان پایدار نیست　　جز درد و خون دیده در این روزگار نیست
زنهار غم مخور تو به احوال روزگار　　زیرا که کار و بار جهان بر قرار نیست

---

۱ ــ ب: (این بیت را ندارد)　　۲ ــ ب: (و) ندارد　　۱ ــ ب: گفتم

خوش دار خاطرت مشو ای دل ز غم ملول — کاین دور چرخ را بجز این کار و بار نیست
جور و جفای چرخ ز حد رفت بر دلم — آخر کدام دل که از او بردبار نیست
جان از کسی ستاند و دل از کسی برد — زنهار بر موافقتش اعتبار نیست
بردی بسا دلی به قد سرو و روی ماه — ما را چو سرو این همه دلها به بار نیست
گر یک شبی به کلبه احزان کنی گذر — در پای تو مرا بجز از جان نثار نیست
چندان سرشک دیده به راهت فشانده‌ام — کز آب دیدهٔ من مسکین گذار نیست
جان در فراق روی تو آمد به لب مرا — آخر چرا به وصل توام اختیار نیست

۲۸۱

دردمند عشق او گشتم مرا تیمار نیست — چون کنم چون آن طبیبم را غم بیمار نیست
حال درد من به گوشش می‌رساند صبحدم — لیکن ای جان و جهان گفتار چون دیدار نیست
گر قدم یک‌دم کنی رنجه به سوی ما به لطف — رنگ رویم خود ببینی حاجت گفتار نیست
کز فراق تو چه بر جان من مسکین رسید — مشکلم اینست کاندر غم کسم غمخوار نیست
طاقت جور و جفا و سرزنش دارم بسی — طاقتم ای نور دیده در فراق یار نیست
گرچه بار عالمی بر جان ما بنهاده‌اند — هیچ باری بر دلم چون درد عشق یار نیست
یک زمان بازآی و بازآرم ز اندوه فراق — چو به غیر تو مرا با هیچکس بازار نیست
چون به گل چیدن روی جانا منال از جور خار — ای عزیز من تو دانی هیچ گل بی خار نیست
کار ما را ای صنم در پا میفکن همچو زلف — زآنکه ما را در جهان جز درد عشقت کار نیست
من چو در بند توأم اقرار کردم بندگی — تا بدانی کز پس اقرار هیچ انکار نیست
هست خوبان در جهان بسیار لیکن عقل گفت — هیچ شوخی شنگلی چون آن بت عیّار نیست

۲۸۲

هرکه دلش با غم ما یار نیست — راست توان گفت که او یار نیست
نیست زمانی دل مسکین من — کز تو به کام دل اغیار نیست
هرکه به روی تو نظر کرد گفت — کاین گل خوشبوی تو را خار نیست
دیده به دل گفت حقیقت شنو — بر تو مرا دیدهٔ انکار نیست
عشق رخش بانگ به دل زد که هی — قالب تو بابت آن کار نیست
خیل غم عشق جهان بر جهان — گرد مگردش تو که زنهار نیست

سرو چمن سرکش و خوش‌قامتست / لیک ورا[1] شیوهٔ رفتار نیست
گرچه مه و مهر به رخ روشنند / مهر و مهش خنده و گفتار نیست
خسته دلم رفت[2] به بازار عشق / بانگ برآمد که خریدار نیست
دل ز من خسته بدزدید و رفت / چون سر زلف تو سیه‌کار نیست
از سگ کوی تو بسی کمترم / زآنکه مرا بر در تو بار نیست
بار جهان هست بسی بر دلم / از غم تو بیشترم بار نیست
چون سر زلف تو کجا دل بماند / کز غم عشق تو نگونسار نیست
خود به جهان کیست که بی وصل تو / خسته و مجروح و دل افگار نیست

۲۸۳

از مهر منت به دل اثر نیست / وز جان جهان ترا خبر نیست
آخر ز چه روی ای نگارین / سوی من خسته‌ات نظرنیست
ما در قدم تو سر نهاده / چون سرو به ما ترا گذر نیست
تا چند کنی جفا به جانم / در مذهب تو وفا مگر نیست
گر هست ترا به غیر ما دوست / بر جای توام کس دگر نیست
عالم همه گر وصال و شادیست / جز خون جفام در جگر نیست
از مکنت این جهان چو ما را / جز گوهر اشک وروی زر نیست
چندین چه کشی جفا تو ای دل / بخت تو به وصل راهبر نیست
صد تیغ جفا اگر ببارد / جز جان جهان ترا سپر نیست

۲۸٤

تو را از حال مسکینان خبر نیست / بر آب چشم ما زانت گذر نیست
به زاری زارم از هجران رویت / چرا او را به سوی ما نظر نیست
شب تاریک هجرانم بفرسود / در آن شب گوییا هرگز قمر نیست
شب دیجور بی‌پایان چو زلفش / ز صبح روی جانانم اثر نیست
بتی سنگین دلی شوخی جفاجوست / بر این مسکین دلم رحمش مگر نیست
نه صبرم هست از رویش نه آرام / شب وروزم زعشقش خواب وخورنیست

---

۱ ـــ ب: مرا ۲ ـــ ب: رفته

به تیغ هجرم از خود چند رانی		مکن جانا که ما را این سپر نیست
گرم صد ره برانی، این دل من		بجز بر بوی زلفت راهبر نیست
دلا گرد در او چند گردی		ز کوی عشق جانان ره به در نیست
به هجران رخت جانا جهان را		غذای دل بجز خون جگر نیست

۲۸۵

مرا در عشقت از عالم خبر نیست		به جای تو مرا یاری دگر نیست
به درد عشق رویت سخت زارم		یقین کز حال ما او را خبر نیست
بسی نالیدم اندر صبحگاهی		همانا نالهٔ ما را اثر نیست
بسی بودم به وصل یار امید		از این امید جز خون‌جگر نیست
درختی کاشتم در باغ وصلت		که امروزش بجزغم باروبر نیست
دو دیده بس که بارید آب حسرت		ز درد هجر او بر ما گذر نیست
جهان مستغرق دریای حسرت		چنان شد کزغمش راهی به درنیست

۲۸۶

ما را ز سر کوی غمت راه به در نیست		مشکل که جز این کوی مرا روی دگر نیست
دل بردی و جان را به غم عشق سپردی		و امروز غذایم بجز از خون جگر نیست
این شب چه شب محنت ایام فراقست		فریاد که در وی اثر صبح مگر نیست
در ظلمت این شب که تواند قدمی رفت		کاین راه پر از خوف و امّید[1] سحر نیست
از آتش هجران تو بگداخت جهانی		واندر دل خارای تو یک ذرّه اثر نیست
نگذشت چرا بر من خاکی ز سر لطف		آن سرو گل اندام که بر ماش گذر نیست
در مکتب عشاق بسی سعی نمودیم		ما را بجز از آیت عشق تو ز بر نیست

۲۸۷

مرا به غیر هوای تو، هیچ در سر نیست		بجز وصال رخ تو خیال دیگر نیست
به نکهت شب زلفت دماغ ما تر کن		که همچو بوی دو زلف تو هیچ عنبر نیست
شبی دراز و چو زلف سیاه و بی‌سروپای		مرا بتر که در این شب نگار در بر نیست
به بوستان وصالت شدم که گل چینم		به غیر خار فراق تو هیچ در بر نیست

---

۱ ــ الف و ب: کاین راه پر از خوف و امید سحری نیست

به روی همچو زرم سکه‌ای به سیم زدی زآب دیده همانا که بهتر از زر نیست
به مکتب غم عشقم نشانده‌ای و مرا به غیر آیت مهر رخ تو از بر نیست
به خواب شمع جمال تو دیده‌ام باری به مه ندیده‌ام آن روشنی و درخور نیست
به دولت شب وصلت جهان شبی بنواز مرا فراق تو ای دوست بیش درخور نیست

۲۸۸

گر بپرسی بندهٔ خود را، ز لطفت دور نیست زانکه کس در بندگی چون بنده‌ات [مهجور] نیست
گر تو گویی در خداوندی بود غیر تو کس یا چو من در بندگی و اخلاص این مقدور نیست
گر تو را بر حال زار من نظر نبود یقین پیش اهل چشم و دانش این سخن معذور نیست
سایبان قدر تو بر طاق میناگون زدند در قضاءِ قدر تو جز دشمنت مهور نیست
تیغ قهرت می‌رباید سر ز خاقان فلک لاجرم بر لشکر تو دشمنت منصور نیست
عاشق چون من کجا افتد به دستت در جهان زان سبب کاندر جهان مانند تو منظور نیست

۲۸۹

گر ز حال زار مسکینان بپرسی دور نیست گرچه دلبر را غم حال من مهجور نیست
ای طبیب درد من آخر چرا از روی لطف یک زمانت در جهان پروای این رنجور نیست
بی رخت صبرم میسّر نیست جانا چون کنم چون درین عالم کسی مانند تو منظور نیست
در سرابستان جنّت بلکه در فردوس نیز مثل تو ای نور چشمم در جهان یک حور نیست
عاشقان روی تو گرچه ز حد بیرون بود لیکن اندر صادق مانند من مشهور نیست
بندهٔ جانی بود بسیار او را در جهان هیچکس را حالتی چون حالت منصور نیست
کعبهٔ مقصود ما را گر رهی باشد مخوف تشنگان وصل او را راه چندان دور نیست
بوستان پر غلغل چنگست و عود و نای و رود موسم گل در سرابستان یکی مستور نیست
هیچ می‌دانی که چون رخسار شهرآرای تو در جهان بین جهان ای نور دیده نور نیست

۲۹۰

گر مرا میل تو باشد بی‌تکلّف دور نیست زآنکه در فردوس اعلی مثل تو یک حور نیست
نرگس شهلا اگر چه مست و شوخ و سرکشست در سرابستان جان چون چشم تو مخمور نیست
گر چه عاشق هست بسیارت ولی چون من یکی خستهٔ دل بستهٔ سرگشتهٔ مهجور نیست

ای طبیب من[1] چو دردم را تو درمانی بگو — کز چه‌رو آخر تو را پروای این رنجور نیست
تا جدا گشتی ز چشمم ای دو چشم جان من — بی رخ عاشق فریبت چشم دل را نور نیست
گر به تیغم می‌زنی یا جان ستانی حاکمی — کیست کاودرعشق توعاشق تراز منصور نیست
گرچه گشتم در جهان بسیار خوبان دیده‌ام — در جهان خوبرویی به ز تو منظور نیست

۲۹۱

جانا دلم ز روی تو یک دم صبور نیست — بی روی جان‌فزای تو ما را حضور نیست
ای سرو برمگیر ز ما سایهٔ قدت — زیرا که آفتاب تو از سایه دور نیست
ای شمع جمع ما که جهان از تو روشن است — بازآ که بی جمال تو در دیده نور نیست
گویند در بهشت برین حورزا بسیست — دیدم بهشت را و یکی چون تو حور نیست
آن فرّ و زیب و حسن و ملاحت که در وی است — در حور عین نباشد و اندر قصور نیست
بازآ که نور دیدهٔ مایی و در غمت — در دیده‌ای و در دل تنگم سرور نیست
صبرم ز روی خویش مفرما که بیش از این — جانا دلم به درد فراقت صبور نیست

۲۹۲

گر مرا با ماه رویت مهر باشد دور نیست — زآنکه کس را در جهان مانند تو منظور نیست
تا به کی صبرم ز وصل خویش فرمایی بگو — بیش از این صبرم ز روی خوب تو مقدور نیست
عاشقان روی تو هستند بسیاری ولیک — هیچ کس را حالتی چون حالت منصور نیست
در فراقت جان به لب آمد مرا در انتظار — گر بپرسد حال این بیچاره چندان دور نیست
تا به کی عذر آورد در دادن کام دلم — گر کند تقصیر یارم بعد از این معذور نیست
من به دوری گر گرفتارم بگو با این طبیب — رحمتش آخر چرا بر جان این رنجور نیست
من نیم تنها به عشق دوست مشهور جهان — در جهان آن کیست کاندر عشق او مشهور نیست

۲۹۳

شوقم به وصل دوست نهایت پذیر نیست — ای دوست از وصال تو ما را گزیر نیست
خوبان روزگار بدیدم به چشم خویش — آن بی نظیر در دو جهانش نظیر نیست
گفتی که در ضمیر نمی‌آوری مرا — ما را بجز خیال رخت در ضمیر نیست
هرچند آفتاب جهانتاب روشنست — لیکن چو ماه طلعت تو مستنیر نیست

---

۱ ـ ب: آخر

از ترکتاز حسن تو جانا دلی که دید کاو در کمند زلف سیاهت اسیر نیست
شاهان به حال فقیران نظر کنند تو شاه روزگاری و چون من فقیر نیست
از پا درآمدم ز سر لطف دست گیر چون جز امید وصل توأم دستگیر نیست
چشمی که در جمال تو حیران نمی‌شود حقّا که پیش اهل بصارت بصیر نیست
بر خاک آستان تو سر می‌نهد جهان زآنش نظر به جانب تاج و سریر نیست

۲۹۴

یک دم مرا ز صحبت جانان گزیر نیست غیر از خیال قامت او در ضمیر نیست
از پا درآمدم ز فراقت ستمگرا لیکن چه چاره چونکه غمت دستگیر نیست
ای پادشاه حسن و لطافت بگو چرا هیچت نظر ز لطف به حال فقیر نیست
مشکل که جان و سر بنهادیم در غمت وز من ببین نگار که منت‌پذیر نیست
گویند رو به ترک بت بی‌وفا بگوی گفتم نمی‌توان که بتم را نظیر نیست
هستند دلبران به جهان بس ولی مرا در چشم جان چو حسن رخش دلپذیر نیست
گفتم جهان و جان کنمش پیش‌کش زشوق لیکن ورانظر به متاعی حقیر نیست

۲۹۵

دیده ز مهر روی تو یک نفسش گزیر نیست زآنکه چو روی خوب تو یک تن بی‌نظیر نیست
دیدهٔ جان بدوختم از دو جهان و هرکه هست چونکه به چشم من کسی مثل تو دلپذیر نیست
گرچه تو را به جای من هست ولی به جان تو کم بجز از خیال تو در دل و در ضمیر نیست
گر تو کنی تصوّر آن کز تو گزیر باشدم نی به سر تو ناگزیر کز تو مرا گزیر نیست
آن بت بی‌نظیر من گفت فقیر بر درم گر تو فقیر بر دری به ز منت فقیر نیست
گر برود سرم ز دست از غم عشق در جهان پیش دلم محقّرست پیش تو گر حقیر نیست
خار غم تو ریش کرد دامن جان بی‌دلان با همه قزّ و پرنیان بهتر از این حریر نیست

۲۹۶

مرا جز عشق تو در سر هوس نیست مرا از دیدن روی تو بس نیست
ترا گر هست بر جایم بسی یار به جان تو که ما را جز تو کس نیست
به فریاد دل مسکین ما رس که جز لطف توام فریادرس نیست
به پای صبر تا کی پاس دارم چو بر وصلت جهان را دست‌رس نیست
گرت بر دل گذر یابم چه نقصان که عاری بحر عمان را ز خس نیست

هوای کوی وصلت بس بلندست / جز این بازِ دل ما را هوس نیست
به روز هجرت ای چشم جهان‌بین / چو جیحونِ دو چشم ما ارس نیست

۲۹۷

تو می‌دانی که ما را جز تو کس نیست / به عالم جز توأم فریادرس نیست
ندارم در جهان غیر از تو یاری / چه چاره چون به وصلم دست‌رس نیست
هوای کوی دلبر هست ما را / خدا داند که جز اینم هوس نیست
سهی سروا گذاری کن سوی ما / که ما را صبر از تو یک نفس نیست
گرت بینم همه عمری شب و روز / دو چشمم را ز دیدار تو بس نیست
گرفتارم به درد دل چو بلبل / بگو تا کی خلاصم زین قفس نیست
نفس بی یاد آنکس برنیارم / که او با من زمانی هم‌نفس نیست
به فریاد من فریادخوان رس / که ما را در دو عالم جز تو کس نیست
به جان تو قسم کز درد هجرت / چو آب چشم ما رود ارس نیست

۲۹۸

دیدم که آن نگار چو بر من وفاش نیست / بر حال زار خسته‌دلان جز جفاش نیست
دردم به جان رسید ز هجران آن صنم / یک دم نظر به سوی من مبتلاش نیست
من شرح اشتیاق نیارم به صد زبان / گفتن که حسن روی تورا منتهاش نیست
بیگانه خوی دلبر ما دل ز ما ببرد / قطعاً ترحمی به دل آشناش نیست
خون می‌خورم به هجر تو و جور می‌کشم / رنجور عشق را بجز این انتعاش نیست
روزم قرار دیدن و شب نیست خواب چشم / ما را به درد هجر تو به زین معاش نیست
مهجور شد دو دیده بختم ز روی دوست / دانم که غیر خاک درت توتیاش نیست
ای دل تو روز وصل غنیمت شمر مراد / هرگز نبود وصل که هجر از قفاش نیست
کُشتی به درد هجر جهانی به انتظار / مشکل که کُشتهٔ غم تو خون‌بهاش نیست

۲۹۹

به درد ما بجز از وصل تو دوا خوش نیست / بیا که جانی و جانم ز تن جدا خوش نیست
دریغ ماه رخت را اگر وفا بودی / چرا که دلبر مه‌روی بی‌وفا خوش نیست
به جان رسید دل من ز جور هجرانت / جفا مکن صنما کاین همه جفا خوش نیست
جفا اگر چه ز خوبان طریقه‌ایست قدیم / نگار من مکن آن را که گوییا خوش نیست

کنند جاهل و نادان جفا به خلق ولی ستم ز پادشه لطف بر گدا خوش نیست
اگرچه باغ و بهارست و سبزه خرّم به جان دوست که این جمله بی شما خوش نیست
ز دیده گرچه شدی دور در دو دیده من به غیر خاک کف پات توتیا خوش نیست
مگر که نیست خوشی در بهار و طوف چمن اگر خوش است خدا را مرا چرا خوش نیست
بیا که بی تو جهان ناخوش است بر دل من اگر خوش است ترا بی جهان مرا خوش نیست

۳۰۰

در فراقت جز غمم کس پیش نیست وز وجودم جز خیالی بیش نیست
خاطرم ریش است در هجران تو مشکل آن کم جز نمک بر ریش نیست
پادشاه صورت و معنی تویی از چه رویت رحم بر درویش نیست
خویش را بر خویش بودی رحمتی اعتماد امروز هم بر خویش نیست
چون کمانم گر به زانو کج کنی تیر بدمهری مرا در کیش نیست
گر دهد زنبور نیش و گاه نوش زان شکر لب بر دلم جز نیش نیست

۳۰۱

گرچه به پای‌بوس تو ما را مجال نیست غیر از خیال روی توام در خیال نیست
آیم به سر دوان به سر کوی تو چو گوی ای نور دیدگان ز منت گر ملال نیست
تا کی خوری تو خون دل عاشقان مخور زین بس مخور تو خون دلم کاین حلال نیست
چندم به درد شدّت هجران کنی خراب یارب شب فراق ترا خود زوال نیست
آخر بده زکات جمال و جوانیت زآن رو که اعتماد به دور جمال نیست
جانم ز درد روز فراقت به جان رسید آخر فراق را به جهان خود وصال نیست
اندیشه‌ام بجز شب وصلت نبوده است جانا به جان دوست که فکری محال نیست
یارب پیام من که رساند بدان نگار چون باد را به خاک در او مجال نیست
قدی بلند نیست به غایت ز چشم دور آن سرو ماش قامت بی اعتدال نیست

۳۰۲

مرا دلبند و مونس غیر غم نیست ترا سرمایه جز جور و ستم نیست
مرا چون تو نباشد در جهان یار ترا بهتر ز من دلدار کم نیست
اگر روی ترا در خواب بینم ز بخت سرکش خود باورم نیست
به جان آمد دل من از جفایت که بر جای تو جز غم در برم نیست

هلال عید اگر چه خوش هلالیست — چو طاق ابروی دلدار خم نیست
خبرداری نگارینا به جانت — که در هجران تو خواب و خورم نیست
درم خواهد ز من درویش گفتم — بگویم نی گرم هست و گرم نیست
کریمان را کرم باقیست لیکن — چه چاره چون به دست اندر درم نیست
تهی دستم چو سرو آزاد آری — درم جایی بود کانجا کرم نیست

۳۰۳

نگار من به سر عهد خویش محکم نیست — مرا به غیر غم دوست هیچ همدم نیست
پیام من که رساند به یار مهرگسل — که در جهان بجز از باد صبح محرم نیست
بگو به یار که از غم به لب رسیدم جان — بیا که جز دل گرمی و آه[1] سردم نیست
مرا که بود یکی دل به دست افکندم — به درد عشق تو ما را دلی به هردم نیست
به غیر درد فراقت که بر دلم صعب است — به جان تو که جز این درد هیچ دردم نیست
که شرح آن رخ چون ماه می‌تواند داد — مگر پریست تو گویی ز نسل آدم نیست
ز آتش غم او خاک ما به باد برفت — به دست دل چه توان کرد غیر بادم نیست

۳۰۴

جز لطف تو جانا به جهان هیچ کسم نیست — فریادرسم زود که فریادرسم نیست
چون بلبل شوریده منم عاشق رویش — دربندم و نالان و خلاص از قفسم نیست
از جان به هوای سر کویت شب و روزم — جز دیدن روی تو به عالم هوسم نیست
از محنت هجران تو چون جان به لب آمد — بر دولت وصل تو چرا دست رسم نیست
در راه بیابان توأم چون شتر مست — قطعاً خبر از راه و ز بانگ جرسم نیست
ای کعبه مقصود اگر دور فتادی — چندانکه روم در ره عشق تو بسم نیست
زنهار به فریاد من خسته جگر رس — زان روی که جز لطف توای دوست کسم نیست

۳۰۵

فریاد که جز لطف تو فریادرسم نیست — واندر دو جهان غیر غمت هیچ کسم نیست
مشکل همه اینست که از پای فتادم — از هجر و[1] به وصل رخ تو دست رسم نیست
گرچه نفسی یاد من خسته نکردی — صبر از رخ همچون قمرت یک نفسم نیست

---

۱ ــ ب: باد — ۱ ــ ب: (و) ندارد

من بلبل شوریده‌ام از عشق رخ تو | اندر قفسی بسته ولی همنفسم نیست
چون قدّ خود ار راست بپرسی ز من ای جان | زین سخت‌تر امروز به جان تو قسم نیست
گر جنّت فردوس دهندم به حقیقت | جز خاک سر کوی تو باری هوسم نیست
گرچه به سر آمد به زبان دشمن بدخواه | من بحر محیطم که زیانی ز خسم نیست
من چون شتر بارکش و[2] خار جفاخور | در گردن ظالم چه کنم چون جرسم نیست
در صبر و مدارا به جهان چاره ندارم | در درد فراق تو چو فریادرسم نیست

۳۰۶

مرا به غیر صبا پیش دوست محرم نیست | مرا انیس و دلارام و یار جز غم نیست
ببین چگونه بود حال آن دل مسکین | که جز غمش به جهان در[1] غم تو همدم نیست
صبا تو حال من خسته نیک می‌دانی | بگو بگو به نگارم که جز تو محرم نیست
که در فراق تو راضی شدم به پیغامی | کنون ز پیش تو ای بی‌وفا و آن هم نیست
دلم ز نیش فراق تو نیک مجروحست | بیا که جز شب وصل تو هیچ مرهم نیست
بیا که طاقت صبرم برفت و شدّت هجر | ز حد گذشت و جهان را قرار یکدم نیست
دمی نمی‌گذرد بر من پریشان حال | که خاطرم چو سر زلف یار درهم نیست
مباد درد و بلا بر قدت نظر فرما | که جز بلای فراق تو هیچ دردم نیست
تو سرو باغ بهشتی و ما چو خاک درت | از آن جهت ز جهان سایه شما کم نیست

۳۰۷

چه کنم در شب هجران تو آرامم نیست | یک نظر بر رخ جان‌بخش دلارامم نیست
با همه درد که در آتش دل سوخته‌ام | آرزوی و هوس صحبت هر خامم نیست
گرچه مانند صراحی شده خون در جگرم | جز دلی صاف تنک گشتهٔ چون جامم نیست
هست مادام مرا مونس دل خیل خیال | گرچه در پیش نظر وصل تو مادامم نیست
تا به عشق رخ تو شهرهٔ آفاق شدم | بجز از عاشق بدنام دگر نامم نیست
تا تو ای نور نظر دور ز چشمم شده‌ای | خوش دلی و طرب و ذوق در ایامم نیست
کام من تلخ شد از شدّت شبهای فراق | بجز از روز وصالت ز جهان کامم نیست

---

۱ ــ ب: جز

۲ ــ ب: (و) ندارد

۳۰۸

مهربانی ز دلستانم نیست   میل دل جز به دوستانم نیست
شب وصل تو از خدا طلبم   غیر ازین هیچ داستانم نیست
بی قد و قامت چو شمشادت   رغبت و میل بوستانم نیست
بی رخ چون گل تو ای گلبوی   هیچ پروای گلستانم نیست
من ز جانت مرید و معتقدم   قسمی جز بر آستانم نیست
در شب هجر غیر مردم چشم   در جهان هیچ پاسبانم نیست
نازنینا ملاذ من به جهان   غیر آن خاک آستانم نیست

۳۰۹

درد هجران ز تو نهانم نیست   بیش ازین طاقت و توانم نیست
مهرت از دل نمی‌شود خالی   غیر یاد تو بر زبانم نیست
در فراق رخت شبان دراز   جز خیال تو میزبانم نیست
حال خود خواهمت که عرضه دهم   محرمی راز آن چنانم نیست
مرغ پربسته‌ام به کوی مراد   چه‌کنم میل آشیانم نیست
بس بلاها ز دشمنان دارم   هیچ لطفی ز دوستانم نیست
بنوازم بتا که هیچ کسی   غیر لطف تو در جهانم نیست

۳۱۰

دلی کجاست که آن دل سرشته با غم نیست   چو زلفِ خوب‌رخان بام و شام درهم نیست
جهان بخست دلم را به تیغ کین و ستم   که در جهانش بجز وصل دوست مرهم نیست
به پرسشی و سلامی ز دوست خرسندم   فغان و داد ز جور و جفاش کان هم نیست
هلال عید اگرچه به چشم خلق نکوست   ولی چو ابروی جانان همیشه در خم نیست
صبا به سوی نگارم گذر کن از سر لطف   بگو که غیر غمم یار غار و همدم نیست
وگر ز حال جهان پرسدت بگو با او   بیا که جز دل گرمی و آه سردم نیست
فراغتیست ز حال جهان ترا لیکن   مرا ز روی تو جانا قرار یک دم نیست
طبیب درد دلم را اگر کند چاره   بگو که جز غم هجران دوست دردم نیست
دلم به سایه[1] سروی نشست بر لب جوی   چرا که از سر ما سایهٔ قدت کم نیست

---

۱ ـ ب: (سایه) ندارد

۳۱۱

الهی شکر و فضلت را کران نیست | که را حمد و ثنایت در زبان نیست
توکل کردهٔ دریای حق را | به گلّه هیچ محتاج شبان نیست
به گنج درّ معنی کم تو دادی | مرا چندان شعف بر پاسبان نیست
یکی برگ درختی کو نه ذکرت | کند گویا که آن در بوستان نیست
گلی کان نشکفاند باد لطفت | یقین دانم که اندر گلستان نیست
چه پرسی حال زار ناتوانان | که کس را یک نظر بر ناتوان نیست
چو سروش جای دادی بر دل خاک | از آن قدی چنان در بوستان نیست
بجز درگاه لطفت ای جهاندار | تو می‌دانی مرا جا و مکان نیست
ز هجر مدعی ما را به گیتی | به جز درگاه تو دارالامان نیست
ترا باشد به عالم بنده بسیار | ولی چون من غریبی در جهان نیست

۳۱۲

مرا به درد فراق تو هیچ درمان نیست | به غیر آتش عشق رخ تو در جان نیست
تو جانی و ز برم دور می‌شوی چه کنم | ز جان مفارقت ای نور دیده آسان نیست
مرا نیاز به روز وصال بسیارست | شب فراق ترا گوییا که پایان نیست
میان صحن چمن صبحدم گذر کردم | به قد و قامت تو هیچ سرو بستان نیست
نظر به روی گلم اوفتاد تا دانی | که چون رخ تو گلی در همه گلستان نیست
صبا به دوست چرا حال ما نمی‌گویی | مگر ترا ره رفتن به کوی جانان نیست
بگو که بی‌تو به جان آمدم چرا آخر | نصیب ما ز وصال تو غیر حرمان نیست
بعیدم از رخ چون ماهت ای پری‌پیکر | کدام جان که به عید رخ تو قربان نیست
به دوری از برم ای جان مکوش چندینی | که در جهان بتر از درد روز هجران نیست

۳۱۳

هزار محنت و غم چون فراق یاران نیست | هزار غم چو غم عشق غمگساران نیست
برفتم از نظر آن دلفریب و می‌گفتم | ترحمت چه سبب بر[1] امیدواران نیست
ز دیده اشک روان می‌رود ز هجر[2] چه سود | چو دوست در غم احوال دوستداران نیست
اگرچه هست ز طوفان نوح هم شرحی | ولی چو دیده من اشکبار باران نیست

۱ــ ب: به

۲ــ ب: ز هجر و چه...

هزار بر رخ تو عندلیب بیشترند ... چو گل برفت یکی بلبل از هزاران نیست
اگرچه هست به بستان هزار شور و نوا ... به روی گل چومن ای جان هزاردستان نیست

۳۱٤

کدام دل که به داغ فراق بریان نیست ... کدام دیدهٔ جان بی رخ تو گریان نیست
به جان رسید مرا دل ز روز درد فراق ... شب فراق مرا گوییا که پایان نیست
اگر تو تلخ بگویی ورم برنجانی ... به جان تو که مرا تلخ‌تر ز هجران نیست
اگرچه گشته بعیدم ز روی چون ماهت ... کدام جان که به عید رخ تو قربان نیست
بگو که تا به کیم وعده می‌دهی بر صبر ... عزیز من چه کنم چون دلم به فرمان نیست
ز سوز عشق تو دردیست بر دلم جانا ... که در جهانش بجز وصل دوست درمان نیست
به هر طریق که باشد میان مجلس انس ... یقین که صعب‌تر از صحبت گرانجان نیست
اگرچه لاله و گل در جهان بود بسیار ... ولی چو بلبل طبعم به شاخساران نیست

۳۱۵

مرا فراق رخ آن نگار ممکن نیست ... وصال آن بت سیمین عذار ممکن نیست
چه حالتیست ندانم میان ورطهٔ عشق ... شدم غریق و شدن برکنار ممکن نیست
ببرد آب رخم آن نگار و در غم او ... میان آتش هجران قرار ممکن نیست
به بوستان وصالش بسی امیدم بود ... کنونم از گل آن وصل خار ممکن نیست
دل ضعیف مرا حالتیست بس مشکل ... که می‌خورد غم و بی‌غمگسار ممکن نیست
نه مرد عشق تو بودم ولی چه چاره کنم ... به عشق روی توأم اختیار ممکن نیست
نصیحت من بی‌دل کنند و می‌گویم ... سر بریدنم از وصل یار ممکن نیست
ز آب دیدهٔ ما سر به سر جهان بگرفت ... به غایتی که از این سو گذار ممکن نیست

۳۱٦

چون تماشاگه جان غیر سر کوی تو نیست ... دلبرا صبر و شکیبایم از روی تو نیست
سجده‌گاه دل عشاق چو در وقت نیاز ... راز گویند بجز طاق دو ابروی تو نیست
دل سرگشته ما را که نشان خواهد داد ... بس عجب باشد اگر در شکن موی تو نیست
بوی عنبر به مشامم برسانید صبا ... نیک دانم که بجز نکهت گیسوی تو نیست
عنبر و مشک و گل و یاسمن و بوی عبیر ... همه دیدیم ولی چون نفس و بوی تو نیست
با وجود چو تو سرو چمنی در جلوه ... آدمی نیست که او میل دلش سوی تو نیست

عاقبت مرغ دل از سیر جهان بازآمد　　زانکه مأواگه او غیر سر کوی تو نیست

۳۱۷

ما را به غیر لطف تو شاها پناه نیست　　زیرا که بنده‌ای چو من و چون تو شاه نیست
چون پایمال عشق شدم در غم فراق　　آخر چرا به وصل توأم دستگاه نیست
دردم به دل رسید چرا ای طبیب من　　یک دم به سوی خسته دلانت نگاه نیست
ما را زدست هجر تو سرمایه در جهان　　جز خون دیده بر رخ و رنگ چو کاه نیست
مایيم بی‌گناه و گنه‌کار پیش تو　　شکر آنکه غیر عشق تو ما را گناه نیست
گم شد دلم ز دست و یقینم که جای دل　　بیرون ز طرّهٔ سر زلف سیاه نیست
از چشم من خیال رخ تو نمی‌رود　　ما را به غیر مردم دیده گواه نیست
جانا چه شد چه بود چه کردم که بی‌سبب　　ما را به گلستان وصال تو راه نیست

۳۱۸

نیست دلی کز غم تو خسته نیست　　با سر زلفین تو وابسته نیست
نقش رخت می‌نرود از خیال　　زآنکه غم عشق تو بربسته نیست
پیش رخ خوب تو در بوستان　　هیچ گلی نیست که او دسته نیست
نیست شبی کز غم هجران تو　　روی من از خون جگر شسته[1] نیست
رفت دلم بر در عطّار شوق　　چون دهن تنگ تو یک پسته نیست
چون قد و بالای تو سروی دگر　　بر لب سرچشمهٔ جان رُسته نیست
روی به درگاه نیازش بمال　　در دو جهان زآنکه درش بسته نیست

۳۱۹

کیست که جانش زغمت خسته نیست　　کیست که دل را به رخت بسته نیست
چون قد و بالای تو سروی دگر　　بر لب سرچشمهٔ جان رسته نیست
نقش رخت می‌نرود از دلم　　زنگ غم عشق تو سربسته نیست
روی به درگاه نیازش بمال　　در بزن ای دل که دری بسته نیست
نیست شبی کز غم تو در جهان　　روی من از خون جگر شسته نیست

---

۱ ــ ب: خسته

۳۲۰

ما را به درد عشق تو جز صبر چاره نیست — شب نیست کز فراق تو صد جامه پاره نیست
چندان ز درد عشق تو خونم ز دیده رفت — کز اشک دیده بر سر کویم گذاره نیست
جانا به حال زار منت کی شود نظر — چون عاشقان روی ترا خود شماره نیست
مستغرق محیط فراقم ستمگرا — دریای بی‌کران غمت را کناره نیست
بیچاره‌ام تو چاره کارم نمی‌کنی — زین بیش در غم تو صبوریم چاره نیست
یکدم به دولت شب وصلت نمی‌رسم — از دورم از جمال تو غیر از نظاره نیست
کشتی به درد هجر جهانی به انتظار — مشکل که با تو گفت و شنیدیم یاره نیست

۳۲۱

شب نیست کز فراق تو صد جامه پاره نیست — تدبیر ما به عشق تو جز صبر چاره نیست
ماییم بلبل و تو گلی در میان باغ — ما را به روی خوب تو غیر از نظاره نیست
چندان گریستم ز غم عشق[1] آن صنم — کز آب دیده بر سر کویش گذاره نیست
عمریست تا که غرقهٔ دریای حیرتم — گویی که بحر عشق تو را خود کناره نیست
بر حال زار این دل سرگشته کی رسی — عشاق حسن روی ترا خود شماره نیست
بردی دلم ز دست و نخوردی[2] غمم چرا — بیرحم‌تر از آن دل تو سنگ خاره نیست
گفتم قدت به سرو چمن نسبتی کنم — زین راست‌تر سخن بودم لیک یاره نیست

۳۲۲

ساقیا چون گل شکفت از می پرستی چاره نیست — صورتی بی جان بود گر وقت گل می خواره نیست
تا گل و مل در کنار سبزهٔ خوش دلکشست — ای دریغا این گل و مل پیش ما همواره نیست
هرکجا باشد گلی در بوستان با بلبلیست — لیک گل را در سرابستان ز بلبل چاره نیست
در چنین فصلی که گویی خانه زندانست و چاه — کیست کاو در وقت گل از خان و مان آواره نیست
رحمتی بر من نیارد در چنین فصلی نگار — چون دل سنگین او دانم که سنگ خاره نیست
گر ز من پرسی به دور حسن او یک پیرهن — نیست کز شوق رخ آن ماه‌پیکر پاره نیست
گفتمش هم چارهٔ درد من مسکین بجوی — گفت کمتر گو مرا سودای هر بیچاره نیست
باشد آزاری میان دوستان اندر جهان — لیک بیزاری ز وصل دوستان یکباره نیست
نسبت قدش به سرو ناز می‌کردم اگر — دم مزن ای دل که ما را راست گفتن چاره نیست

---

۱ ــ ب: هجر
۲ ــ ب: ببردی

۳۲۳

برمن خسته زهجران چه جفاهاست که نیست | بر دل من ز فراقت چه بلاهاست که نیست
چشم سرمست تو ترک است و خطایی باشد | با من خسته اش ای جان چه خطاهاست که نیست
چه وفاها که نکردم به غم عشق و ز تو | به من دلشده آخر چه جفاهاست که نیست
در صبوح رخ و در شام سر زلف بتان | وز دهان من مسکین چه دعاهاست که نیست
چه بگویم که در اوصاف گل رخسارت | بلبلان را به زبان در، چه ثناهاست که نیست
چه جفاهاست که بر من نرسید از غم تو | در دل غم زدهٔ ما چه وفاهاست[1] که نیست
در هوایت ز هوس گرد جهان می‌گردم | در سر من ز وصالت چه هواهاست که نیست

۳۲٤

درسرزلف توای دوست چه شرهاست که نیست | در دهان نمکینت چه نمکهاست که نیست
در غم هجر تو ای سرور خوبان جهان | درکدامین دل و جان خون جگرهاست که نیست
در کمال رخ تو نسخهٔ جان می‌بینم | از دعای من مسکین چه اثرهاست که نیست
جان ز من خواسته بودّی و متاعیست حقیر | ای فدای کف پای توچه سرهاست که نیست
صبح روی تو چو خورشید جهان افروزست | درسرزلف چوشام توچه سرهاست که نیست
ای صبا از چمن جان و زبان بلبل | چه شنیدی وچه آشوب وخبرهاست که نیست
گفت گل می‌رسد اینک به هوای رخ گل | درکدامین دل ازآن روی شررهاست که نیست
بنگر در صفت صنع الهیّت دوست | در رخ چون خور دلبر چه نظرهاست که نیست

۳۲۵

مرا در درد عشقت چاره‌ای نیست | ترا پروای هر بیچاره‌ای نیست
به جست و جوی آن ماه دل افروز | ز خان و مان چو من آواره‌ای نیست
به دست غم گرفتارم چه چاره | من بیچاره را غمخواره‌ای نیست
دلت بر حال زار من نبخشید | چنان دل هیچ سنگ خاره‌ای نیست
دریغا آن دو زلف مشک رنگت | که اندر شانهٔ ما تاره‌ای نیست
چه خوش وقتست وقت گل به بستان | دریغا دور گل همواره‌ای نیست
به جور عشق و اندوه رقیبان | جهان را جز تحمّل چاره‌ای نیست

---

۱ ــ ب: جفاهاست

۳۲۶

چه کنم چون ز بخت یاری نیست — با منش رای سازگاری نیست
ای دل خسته با فراق توأم — چاره جز صبر و سازگاری نیست
گرچه زاری به عشق تن در ده — کار عاشق به غیر زاری نیست
یار ما بی‌وفا و بدمهر است — در دل او وفا و یاری نیست
تا کیت میل بر جفا باشد — مکن این شرط دوستداری[1] نیست
ای عزیزم مکن جفا زین بیش — که تحمّل مرا به خواری نیست
غم فزودی و ترک ما گفتی — آخرت رسم غمگساری نیست
گفته‌ای از برم چرا دوری — دوری از دوست اختیاری نیست
گرچه جان و جهان به تیغ فراق — خسته‌ای، غیر جان‌سپاری نیست

۳۲۷

مرا ز حضرت تو[1] دوری اختیاری نیست — گناه من چه همانا ز بخت یاری نیست
چو بخت یار نباشد چه سود سعی دلا — برو که چارهٔ تو غیر بردباری نیست
اگرچه ساخته‌ام با جفای گردش دهر — ز چرخ ناسره امکان سازگاری نیست
اگرچه سروصفت گشتم از جهان آزاد — مرا ز بندگی دوست رستگاری نیست
عزیز بوده‌ام ای جان همیشه در دو جهان — تحمّلم سبب این سجود و خواری نیست

۳۲۸

مرا در عشق تو خواب و خوری نیست — بجز تو در جهانم دلبری[1] نیست
تو را بر جای من باشد بسی کس — مرا بر جایت ای جان دلبری نیست
اگرچه سرکشی چون سرو از ما — مرا در پای تو غیر سری نیست
نمی‌دانم بجز کوی تو راهی — بجز درگاه تو ما را دری نیست
به دریای فراقت ای دلارام — به غیر از اشک چشمم گوهری نیست
ز روز اوّلت گفتم نگارا — که شبهای غمت را آخری نیست
چو سیماب سرشکم در جهان کو — چو رنگ روی زرد من زری نیست
به آب دیده پروردمت لیکن — درخت باغ وصلت را بری نیست
نظر فرما به حال زارم ای جان — که چون من در جهانت چاکری نیست

---

۱ ــ ب: دوستاری
۱ ــ الف و ب: (تو) به قیاس افزوده شده است
۱ ــ ب: دیگری

۳۲۹

از حال پریشان من او را خبری نیست یا[1] هست و به دلسوختگانش نظری نیست
گویند که دارد اثری آه دل ریش فریاد که آه دل ما را اثری نیست
در[2] ره‌گذرش خاک شدم تا گذر آرد بر ماش چرا آن بت مه‌رو گذری نیست
گر هست تو را غیر من خسته نگاری ای دوست به جان تو که ما را دگری نیست
گفتم دل و جان پیشکش عشق تو کردم آشفته دلان را بجز این ما حضری نیست
گفتا ز جهان هیچ توقع چو نداریم[3] ما را سر و پروای چنین مختصری نیست
گویند که شب را سحری هست خدا را این تیره شب هجر مرا[4] خود سحری نیست

۳۳۰

از حال پریشان من او را خبری نیست یا هست و بر احوال جهانش نظری نیست
تیر غم تو در سپر جان چو گذر کرد بر خاک درت بهتر از این جان سپری نیست
ما جان و دل دیده به راه تو نهادیم بگذر [تو که] دیگر به از این رهگذری نیست
گفتند که دارد اثری آه دل ریش فریاد که آه دل ما را اثری نیست
بار غم تو بر دل بیچاره جهانست کاین بار ز کوی غمت او را سفری نیست
گفتم که کنم جان به فدای قدمت گفت ما را سر و پروای چنین مختصری نیست
گویند که شب را سحری هست خدا را این تیره شب هجر تو را خود سحری نیست
هر کس به کسی برد پناه و در مخلوق ما را بجز از درگه لطف تو دری نیست
از سر ننهم عشق و ز پا گر بنشینم بر خاک در دوست چو شد غیر سری نیست
دلبر به جهان هست ولی در دو جهانم مشکل ترم اینست که چون تو دگری نیست

۳۳۱

مرا در عشق جز درد دلی نیست چو از وصل نگارم حاصلی نیست
اگر پیش تو آسانست جانا مرا چون روز هجران مشکلی نیست
بجز مهرت نمی‌ورزیم کاری بجز کوی تو ما را منزلی نیست
مرا گویند دل دادی تو بر باد فدا بادا تو را غیر از دلی نیست
مجوی از ورطهٔ عشقش خلاصی که بحر عشق او را ساحلی نیست

---

۱ ــ ج: یک لحظه خیالش ز من خسته جدا نیست
۲ ــ ج: (بیت ۳ و ٤ را ندارد)
۳ ــ ج: ندارم
٤ ــ ج: تورا

شدم دیوانه از زنجیر زلفش — وزین سودا به عالم عاقلی نیست
صبا از من پیامی نزد دلدار — رسان چون جز تو ما را حاملی نیست
دل از من بستد و در دیگری بست — چو می‌بینم چو شخصم غافلی نیست
تو دلبر در جهان جان جهانی — جهان را بی‌تو خود جان و دلی نیست

۳۳۲

هیچ دل نیست که در درد دلارامی نیست — دل مسکین مرا در غمت آرامی نیست
گفتم از قید دو زلفت بجهد مرغ دلم — گفت جایی نتوان یافت کزو دامی نیست
گرچه من سوخته‌ام در غم ایّام فراق — هیچ شب نیست که در مجلس ماخامی نیست
سنگ بیهوده میانداز درین صحبت تنگ — زآنکه نازک‌تر از این خاطر ما جامی نیست
همچو صبح رخت ای دوست نباشد شمعی — همچو زلفین پراکنده تو شامی نیست
نیکویی کن به جهان کز تو بماند باقی — زانکه در هر دو جهان بهتر از این نامی نیست
جام ناکامی دوران بچش ای دل که مگر — گویی از شادی ایّام تو را کامی نیست

۳۳۳

جهان تا هست خالی از غمی نیست — به ریش خاطر او مرهمی نیست
غمش همدم بود از جور ایّام — که تا دانی که او بی‌همدمی نیست
دمادم غم ز دل خالی نباشد — بر این مسکین دل من یک دمی نیست
نمی‌یارم ز دست غم زدن دم — در این دم بین که این بی‌همدمی نیست
ز جور روزگارم نیست یک دم — که آن دم بر دل تنگم غمی نیست
به بستان جهان سروی نروید — که از باد فنا در وی خمی نیست
چو بالایت ز من بشنو سخن راست — حدیث ما، در او بیش و کمی نیست

۳۳٤

اگرچه یار مرا هیچ مهربانی نیست — ورا چو من به جهان هیچ بنده جانی نیست
فدای جان عزیزش هزار جان و جهان — مرا مودّت و عشق رخش نهانی نیست
یقین که در دل تو نیست مهربانی نیز — ز روی مردمیت پرسشی زبانی نیست
مرا ز مهر رخت دیده و دل آکندست — ترا محبت و میلم چنانکه دانی نیست
نظر فکن به سوی ناتوان هجرانت — که در جهان بتر از درد ناتوانی نیست
بیا و بر سر و چشمم نشین نگارینا — که بی وصال توام ذوق زندگانی نیست

من از کجا و غم عشق روی تو ز کجا ولیک چاره به تقدیر آسمانی نیست
هزار سال اگر عمر نازنین باشد در او چه فایده چون لذت جوانی نیست
جهان و کار جهان همچو باد می‌گذرد بس اعتماد بدین پنج روز فانی نیست

۳۳۵

بیا که بی تو مرا هیچ زندگانی نیست به هجر لذّت عمری چنانچه دانی نیست
مدار ماه رخ از من دریغ در شب تار که بی حضور توأم هیچ زندگانی نیست
مرا به روز غمت رنگ زعفرانی هست به روی دل بجز از اشک ارغوانی نیست
چو چشم دوست شدم ناتوان به غورم رس چرا که هیچ عجبتر ز ناتوانی نیست
به باد رفت مرا عمر در تکاپویت گذشت عمر و مرا قوّت جوانی نیست
به جان و دل متعطّش به خاک پای توأم به سر به بندگی آیم اگر گرانی نیست
به سرو گفتم در باغ حامی گل باش بگفت کار قدم غیر پاسبانی نیست
بگفتمش به مه‌ای مه که صورتش برکش جواب داد که این کار حدّمانی نیست
اگر تو وصل مرا خواهی ای عزیز به جان مضایقه نتوان کرد رایگانی نیست
ز غصّه خوردن ما هیچ برنیاید کار حذر جهان ز قضاهای آسمانی نیست

۳۳۶

آن چه شوریست زعشق تو که اندرمی نیست وآن چه سرّیست ز اسرار تو کاندر نی نیست
در فراق تو مرا جان به لب آمد آخر اثر وصل تو ای دوست بگو تا کی نیست
با دل خسته هجران‌کش خود می‌گویم هیچ شب نیست که او را سحری درپی نیست
صبر باید به سرکوی فراقت چه کنم چون مرا بهره بجز خون جگر از وی نیست
آنکه یاد من دلخسته کند یک‌دم نیست دیده‌ای نیست که بیدار تو تا باقی نیست
دل به یغما ببری چارهٔ دردم نکنی تو خطایی بچه‌ای مال دل ما فی نیست
ماه فروردین کاو هست شبی خرّم و خوش هیچ اسباب طرب نیست که اندر وی نیست

۳۳۷

مرا به عشق تو جز ناله‌ای و آهی نیست به حال زار من خسته‌ات نگاهی نیست
طریق راه و روش در غم تو بسپردم عزیز من چه کنم چون سرت به راهی نیست

غم تو بر دل تنگ منست پیوسته ترحمی به دلم کن که گاه‌گاهی نیست
گدای کوت نه تنها منم که خلق جهان گدای کوی تو گشتند و چون تو شاهی نیست
تو سرو جان منی سایه بر سرم انداز چرا که جز تو مرا در جهان پناهی نیست
مرا به دولت وصلت اگر رساند بخت به نزد من به از این منصبی و جاهی نیست

۳۳۸

مرا جز درگه لطف تو می‌دانی پناهی نیست اگرچه بر من مسکین محزونت نگاهی نیست
ز دیده خون همی بارم ز شوق روی آن دلبر به غیر از مردم دیده در این عالم گواهی نیست
چو حلقه بر درم دایم ز هرکس سرزنش دیده چه چاره چون مرا درخلوت وصل توراهی نیست
به خاک کویت ای دلبر ز جانم معتکف دایم چرا آخر تو را روزی به سوی ما نگاهی نیست
شدم در عشق بیچاره نمی‌سازی مرا چاره به درد عشقت ای دلبر بجز سوزی و آهی نیست
بدیدم مشک تتاری[1] بسی با عنبر سارا به‌غیراززلف شبرنگش چوآن‌مشک سیاهی نیست
تو حال من نمی‌دانی و دایم در جهان باری گدایی چون من مسکین و مانند توشاهی نیست

۳۳۹

چرا به سوی من خسته‌ات نگاهی نیست که جز در تو مرا در جهان پناهی نیست
مکن جفا و بده داد بی‌دلان کامروز به ملک هردو جهان چون توپادشاهی نیست
ستم مدار روا بر من غریب حزین که جز وفای تو ای جان مرا گناهی نیست
شب وصال نمایم که در غم هجران قرین ما بجز از ناله‌ای و آهی نیست
منم چو حلقه نگون بر در سرای امید به بارگاه وصالت مرا چو راهی نیست
مرا ز جمع گدایان کوی خود گردان که معتبرتر ازین منصبی و جاهی نیست
اگرچه جان و جهان در سر غمت کردم به دولت تو به نزد دلم چو کاهی نیست

۳۴۰

دل من در فراق شیداییست خسته از درد ناشکیباییست
گر پریشان شدست معذورست دایماً زان دو زلف سوداییست
عشق او را چگونه شرح دهم بی سخن در کمال زیباییست
قامتش را چه نسبت است به سرو اعتدالی به حدّ رعناییست

---

۱ ــ ب: خالص را

چه کنم وصف نرگس رعناش		گرچه در عین مجلس آراییست
ای دو دیده که روز و شب حیران		در رخت دیدهٔ تماشاییست
تا دوتا زلف تو به دست آمد		جامهٔ دل ز شوق یکتاییست
دست افتادگان بگیر از غم		چون تو را قدرت تواناییست
این دل خسته را به رغم جهان		سر دیوانگی و شیداییست
نظر کردگار می‌دانی		که نه بر جاهلی و داناییست

۳۴۱

ماه‌رویا مه رویت چه جهان آرائیست		در چمن قامت سرو تو چه بی همتاییست
هوس زلف سیاه تو همی پخت دلم		عقل گفتا بپز این دیگ که خوش سوداییست
در غم حسرت دیدار تو ای جان و جهان		نیک در دیدهٔ ما بین که چه خون پیماییست
ای بلا دیده دل من تو نمی‌دانستی		که بلای غم عشق تو هم از بالاییست
افعی زلف تو چون بخت بدم شوریدست		جادوی چشم تو بنگر که چه مارافساییست
گر خرامی به گلستان دل و دیدهٔ ما		بنشین سرو روان گرچه محقّر جاییست
دل من رای بدان زد که تو را گیرد دوست		مگذرای دوست از این رای که بس خوش راییست
هیچ دانی ز سر لطف که درگاه سخن		طوطی لعل لبان تو چه شکّرخاییست
من سرگشته از این بیش ندانم ز غمت		که ز شور سر زلفت به جهان غوغاییست

۳۴۲

هوای کوی جانان خوش هواییست		مگر آرام جان مبتلاییست
به بالای تو عاشق گشتم ای مه		بلای عشق جانان خوش بلاییست
نسیم صبح عنبربو از آنست		که بویش بوی زلف آشناییست
خیالت هست دایم در دو دیده		بر آن سر مردم چشمم گواییست
بیا جانا دمی کز دست هجران		میان دیده و دل ماجراییست
همه ساکن شده بر خاک کویت		اگر باشد گدا ور پادشاییست
اگر بخرامی اندر باغ جانم		سراب چشم من دانی چه جاییست
بیفکن سایه بر سر یک زمانم		که تا گویم جهان را خوش هماییست

۳۴۳

دل دیوانهٔ من در غم تو شیداییست		دیده در کوی خیال تو جهان پیماییست

دل ربودی و به جان نیز طمع می‌داری		راستی با تو چه گوییم که خوش یغماییست
دل من در خم گیسوت گرفتار شدست		مگرش با سر و زلف تو دگر سوداییست
لعل دلجوي تو را حلقه به گوشیست مگر		سنبل زلف تو را مشک سیه لالاییست
گر دلت آب روان جوید و جایی روشن		طرف دیده ما جوی که روشن جاییست
خلق گویند که ترک غم آن ترک بگوی		چون کنم ترک چنان ترک که بی همتاییست
گر من افتادهٔ بالای تو گشتم غم نیست		هر نشیبی که تو بینی عقبش بالاییست
خون دل ریخت به نوک مژه‌ام ترک خطا		می‌کند عربده با من[1] به جهان رسواییست
روضهٔ جان جهان خاک سر کوی تو باد		ای که از کوی تو فردوس برین مأواییست

۳۴۴

نفس باد صبا بیش معنبر بوییست		این چنین نکهت جان بخش هم از گیسوییست
بوی آن موی به هرسو که گذر خواهد کرد		سوی آن بوی شو ای دل که چه بس خوش بوییست
چشم سرمست و سر زلف تو بس آشفتست		لاجرم فتنه و آشوب تو در هر کوییست
نه به تنها من اسیر سر زلفین توأم		هرکه بینی به جهان در طلب مه‌روییست
دل چو گوییست به میدان غم او زان روی		دایماً در خم چوگان کمان ابروییست
نظری بر من مسکین فکن از روی کرم		خون دل بین که زهجرت به رخم چون جوییست
بیش از این طاقت هجر تو ندارم چه کنم		بار عشق تو چو کوهی و تنم چون موییست
گوشه‌ای گیر از آن ناوک دلدوز ای دل		مرو اندر پی آن یار که بس بدخوییست
دل به جان آمدم از دست جفاهای رقیب		تنگ دل باد به هرجا که بدو بدگوییست

۳۴۵

دیدی که آن نگار سرو برگ ما نداشت		دل بستد از فلان و به دست غمش گذاشت
آن بس نبود کاو بستد دل ز دست ما		وآنگاه شحنه‌ای ز جفا بر دلم گماشت
گفتم مگر که ریش مرا مرهمی بود		مسکین دل ضعیف بر او این طمع نداشت
کاو ریش اندرون مرا این نمک زند		یارب چه بود فکرش و با ما سر چه داشت
یک دم وفا نکرد به قولش چو دوستان		تخم جفا به وادی خاطر چرا بکاشت
راه وفا نگیرد و دایم جفا کند		ما را بر او نبود بر این گونه چشم داشت

---

۱ ـ ب: هرکه

چشم جهان گشاده به راه امید اوست — از نیمروز تا به شب از صبح تا به چاشت

۳۴۶

فریاد کان نگار سرو برگ ما نداشت — دل برد و تخم مهر رخش در جهان بکاشت
مشکل که یک زمان ز خیالم نمی‌رود — در دیده نقش صورت جان را مگر نگاشت
دل را مقام گشت بهشت برین دگر — تا رایت وفای تو ای دوست برفراشت
ماهی صفت طپیده به خاک درش منم — بر ما گذشت یار و در آن حالتم گذاشت
آن یار شوخ دیدهٔ پیمان‌شکن به خشم — از دیده رفت و خیل خیالش به ما گماشت
روی از جهان بتافت به دست غمش سپرد — آخر بگو که با من مسکین سر چه داشت
دل برد و رحمتی به من خسته‌دل نکرد — آری چه چاره چون نظری بر جهان نداشت

۳۴۷

دلبر دلم ببرد و غم حال ما نداشت — وز جور شحنه ای چو غمش بر دلم گماشت
بگزید دلبری و بپیچید سر ز ما — شرم و حیا ز روی من خسته دل نداشت
نقّاش روزگار همه صورت رخت — گویی درون دیدهٔ مهجور ما نگاشت
در باغ چون رخ تو بگو کی گلی شکفت — با قدّ تو کدام سهی سرو سرفراشت
نرگس چو دید قد بلندت ز سیم و زر — کرد او نثار مقدم وصل تو هرچه داشت
بگذشت و حال زار جهان دید و همچنان — ما را میان بحر غم و غصّه واگذاشت
عشقش برون نمی‌رودم از دل و دماغ — گویی که تخم مهر خود اندر جهان بکاشت

۳۴۸

نسیم باد بهارست یا هوای بهشت — بهشت چیست وصال نگار حورسرشت
نوای بلبل و آواز چنگ و نغمهٔ عود — خوش است وخوش بود آبی روانه برلب کشت
بهشت روی تو ما را مدام می‌باید — به اختیار بگو تا بهشت را که بهشت
اگرچه هیچ نمی‌دانم این قدر دانم — که ناز خوب نباشد یقین ز مردم زشت
زجان نمی‌رودم عشق و در ازل گویی — خدای مهر تو و خاک من به هم بسرشت
ز سرگذشت نکردم سپاس و می‌دانم — که بر سر من از این سان قضای خوب نبشت
ز استخوان نکنم مهر تو برون ای جان — اگر زنند ز خاک جهان جهانی خشت

۳۴۹

دوشم چه بود بی رخت ای دوست سرگذشت — آب دو چشم درغم رویت ز سر گذشت

گفتی بگوی شرح غم حال خویشتن ترسم ملول گردی از این باب سرگذشت
کان سرو جان شبی نخرامید سوی ما سویم نظر نکرد ز ما زود درگذشت
گفتم نظر به حال من افکن خدای را زان پیشتر ز غصّه بگویند در[1] گذشت
بگذشت یار همچو سهی سرو بوستان ما را خبر نبود و ز ما بی‌خبر گذشت
باری خیال گشته‌ام از حسرت وصال زان یک خیال روی تو کاندرنظر گذشت
زان یک گذر اگر خبری در جهان بدی جان کردمی فداش زمانی که برگذشت

۳۵۰

صبحدم ذوق ندارد بی تو در بستان گذشت درد دل دارم ز تو نتوانم از درمان گذشت
هیچ مشکلتر ز هجر جان‌گداز یار نیست چون بگویم شدّت هجران من آسان گذشت
راستی سرویست قدّش در سرابستان جان چون رسیدی پیش او از راستی نتوان گذشت
گر دهی فرمان که بگذر از سر جان و جهان من نیارم دلبرا از حکم و از فرمان گذشت
خلق گویندم سر و سامان به باد عشق داد عاشقان آسان توانند از سر و سامان گذشت
سرچه ارزد درغمش سامان چه باشد درجهان عاشق آن باشد که بتواند روان از جان گذشت
عقل می‌گوید به من بگذر ز کار و بار عشق بگذرم از جان ولی نتوانم از جانان گذشت
من بعیدم از رخ چون عید فرّخ فال او لاشهٔ شخص ضعیفم بین که ازفرمان گذشت
گفت راز عشق نهفتی ز یاران گفتمش قصّهٔ درد دل بیچارهٔ ما زان گذشت

۳۵۱

پشتم ز غم بار فراق تو دوتا گشت امّید شب وصل توأم جمله هبا گشت
هرگز به سر کوی نگاری نرسیدم تا مرغ دل خستهٔ ما گرد هوا گشت
یکتا شدم اندر غم عشق تو نگارا بر روی تو تا زلف سمن‌سات دوتا گشت
آن قد دلارای که صبر از دل ما برد بالاش نگویید که آن عین بلا گشت
امّید وفا بود مرا از کرم دوست گویی که همه عهد و وفای تو جفا گشت
از یار نیامد سوی این خسته پیامی تا محرم راز دل ما باد صبا گشت
گویی که ببرّید ز ما آن بت بی‌مهر بگذاشت وفا یک سر و همدست جفا گشت
هر تیر که در کیش دلم بود بیفکند بر تیر چه از دست دلم چونکه خطا گشت

---

۱ ــ ب: سرگذشت

آخر بده امروز مراد دل تنگم چون کام دلت از دو جهان جمله روا گشت

۳۵۲

ای دل چه کنم چو یار برگشت وز عهد خود آن نگار برگشت
در دست نماند نقش و رنگی کاو نیز چو روزگار برگشت
غم بود مرا نصیب از آن یار زان روی که غمگسار برگشت
بر خاک رهش نشسته بودم چون دیده ز ره‌گذار برگشت
هرکس که کند به گل تعشّق دیدی که ز نوک خار برگشت
بربسته هزار دل به فتراک آن یار چو از شکار برگشت
آنجا که وفا و عهد باشد دیدی که کسی ز یار برگشت

۳۵۳

دل فدای لبان چون نوشت غیر یادم همه فراموشت
ای نگارین من خبر داری که ز جانیم مست و مدهوشت
غیر از این در جهان مرادم نیست که بگیرم شبی در آغوشت
در جهان نعره‌های شوق زنیم ما به یاد لبان خاموشت
هم ز نامحرمان بپوشان موی که درافتاد از سر آغوشت
دوش بر دوش بود در شب دوش یاد می‌ناید از شب دوشت
باده[1] عشق ما چو می‌خوردی گفتم ای عمر نازنین نوشت
ناله‌ها می‌زنیم در غم تو نرسد ای نگار در گوشت
سوختی ای نگار می‌دانی دو جهان را به لعل در نوشت

۳۵٤

دلبر چه زود از سر پیمان ما برفت از رفتنش چه سوز که بر جان ما برفت
دردم چوعشق دوست که حالش پدید نیست هست و طبیب از سر درمان ما برفت
نشو و نما نکرد دگر شاخ نارون تا آن قد چو سرو ز بستان ما برفت
دیگر نخواند بلبل خوشخوان به صبحدم تا آن رخ چو گل ز گلستان ما برفت
جانا به چشم تو که نشد جمع خاطرم تا از بر آن دو زلف پریشان ما برفت

---

۱ ــ ب: باده بر

کی برفروخت کاخ دل ما به نور وصل	تا از میانه شمع شبستان ما برفت

۳۵۵

راست گویم مُرُوَّت از عالم برفت	شرم از چشم بنی‌آدم برفت
هم کم و بیشی وفا در خلق بود	آن نشد بیش این زمان و کم برفت
همدمم غم بود اندر هجر تو	شکر کز وصل توام همدم برفت
ای بسا دردی که بودم از غمت	یافتم وصل ترا دردم برفت
آمد امّا پیش ما ننشست دوست	پرسشی فرمود و هم‌دردم برفت
از فراقش باز بر خاکم نشاند	در غمش از دیدهٔ ما دم[1] برفت
آفتاب روز وصلش باز شد	بار دیگر از جهان شبنم برفت

۳۵۶

ما را چو از نظر قد سرو روان برفت	خون دل از دو دیده جانم روان برفت
تا آن قد چو سرو برفت از نظر مرا	جان رفت از بر من و در پی روان برفت
بعد از هزار وعده نیامد دمی برم	ننشست یک زمان بر ما، در زمان برفت
هر چند لابه کردم و گفتم دمی مرو	نشنید قول ما و چو تیر از کمان برفت
چندان دو دیده اشک ببارید در غمش	کز خون دیده‌ام به جهان ناودان برفت
ننشست خاطرم ببهشت برین دمی	تا از دو دیده صورت آن دلستان برفت
تا تو ز پیش دیده ما رفته‌ای به ناز	ای سرو راستی که قرار از جهان برفت
یکدم نرفت از نظر ما خیال سرو	تا در چمن ز پیش دو چشمم جهان برفت
گویند کس ندید که از جسم رفت جان	دیدم به چشم خویش ز پیشم که جان برفت

۳۵۷

تا دلم روی چو ماهت را بدید از دست رفت	زلف مشکینش دل مسکین ما بشکست رفت
تا کمانداران ابرویش دل از دستم ببرد	چاره‌ای دیگر ندارم چونکه تیر از شست رفت
زینهار ای دل ز تیر چشم مستش گوشه گیر	هر که هشیارست می‌دانم ز پیش مست رفت
گرچه من از عهده عشقش نمی‌آیم برون	آن نگار شوخ دیده عهد با ما بست رفت
گفتمش دستم شبی از وصل جان پرور بگیر	داد او انتظارم تا نگار از دست رفت

---

۱ ــ ب: غم

۳۵۸

دلا چه چاره که یارم ز دست خواهد رفت
قدی چو سرو و چنارم ز دست خواهد رفت

بسی به پای هوس گشتم و ندیده رخش
یقین شدم که نگارم ز دست خواهد رفت

بدون گل ز سرا بوستان جان باری
بتر که بلبل زارم ز دست خواهد رفت

تو شاه بازی و صیدت به خیل[1] می‌افتد
من ضعیف نگارم ز دست خواهد رفت

چوپای حسرتم ای دل به خاک غربت ماند
فغان که یار و دیارم ز دست خواهد رفت

اگر به کلبهٔ احزان ما دهد تشریف
یقین که جان به نثارم ز دست خواهد رفت

تو کارساز جهانی بساز کار مرا
به لطف خویش که کارم ز دست خواهد رفت

۳۵۹

تا از دو دیده‌ام رخ آن گل عذار رفت
خواب از دو دیده وز دل تنگم قرار رفت

تا از رخش تمتع جان برنداشت چشم
بی روی مهوشش دل و دینم ز کار رفت

از روزگار تیرهٔ بدعهد بی‌وفا
روزم سیاه گشت و در این روزگار رفت

ننشست پای حسرتم از جست و جوی دوست
نگرفت دست ما و ز دستم نگار رفت

او در میان نیامد و هر سوز چشمها
خونم ز دست هجر وی اندر کنار رفت

دستی کمر نکرد کسی در میان ما
تا سرو بوستان دلم از کنار رفت

بس دُرّ و گوهری که بیفتادم از نظر
تا از نظر مرا بت سیمین عذار رفت

تا روی گل[1] وش تو برفت از جهان لطف
در دیده‌ای به جای گل سرخ خار رفت

زاری من به هجر وی از حد برفت از آنک
ظلمی صریح بر من مسکین زار رفت

۳۶۰

تا از بر من آن صنم گل عذار رفت
چون زلف بی‌قرار وی [از] من قرار رفت

مستغرقم به بحر غم اندر فراق تو
زان‌رو کم از دو دیده بت غمگسار رفت

دیگر به سرو و گل نکنم التفات هیچ
چون سرو نازم از طرف جویبار رفت

پایم بماند در گل حسرت چو سرو ناز
در بر نیامد او و ز دستم نگار رفت

از دست رفت یارم و در دل بماند درد
یک گل نچیده در جگرم نوک خار رفت

مست شبانه بودم و مخمور روز هجر
از بادهٔ وصال نگارم خمار رفت

تا دیده در جهان بگشادم به روی دوست
از دیدن رخش دل و دستم ز کار رفت

---

۱ ــ ب: به چنگ

۱ ــ ب: مهوش

۳۶۱

تا دل سرگشته‌ام چون زلف او سودا گرفت — از بر من رفت جان و در دو زلفش جا گرفت
من که شیدایی آن زلف سیاه سرکشم — دامنت را گر بگیرم نیست بر شیدا گرفت
تا برفت از پیش چشمم آن رخ چون آفتاب — مهر روی همچو ماهش در دلم مأوا گرفت
آه دردآلود من از سقف مینایی گذشت — [1] ....
تازه می‌گردد دماغم از نسیم صبحدم — تا نگار مشک‌بوی من ره صحرا گرفت
درّ دریای وصالت را همی‌جستم به آه — آتش آهم ببین کاندر دل دریا گرفت
ای جهان زین بیش گرد کار عشق او مگرد — کز دو لعل آبدارش آتشی در ما گرفت

۳۶۲

ز آتش بیداد که بالا گرفت — شعلهٔ آن در دل خارا گرفت
زآنکه دل سنگ به حالم بسوخت — آتش جور تو که در ما گرفت
زآنکه همه کار جهان بر خطاست — کار جهان بین که چه یغما گرفت
سایهٔ حق بود، چرا بی‌سبب — سایهٔ الطاف ز ما برگرفت
غم بشد و طوف جهان کرد و باز — آمد و در جان جهان جا گرفت
خون دل خلق جهانی ز چشم — بس بچکید و ره دریا گرفت
قصّهٔ درد من و جور غمت — چون بدهم شرح که هرجا گرفت

۳۶۳

از سر زلفش دلم سودا گرفت — وز دو لعلش آتشی در ما گرفت
قامت آن سرو آزاد از چه روی — سایهٔ لطف از سر ما واگرفت
چون بدیدم قامتش را در زمان — دل هوای آن قد و بالا گرفت
بی‌گناهم لطف فرمای و مگیر — ای عزیزم بیش از این بر ما گرفت
از فریب غمزهٔ غمّاز تو — در سر بازارها غوغا گرفت
در دو عالم خشک و تر باری نماند — آتش عشق رخت بالا گرفت
روز و شب با وصل او آسوده‌ام — تا خیالش در دو چشمم جا گرفت
دل برفت از دستم و جایش خوشست — زآنکه در زلف بتان مأوا گرفت
بس که باریدم به هجران آب چشم — سر به سر روی جهان دریا گرفت

---

۱ ــ (این مصراع در هیچ یک از نسخه ها نوشته نشده است)

۳٦٤

دو دیده از رخ چون آفتاب آب گرفت — ترا چوبخت من ای دوست ازچه خواب گرفت
چرا تو روی خود از چشم ما بپوشانی — که دیده و که شنیده که مه نقاب گرفت
به لابه گفتم کامم بده از آن لب لعل — ز روی لطف مرا ساغری شراب گرفت
خیال قامت آن سرو چون نگار ببین — درون دیدهٔ ما آمد و سراب گرفت
دو زلف سرکش شوخت ز جیب تابنده — مگر ز آتش رخسار یار تاب گرفت
ز آهم ار بنشیند بر آینه گردی — فغان ز خلق برآید که ماهتاب گرفت
به نوبهار کسی را که نیست عقل معاش — به گوشهٔ چمنی شد کنار آب گرفت

۳٦٥

دستم ز غمت نگار بگرفت — از دیده و ره‌گذار بگرفت
مهجور دو دیدهٔ جهان بین — بی دیدن تو غبار بگرفت
مهر رخ تو در این دل من — ای دیده به روزگار بگرفت
نا خورده شرابی از لبانت — از چشم توام خمار بگرفت
ناچیده گلی ز باغ وصلت — سرتاسر دیده خار بگرفت
دل رفت و دو دست شوق بر سر — شست سر زلف یار بگرفت
از عشق جهان فغان برآورد — وز نام تو افتخار بگرفت

۳٦٦

از بوی گلم دماغ بگرفت — زان روی دلم به باغ بگرفت
خشکست دماغ من ز سودا — بی‌یار ز باغ و راغ بگرفت
در ظلمت هجرتم گرفتار — وصل تو شبی چراغ بگرفت
عشق تو چو بر دلم فزون شد — حسن تو چنین به داغ بگرفت
چون بوی گل از چمن برون شد — سرتاسر باغ و راغ بگرفت
دانی به جهان که سینهٔ جان — از دست فراق داغ بگرفت

۳٦۷

دلم برفت و سر دست آن نگار گرفت — قرار در سر آن زلف بی‌قرار گرفت
به چین زلف تو پیچید و در خطا افتاد — وطن کنون دل مسکین در آن دیار گرفت
ز حال زار من خسته‌اش نیاید یاد — کدام دل که هم آن لحظه خوی یار گرفت
چو زلف خویش پریشان کند مرا احوال — مگر طریق جفا هم ز روزگار گرفت

بیا که دیده ز هجران تو چنان گرید — کز آب دیدهٔ ما جمله ره‌گذار گرفت
به باغ عمر ببارید دیده چندان اشک — روان کز آب دو چشمم درخت بار گرفت
رمیده بود دل از من چو آهوی وحشی — به هر دو ساعد سیمین دلم نگار گرفت
به خال عارض او مرغ دل فرود آمد — به دام زلف پریشان خود شکار گرفت
گرفته بود دو زلفت که یار شیدائیست — بگو به دست هوس دلبرا که یار گرفت
به شوق آن رخ چون گل دل رمیدهٔ ما — به بوستان جهان نالهٔ هزار گرفت
نسیم زلف پریشان تو صبا آورد — ز نکهت سر زلفت جهان قرار گرفت

۳۶۸

فریاد کان نگار دل از مهر برگرفت — جور و جفا به حال دل ما ز سر گرفت
ترک وفا و مهر و محبت بکرد و باز — یارم برفت بر من و یاری دگر گرفت
چون صبر و طاقتم ز ستمکاریش نماند — دل نیز رفت و دلبرکی خوبتر گرفت
درد دل از طبیب چه پنهان کنی کنون — چون داستان عشق جهان سر به سر گرفت
روزی به رهگذار ز دورم بدید یار — در خشم شد ز ما و به تک راه برگرفت
آهی چنان ز آتش دل در جهان زدم — کز آه من جهان همه از خشک و تر گرفت
چندان ز دیده اشک ببارید مردمک — کز آب دیده‌ام به جهان ره‌گذر گرفت

۳۶۹

بیا که مملکت دیده‌ام خیال گرفت — ز صحبت شب هجران مرا ملال گرفت
از آن دو چشم جهان خیره گشت از رویت — که آفتاب جهان نور از آن جمال گرفت
نگار شوخ من اندر فراق می‌کوشد — از آن جهت شب وصلش چنین زوال گرفت
مه دوهفته چو طاق دو ابروان تو دید — ز غم بکاست چنین شیوهٔ هلال گرفت
وصال چون متصوّر نمی‌شود چه کنم — دلم برفت و از آن دامن خیال گرفت
نظر بدان رخ چون ماه کرد مردم چشم — دو دیده در سر من زان سبب کمال گرفت
حسود جاه تو چون پردهٔ مخالف زد — ز چرخ بین تو که چون عود گوشمال گرفت
گرفت ماه وصالش به طالع مریخ — نشد گشوده همانا که در وبال گرفت
سرشک خون ز دو[1] دیده به دامنم بدوید — ز هجر و دست امیدم به روی حال گرفت

---

۱ ــ ب: به دو دیده

سپیده‌دم چو بدیدم جمال جان‌آرات — صبوح[2] طلعت رویت جهان به فال گرفت
پریده بود مرا مرغ دل ز سینه و باز — به دام و دانهٔ آن هردو زلف و خال گرفت

۳۷۰

آیینهٔ جمال تو از آه من[1] گرفت — یا ناله‌های زار سحرگاه من گرفت
ماهم جواب داد که معهود در جهان — اینست بی راه دلت ماه من گرفت
با این گرفتگی که تو بینی رخ مرا — خور روشنی ز پرتو درگاه من گرفت
رفتم که پای مرکب عالی ببوسمش — اشکم به رو دوید و سر راه من گرفت
در معرکه که قلب و جناحست و میسره — شیران شرزه پنجه روباه من گرفت
فریاد و الغیاث که دندان مدعی — بر رغم حال من لب دلخواه من گرفت

۳۷۱

منم که نقش توأم هرگز از خیال نرفت — دو چشم بختم از آن چهره و جمال نرفت
ز جان ملول شدم در فراق یار و هنوز — نگار مهوش من از سر ملال نرفت
به جان رسید مرا دل ز دست هجرانش — به کوی دوست مرا جادهٔ وصال نرفت
میان مجمع رندان و عاشقان رخش — بجز حکایت آن خط و زلف و خال نرفت
به پیش لعل تو کانست مایه‌ای ز حیات — حدیث باده و سرچشمهٔ زلال نرفت
هرآنکه موی میانت بدید و قدّ چو سرو — نبود آنکه شب و روز در خیال نرفت

۳۷۲

آن دل نگویمش که در او یاد او نرفت — تا مهر روی دوست به جانش فرو نرفت
روزی نرفت بر من مسکین ز هجر او — کز آب دیده‌ام همه شب خون به جو نرفت
بر آتش فراق تو ما را جگر بسوخت — زین سوخته بگوی کجا بد که بو نرفت
عمرم برفت در غم هجران آن صنم — وان عمر نازنین ز سر گفت و گو نرفت
گر رفت یک سخن به زبانم ز بی‌خودی — باز آرزوی لطف خدا را به کو نرفت
شرح ستم چگونه توان داد بر دلم — آن چیست کز جفای بت تندخو نرفت
پای طلب به گرد جهان در دویدنست — کی بود یک زمان که در این جست و جو نرفت

---

۲ ــ ب: صباح　　　۱ ــ ب: ما

۳۷۳

بر من خستهٔ هجران چه جفاها که نرفت
وز دو چشمت به دلم آنچه خطاها که نرفت

قد و بالات بلای دل ما بود مگر
که از آن در به سر من چه بلاها که نرفت

رحمتی بر من بیچاره نیاورد نگار
بر من دلشده از وی چه ستمها که نرفت

به رخ جان من خستهٔ هجران دیده
از غم دوست چه خونی ز جگرها که نرفت

دم نیارم زد از آن دم که برفتی ز برم
در فراق رخت از دیده چه دمها که نرفت

سرو قدش شبکی بر سر ما بخرامید
به نثار قدم دوست چه سرها که نرفت

من جهان درقدمش کردم و از بوس و کنار
زان بت بنده‌نوازم چه کرمها که نرفت

۳۷٤

حکایتیست که با کس نمی‌توانم گفت
حدیث عشق تو درّیست می‌نیارم سفت

ز صبر طاق شدم همچو طاق ابرویت
به درد و نالهٔ هجرانت تا که گشتم جفت

گرم قرار نباشد به هجر نیست عجب
میان آتش سوزان بگو که یارد خفت

به هر بلا و ستم کز غمت رسید به دل
بداد ترک سر و جان و ترک عشق نگفت

رسید خیل خیالت به مأمن دیده
به غیر صورت زیبای دوست پاک برفت

چو قامت تو نرستست در چمن سروی
گلی چو روی تو در هیچ بوستان نشکفت

ز دست بیهده‌گو گویدم که ترکش کن
نگوید این به جهان کس حکایتیست بگفت

به هر طریق که باشد نشان ضربت عشق
به هیچ روی نباشد ز مدعی بنهفت

به تیغ غمزه و آن چشمهای مست ترا
بریز خون دل عاشقان به زار که گفت

۳۷۵

یک باره به ترک غم جانان نتوان گفت
و این مشکل هجران تو آسان نتوان گفت

گفتم که به نزدیک تو آرم غم دوری
لیکن سخن غم بر جانان نتوان گفت

دردیست[1] مرا در دل و امکان دوا نیست
چون درد بدان مایهٔ درمان نتوان گفت

من مور ضعیفم، شده پامال فراقش
حال دل موری به سلیمان نتوان گفت

گفتند به عید غم او تحفه چه داری
قربان غم دوست بجز جان نتوان گفت

گویند که در باخت فلانی سر و سامان
در عشق حدیث از سر و سامان نتوان گفت

شاهیست در این شهر و جهانیست گدایش
احوال گدایی بر سلطان نتوان گفت

---

۱ ــ ب: (بیت ٤ مقدّم بر بیت ۳)

۳۷۶

تا چند نالم من در فراقت گشتم ز دوری بی صبر و طاقت
دل شد ز دستم جان بر لب آمد ای نور دیده در[1] اشتیاقت
درویش مسکین در کویت آمد راهش ندادی اندر وثاقت
مردم نگارا تا کی خدا را طاقت ندارم[2] من در فراقت
گفتم غمی خور حال جهان را تا کی دهد دست این اتّفاقت

۳۷۷

تا کی کشم[1] ای دوست زخود کرده ندامت تا چند کشد دل ز غم عشق ملامت
مستغرق غم گشته به دریای تحیّر باشد که از این ورطه درآیم[2] به سلامت
درده به من تشته لب آبی که ازین بیش در آتش هجران نتوان کرد اقامت
برخیز[3] به بستان که سهی سرو نشستست بر خاک خجالت صنما ز آن قد و قامت
دل[4] خال تو را دید و به زلف تو درآویخت تا عاقبت‌الامر درفتاد به دامت
مسکین تنم از خاک درت برفکند دل تا کشته شود بر سر کویت به علامت
از[5] دست تو ای چرخ سیه روی شب و روز فریاد جهان سوز زنم تا به قیامت

۳۷۸

در عشق تو تا چند کشم بار ملامت اندیشه نداری مگر از روز قیامت
از کوی ملامت دل من رخت به دربرد تا کرد وطن در[1] سر کویت به سلامت
در بحر غم عشق تو بیچاره دلم را نه راه گریزست و نه یارای[2] اقامت
چون پند رفیقان موافق نشنیدی ای دل ندهد فایده امروز ندامت
بنواز به تشریف وصالت دل ما را گر بنده نوازی ز سر لطف و کرامت
چون ملک دلم شد ز قدوم تو مشرّف جان خود به چه ارزد که فرستم به اقامت
چشمان تو در گوشهٔ محراب دو ابرو مستند و نشاید که کند مست امامت
گر[3] جان جهان درعوض وصل بخواهی ترکت نتوان کرد و کنم ترک تمامت
ای مردمک دیده ز شوخی ننشستی تا شد دل تنگم هدف تیر ملامت

---

۱ ــ ج: از ۲ ــ ج: تاکی خدا را درد فراقت ۱ ــ ج: کنم ۲ ــ ج: برآیم
۳ ــ ج: (این بیت را ندارد) ٤ ــ ج: دل خال تو را دید و درآویخت به زلفت ۵ ــ ج: در
۱ ــ ب وج: بر سر ۲ ــ ج: نه‌اش روی اقامت ۳ ــ ج: (بیت ۹ بر بیت ۸ مقدم است)

۳۷۹

گرچه سرگشته‌ام ز چوگانت نکشیدیم سر ز فرمانت
در فراقت دلم به جان آمد آمدم یک شبی به مهمانت
گر به عید رخم تو بنوازی غیر جانم چه هست قربانت
مفکن کار من چو زلف به پای دلبرا دست ما و دامانت
جز صبوری و جز شکیبایی ای دل خسته چیست درمانت
هیچ دانی درین زمانه دلا چه کشیدی ز عشق جانانت
چند ازین آه و ناله و زاری که به گردون رسید افغانت
تا به کی در جهان چنین گردی که نه سر باشد و نه سامانت
دایم از جان و دل همی گویم آفرین خدای بر جانت

۳۸۰

کیست آن کس که تورا دید ونشد حیرانت بعد از امروز سر ما و خط فرمانت
گر تو را رغبت جانست به ترکش اولی قلمی نه که شوم بر سر ره قربانت
دست من گیر که از پای درآیم ور نه بر سر راه اجل دست من و دامانت
ای دل غمزده با درد دلارام بساز که همان درد به هر حال به از درمانت
چند افسوس وفریبم دهی ای جان و جهان چند خواری کشم از حیله و از دستانت
گر ز گلزار رخت باد صبا بویی برد مکن اندیشه چه نقصان بود از بستانت
گر تو باری ز سر ناز به بستان تازی ای بسا دل که برد گوی خم چوگانت

۳۸۱

ای همچو شب گیسوی تو خون دلم در گردنت در خون جان عاشقان فکری بباید کردنت
گر جان ستانی ور دلم هردو فدایت کرده‌ام ور تو جهان برهم زنی ای دوست منّت بر منت
گفتم مگر جانی به تن لیکن ز جان شیرین‌تری جانا هزاران آفرین بادا ز جانم بر تنت
ای ماه وای پروینِ من ای دینی و هم دین من من خوشه‌چین ماه تو گردیدمی[1] در خرمنت
من بندهٔ بیچاره‌ام شاه جهاندارم تویی روزی غم حال جهان آخر بباید خوردنت
یارب خداوند جهان از لطف خود دارد ترا اندر پناه خویشتن از شر هر آهرمنت
نوحی تو و طوفان غم برخاست از هر جا نبی من نگسلم دست وفا روز جزا[2] از دامنت

---

۱ ــ ب: گردی ۲ ــ ب: روز جفا

۳۸۲

نا امیدم مکن ز درگاهت — که چو من نیست بندهٔ راهت
جان فدای رخ تو خواهم کرد — گر به خون منست دلخواهت
بر لب آمد ز روز هجرم جان — وز شب غم‌فزای تن‌کاهت
اعجمی عشق او ز غیب رسید — ور نه‌ای دل نبود آگاهت
گر بپرسد تو را ز درد فراق — بنما رنگ روی چون کاهت
ور نگیرد ز وصل دستت را — برسد هم به دامنش آهت
در جهان غم مخور که از سر صدق — جان صاحب دلانست همراهت

۳۸۳

ای دوست بگو که چیست رایت — تا کی بکشم جفا برایت
بر خون منت گرت مرادست — سر چون بکشم ز حکم و رایت
هرچند جفا کنی تو بر ما — بیرون نکنم ز دل وفایت
بر ما بگذر چو سرو جانا — در دیده کشیم خاک پایت
از جان و دل اشتیاق باری — داریم به دوست بی‌نهایت
برجوی دو چشم ما فرود آی — تا در دل و جان کنیم جایت
سلطان[1] جهان تویی به تحقیق — می‌پرس ز حالت گدایت

۳۸٤

به رویت اشتیاقم بی‌نهایت — بود گر سویم اندازی عنایت
جفا کردی بسی بر من نگارا — نپیچیدم سر از مهر و وفایت
که جان من ز هجران بر لب آمد — بگو جانا اگر اینست رایت
تو سلطان جهانداری خدا را[1] — نظر کن یک زمان سوی گدایت
بسی از دشمن و از دوست دیدم — جفا و جور و خواری از برایت
تو هم گر زانکه گردانی چو پرگار — نگردانم سر از فرمان و رایت
گر آب زندگانی بخشدم خضر — نخواهم آن و خواهم خاک پایت
نظر بر من نداری تا دگربار — چه کردند از من مسکین روایت
ندارم صبر دل کز حد ببردی — جفا و جور را هم هست غایت

---

۱ ــ ب: (این بیت را ندارد)

۱ ــ ب: نگارا

۳۸۵

چرا با ما چنینی بی‌عنایت
مکن جوری به جانم بی‌نهایت

ز حد بگذشت جانا جور بر من
جفا را نیز باشد حد و غایت

گناهی جز وفاداری ندارم
ستان از من بدین معنی جفایت

تویی شاه جهان از روی رحمت
نظر فرما خدا را بر گدایت

گرم بر جان دهی فرمان روانست
چه گونه سرکشم از حکم و رایت

به جان آمد دل من از جفاها
بگو تا کی کشم جور از برایت

گرم یک شب به لطف از دردرآیی
کنم جان و جهان ایثار پایت

۳۸۶

ای حریم حرم کعبهٔ دلها رویت
هستم آشفته به روی گل تو چون مویت

گر کند سجدهٔ تومردم چشمم چه عجب
سالها تا شده محراب دلم ابرویت

به جفا می‌نگری بر من دلداده چرا
ای دل و دیده و ای دیدهٔ جانم سویت

گر خدا را بنوازیم به بوسی چه شود
زآن دهان شکرستان و لب دلجویت

گر صبا بوی سر زلف تو آرد به جهان
بار دیگر دوجهان زنده شود از بویت

ای دلارام ز دست غم عشقت شب و روز
همچو گویی شده سرگشته تنم در کویت

خاطر نازکم ای دوست پراکنده مکن
بر قد و قامت زیبای تو چون گیسویت

۳۸۷

قسم خوردم نگارینا به رویت
پس آنگه بر دو زلف و خال و مویت

به طاق ابروان و چشم مستت
به زلف و عارض پر رنگ و بویت

به زلف سرکش عاشق فریبت
به فرقت تا قدم زآن خلق و خویت

به آب لعل شیرین شکربار
که از جان تشنه‌ام بر خاک کویت

تویی آب حیات از چشمه نوش
چو اسکندر منم مایل به سویت

مزن زین بیش بر چوگان زلفت
چون من افتاده‌ام در پا چو گویت

جهانبانا یقین دانی که عمریست
که من جان می‌دهم درآرزویت

۳۸۸

بجز خیال تو در چشم ما نیاید هیچ
بجز وصال تو در عالمم نباید هیچ

اگرنه مهر تو باشد ز سینه دل بکشم
بجای مهر تو در خاطرم نشاید هیچ

به غیر مهر رخ آفتاب پرور تو
ز مادر غم عشقم دگر نزاید هیچ

به غیر تخم غم تو که در جهان کارم	به خون دیده گرش پرورم برآید هیچ
به غیر نکهت زلفین عنبرین بویش	نسیم باد بهشت از برش نیاید هیچ
صبا بگو به نگارم که طوطی کامم	به غیر لعل شکر بار تو نخاید هیچ
به هیچ بر نگرفتم نگار سنگین‌دل	جهان اگر به غم او به من سرآید هیچ

۳۸۹

بر دست پیچ آن سر زلفین پیچ پیچ	هیچست آن دهان تو دل را منه به هیچ
پیچست و تاب در سر زلفین دلبران	گر عاقلی تو با سر زلفین او مپیچ
اغیار جز مذلّت عاشق نمی‌کنند	لیکن ندیم هیچ نگوید بجز مزیچ[1]
طبّاخ اگر به آش تو تقصیر می‌کند	او را گناه نیست ندارد مگر هویچ
گفتم شبی به زلف نگارم که درکشم	راهیست بس[2] دراز و پرآشوب و پیچ پیچ

۳۹۰

چرا به کار من ای جان وفا نکردی هیچ	به حال خسته‌دلان جز جفا نکردی هیچ
چرا ز لعل لب آبدار خود کامم	شبی ز روی ارادت روا نکردی هیچ
طبیب درد منی راست گو که از چه سبب	ز روز وصل دلم را دوا نکردی هیچ
به لطف با همه کس در میان و بس شادان	به بخت ما بجز از ماجرا نکردی هیچ
بسی خطاب کشیدم ز روز هجرانت	به وصل ما تو به غیر از خطا نکردی هیچ
چو سرو ناز خرامیده‌ای میان چمن	نظر ز روی عنایت به ما نکردی هیچ
تو پادشاه جهانی و من گدای غریب	ترحمی ز چه‌رو بر گدا نکردی هیچ

۳۹۱

کار عالم همه هیچست چو هیچست به هیچ	زینهار ای دل سرگشته که در هیچ مپیچ
چون به شیرینی آن لب خورم این ماده تلخ	به سر و جان تو کاین عرصهٔ غم را در پیچ
وعدهٔ وصل خودم داد شبی در ظلمات	همچو زلف تو چه راهیست چنین پیچاپیچ
سخنی گوی که مفهوم نگردد دهنت	ای عزیز دل من دل نتوان داد به هیچ

۳۹۲

بیا لطافت گل را ببین به وقت صبوح	که تا ز خوف بیاسایدم[1] زمانی روح

---

۱ ــ ب: مزاج	۲ ــ ب: پر	۱ ــ ب: بیاسایدت

به وقت گل دل خود را مدار تنگ ز[2] غم
یقین بدان که درین موسمست عین فتوح

بسان بلبل شوریده دل ز بیم فراق
هزار ناله برآرم من از دل مجروح

به صبح در چمن گل شدم به گل گفتم
به مدح روی تو مادح منم تویی ممدوح

اگر جهان همه طوفان بگیرد او چه غمش
کسی که دست امیدش رسد به دامن نوح

۳۹۳

چه باشد ار تو ز لطفم کنی زمانی شاد
جهان کنی دگر از وصل خویشتن آباد

گذشت داد من از حد برون ز دست غمت
بده مراد دلم بیش از این مکن بیداد

اگر به کلبه احزان ما دهی تشریف
هزار جان عزیزم فدای جان تو باد

مرا سریست بر آن آستان و می‌دانی
فدای راه تو کردیم و هرچه بادا باد

منم که بندهٔ آن قامت چو سرو توأم
به بوستان وفای تو همچو سرو آزاد

جفا کنند حبیبان ولی به پیش دلم
هزاربار بهست آن ز عهد بی‌بنیاد

جفا مکن به من ای جان برون ز حد ورنه
هزار ناله زنم در جهان و صد فریاد

۳۹٤

همه کامیت از عالم روا باد
همه بر مسند شاهیت جا باد

هرآن کامی که خواهی از جهان تو
امیدت بر مراد دل روا باد

هرآنچ از عمر ایشان می‌شود کم
به عمر دولت سلطان بقا باد

بدت هرگز مباد از چشم ایّام
به نیکی در پیت دایم دعا باد

ز پای خاک شبدیز مرادت
همه در چشم خصمت توتیا باد

مرا دردیست بر دل از فراقت
خداوندا کش از وصلت دوا باد

ز پای افتاده‌ام از روز محنت
از آن دولت دوایم مومیا باد

تویی سلطان معنی صورت اینست
که دایم رحمتت سوی گدا باد

مرا کام از جهان مقصود وصلست
الهی کام دل ما را روا باد

۳۹۵

دلارام مرا یارب بقا باد
همه میل دلش سوی وفا باد

به[1] الهامش وفا در خاطر انداز
ز یاد او هر چه بگذارد جفا باد

---

۲ ــ ب: به غم ۱ ــ ج: (این بیت را ندارد)

اگرچه کس نخواهد روزی تنگ دهان تنگ او روزی ما باد
ز روی خوب یارم چشم دشمن چو خوبی از وفا دایم جدا باد
اگرچه بیش از این معنی روا نیست ز لعلش کام جان ما روا باد
مرا آن دوست دشمن کام کردست ز روی دوستدارانش حیا باد
به سوی آن گل بستان خوبی کسی کاو ره برد باد صبا باد
به خاک کوی او تا آب و آتش بود منزلگه شاه و گدا باد
اگرچه از جهان دارد فراغت همیشه بر جهان او پادشا باد

۳۹۶

ای مردمک دیده تا کی کنی این بیداد خون جگرم ریزی از دیده که شرمت باد
هجران تو جانم را آورد به لب باری وز دولت وصل تو یک لحظه نگشتم شاد
شیرین لب تو هرگز کی داد شبی کامم وز حسرت روی تو جان داد چنین فرهاد
آن روز که می‌بستی بر عهد و وفا بندی با من خردم می‌گفت عهدیست نه بر بنیاد
دادم بده از وصلت ای دوست شبی آخر ورنی بر دادارم از جور تو خواهم داد
دریاب دل ما را ورنه دو جهان باری از دست جفای تو بر باد نخواهم داد
هستت دل چون پولاد رحمی نبود در وی تا چند زنم آخر فریاد ز تو فریاد

۳۹۷

یار ما شبهای تاری بر تو همچون روز باد سال و ماه و هفته و روزت به از نوروز باد
لشکر منصور رایات همایون تو گشت دایم از فتح و ظفر بر دشمنان فیروز باد
جان بدخواهان جاهت ای دو دیده همچو شمع در سر بالین عیشت روز و شب در سوز باد
دشمنانت همچو روباهند جاها در کمین شیر چرخ هفتمین پیش تو دست‌آموز باد
تیغ قهر جان‌ستانت ای ز جان خوشتر مرا در دو چشم دشمنانت ناوک دلدوز باد
چون به نخجیر سعادت میل فرمایی ز جان بس پلنگ سفله دوران تو را چون یوز باد
شمع جمع خاطر محزون مایی راستی در شبستان وفا دایم جهان‌افروز باد

۳۹۸

تا جهان باشد به کام پادشه هرروز[1] باد دایماً بر دشمنان خویشتن پیروز باد

۱ــ ب: پیروز

روزگار دشمنانش همچو شب بادا سیاه — وز ازل شبهای وصل یار او چون روز باد

جاه او برتر ز کیوان و حسود جاه او — همچو شمع مجلس او در گداز و سوز باد

من ز جان و دل دعای حضرتش گویم ولی — ای نصیب جان خصمش ناوک دلدوز باد

دشمن جاه و جلالش گر نخواهد عمر او — درلگن سوزان و گریان هرشبی تا روز باد

جور تابستان نخواهی با زمستانت چه کار — ای هوای ملک تومعمور چون نوروز باد

گرچه زان حضرت بعیدم لیک درشبهای قدر — من زجان گویم تورا هرشب، شب تو روز باد

باد نوروزی بیاراید جهانی را به لطف — روح در تن می‌فزاید موسم نوروز باد

گرچه در تاریکی هجرت به جان آمد دلم — شمع رخسار چو ماه تو جهان‌افروز باد

۳۹۹

از کجا آمد این مبارک باد — که جهانی فدای جانش باد

بوی زلف نگارم آوردست — کرد از این بوی خوش جهانی شاد

جان ما تازه گشت از این نکهت — کرد جان و دلم ز غم آزاد

جان شیرین کنیم[1] از غم او — ای عزیزان و هرچه باداباد

یار مه‌روی را وفا نبود — یارب این رسم در جهان که نهاد

در زبانش جفا و دل بی‌مهر — حاصلش چیست عشق بی بنیاد

بندهٔ قامتش ز جان گشتم — تا بدیدم قدی چو سرو آزاد

۴۰۰

اگر دمی ز تو بویی به من رساند باد — هزار جان و جهانم فدای آن دم باد

تویی که یاد من خسته سالها نکنی — منم که با غم رویت نشسته‌ام دلشاد

چه شد چرا چه سبب حال من نمی‌پرسی — که هردمم به فلک می‌رسد ز غم فریاد

من از ملامت دشمن به عشق نگریزم — بیا که دل به تو دادیم و هرچه باداباد

مرا سریست ز عهدت به باد خواهد شد — که در طریقت‌عشقست عهد بر بنیاد

چو بخت یار نباشد ستیز نتوان کرد — دلا ز کار جهان همچو سرو باش آزاد

رقیب بی‌خرد آخر نصیحتم کم کن — چرا که با تو چنین حادثه بسی افتاد

---

۱ ــ ب: کینم و ازغم...

۴۰۱

شبت به صبح سعادت همیشه مقرون باد — دو چشم دشمن جاهت همیشه پرخون باد
هرآنکه شاد نباشد به بخت فیروزت — دلش ز جور و جفای زمانه محزون باد
هرآنکه راست نخواهد قد الف وارت — همیشه شست امیدش خمیده چون نون باد
جفای دهر که کم باد از دلم یارب — بقای عمر تو از هرچه هست افزون باد
بقای عمر تو را از خدای می‌طلبم — ندا رسید به گوش دلم که همچون باد
گدای کوی تو از کیمیای عاطفتت — به فرّ بخت بلند تو همچو قارون باد
کسی که دردوجهان میل بندگیت نکرد — سیه گلیم و سیه‌روی و بخت وارون باد

۴۰۲

خدایت ناصر و یارت معین باد — به سر تا پای تو صد آفرین باد
دلت شاد و قرینت بخت فیروز — الهی تا جهان بادا چنین باد
هرآنکس کاو نخواهد شادی تو — همیشه از غم دوران حزین باد
ز بهر روز میدان سعادت — هزارت اسب دولت زیر زین باد
فلک را در نثار خاک پایت — بسی دُرّ ثمین در آستین باد
سلیمان‌وار کار این جهانی — به فرمانش تو را زیر نگین باد
هرآن کاو دشمن جاه تو باشد — ورا تیغ بلا اندر کمین باد

۴۰۳

شهریارا جهان به کام تو باد — هردو گیتی ز جان غلام تو باد
توسن چرخ بدلگام فلک — زیر زین مراد رام تو باد
پای مرغ دوام دولت تو — دایم از جان و دل به دام تو باد
تیغ دشمن گداز دوست نواز — ای خداوند در نیام تو باد
کله چرخ همچو طاس مراد — پر ز آب حیات جام تو باد
چه دعا گویمت بهشت برین — حور زادا ز جان مقام تو باد
دشمن جاه پادشاه جهان — صبح اقبال دوست شام تو باد
ای جهاندار اختیار جهان — دایم‌الدهر در زمام تو باد

۴۰۴

تا جهان باشد به کام و رای میرانشاه باد — در میان انجمن بر جمله میران شاه با
هرکجا میل عنان مرکب فتحش بود — دولتش دایم ملازم نصرتش همراه با

عمرش افزون باد و دولت تا جهان گیرد به تیغ | بر خلاف خصم برخوردار عمر و جاه باد
طول عمرش همچو زلف دلبران بادا دراز | دست چرخ نامساعد از سرش کوتاه باد
خرمن عمرش چو گندم باد یارب در جهان | رنگ روی دشمنانش دایماً چون کاه باد
در کنارش نه الهی دولت دنیا و دین | آنچه او را در زمین و در زمان دلخواه باد
گرچه از رشک جمالش لرزه در[1] خور اوفتاد | ماه انجم در سمای عیش او خرگاه باد
آفتاب عالم‌آرایست از یاری حق | کمترین کمترین بندگانش ماه باد
من نمی‌یابم به کوی وصل او راهی چرا | دشمن جاه و جلال او ز ره گمراه باد
خاطرش بحر جهانست و من مسکین چو خس | بار خس بر خاطر بحر جهان گه‌گاه باد

۴۰۵

ای همچو عید روی تو عیدت خجسته باد | خصمت به بند شدّت ایّام بسته باد
سلطان خاطرت به سر تخت مقبلی | با دولت و نشاط همیشه نشسته باد
باداتنت درست و دلت خوش ز روزگار | چون زلف دلبران دل خصمت شکسته باد
از تیر حادثات یمین و یسار دهر | دایم درون خاطر بدخواه خسته باد
در بوستان دولت تو ز آب زندگی | سرو قدت به جوی مراد تو رسته باد
از چشمهٔ حیات سکندر نیافت بهر | چون خضر دست و روی توزآن آب شسته باد
ورد کسی که نیست دعای تو صبح و شام | امّید زندگی ز جهانش گسسته باد

۴۰۶

هیچ کس در غم ایّام چو من خوار مباد | این‌چنین خسته جگر بی‌دل و بی‌یار مباد
چون من سوختهٔ خسته‌جگر هیچ کسی | در شب محنت هجر تو گرفتار مباد
من ز غم خوارم و غمخوار ندارم چکنم | در ره عشق تو کس چون من غمخوار مباد
چون بجز لطف تو ای دوست مرا یاری نیست | جز غم عشق توأم در دو جهان کار مباد
ترک مست تو بیازرد مرا دل به جفا | مکن ای دوست کسی در پی آزار مباد
با سر زلف دوتای تو که چین بر چینست | نافهٔ مشک ختن در همه تاتار مباد
با وجود خط چون سنبل تر بر قمرت | در همه ملک جهان طبلهٔ عطّار مباد

---

۱ ــ ب: بر

۴۰۷

کس به عالم همچو من بی‌کس مباد — همچو حلقه بر در هرکس مباد
تا ز هر دستی نیابد سرزنش — کار کس در دست هر ناکس مباد
کنج فقر و گنج ایمان ده مرا — گفت وگوی و خیر و شر با کس مباد
بحر ممکن نیست بی‌خس در جهان — بحر خاطرهای ما را خس مباد
در رخت حیران شده چشمم به سر — دیدهٔ جان را ز رویت بس مباد

۴۰۸

شبت بی من خسته‌دل خوش مباد — دلم همچو زلفت مشوّش مباد
ز خون دو چشم و ز سوز جگر — چو من کس در آب و در آتش مباد
ز بالای آن قامت همچو سرو — چو من مستمندی بلاکش مباد
به غیر از شراب لب لعل تو — کس از دوستان تو سرخوش مباد
به امّید وصل تو ما در جهان — بجز کوی جانان فروکش مباد
اگرچه به دردم ندارد دوا — همی گویم از جان که دردش مباد

۴۰۹

ما[1] را نمی‌رود نفسی یاد او ز[2] یاد — یارب که یاد او ز دل خسته کم مباد
هرچند اعتقاد تو با ما درست نیست — هردم زیادتست مرا با تو اعتقاد
من جز به یاد تو نزنم یک دم و تو را — یک دم نیاید از من آشفته حال یاد
پیوسته شادی تو اگر در غم منست — هرگز دلم بجز غم عشقت مباد شاد
بیداد[3] می‌کشم ز غمت بر امید آنک — روزی به خوشدلی بستانم ز وصل داد
از درد[4] هجر اگرچه گرفتار محنتم — هرگز ز روزگار تو را محنتی مباد
کشتی به تیغ هجر من مستمند را — این رخصتت به خون دل عاشقان که داد
در لطف و دلبری چو تو فرزند[5] خوبروی — از مادر زمانه به نیک اختری نزاد
جانم ز اشتیاق فلانی به لب رسید — یارب بلای عشق که اندر جهان نهاد
بر روز وصل دوست[6] ندارم دست‌رس — یک[7] شب ز روی لطف خدا روزیم کناد
حال جهان چو خال تو یکباره تیره گشت — تا شور زلف دلکش تو در جهان فتاد

---

۱ ــ ج: مرا ۲ ــ ج: از ۳ ــ ج: (این بیت بعد از بیت: در لطف و دلبری آمده است)

۴ ــ ج: روز ۵ ــ فرزند و خوبروی ۶ ــ ج: یار ۷ ــ ج: یارب ز روی فضل خدا روزیم گشاد

٤١٠

مرا به صبحدمی در چمن گذار افتاد ز بوی گل به مشامم خیال یار افتاد
گذشت یک دو سه بیتی به خاطرم به هوس چو از هوا نظرم سوی آن نگار افتاد
نگاه کردم و دیدم گرفته آشوبی چنانکه چرخ ازان ناله بیقرار افتاد
سؤال کردم و گفتم چه غلغلست به باغ هزار ناله و فریاد در هزار افتاد
جواب داد که سروی درآمد از در باغ ز رشک قامت او لرزه بر چنار افتاد
گل از خجالت رویش میان صحن چمن بریخت دردم و در دست و پای خار افتاد
بنفشه چون سر زلفش بدید در خم شد ز رشک و در قدم او به ره‌گذار افتاد
شکوفه و گل سوری و سوسن آزاد به اسم بندگیت جمله در شمار افتاد
هوای زلف و رخت کرد بلبل دل من گلی نچیده ز غم در دهان خار افتاد
اگرچه نیست تو[1] را صبر در فراق رخش تحمّلی بکن ای دل که باز کار افتاد
فراق روی تو کردست حال زار مرا میان ما و غمت باز کارزار افتاد
بسی فراق بیفتد میان دلداران میان ما و تو ای دوست چند بار افتاد
ولی نبود چنین هیچ بار بر دل من بیا که بی‌تو جهانی ز اعتبار افتاد
چو بخت یار نبودم جدا شدی ز برم تو را فراق من ای جان به اختیار افتاد
اگرچه سکّه رویت به قلب دل زده‌اند به دار ضرب وصال تو کم عیار افتاد

٤١١

تا دیدهٔ من بر رخ همچون قمر افتاد راز دلم از پرده محنت بدر افتاد
دیگر نکند چشم به خورشید جهانتاب آن را که بدان طلعت چون مه نظر افتاد
بر بوی گذاری که کند بر سر او دوست چون خاک[1] دل شیفته در ره‌گذر افتاد
در کوی فراقت صنما عاشق مسکین دلداده به جان از غم جان بی‌خبر افتاد
آن طرّه هندو که به بالات حسد برد آشفته و سرگشته به کوه و کمر افتاد
گفتم که به پات افکنم این سر چو بدیدم پیش قدمت جان و جهان مختصر افتاد
حال دل مجروح من خسته چه پرسی عمریست که از کار جهان بی‌خبر افتاد

٤١٢

جهان را با غم رویت[1] خوش افتاد ز رخسارت[2] دلم[3] در آتش افتاد

---

۱ ــ ب: مرا ۱ ــ ب: حال ۱ ــ ب: رویش ۲ ــ ب: رخسارش ۳ ــ ب: دلش

چرا آن قامت زیبایش از ما بنامیزد چو سروی سرکش افتاد
نظر در بوستان بر سرو کردم مرا با سرو قدّش بس خوش افتاد
دل مسکین ما را در فراقت ز خوان وصل تو غم بخشش افتاد
بر آن روی نگارین نقطهٔ خال ز عنبر بر رخش بس دلکش افتاد
چو بخرامد قدش بر طرف بستان ببین سرو از قد از رفتارش افتاد
خوش افتادست عشقش بر جهانی فراق روی خوبش ناخوش افتاد

۴۱۳

مرا با قامت آن سرو آزاد مسلمانان ز جانم بس خوش افتاد
نهال قامتش سرو[1] بلندست که بیخ صبر برکندم ز بنیاد
خیالش از دو چشمم کی شود دور که در سالی نیارد یک دمش یاد
ز غم گشتم مسلمانان چو مویی نگویی از وصالت کی شدم شاد
ندارم خواب و خور در درد هجران شبی از وصل خویشم رس به فریاد
تنم خاکی و باد[2] عشق در سر چه دارد آشنایی خاک با باد
دلم برد و تنم چون خاک ره کرد هزارش آفرین بر جان و تن باد
درآمد آتش عشقت تنم سوخت از آن‌رو خاک ما بر باد برداد
چو بگشود از سر زلفش گره باز جهان از بوی زلفش گشت آزاد

۴۱۴

چه آتشیست ز رویت که در جهان افتاد که جان ز هستی خود باز در گمان افتاد
ز مهر روی توأم آتشیست در سینه که چرخ سفله از آن سوز در فغان افتاد
نیفکنی نظری سوی ما بهر عمری به حال زار جهان یک زمان توان افتاد
میان دیده و دل خون فتاده در عشقت چرا که خون دل از دیده در میان افتاد
ندیده کام ز لبهای چون شکر دل من زبان سوسن آزاده در بیان افتاد
چو برگذشت بر ما قد چو شمشادت چه لرزه‌ها به تن سرو بوستان افتاد
صبا چو مدح رخ چون گلت بیان می‌کرد ز شوق روی تو غلغل به بوستان افتاد

---

۱ ــ ب: سروی ۲ ــ ب: بار

۴۱۵

دل رفت و باز با سر زلفش قرار داد — جان ستم‌کشم به سر زلف یار داد

دستم نگار کرد به خون دو دیده باز — تا اختیار خویش به دست نگار داد

بیخ محبّتش که نشاندم به باغ جان — پروردمش به خون دل آنگه چه بار داد

در فصل نوبهار چمن گل برآورد — ما را به جای گل فلک سفله خار داد

چرخ و فلک نگشت به کام دلم دمی — گویی کسی به خون منش زینهار داد

دادم نداد و دست به بیداد برگشاد — تا کی زنم ز دست غم دوستدار داد

آن دلپذیر از سر مهر و وفای ما — رفت و مرا به دست غم روزگار داد

بردی دلم به چشم و شکستیش همچوزلف — با من وفا و عهد تو زین‌سان قرار داد

رفتم به پای سرو که تا سر نهم به پاش — از من ستد روان و به دست چنار داد

از بامداد باد صبا رنگ و بوی گل — بستد به دست لطف و بدان گلعذار داد

۴۱۶

به بستان جهان ای سرو آزاد — ز جانت بنده گشتم تا شود شاد

از آن تا قدّ رعنای تو دیدم — ز چشم افتاد ما را سرو و شمشاد

چرا کندی ز بستان امیدم — درخت مهربانی را ز بنیاد

به کویت همچو خاک ره فتادیم — که یک روزت نظر بر ما نیفتاد

مکن زین بیش بر ما جور و خواری — برآرم[1] ورنه از دست تو فریاد

ندارم بیش ازین صبر جفایت — به من تا کی پسندی جور و بیداد

سر و سامان و عرض و نام و ننگم — بدادم جمله از عشق تو بر باد

چه جای پند و قول هر حکیمست — که طشت عشق ما از بام افتاد

جهان را در سر و کار تو کردم — نیامد هیچت از جان جهان یاد

۴۱۷

همی‌خواهم که آیی در برم شاد — که تا باشم زمانی از تو دلشاد

اگر کامم ز لعلت برنیاید — کنم پیش جهانبان از تو فریاد

که دل بربود از ما چشم مستش — بدادم عاقبت چون زلف بر باد

ز یاد او دمی خالی نشد جان — نکرد آن بی‌وفا یکدم مرا یاد

---

۱ ــ ب: بدارم

برای روز وصلت مادر دهر | به یمن طالع عشقت مرا زاد
طبیب من ببالینم نیامد | به یک شربت نکرد او خاطرم شاد
نشستم بر سر کویش بسی سال | که یک روزش نظر بر من نیفتاد
چرا آخر چنین نامهربانی | وفا و مهر از عالم برافتاد
دلم بربود و آنگه قصد جان کرد | جهان و جان فدای جان او باد

۴۱۸

ز قدّت چون خجل شد سرو آزاد | مکن بر بی‌دلان زین بیش بیداد
سوی ما یک نظر فرما ز رحمت | که تا گردد جهانی از تو دلشاد
به فریاد دل مسکین من رس | که جانم آمد از دستت به فریاد
دل و جان و جوانی در غم تو | نگارینا بدادم جمله بر باد
دل بیچارهٔ ما از هوایت | به دام زلف شبرنگت درافتاد
چه گویم مادر ایّام گویی | به عشق آن پری‌زاده مرا زاد
ز جانت بنده گشتم رایگانی | مکن بر ما ستم ای سرو آزاد
بده کام دلم یک روز ور نی | زنم از دست جورت در جهان داد
گرش خون من مسکین مرادست | جهان و جان فدای جان او باد

۴۱۹

تا چند کنم جانا از دست غمت فریاد | زین بیش نمی‌آرم من طاقت این بیداد
من با غم هجرانت تا کی گذرانم روز | شاید که کنی یک شب از وصل خودم دلشاد
دیدم قد رعنایت گشتم ز میان جان | من بنده آن قامت هستی تو چو سرو آزاد
بخرام میان باغ تا قامت تو بیند | افتد زقدم در دم هم طوبی و هم شمشاد
درآتش هجرانت ای دوست خبر داری | کاین خانهٔ صبر من برکند غم از بنیاد
حال دل مسکینم آخر که تواند گفت | ای نور دو چشم من در گوش تو غیر از باد
فریاد جهان‌سوزم افتاده به کوه و دشت | تا سوز غم عشقت در هردو جهان افتاد

۴۲۰

فریاد و فغان در غم هجران تو فریاد | تا چند کنی بر من دلسوخته بیداد
تا کی غم هجران بنهی بر دل ریشم | تا کی نکنی یک شبک از وصل خودم یاد
یک دم نزنم بی‌تو تو دانی که چنین است | با آنکه نیاری ز من خسته دمی یاد

از آتش هجران تو خاکستر محضیم از ما که رساند به تو پیغام مگر باد
این اشک که می‌رانمش از رخ بر مردم با آنکه جگر گوشه بدم از نظر افتاد
گر راست بپرسی سخن مهر و محبّت با مات نبود ای بت بگزیده ز بنیاد
از ماه رخان جمله جفا گشت مسلّم گویی به جهان عادت این رسم که بنهاد

۴۲۱

ز جفای فلک سفله مسلمانان داد که بسی داغ بدین خستهٔ دل‌ریش نهاد
کرد بیداد بسی با من مسکین به غلط ز سر لطف مرا یک نفسی داد نداد
گاه شادی دهد و گاه غم آرد باری من بیچاره نگشتم به جهان یک دم شاد
ای فلک لطف توهم نیست وزین بیش مریز بر سر و دامن خود خون دل مردم زاد
که رساند ز من خسته پیامی سوی دوست محرمی نیست مرا در دو جهان غیر از باد
تا به گوش تو رساند که چه بر ما گذرد در غمش، تا کند از بند فراقم آزاد
من غم‌دیده ز هجران تو زارم یارا بو که از وصل تو گردم من مسکین دلشاد

۴۲۲

مهر رویت آتشم در جان نهاد در دل من درد بی‌درمان نهاد
دل ببرد و آتشی در جان زدم در جهان این رسم بد جانان نهاد
بیخ شاخ وصل را از بن بکند عشق او بنیاد بر هجران نهاد
فارغست آن دلپذیر از درد ما زان سبب هجران چنین آسان نهاد
این عجب بین کز ازل نقّاش صنع در نهاد حسن رویش آن نهاد
آشکارا کرد رازش اشک ما گرچه عشقش در دلم پنهان نهاد
عهد ما بشکست چون زلفش به جور تیغ هجر و شوق در پیمان نهاد
دستبرد عشق گل‌رویان ببین کآتشی اندر دل دستان نهاد
حسن روی گل ز باد صبحدم در نهاد بلبلان افغان نهاد
ای دل اندر کار دنیا شاد باش کاین همه غم بر جهان نتوان نهاد

۴۲۳

بازم غم فراق تو دردی به جان نهاد تا کی توان غمی به دل ناتوان نهاد
هرچند سرو قدّ تو از ما کناره جست دل باوفا و عهد تو جان در میان نهاد
گنجور عشق روی تو جانست و در دلم گنجست مهر روی تو در وی نهان نهاد

سرو روان ما به تو مایل دلم ز جان زیرا جهان و جان به سر تو روان نهاد
خون دلم به غمزهٔ فتّان دگر بریخت چشمش ببین چه قاعده‌ای در جهان نهاد
قربان شدن به کیش من خسته به بود چون تیر غمزه چشم تو اندر کمان نهاد
قولت نه معنیی که توان بست دل بر او عهدت نه صورتی که بر او دل توان نهاد
شد بحر خون دو چشمم و این مردمک در او همچون حباب خانه[1] بر آب روان نهاد
بگرفت دامن شب وصل تو دست دل تا لطف جان‌فزای تو پا در میان نهاد
دل در هوای وصل تو روح و روان ز شوق[2] کرد او فدای راهت و منّت به جان نهاد

۴۲۴

نگردانی به وصلم یک زمان شاد بیاری از من مسکین دمی یاد
اگرچه بنده‌ایم و تو خداوند مکن زین بیشتر بر بنده بیداد
به تاریکی هجرم عمر بگذشت ز وصل تو نگشتم هیچ دلشاد
بیندیش ای صنم زان دم که دانی بر دادارم از تو گر کنم داد
ببرد آب رخ من آتش عشق شدم خاک و مرا بر باد برداد
نکردی از جفا تقصیر با من هزارت آفرین بر جان و تن باد
بتا مهرت نه امروزست بر دل مرا گویی که مادر با غمت زاد
وصالت را نمی‌بینم نگارا مگر بوی تو آرد سوی من باد
گرفتارم به هجرانت چه باشد جهان را گر کنی از وصلت آباد

۴۲۵

بگو کجا برم از دست هجر تو فریاد که کند خانه صبرم ز بیخ و از بنیاد
فغان و داد که پیچید دست طاقت من به جان رسید دل خستهٔ من از بیداد
نه در زمانه وفا و نه بر سپهر امید فلک جفای تو تا کی کشم که شرمت باد
کسی که یک نفس از یاد تو نیاساید روا بود که تو او را گذاشتی از یاد
چو سرو گوشه گرفتم که از جفا برهم ولی ز غصّه دوران نمی‌شوم آزاد
به غیر غصّه ندارم قرین ز کار جهان نمی‌شوم ز زمانه زمانکی[1] دلشاد
ز غصّه جان عزیزم به لب رسید به غم کنون اگر نرسی خود کیم رسد فریاد

---

۱ ــ ب: دیده   ۲ ــ ب: شوخ   ۱ ــ ب: یکی ز ما دلشاد

۴۲۶

هزار ناله ز دست فراق و صد فریاد — که کند خانهٔ صبرم ز بیخ و از بنیاد
به خون دیده‌ام آمیخت خاک راهش را — نکرد رحم بر این اشکهای مردم‌زاد
صبا پیام من خسته سوی جانان بر — بگو که چند به غمخواریم شوی دلشاد
ببرد آب رخم آتش فراق رخش — چو خاک راه مرا تا بکی دهی بر باد
بگو چگونه ز دستم دهم که جان منی — به اختیار کسی جان نمی‌تواند داد
به غور حال دل خستگان خویش برس — وگرنه بر در دادار از تو خواهم داد
یقین[1] که داد من خسته از تو بستاند — چرا که بر من بیچاره رفت بس بیداد
مرا ستاره و مه در نظر نمی‌آید — که تا دو دیدهٔ جانم بر آن جمال افتاد
فغان و ناله‌ام از چرخ هفتمین بگذشت — چرا نمی‌رسد آخر به گوش او فریاد
به جان رسید دل من ز دست هجرانش — طریق عشق که گویی که در جهان بنهاد
بکن ز روی کرم رحمتی به حال جهان — که آفرین خدای جهان به جانت باد

۴۲۷

دلم هجر تو یارا برنتابد — فراقت سنگ خارا برنتابد
مکن بر وعده‌ام زین بیش دلشاد — کزین پس دل مدارا برنتابد
مزن زین بیش بر دل تیغ هجرم — که از دستت نگارا برنتابد
به جان آمد دلم از جور زین بیش — ستم از تو خدا را برنتابد
تو جوری می‌کنی بر من ز حد بیش — دلم زین بیش یارا برنتابد
نهان می‌کن دلا اسرار عشقش — که رازش آشکارا برنتابد

۴۲۸

لب لعلت ز جهانی دل و جان می‌طلبد — دل و جان را چه محل هردو جهان می‌طلبد
چون قد سرو روانت بخرامد به چمن — در نثار قدمش روح و روان می‌طلبد
بلبل جان من از شوق گل رخسارت — گل به بستان جهان نعره‌زنان می‌طلبد
ز جفای تو نگارا دلم از جان بگرفت — همچنان دولت وصل تو به جان می‌طلبد
آنکه بیرون بود از حسن تو داری به جهان — دل سرگشتهٔ من در لبت آن می‌طلبد
دل من در طلب قامت رعنای تو بود — نه که در باغ جهان سرو روان می‌طلبد

---

۱ ــ ب: (این بیت را ندارد)

چون تو را بود عنایت به سوی خسته‌دلان   دل بیچارهٔ ما از تو همان می‌طلبد

۴۲۹

این باغ جهان بنگر تا باز چه بار آرد   تا بخت که را دیگر زین جمله به کار آرد
تا باز که می‌نوشد از جام شب هستی   تا باز که را صبحی در رنج خمار آرد
تا پای که اندازد در دام بلا دوران   تا دست که را دیگر در نقش و نگار آرد
تا نغمهٔ داودی در گوش که اندازد   تا جان که را دیگر در نالهٔ زار آرد
تا چند عزیزان را در خاک نشاند باز   تا چند ضعیفان را دیگر به شمار آرد
تا باغ امید که از لاله به بار آید   تا گلبن بخت که یکسر همه خار آرد
از تخت بقا تا چند کس را فکند در چَهْ   تا اختر بخت که دیگر به گداز آرد

۴۳۰

اگر کسی خبری زان نگار باز آرد   به جان تو که جهانی بر او نیاز آرد
صبا اگر گذری می‌کنی به دلبر من   بگو که خاطر من بیش از این نیازارد
دل[1] ضعیف من ارسوخت درغمش چه عجب   مگر که لطف تو چنگ دلم به ساز آرد
چو[2] عود سوخته‌ام در فراق تو جانا   که آتش غم تو سنگ در گداز آرد
اگر تو میل سوی ما کنی نباشد دور   چرا که سایه به ما نیز سرو ناز آرد
هلال ابروی خود را اگر دهد جلوه   هزار عاشق سرگشته در نماز آرد
دل ضعیف به چنگال عشقت آوردم   کسی کبوتر وحشی به چنگِ باز آرد
نماز بی‌سروپایی چه در حساب آید   جهان نیاز برت در شب دراز آرد
ز گریه کرد مرا فاش رازم ای دیده   کسی تو را به جهان در محل راز آرد

۴۳۱

چون دلم وصل او دوا دارد   از تنم جان چرا جدا دارد
دل ز ما برد و قصد جانم کرد   ظلم بر ما چنین روا دارد
از چه‌رو آخر آن بت بی‌مهر   دایماً میل بر جفا دارد
دلبرا این دل شکستهٔ من   طمع از دوست مومیا دارد

---

۱ ــ ب: دل ضعیف من ارسوخت درغمش چه عجب   که آتش غم توسنگ در گداز آرد
۲ ــ ب: چوعود سوخته ام درفراق توجانا   مگر که لطف توچنگ دلم به ساز آرد

چشم نم دیده در گهرباری مردم دیده را گوا دارد
خاک پای تو را به دیده کشم که اثرها چو توتیا دارد
رحمتی بر من غریب بکن که به ملک جهان تو را دارد
فلک اندر پی جفاست ببین که توقّع ازو وفا دارد
نظر از بنده‌ات دریغ مدار که بجز لطف تو کرا دارد

۴۳۲

قدی چون سرو بستان راست دارد مه از رویش رخ اندر کاست دارد
از آن بالا و آن شکل و شمایل فروغ ایزدی پیداست دارد
دل من آرزوی وصل جانان نگارینا ز تو درخواست دارد
غریبی بی‌نوایی از سر درد تمنّایی ز تو برجاست دارد
نگار شنگ و شوخم همچو زلفش خراجی بس کج ناراست دارد
ز من گر راست پرسی همچو قدّش نگارم عهد و قولی راست دارد
خیالت را شبی بفرست پیشم که تا کار جهانی راست دارد

۴۳۳

دلبرا سرو قدت شکل صنوبر دارد که تواند که دل از قامت تو بردارد
دیدهٔ بخت من از درد فراقت دانی دایم از خون جگر دامن جان تر دارد
دل بیچارهٔ من حلقه‌صفت دیده جان ز انتظار شب وصلت همه بر در دارد
این چه فتنه‌ست که چشمت به جهان افکندست وین چه شوریست که زلفین تو در سر دارد
سرو قدّت مگر از چشمهٔ حیوان برخاست کاین همه جان جهانست که در بر دارد
بلبل جان من خسته به عشق رخ تو این همه آیت عشقست که از بر دارد
می‌زند گل به سحر خنده و بلبل گویان گل خوش‌بوی مرا بین که مگر زر دارد
شربتی آب به حلق من دلخسته چکان که لب لعل تو سرچشمه کوثر دارد
ما نداریم به جای تو کسی در دو جهان گرچه دلدار به جایم صد دیگر دارد

۴۳۴

نگار من دلی چون سنگ دارد ز نام عاشقانش ننگ دارد
دلم بر آتش هجران او سوخت کنون باد از غمش در چنگ دارد
مرا با او سر صلحست و یاری چرا با ما همیشه جنگ دارد

ز دست روز هجرانش خدا را / دلم را چون دهانش تنگ دارد
سهی سرویست در باغ دل ما / به دستان حیله و نیرنگ دارد
چرا بی‌جرمی آن یار ستمگر / به خون جان ما آهنگ دارد
خوشا حال دلی کاندر جهان او / دو گوش و هوش ورود درچنگ دارد

۴۳۵

سر سرگشته سودای تو دارد / هوای قد و بالای تو دارد
سری دارد به عالم پر ز سودا / که این سر نیز در پای تو دارد
اگر رای تو بر خون دل ماست / دل بیچاره‌ام رای تو دارد
تو نور دیدهٔ مایی نگارا / دلم آخر که بر جای تو دارد
سهی سروا تو دانی دیدهٔ ما / نظر بر قد رعنای تو دارد
ندارد گل به بستان رنگ و بویی / حیا از روی زیبای تو دارد
سخن کوته کنم فی‌الجمله امروز / جهانی باز[1] یغمای تو دارد

۴۳۶

صبوری در غم جانان که دارد / دوای درد بی‌درمان که دارد
مرا گفتید بی‌سامانی از عشق / به عشق تو سروسامان که دارد
به جان آمد دلم در بند هجران / چنین مشکل بگو آسان که دارد
طبیب من تویی آخر نگویی / که درد دل ز تو پنهان که دارد
مفرما صبرم از روی دلارام / صبوری از رخ جانان که دارد
خیالت نور هر دو دیده ماست / بگو تا این‌چنین مهمان که دارد
همه‌کس را بود مهر تو در دل / بجز من مهر تو در جان که دارد
جهانی در غمت بس ناشکیبند / از این پس طاقت هجران که دارد
به عید روی تو جان جهان را / فدا کردم چنین قربان که دارد

۴۳۷

تو نظر کن که بت من چه جمالی دارد / بر لب چشمه حیوان خط و خالی دارد
مه و خورشید بهم کس نتواند دیدن / تو ببین بر سر خورشید هلالی دارد

---

۱ ــ ب: بار

هست خوبان جهان را همه حسن وخط وخال — دل من با سر زلفین تو حالی دارد
در شکنج سر زلف تو وطن ساخت دلم — وز فروغ مه و خورشید ملالی دارد
گر تصوّر کند آن یار که من از در او — باز گردم به جفا فکر و خیالی دارد
تو مکن تکیه برین دور جفاجوی که هم — محنت و دولت ایّام زوالی دارد
حسن چون یافت کمالی بکند میل زوال — حسن روی تو بهر لحظه کمالی دارد
حسدم نیست به مال ونه به جاه ونه به ملک — بر کسی هست که با دوست وصالی دارد
چون وصالم ز جمال تو میسّر نشود — مردم دیدهٔ من خیل خیالی دارد

٤٣٨

دل من با سر زلف تو هوایی دارد — دردمندست و ز لعل تو دوایی دارد
رخ تو بدر منیر است و در او حیرانم — دل من روشنی و نور ز جایی دارد
شاه حسنست و لطافت شده مغرور به خود — نیک دانم چه غم از حال گدایی دارد
ای گدایی در دوست به از سلطانی — آخر از کوی تو درویش نوایی دارد
گر چه سرو از همه اسباب جهان آزادست — حالیا در نظرش نشو و نمایی دارد
شتر مست که از خوان جفا مجروحست — ناله‌ای می‌کند و یاوه‌درایی دارد
درجهان گر چه عزیزست بسی درّخوشاب — پیش لعل لبت آخر چه بهایی دارد

٤٣٩

دلبر غم حال ما ندارد — یک ذرّه به دل وفا ندارد
در خاطر او مگر وفا نیست — یا خود سر و برگ ما ندارد
از حد بگذشت جور بر ما — باشد که چنین روا ندارد
او جان منست بی‌تکلّف — جان از تن ما جدا ندارد
دردیست مرا که جز وصالش — در هردو جهان دوا ندارد
با بخت من آن نگار باری — غیر از ستم و جفا ندارد
داریم هوای کوی دلبر — این بنده جز این خطا ندارد
چون نیست ورا نظر به سویم — او دست ز ما چرا ندارد
سلطان جهان ز روی رحمت — رحمی به دل گدا ندارد

٤٤٠

گویند جهان وفا ندارد — میلی سوی وصل ما ندارد

با هرکه دمی به زجر می‌زد — آخر به چه از جفا ندارد
دردیست مرا ز بی‌وفاییش — کان درد جفا دوا ندارد
سلطان جهان ز روی رحمت — رحمی به دل گدا ندارد
از حد بگذشت جور بر ما — باشد که چنین روا ندارد
بی‌مهر بتیست بس ستمگر — از روی جهان حیا ندارد
ای باد بگو که آن نگارم — دارد سر وصل یا ندارد
بیچاره دلم به غیر عشقش — در هردو جهان خطا ندارد
آزرده دل من از جفایش — گویی که به دل وفا ندارد

۴۴۱

آن کیست که با یاد تو دل شاد ندارد — آن کس که مگر عهد غمت یاد ندارد
دور از تو شبی نیست که این خسته مهجور — تا صبحدم از یاد تو فریاد ندارد
سرو ارچه به آزادی قدّ تو سرافراخت — آزادگیِ آن قد آزاد ندارد
دادم بده امروز که سلطان جهانی — کاین خسته‌جگر طاقت بیداد ندارد
خسرو به وصال رخ شیرین شده خرّم — آری خبر از سوزش فرهاد ندارد
ای شاه جهان کار جهان بی‌تو خرابست — جز عدل تو کس ملک تو آباد ندارد
گویند که شادست جهان با غم رویت — آن کیست که دل را به غمت شاد ندارد

۴۴۲

دل در غم هجران تو بهبود ندارد — جز وصل تواش هیچ دوا سود ندارد
می‌دان به یقین ای دل و جان کاین دل تنگم — از هردو جهان غیر تو مقصود ندارد
جان را طلبیدی ز من ای خسرو خوبان — جان چیست که از بهر تو موجود ندارد
بر بوی کرم گرد جهان گشت دل من — گویی به جهان کس کرم و جود ندارد
از آه من خستهٔ مهجور بیندیش — زان روی که این آتش ما دود ندارد
با بوی دو زلفت چه بود عنبر سارا — بوی نفست مجمره عود ندارد
گر زانکه مرادم ندهد دوست چه چاره — بیچاره جهان طالع مسعود ندارد
گر بندهٔ محمود ایازست حقیقت — این بنده ایازیست که محمود ندارد
عشّاق تو چون نغمهٔ عشقت بسرایند — این نغمه نواییست که داود ندارد

۴۴۳

آن بنده که جز تو کس ندارد — جز بندگیت هوس ندارد
رنجور فراقت ای دلارام — جز یک نفس از نفس ندارد
در راه تو شاه‌باز عشقست — اندیشه ز خرمگس ندارد
آن بلبل دل که پای‌بندست — چون بانگ در این قفس ندارد
بیچاره کسی که غرق دریاست — کاو راه ز پیش و پس ندارد
فریاد غم دل جهان رس — کاین بنده بجز تو کس ندارد
مسکین دل من محیط عشقست — واندیشه ز بار خس ندارد

۴۴۴

نگار از حال زارم غم ندارد — به ریش خاطرم مرهم ندارد
طبیب سنگ‌دل دانم که در دست — به یک مو داروی دردم ندارد
دل مسکین من در درد دوری — به غیر از غم کسی همدم ندارد
از آن‌رو بر منش رحمت نیاید — که از من بنده بهتر کم ندارد
هلال عید می‌جستم چو دیدم — چو ابروی بت من خم ندارد
جز اینش نیست عیبی کان دلارام — بنای عهد خود محکم ندارد
اگر عالم همه طوفان بگیرد — جهان از دولت او غم ندارد

۴۴۵

غم هجر تو پایانی ندارد — به غیر از وصل درمانی ندارد
دلی کان بستهٔ جانانه‌ای نیست — توان گفتن که آن جانی ندارد
هرآن سر کاو ز سودای تو خالیست — چو زلفت هیچ سامانی ندارد
چو مجموعست کار زلف از آن روی — غم حال پریشانی ندارد
خیالش با سواد دیده می‌گفت — که کس همچون تو مهمانی ندارد
همه اسباب خوبی دارد آن ماه — دریغا عهد و پیمانی ندارد
جهان را زان سبب رو در خرابیست — که اشفاق جهانبانی ندارد

۴۴۶

مهر رویش نه چنانم نگران می‌دارد — دایمم خون دل از دیده روان می‌دارد
این‌چنین کشتهٔ شمشیر فراقش که منم — که امیدی به من خسته روان می‌دارد
چون پری کز نظر خلق نهان باشد یار — خویشتن را ز من خسته نهان می‌دارد

راست گویم قد و بالای جهان‌آرایش — چه تعلّق به قد[1] سرو روان می‌دارد
گرچه از دل برود کام من مسکینش — دل من مهر رخش مونس جان می‌دارد
خبرت نیست نگارا که شب و روز مرا — آتش شوق تو چون زار و نوان می‌دارد
درفراق گل رویت همه شب تا به سحر — بلبل جان من خسته فغان می‌دارد
هرکه از جان و سر اندیشه ندارد درعشق — چه غم از سرزنش خلق جهان می‌دارد
جان[2] چو پروانه برافشانم و در پای افتم — که مرا شمع جمالش نگران می‌دارد

٤٤٧

کسی که تخم غمت در میان جان کارد — روا بود که جهان را ز یاد بگذارد
مکن ستم تو از این بیش نور دیدهٔ من — که دیده‌ام ز فراق رخ تو خون بارد
طریق دلبر من دلبریست باکی نیست — ولی چو برد دلم را بگو نگه دارد
دلم ببرد و به غم داد و قصد دینم کرد — به غیر دلبر عیّار من که آن دارد
اگر به رهگذرم بیند آن جفاپیشه — ز ره بگردد و ما را ندیده انگارد
اگر شبی به وصالم نوازد او چه شود — ز جان من ستم روز هجر بردارد
تفاوتی نکند گر ز روی لطف و کرم — دمی ز صحبت و عهد قدیم یاد آرد
اگر به خاطرش آید که بگذرد بر ما — یقین ز طالع خویشم که بخت نگذارد
هر ستم که کند بر دلم که دامن دوست — ز دست ما نگذاریم او چه پندارد

٤٤٨

دوای درد دوری صبر دارد — کسی کاو عشق ورزد صبر کارد
اگرچه عشق و صبر از هم بود دور — ز دیده عاشق گر خون ببارد
به بادی کز سر کوی تو خیزد — دلم در خاک راهش جان سپارد
به پای آن کنم جان را که هرگز — سرش سودای عشق ما ندارد
ز جانش بنده‌ام جانی ولیکن — مرا از بندگان کی می‌شمارد
ز یاد او دمی خالی نباشم — که در سالی دمی یادم نیارد
جهان و جان فدای دوست کردم — به جز من این دلیری خود که یارد

---

۱ ـــ ب: به من خسته‌روان می‌دارد — ۲ ـــ ب: (این بیت را ندارد)

۴۴۹

دلم ز درد غم عشق جان نخواهد برد	گمان هستی این ناتوان نخواهد برد
اگر ز جور تو جانم به لب رسد جانا	بجز در تو به جایی فغان نخواهد برد
بیا که وقت گلست و به بوستان برمت	که کس گلی به در بوستان نخواهد برد
دلم به قامت شمشاد تو چنان مایل	که نام قامت سرو روان نخواهد برد
تویی گلی به گلستان و بلبل سرمست	بجز ثنای رخت بر زبان نخواهد برد
بیا و کلبه احزان ما مشرّف[1] کن	دمی به لطف که کس این گمان نخواهد برد
چو چشم مست توأم ناتوان و هیچکسی	به پیشت اسم من ناتوان نخواهد برد
به پیش دشمن بدخو ز لطف دلبر ما	یقین که آب رخ دوستان نخواهد برد
بده زکات جوانی و حسن و زیبایی	که جز ثواب کسی از جهان نخواهد برد

۴۵۰

هجر رویت آب چشم ما به دریا می‌برد	بوی زلفت صبحدم بادی به هرجا می‌برد
وعده وصلم[1] دهد چشمت به ابرو هرشبی	باز می‌بینم که همچون زلف در پا می‌برد
نقطهٔ خال سیاهت را ببین بر گرد لب	آمد و زلف تو را هردم به سودا می‌برد
چشم مست فتنه‌انگیزت به سحر غمزه‌ها	از همه خلق جهان دلها به یغما می‌برد
در گلستان چون درآیی ای دو چشمم سرو ناز	بس حسد دانم که او زان قدّ و بالا می‌برد
از سر کوی تو هر بادی که خیزد صبحدم	بوی زلف مشک‌بارت را به دریا می‌برد
آن نگار بی‌وفا زآن‌رو که با ما بی‌وفاست	این کمال بی‌وفایی بین که بر ما می‌برد

۴۵۱

چشم خواب‌آلود او بنگر که چون دل می‌برد	درد عشقش از دل ما صبر مشکل می‌برد
گر[1] گمان دارد که برگردم من از کویش به جور	شک ندارم کان نگارم ظنّ باطل می‌برد
موج دریای بلای عشق او بالا گرفت	لاجرم ملاح جان کشتی به ساحل می‌برد
ز اب دیده من درخت قامتت پرورده‌ام	باغبان چون سعی کرد از میوه حاصل می‌برد
تا به دست آرد به خون دل ز هرسو توشه‌ای	در جهان نامرادی رنج سایل می‌برد
ای دل محزون نظر کن کز جفای روزگار	ای بسا دانا که اکنون جور جاهل می‌برد
ای بسا بار گنه کز این جهان بر دوشم است	زان سبب شخص ضعیفم بار کاهل می‌برد

---

۱ ــ ب: منوّر	۱ ــ ب: وصلت	۱ ــ ب: ار

زینهار ای دل تو غم کمتر خور و در ماه پیچ	در خیال روی دلبر کان غم از دل می‌برد

۴۵۲

شبهاست کز خیال تو خوابم نمی‌برد	شب نیست کاتش غمت آبم نمی‌برد
روزی ز خال و عارض مهوش نگار ما	ممکن نشد که طاقت و تابم نمی‌برد
یک دم نمی‌رود که مرا شحنه خیال	از کوچه تو مست و خرابم نمی‌برد
ما را به غیر درگه او نیست ملجأیی	در خلوت وفا ز چه بابم نمی‌برد
آوخ که رفت عمر گرامی ز دست ما	در سر هوای عهد شبابم نمی‌برد
از آتش فراق تو کاندر جهان فتاد	شبهاست کز خیال تو خوابم نمی‌برد

۴۵۳

برگشت نگار و دل ز ما برد	ما را به غم فراق بسپرد
آن[1] دل که ز ما ستد به دستان	بستد ز من آن بگو کجا برد
برگشت ز ما و خسته جانم	از تیغ فراق خود بیازرد
از دست فراق او دل من	خون جگر از دو دیده بفشرد
فریاد که هجر سوزناکت	گردِ ستم از جهان برآورد
آوخ چه کنم که باد بویی	سوی من خسته‌دل نیاورد[2]
می‌دان به یقین که برنیاید	کاری که بزرگ باشد از خرد
این باده‌فروش هم غلط کرد	نشناخت شراب صافی از درد
بر آتش عشق گرم بودیم	آخر تو بگو که از چه بفسرد
هرچند که در جهان وفا نیست	در درد غمت وفا به‌سر برد

۴۵۴

الا ای سرو ناز نازپرورد	تنت بادا جدا از رنج و از درد
عزیز من خبر داری ز حالم	که روز هجر تو با ما چها کرد
نگارینا به حالم رحمت آور	که با غم جفتم و از وصل تو فرد
تو می‌دانی که از هجر تو دارم	سرشکی ارغوانی و رخی زرد
به درد عشق جانانم قرینست	دلی گرم و رخی زرد و دمی سرد

---

۱ ــ ب: این	۲ ــ ب: بیاورد

نیارم بر سر کویت گذشتن
که با عشقت نیارم شد هماورد
مبادا کز من خاکی نشیند
نگارینا دمی بر دامنت گرد
تو بس شیرین زبان یاری همانا
به شیر و شکّرت مادر بیاورد[1]
جهان در باز جان و دل که جان را
دریغ از کس نمی‌دارد جوانمرد

۴۵۵

منم از درد هجران چون گلی زرد
شکفته در فراقت با غم و درد
به درد روز هجرانت نگارا
جدا کردی مرا از خواب و از خورد
به غم جفتم ز درد دوری تو
چرا داری ز وصل خود مرا فرد
شدم در ششدر هجران گرفتار
از آن تا باختم با عشق او نرد
منم با درد آن عشق پری‌روی
همیشه با دلی گرم و دمی سرد
نه مرد عشق او بودم ولیکن
بود فرقی تمام از مرد تا مرد
جفا از سر گرفتی با من ای دوست
که گفتت کز وفا و عهد برگرد
ربود از ما قرار و صبر و آرام
چرا با ما نگارینم چنین کرد
خبر داری که در ایّام هجرت
غم عشقت بر آورد از جهان گرد

۴۵۶

آه دردآلود من از سقف مینا بگذرد
وآب چشمم در غمش از موج دریا بگذرد
آب چشم ما ز سر بگذشت در هجران او
بر دل ما رحمت آرد هرکه بر ما بگذرد
وعدهٔ وصل خودم زنهار بر فردا مده
خستهٔ هجران تو شاید که فردا بگذرد
نگذرد بر خاطرت روزی که بر ما بگذری
مگذر از راه وفا زنهار کاینها بگذرد
وصل بی هجران میسّر نیست کس را در جهان
نیک و بد هرکس نماید زشت و زیبا بگذرد
ای دل مسکین برآید آفتاب روز وصل
غم مخور خوش باش کاین شبهای یلدا بگذرد
هم نماند ضایع آخر ناله‌های زار من
زآنکه آهم صبحدم از سقف مینا بگذرد
هرکه او منع زلیخا می‌کند در عاشقی
گر ببیند یوسف از منع زلیخا بگذرد
عاشقان تنها فدای خاک یکرانش کنند
آن نگار سرو قد جایی که تنها بگذرد
با بد و نیک جهان ای جان بساز از بهر آنک
شادی نادان نماند رنج دانا بگذرد

---

۱ ــ ب: بپرورد

۴۵۷

روی زیبای تو گر بر ماه تابان بگذرد
شرم دارد از رخت افتان و خیزان بگذرد

گر ببیند[1] عکس رویت پادشاه نیمروز
از شعاع روی تو حیران و سوزان بگذرد

مار افعی گر ببیند زلف پرتاب تو را
تاب در جانش فتد پیچان و بی‌جان بگذرد

غمزه و چشم تو با ابرو چو دیدم عقل گفت
دل سپر کن کاین زمان مانند پیکان بگذرد

من شدم قربان به عید روت، کن قربان مرا
پیش پایت پیش از آن کاین عید قربان بگذرد

گر دهی فرمان به جانم جان به شکرانه دهم
خود که را یارا بود کز حکم و فرمان بگذرد

گر کنی درد دل ما را دوا از گلشکر
زودتر ورنه فغان من ز کیوان بگذرد

گر دهی کامم ز لب امروز ده ورنه چه سود
آن زمان کز هجر تو دردم ز درمان بگذرد

هرچه مشکل باشد ای دل نیست از روی خرد
بر خود ار آسان کنی پیش تو آسان بگذرد

گاه شادی باشد ای دل در جهانت گاه غم
تا نپنداری که کار دور یکسان[2] بگذرد

مردم چشم ار دهم راهش که بارد خون دل
خون دل بارد چنان کز موج طوفان بگذرد

ای[3] خداوند جهان مگذار کز درگاه تو
نالهٔ بیچارگان از طاق ایوان بگذرد

۴۵۸

عشق رویت عقل ما تاراج کرد
تیر چشمت قلب ما آماج کرد

رقعه‌ای فرموده بودی جان من
تارک سر را به جای تاج کرد

زاهد ار از لعل جان‌فرسای تو
التماس بوسه‌ای از باج کرد

لشکر هجرت به ملک جان رسید
شحنهٔ وصل تو را اخراج کرد

ترک چشمت چون به یغما دست برد
در جهان جان جهان تاراج کرد

۴۵۹

در دلم بود که دلدار وفا خواهد کرد
کامم از لعل لب خویش روا خواهد کرد

بر دلم درد بسی بود ز ایّام فراق
درد ما را مگر از لطف دوا خواهد کرد

کی گمان برد دل خسته سرگردانم
که بت سرکش ما باز جفا خواهد کرد

چون کسی نیست که پیش تو بگوید حالم
محرم راز دلم باد صبا خواهد کرد

روز هجران تو دانی که من خسته‌جگر
جان شیرین ز تنم باز جدا خواهد کرد

مرغ جان من دلخسته به تو مشتاقست
ز هوس بر سر کوی تو هوا خواهد کرد

۱ــ الف: ببینم ۲ــ ب: آسان ۳ــ ب: (بیت آخر را ندارد)

پادشاه غم عشقش چو چنین مغرورست
نظری کی ز وفا سوی گدا خواهد کرد

بر جهان گر صد از این جور نمایی چه کنند
به سر و جان تو او غیر دعا خواهد کرد؟

قامتت را چو ببیند به چمن سرو روان
به هوای قد تو نشو و نما خواهد کرد

٤٦٠

طبیب درد دلم را دوا نخواهد کرد
امید ما ز لب خود روا نخواهد کرد

بسی امید مرا داد بر وفا چه کنم
عجب گر آن بت سرکش جفا نخواهد کرد

چنین که من اثر وصل او همی‌بینم
به قول خویش همانا وفا نخواهد کرد

گرفت دامن وصلش به صد امید دلم
یقین که دست طلب زو رها نخواهد کرد

اگرچه هست بلای دل من آن بالا
دل ضعیف به ترک بلا نخواهد کرد

به درد هجر گرفتارم آن صنم زین بیش
مگر به درد و غمم مبتلا نخواهد کرد

مرا چو جان جهان و جهان جانست او
یقین که جان ز جهانی جدا نخواهد کرد

٤٦١

درد ما را دوا نخواهد کرد
کام ما را روا نخواهد کرد

من ز روز نخست دانستم
کان ستمگر وفا نخواهد کرد

با من خستهٔ ضعیف نحیف
بجز از ماجرا نخواهد کرد

مرغ جانم بگو که با همه جور
جز به کویت هوا نخواهد کرد

ای دل ار تو هزار جان بدهی
با تو غیر از جفا نخواهد کرد

بر سر جنگ و ماجراست هنوز
با تو صلح و صفا نخواهد کرد

یار بیگانه گشت تا دانی
رحم بر آشنا نخواهد کرد

ای دل خسته یار محتشمم
نظری بر گدا نخواهد کرد

صد از این جور گر کنی جانا
بر جهان، جز دعا نخواهد کرد

٤٦٢

دلم ز غمزهٔ شوخش حذر نخواهد کرد
هوای زلف وی از سر بدر نخواهد کرد

اگرچه می‌گذرد عمر در غمش لیکن
دل من از سر کویش سفر نخواهد کرد

ببست عهد بسی با من ضعیف نحیف
وفا به عهد همانا دگر نخواهد کرد

به جان دوست که بی روی دوست دیدهٔ من
نظر ز مهر به مهر و قمر نخواهد کرد

یقین ز[1] پای درآمد دلم بنومیدی		اگر دو دست مرادم کمر نخواهد کرد
اگر تو شکّر شیرین به لطف بگشایی		دل التفات دگر بر شکر نخواهد کرد
به هیچ روی نظر بر من شکسته نکرد		مگر که دود دل ما اثر نخواهد کرد
گرش چوسگ توبرانی دوصد ره ازدرخویش		دل التفات به جای دگر نخواهد کرد
گرش ز ناوک دلدوز تو به هم دوزی		به غیر جان و جهان را سپر نخواهد کرد

۴۶۳

سحرگهان سوی بستان گذار باید کرد		تفرّجی به جهان در بهار باید کرد
نظر به قدرت بیچون وی چگونه به جان		به چشم هوش در این لاله‌زار باید کرد
که گل ز خار برآورد و لاله را از خاک		نظر به صانع پروردگار باید کرد
صبور باش به دردش دلا و دم درکش		نظر به حالت این روزگار باید کرد
نگار چون که به دستم نیامد از هجران		رخم به خون دو دیده نگار باید کرد
چو صبح وصل تو بر ما نمی‌شود طالع		شب فراق تو تا کی شمار باید کرد
مگر که نوبت وصلش به ما رسد هیهات		گذشت عمر و هنوز انتظار باید کرد
به دامن تو چو دستم نمی‌رسد چکنم		دل حزین به دعا اختصار باید کرد
چو چشم مست تو گشتیم بی‌خبر جانا		کزان دو لعل تو دفع خمار باید کرد

۴۶۴

در چشم ما خیال رخش تا گذار کرد		خورشید و ماه را بر ما شرمسار کرد
تا روی او به گلشن مقصود جلوه داد		گلها و لاله‌ها به چمن جمله خوار کرد
از اعتدال قامت او سرو شد خجل		تا قد سرکش تو به بستان گذار کرد
باری[1] شکوفه بد ز درمها سفید و سرخ		از باد صبحدم همه بر وی نثار کرد
نرگس چو چشم شوخ تو مخمور و ناتوان		گویی به یاد لعل تو دفع خمار کرد
از من مدار مرهم الطاف خود دریغ		کز حد برون زمانه مرا دل فگار کرد
با آنکه عشق دوست مرا آبرو ببرد		خاک درت دلم ز جهان اعتبار کرد

۴۶۵

مسکین دلم به کوی غمت تا گذار کرد		بسیار با خیال رخت کارزار کرد

---

۱ ــ الف: یقین که		۱ ــ ب: بار شکوفه

تا دیده دید ماه جمال تو هر شبی | از دست جور عشق تو دستم نگار کرد
تا با گل رخ تو گرفتست انس دل | بس ناله در فراق رخت چون هزار کرد
حور و قصور بر دل ما عرضه کرده‌اند | از آن میانه کوی تو را اختیار کرد
از شدّت فراق تو ای نور دیده‌ام | در دیده بین که روی جهان لاله‌زار کرد
نگشود هیچ کار من از انتظار دوست | چون خاک راه دوست مرا خاکسار کرد
لاف از وفا و عهد تو بسیار می‌زنم | پیش رقیب باز مرا شرمسار کرد

۴۶۶

دل ز ما برد و قصد جانم کرد | قصد این جان ناتوانم کرد
عشق[1] روی تو ای بت سیمین | در همه شهر داستانم کرد
خون دل را ز راه دیده بسی | آن دو دیده بر آستانم کرد
دل محزون ز دوستان بربود | گوش بر قول دشمنانم کرد
غیر نوش لب شکربارت | هرچه خوردم همه زیانم کرد
شکر الطاف او کنم شب و روز | که ثنای تو در زبانم کرد
کام جان مرا نداد شبی | نیک بدنام در جهانم کرد

۴۶۷

در جهان ما دلبری خواهیم کرد | وز جهانی دلبری خواهیم کرد
پای دل در بند غم خواهیم داد | ما نه کاری سرسری خواهیم کرد
گرچه چون مور ضعیفم ناتوان | با پلنگان همسری خواهیم کرد
چون ندارم بی‌وصالت خواب و خور | با خیالت داوری خواهیم کرد
در فراقت صبحدم در کوهسار | ناله چون کبک دری خواهیم کرد
بر رقیبان حمله‌ای همچون خلیل | بر بتان آزری خواهیم کرد
بندگی کردیم اگر درخور فتد | بعد از این ما چاکری خواهیم کرد
چون خیالت در جهان‌بین آمدم | جان و دل را یاوری خواهیم کرد
گریه در شوق رخی همچون نگار | همچو ابر آذری خواهیم کرد

---

۱ ــ ب: نقش

۴۶۸

تا چند دل از هجر تو بیهوش توان کرد / زهر شب هجران رخت نوش توان کرد
آتش چه زنی از رخ خود در من از این بیش / بر آتش هجران تو سر پوش توان کرد
یکباره بکش تا برهم از غم هجران / بر آتش غم تا به کی این جوش توان کرد
با آنکه جفا بر من دلداده پسندی / ای دوست وفای تو فراموش توان کرد
گر وصل نباشد صنما دست وفا را / با خیل خیال تو در آغوش توان کرد

۴۶۹

جانا غم عشق تو فراموش توان کرد / غیر از غم عشق تو در آغوش توان کرد
گر تو صد از این جور کنی بر من مسکین / ای جان به ستم عهد فراموش توان کرد
گر[1] چه سخنم یاد نگیری به حقیقت / درّیست گرانمایه که در گوش توان کرد
ار زهر هلاهل دهدم عشق به یک دم / ای دوست به یاد لب تو نوش توان کرد
امشب اگرم نیست به وصل تو امیدی / با این همه غم یاد شب دوش توان کرد
گیسوی تو از قد تو بگذشت نگارا / افعیّ چنین را به سر آغوش توان کرد

۴۷۰

مسلمانان نه صبر از جان توان کرد / نه درد عشق را درمان توان کرد
نه بر دردش تحمّل هست از این بیش / نه از دست غمش افغان توان کرد
نه وصلش را توان دیدن به خوابی / نه بر دل دردسر آسان توان کرد
نه از[1] بستانش یک گل می‌توان چید / نه ترک نغمهٔ دستان توان کرد
نه بر وصلم بود دستی خدا[2] را / نه صبری در غم هجران توان کرد
نه بتوان چید شفتالو ز باغش / نه طوفی در سرابستان توان کرد
به درد روز هجرانش به زاری / دو چشم بخت را گریان توان کرد
جهان را گر به وصلش می‌نوازد / فدای پای آن جانان توان کرد

---

۱ ـــ (در الف و ب بعد از این بیت سه بیت ذیل نوشته شده است که با توجه به وزن و قافیه چنین به نظر می‌رسد که این سه بیت از غزل دیگری بوده و نساخ اشتباهاً در این غزل آورده‌اند:)

گفتند که احوال دلت سخت نزارست / آری به غمت مرهم این ریش توان کرد
گر دولت وصل تو دهد دست دگر بار / اندیشه احوال بداندیش توان کرد
گفتند به ترکش کن و زین بیش مخور غم / ای دل به ستم ترک چنین کیش توان کرد

۱ ـــ ب: نه از بستان او گل می‌توان چید

۲ ـــ ب: نگارا

۴۷۱

نه درد عشق را پنهان توان کرد نه صبر اندر غم هجران توان کرد
نه بر وصلش توانم شاد گشتن نه از دست غمش افغان توان کرد
چو زلفش بس پریشانست ما را کجا فکر سر و سامان توان کرد
چنین دردی که من دارم ز هجران کجا درد مرا درمان توان کرد
اگر باشد امید روز وصلش بسی دشوارها آسان توان کرد
اگر عید رخ او رو نماید بسی جان و جهان قربان توان کرد
تو جانی و ز من دوری نگارا صبوری راست گو از جان توان کرد

۴۷۲

دل برد زلف شوخت و آنگاه قصد جان کرد انصاف ده نگارا با دوست این توان کرد
ای نور هر دو دیده این مردم دو دیده خون دل از دو دیده در حسرتت روان کرد
در مدح تو چو سوسن کردم زبان‌درازی گر می‌کشی تو دانی مدح رخت ز جان کرد
دانی چه کرد با من از روی بی‌وفایی دل برد آن ستمگر رویش ز ما نهان کرد
از زلف چون بنفشه و از خال عنبرینش ما را چو نرگس خود بیمار و ناتوان کرد
تا قد همچو سروش در پیش ما روان شد جانم روان روان را در پیش او روان کرد
دل گفت با دو دیده افتاد کار ما را فی الحال مردمک را درجست وجودوان کرد
گرچه جهان ندارد با دلبران وفایی دیدی که کس جفایی زین گونه با جهان کرد

۴۷۳

تا نگارین رخ دلبند ز ما پنهان کرد خانهٔ صبر من دلشده را ویران کرد
حال بیچاره خود از عشق تو خون بود ولی تیغ ایام فراق تو گذر بر جان کرد
حال درد دل خود را چو بگفتم به طبیب هم ز عنّاب لب لعل تواش درمان کرد
دیده هرچند بعیدست ز روی چو مهت لیک در عید رخت جان و جهان قربان کرد
گر ز دل جان طلبد آن صنم خوب خصال هرچه او خواست ز بیچاره دل ما آن کرد
دل مسکین به تکاپوی تو از پا ننشست آخرالامر که تا جان به سر جانان کرد
یک دم از لعل لب خویش مرا کام نداد تا مرا گرد جهان خسته و سرگردان کرد
دل بدزدید و نیارست نگه داشتنش آن همه فتنه و آشوب دو چشمش زان کرد
روی بنمود و دگرباره ز ما گردانید تا به هجران چو سر زلف خودم پیچان کرد

۴۷۴

تا چند توان درد تو در سینه نهان کرد / در حسرت تو خون دل از دیده روان کرد
با شوق رخت چند کند صبر دل من / پیداست که تا چند ز جان صبر توان کرد
تا سرو روانم نشد از دیده جان دور / خون جگر از دیده غمدیده روان کرد
سرو از حسد قدّ نگارم ز قد افتاد / تا او به چمن قامت رعناش چمان کرد
قدّم چو الف بود ولی بار غم هجر / بر پشت دلم بود نگارا خم از آن کرد
دل رفت به بازار که تا عشوه فروشد / سودش غم عشق آمد و سرمایه زیان کرد
دل نیست زمانی ز غم و یاد تو خالی / یادش ز من خسته نیامد چه توان کرد
با این همه بدمهری و بدخویی و تندی / سر ترک توان و نتوان ترک جهان کرد
گفتا نکنم همچو جهان با تو وفا من / گفتم نکنی این تو و او رفت و چنان کرد

۴۷۵

بیش[1] از این با من بیچاره جفا نتوان کرد / با وجود ستمش ترک وفا نتوان کرد
چون طبیب من دلخسته تو باشی چه کنم / درد خود را ز تو ای دوست نهان نتوان کرد
در فراق رخ چون ماه تو ای نور دو چشم / غیر خون جگر از دیده روان نتوان کرد
دل ما برد رخ و لعل تو ای دوست ولی / تکیه بر آتش و بر آب روان نتوان کرد
اشتیاقی که مرا هست به دیدار رخت / شرح آن ای دل و دینم به زبان نتوان کرد
پایمردی کن و دریاب که از درد فراق / بیش از این بر سر کوی تو فغان نتوان کرد
هم به فریاد من خستهٔ بیچاره برس / دل چو بردی ز برم قصد به جان نتوان کرد
جان و دل هردو زیانست مرا در غم تو / لیکن اندیشهٔ این سود و زیان نتوان کرد

۴۷۶

ز دست خیل خیال تو خواب نتوان کرد / به دولت شب وصلت شتاب نتوان کرد
تو آفتابی و برداشتی ز ما سایه / اگرچه گل به سر آفتاب نتوان کرد
اگرچه آب حیات منی ولی دانم / ز روی عقل که تکیه بر آب نتوان کرد
همه جفا به من خسته‌دل کنی ز چه‌رو / به بنده بی‌سببی این خطاب نتوان کرد
دل حزین من ای جان که خانهٔ غم تست / به قول دشمن بدگو خراب نتوان کرد
بیا و چارهٔ کارم ز وصل کن که دگر / جگر بر آتش هجران کباب نتوان کرد

---

۱ ــ در الف و ب به این صورت نوشته شده است

مپوش رو ز جهان خاصه در شب دیجور   چرا که بر مه تابان نقاب نتوان کرد

۴۷۷

به قول مدّعیان ترک یار نتوان کرد   به ترک ساعد و دست نگار نتوان کرد
بیا بیا که برآریم یک نفس باهم   که اعتماد بدین روزگار نتوان کرد
درون سینه مجروح ما ز غم زارست   که پیش خلق جهان آشکار نتوان کرد
میان دیده روانست اشک چندانی   به هجر تو که بگویم گذار نتوان کرد
منی که با گل وصلت مدام می‌بودم   یقین بدان که قناعت به خار نتوان کرد
تراست عاشق شوریده در جهان بسیار   به غایتی که قیاس و شمار نتوان کرد
ز روی خویش مفرمای بیش از این صبرم   چرا که بر سر آتش قرار نتوان کرد

۴۷۸

اگرچه درد دلم آشکار نتوان کرد   به قول مدّعیان ترک یار نتوان کرد
صبا برو ز من خسته با نگار بگو   که بیش از این به فراق انتظار نتوان کرد
بیا بیا که برآریم یک نفس باهم   که اعتماد بدین روزگار نتوان کرد
ز درد عشق تو سرّیست در درون دلم   که نزد مدّعیان آشکار نتوان کرد
مگو که با گل رویت خوش اوفتادستم   یقین بدان که قناعت به خار نتوان کرد
بگو ز من که تو را عاشقان روی بسیست   به غایتی که قیاس و شمار نتوان کرد
بیا و باده لعلت بده که جز به لبت   به جان دوست که دفع خمار نتوان کرد
بدان دو چشم خطایی و خال هندویت   به غیر جان و جهانی شکار نتوان کرد

۴۷۹

درد دل را ز تو ای دوست نهان نتوان کرد   جان شیرین منی صبر ز جان نتوان کرد
مشکل اینست که از جور فراقت صنما   خون رود در جگر و هیچ فغان نتوان کرد
این‌چنین عهد شکستن که تو را عادت و خوست   تکیه بر عهد تو و آب روان نتوان کرد
من در این درد که هستم ز فراق رخ تو   بجز از خون دل از دیده روان نتوان کرد
با وجود قد و بالای جهان‌آرایت   هیچ میلی به سوی سرو روان نتوان کرد
شرح شوق تو قلم گفت ز حد بیرونست   صد زبان بایدم آن یک دو زبان نتوان کرد
گرچه در دار جهان نیست وفایی لیکن   این همه جور نگارا به جهان نتوان کرد

۴۸۰

نه صبر از وصل جانان می‌توان کرد   نه هجران بر خود آسان می‌توان کرد
نه با دل بر توان آمد به تدبیر   نه از وصل تو درمان می‌توان کرد
نه سرّ عشق با کس می‌توان گفت   نه منع روز هجران می‌توان کرد
نه از لعل تو کامی می‌توان یافت   نه ترک آب حیوان می‌توان کرد
اگر بر جان کند حکمش روانست   خلاف امر سلطان می‌توان کرد
به عید روی آن ماه دل‌افروز   دل و جان هر دو قربان می‌توان کرد
تو می‌دانی که دایم زندگانی   به بوی وصل جانان می‌توان کرد
دلم را یک شبی بر خوان وصلش   ز لعل دوست مهمان می‌توان کرد
بگفتا صبر کن در کار وصلم   صبوری از دل و جان می‌توان کرد
اگر جان از جهان خواهد به فرمان   چه گویم ترک فرمان می‌توان کرد؟

۴۸۱

دلی که در همه عالم بزرگواری کرد   ببین که عشق تو با او چه خرده کاری کرد
فدای روی تو کرد ست جان شیرین را   به جان تو که هم از روی دوستداری کرد
نگار لاله رخ سرو قد سیم اندام   زخون دیده دو رخسار من نگاری کرد
دلم ببرد و تنم را به نار عشق بسوخت   ببین که با من دلسوخته چه خواری کرد
به داغ هجر تو ای نور دیده گردانی   که چشم بخت من خسته دل چه زاری کرد
چو نرگسم به غمت هست دیده بیدار   ولی بنفشه صفت بین چه سوگواری کرد
جهان به دولت وصلت زجان شده خرسند   که یار با من بیچاره سازگاری کرد

۴۸۲

تا دلم با تو عشق‌بازی کرد   مرغ جان نیز شاهبازی کرد
دیده در حلقه دو زلفش بست   تا لب دوست دلنوازی کرد
دل مسکین من به بوتهٔ هجر   رفت و عمری که جان گدازی کرد
حسد از باد[1] صبح برد دلم   زآنکه با زلف دوست بازی کرد
چشم شوخ تو وعده‌ام به وصال   داد و دل رفت کارسازی کرد
منتظر بود دیده بر قد سرو   چون بدیدیم بی‌نیازی کرد
مردم دیده‌ام به خون مژه   خرقهٔ جان بدان نمازی کرد

---

۱ — ب : باغ صبح

دل من بنده است و تو محمود — سالها بر درت ایازی کرد
با وجود غمت دلم به جهان — با سهی سرو سرفرازی کرد

۴۸۳

ناتوان چشم تو تا میل به مخموری کرد — دل سرگشتهٔ من باز ز تن دوری کرد
ای خجل گشته ز روی تو زبان طبعم — که چرا نسبت رویت به گل سوری کرد
تا سر زلف تو چین یافت خطا کرد بسی — که به ملک دل من دعوی فغفوری کرد
تا دل من شود از شهد لبش شیرین‌کام — مدّتی بر در بستان تو زنبوری کرد
تا مگر درد دل او به سلیمان برسد — سالها در کف پای غم تو موری کرد
گفتمش نرگس مست تو چرا رنجورست — گفت مخمور بسی روی به رنجوری کرد
گفت آخر ز چه گشتی تو چنین زار و نزار — گفتم ای جان و جهان بر همه مهجوری کرد

۴۸۴

یک دم نگار ما نظری سوی ما نکرد — رحمی به حال زار من مبتلا نکرد
گفتم وفا کند به غلط با من آن صنم — برگشت از وفا و به غیر از جفا نکرد
شرمش نیامد از من دل‌خستهٔ حزین — گویم که آن چه بود که آن بی‌وفا نکرد
سلطان حسن بود از آن‌رو وفا نداشت — از روی مرحمت نظری بر گدا نکرد
بگذشت در چمن بر ما سرو راستی — از روی مردمی گذری سوی ما نکرد
کردیم جان و دل به تو ایثار در جهان — همچون جهان مباش که با کس وفا نکرد
چون حلقه بر درش همه دم سرزنش کشیم — یک شب به ما نگار در وصل وا نکرد

۴۸۵

دلبر به هرچه گفت به قولش وفا نکرد — با این دل رمیده به غیر از جفا نکرد
بیچاره دل به درد غمش شد اسیر و او — از لطف خویش درد دلم را دوا نکرد
عهدی ببست با من بیچاره پیش ازین — دل برد آن نگار و به عهدش وفا نکرد
دل برد و تن به دست بلای فراق داد — آن بی‌حفاظ با من مسکین چه‌ها نکرد
دایم به خاک کوی وفایش نشسته‌ام — بگذشت آن نگار و نظر بر گدا نکرد
گفتا مراد تو بدهم تنگ‌دل مشو — لیکن مرادم از لب لعلش روا نکرد
با آنکه جز جفا ننمودی به حال من — دانی که در جهان چو جهان کس وفا نکرد

۴۸۶

یارب فلک برین دل مسکین چه‌ها نکرد — یک لحظه با مزاج خودم آشنا نکرد

دایم ستم بود هنر و جور پیشه‌اش — روزی به سهو با من مسکین وفا نکرد

بس خون دل ز دیده فروریختم ز غم[1] — هرگز زمانه رحم بدین مبتلا نکرد

بر هرکه مهر بسته شد از مهر روی دوست — ننشست تا مرا به ضرورت جدا نکرد

بسیار داد کام دلِ تنگ هرکسی — یک لحظه کام این دل محزون روا نکرد

هردم هزار درد به جان و دلم نهاد — وز لطف خویش یک سر مویش دوا نکرد

بگذشت چون هزار نگار آن نگار من — چشمی ز روی لطف برین[2] بینوا نکرد

شاهان شوند ملتفت حال هر گدا — آخر نظر به سوی غریبان چرا نکرد

هرچند جان به راه وفا داده‌ام ولی — آن بی‌وفا نگار به غیر از جفا نکرد

۴۸۷

دلدار رفت و کام دل ما روا نکرد — دردم به دل رسید و دلم را دوا نکرد

برکند یکسره دل نامهربان ز ما — فکری به هیچ حال ز روز جزا نکرد

ما را میان خون دل و دیده غرقه دید — رحمی بدین غریب ز بهر خدا نکرد

بسیار امید داد مرا بر وفای خویش — لیکن ز صد امید یکی را وفا نکرد

کوس جفا و جور بزد در دیار جان — بر عاشقان خویش دل و دین رها نکرد

کردیم جان به ناوک دلدوز او اسیر — احسنت و راستی که یکی را خطا نکرد

یک ذره در وجود من خسته‌دل نماند — کاندر زمان عشق تو میل هوا نکرد

ننشست مدّعی ز تکاپوی در جهان — تا عاقبت مراد دل از ما جدا نکرد

یک پیرهن ز وصل نپوشید بیش جان — کاندر غم فراق رخ او قبا نکرد

ای دل ز دوست جمله جهان کام یافتند — لیکن به حال زار تو غیر از جفا نکرد

۴۸۸

دلبر برفت و بر دل تنگم نظر نکرد — وز آه سوزناک جهانی حذر نکرد

بگرفت اشک ما دو جهان سر به سر ولی — آن بی‌وفا ز لطف سوی ما گذر نکرد

آهم گذشت و بر فلک هفتمین رسید — وز هیچ نوع در دل سختش اثر نکرد

دانی که دیدهٔ من مهجور مستمند — بی روی آن نگار نظر در قمر نکرد

---

۱ ــ ب: به غم　　۲ ــ ب: بدین

دادم به باد عمر عزیز و به عمر خویش — یک بوسه‌ام نداد که خون در جگر نکرد
دل با وجود آن لب شیرین همچو قند — هیچ التفات باز به سوی شکر نکرد
مسکین دل ضعیف جفادیده در جهان — جز بندگیّ یار گناهی دگر نکرد

۴۸۹

ای مسلمانان فغان کان یار من یاری نکرد — با من بیچاره هرگز رسم دلداری نکرد
ما عزیز مصر جان بودیم باری در جهان — از چه‌رو آخر بگو با ما بجز خواری نکرد
ای بسا زاری که کردم در غم رویش ولی — رحمتی هرگز نگار من بدین زاری نکرد
زلف پرآشوب آن دلدار و چشم نیمه‌مست — با من آشفته‌دل غیر از سیه‌کاری نکرد
مردم چشم جهان بین در فراق روی تو — شب همه شب در خیالت غیر بیداری نکرد
آنچه چشمم کرد یاری در غم هجران تو — در زمستان فراقت ابر آذاری نکرد
چون خیال تو درآمد در نثار مقدمش — آن بت سنگین‌دل من جز جگرخواری نکرد
خون دل از دیده پالودیم[1] در هجران و یار — من نمی‌دانم چرا جز مردم‌آزاری نکرد

۴۹۰

یار من با من وفاداری نکرد — دل ببرد از دست و دلداری نکرد
از سحاب اشک در دریای غم — غرقه گشتم هیچ[1] غمخواری نکرد
یار در روزی چنین یاری کند — یار من روزی چنین یاری نکرد
تا[2] شدم غمخوار در عشقش چه ماند — کان پری‌رخ با من از خواری نکرد
باوجود این همه آزار و جور — خاطرم آهنگ بیزاری نکرد
در فراق رویت ای آرام جان — دیده مسکین چه[3] خون باری نکرد
راستی[4] در اشکباری روز غم — آنچه او کرد ابر آذاری نکرد
چشم بی‌خواب[5] من از درد فراق — روز و شب جز گریه و زاری نکرد
من به بازار غمش جان و جهان — طرح می‌دادم[6] خریداری نکرد

۴۹۱

تا دو زلف تو پیچ و تاب آورد — شور در حال شیخ و شاب آورد

۱ــ ب: پالودم ۱ــ ج: صبح ۲ــ ج: (این بیت هشتمین بیت غزل است) ۳ــ ج: چو
٤ــ ج: (جای بیت ٦ و ۷ عوض شده است) ۵ــ ج: خون‌بار ٦ــ ج: می‌دارم

رشک روی تو ای پریچهره		لرزه در چشم آفتاب آورد
روی چون آفتاب دوست بدید		دیدهٔ ما به دیده آب آورد
جان چو مشتاق بود بر وصلت		از دل سوخته کباب آورد
حال دل با طبیب خود گفتم		صبر فرمود و با جواب آورد
کاین علاجست درد دوری را		چه کنم رایش این صواب آورد
بوی زلف بنفشه رنگ نگار		چو دماغم شنید خواب آورد
لب رود و سرود و بوی بهار		یادم از دولت شباب آورد
لطف جان‌بخش یار بر لب جوی		دف و چنگ و نی و شراب آورد
گفتمش بوسه‌ای بده صنما		زآن لب و چشم در خطاب آورد
زآن لب چون شکر عجب دارم		که به تلخی مرا جواب آورد
گل ز شرم رخش در آب افتاد		بر سر آتش و گلاب آورد
دیدهٔ بخت ما نشد روشن		تا رخ مهوشت نقاب آورد
آنچه من از زمانه می‌بینم		در جهان این بلا که تاب آورد

۴۹۲

آن کس که به قدرت ز ازل نیشکر آورد		هم او گرهی باز در آن نیشکر آورد
در قدرت او بین تو که در لیل و نهاری		از خار، گل تازه و از نی شکر آورد
ما درد دلی از غم هجران تو داریم		کان درد طبیبش به دوا گلشکر آورد
گفتند ترا صبر دوا گشت از آن روی		تلخست ولی میوهٔ همچون شکر آورد
با مهر رخ بسته شیرین جهان‌سوز		خسرو به جهان عشق به روی شکر آورد

۴۹۳

صبا آمد پیامی سویم آورد		مگر زان دلبر گلبویم آورد
کهٔ بستان شد معطر از نسیمش		چو از زلف بت مه‌رویم آورد
هوا گویی ز لطفش مشک بیزست		که بویی زان خم گیسویم آورد
بسی منّت ز باد صبح دارم		کز آن زلف معنبر بویم آورد
خضر سان زندگی از سر گرفتم		که آب زندگی زان جویم آورد
جهان را جان شیرین با تن آمد		حیاتی زآن لب دلجویم آورد
شوم خاک سر کویت نگارا		که آبی از رخت با رویم آورد

۴۹۴

باد بویی ز سوی مصر به کنعان آورد / درد یعقوب ستم‌دیده به درمان آورد

دست در گردن باد آرم و در پاش افتم / که نسیمی ز سر زلف پریشان آورد

بندهٔ باد صبایم که به هر صبحدمی / هم پیامی به برم از بر جانان آورد

شکر معبود که شد دیدهٔ جانم روشن / تا صبا سوی جهان بوی گریبان آورد

یوسف مصر دل ما، دل ما را خون کرد / تا که سرگشته سرم باز به سامان آورد

گرچه هم عاقبت‌الامر به مقصود رسید / لیک در حسرت و غم عمر به پایان آورد

غمزهٔ مست دلاویز تو بس خونریزست / جان ما را ز ستم باز به افغان آورد

خبرت هست که در حسرت لیلی رخت / دل مجنون صفتم رو به بیابان آورد

این چه قدست وچه بالا وچه رویست وچه مو / سرو قدش به جهان باز مگر جان آورد

۴۹۵

باد بویی ز سر زلف پریشان آورد / باد جانش به فدا کز بر جانان آورد

آتش عشق تو می‌سوخت درون دل ما / خاک کوی تو مگر باد به درمان آورد

داده بودم سر و سامان ز غم عشق به باد / سر سرگشته ما باز به سامان آورد

ز وجودم رقمی بیش نبودی باقی / نکهت زلف تو از نو به تنم جان آورد

چشم بختم که بدی تیره کنون روشن شد / که بشیر آمد و بویی ز گریبان آورد

هرکه آن روی چو خورشید تورا روزی دید / چون شبی بی‌رخت ای ماه به پایان آورد

هرکه را خلوت وصل تو شبی دست نداد / همچو مجنون ز غمت رو به بیابان آورد

هیچ دانی شب هجران تو را نیست سحر / که جهانی ز غم عشق به افغان آورد

۴۹۶

شب فراق تو جانا مرا به جان آورد / چه عادتست که عشق تو در جهان آورد

که کام دل ز لب لعل خویشتن ندهد / دلم ز جور تو ای جان از آن فغان آورد

فراق روی تو را خود چگونه شرح دهم / سرشک دیدهٔ ما را چو ناودان آورد

بریده باد زبانش که نام نیک تو را / به عمر خویش به بد گفت و در زبان آورد

حرارتیست چنان آفتاب روی تو را / که آب دیده ز چشم دلم روان آورد

نسیم عنبر سارا دمید صبحدمی / مگر صبا ز سر زلف دوستان آورد

شکست رونق گل در چمن از آن ساعت / که دلبرم رخ زیبا به گلستان آورد

نشست سرو سهی بر بساط خاک از شرم / از آن که قامت رعنا به بوستان آورد

بر آستان که ندارم ز آستان محروم   جهان چو روی محبّت بر آستان آورد

۴۹۷

صبا بویی ز تو سوی مَن آورد   جزاک‌الله که جانم با تن آورد
ز تیغ غمزه‌ات آهوی وحشی   خراج چشم تو بر گردن آورد
رخت را مه نمی‌گویم که مه را   شعاع روی تو در خرمن آورد
گریبان مرادم دست بگرفت   که با لطف تو پا در دامن آورد
شرار آتشین این دل تنگ   خلافی در وجود آهن آورد
هوای کوی آن مه‌روی ما را   دگرباره به سوی مأمن آورد
نمی‌دانم چه بویست این مگر باد   پیامی از جهان سوی من آورد

۴۹۸

کجا دل در غمت آرام گیرد   کجا با درد تو درمان پذیرد
گرش لطفت بگیرد دست و میلی   کجا از عشق تو یک دم گزیرد
روا داری که مسکینی غریبی   به درد عشق تو از غم بمیرد
چرا لطف تو دست ناتوانی   به وصل خویشتن یک دم نگیرد
گرم از وصل ننوازی زمانی   یقین کاندر جهان طوفان بگیرد

۴۹۹

بامدادان که سر از خواب گران برگیرد   چشم مخمور بتم شیوهٔ دیگر گیرد
هرکه لب بر لب جان‌بخش تو ساید به صبوح   هیچ شک نیست که او زندگی از سر گیرد
رخ چون سیم من خسته‌جگر ای دل و دین   دیده هر شب ز غم عشق تو در زر گیرد
سخنی هست مرا راست چو قد خوش یار   پیش آن سرو سمن‌بوی اگر درگیرد
کز جهان برخورد و از دو جهان غم نخورد   هرکه آن قامت و بالای تو در بر گیرد
از سر لطف و خداوندی جانان چه شود   اگر او بار فراق از دل ما برگیرد
گر زلال شب وصلت بزنی بر دل ما   دلبرا زآتش عشق تو جهان درگیرد

۵۰۰

مرغ جان من دلخسته هوا می‌گیرد   بوی زلف تو هم از باد صبا می‌گیرد
ماه[1] و خورشید جهان را به یقین می‌دانم   کز رخ روشن تو نور و ضیا می‌گیرد

---

۱ ــ ب: (بیت ۳ مقدم است بر بیت ۲)

طوبی و نارون اندر چمن باغ بهشت
از قد و قامت تو نشو و نما می‌گیرد
ای طبیب دل پردرد نگویی با من
کز من خسته ملال تو چرا می‌گیرد
آه من گر همه آتش شود ای جان جهان
آب حیوان منی در تو کجا می‌گیرد
بازِ مهر من مهجور کبوتر بچه‌ای
در هوای شب وصلت به بلا می‌گیرد
گفته بودم ز جفایت بنهم سر به جهان
دامن مهر تو ای دوست وفا می‌گیرد

۵۰۱

ز مهر روی خوب تو دلم دل برنمی‌گیرد
بجز سودای زلف تو مرا در سر نمی‌گیرد
بیا جانا ببر گیرم که طاقت طاق شد ما را
که دل جز سرو آزادت کسی در بر نمی‌گیرد
به هر زاری که می‌گریم به هر سازی که می‌سوزم
چرا ای سنگ دل پیش تو یک جو درنمی‌گیرد
ز سیماب سرشک من که ریزم درغمت هر شب
نخفته چشم بختم تا رخش در زر نمی‌گیرد
اگر باشد تو را غیری به جای من به جان تو
جهان در عالم معنی بتی دیگر نمی‌گیرد
غمی[1] چون کوه الوندم ز دلبندم به جان بارست
که آن را جز وصال تو کسی دیگر نمی‌گیرد
ز پای[2] افتاده‌ام باری ز درد هجر تن کاهش[3]
نمی‌دانم که دست من چرا دلبر نمی‌گیرد

۵۰۲

او کی[1] ازروی عنایت به جهان پردازد
یا شبی وصل رخش کار غریبی سازد
در گمانم ز کماندار دو ابروش که او
چون کمانم بکشد باز و چو تیر اندازد
به زکات رخ زیباش و جوانی آخر
چه شود گر دمکی با غم ما پردازد
تا کی از ناوک دلدوز جهان آشوبش
دل مسکین مرا بوته هجران سازد
سرو با قامت زیبا بگه جلوه گری
راستی بر قد و بالا و میانت نازد
شهسوارغم عشق رخت ای جان وجهان
تا به کی اسب جفا بر من مسکین تازد

۵۰۳

در فراق رخ یارم رگ جان می‌سوزد
بی‌تکلّف ز غمش جمله جهان می‌سوزد
خواستم شرح غم عشق تو دادن لیکن
زآتش دل نتوانم که زبان می‌سوزد
همچو گل خنده زنی صبحدمی بر حالم
من چو[1] شمعم همه‌شب رشته جان می‌سوزد
پیش شمع رخ خوب تو چنان پروانه
بی‌تکلّف به سر مهر روان می‌سوزد

---

۱ ــ ب: غمی چون الوندم   ۲ ــ ب: زپا   ۳ ــ ب: جان کاهش   ۱ ــ ب: که   ۱ ــ ب: چه

کم ز پروانه توان بود که در شمع رخت　　جان شیرین دهد و بلکه روان می‌سوزد
گر نهان سوز دلی هست بتا در پی تو　　نظری بر دل آن کن که عیان می‌سوزد
گر بسوزد دل تو بر من مسکین چه عجب　　که جهان در غم عشق تو نهان می‌سوزد

۵۰۴

خوشا مشکی که از زلف تو ریزد　　خوشا بادا که از کوی تو خیزد
رخت را در چمن گر گل ببیند　　ز شرم روی تو دردم بریزد
ز چشم شوخت آهوی تتاری　　خورد زنهار و از پیشت گریزد
دلم در کوی تو جان کرده ضایع　　به سر خاک رهت تا چند بیزد
ز وصلم شربتی سازنده ندهد　　به هجران همچنین با من ستیزد
سخن گویم ز من گر راست پرسی　　چو قدّت سرو در بستان نخیزد

۵۰۵

پیش روی تو دلم از سر جان برخیزد　　جان چه باشد ز سر هردو جهان برخیزد
عاشق سوخته گر بر سر خاکش گذری　　از لحد نعره‌زنان رقص‌کنان برخیزد
در میان من و تو پیرهنی مانده حجاب　　با کنار آی که آن هم ز میان برخیزد
چند در خواب رود بخت من شوریده　　وقت آنست که از خواب گران برخیزد
ستم هجر تو زین روی که عالم بگرفت　　ترسم آشوب از این دور زمان برخیزد
پای شمشاد ز شرم تو بماند در گل　　در چمن گر قد سرو تو چمان برخیزد
ترک وصلت نکنم تا بودم جان در تن　　ور به یکباره‌ام امید ز جان برخیزد
فتنه برخیزد ار آن گلبن نو بنشیند　　سرو بنشیند ار آن سرو روان برخیزد
شمّه‌ای گر ز غم حال جهان برخیزد　　ای بسا نعره که از پیر و جوان برخیزد

۵۰۶

این دیدهٔ نم دیده بی روی توخون ریزد　　طوفان ز غم عشقت هر لحظه برانگیزد
هر باد که برخیزد در[1] صبحدم از کویش　　مهر رخ آن مه را با خاک من آمیزد
هر حلقه که بگشایی از زلف پریشانت　　بینی تو بسی دلها کز حلقه درآویزد
با لطف گل سوری در گلشن جان‌افروز　　چون روی تو را بیند در حال فروریزد

---

۱ ــ ب: هر

طالع نکند یاری کاو در بر ما آید — بیچاره دل حیران با بخت چه[2] بستیزد
چون نقد دل خود را در خاک درت گم کرد — خاک سر هر کویی از بهر چه می‌بیزد
در کوی وفاداری شد جان جهان ساکن — گر سر برود او را از کوی تو نگریزد

۵۰۷

آن غمزه فتّانت از خواب چو برخیزد — دانم که ز هر گوشه صد فتنه برانگیزد
بر خاک درش دایم چون معتکفیم[1] از جان — آخر ز چه‌رو جانان خون دل ما ریزد
برخاک من مسکین چون درگذری ای دوست — گردیم چو برخیزد در دامنش آویزد
جان گم شده از دستم بر خاک سر کویش — دل خاک سر هر کو بی‌فایده می‌بیزد
چون نیست تو را میلی با غم‌زدگان چتوان — بیچاره دل محزون با بخت چه بستیزد
آن سلسلهٔ مشکین بر پای دل ما نه — کز زلف چو زنجیرت دیوانه نپرهیزد
آن کس که غم عشقت از جان و جهان جوید — از تیغ نیندیشد وز تیر نه بگریزد

۵۰۸

سحرگهی که ز خواب شبانه برخیزد — هزار فتنه ز دور زمانه برخیزد
اگر تو سرو گل‌اندام در کنار آیی — هزار نالهٔ شوق از کرانه برخیزد
کجا کرانه کند یار مهربان از من — اگر غبار وجود از کرانه برخیزد
اگر تو سرو خرامان درآیی از در ما — کدورت از دل ما بی بهانه برخیزد
به سان سرمه کنم توتیای دیدهٔ خویش — هرآن غبار کز آن آستانه برخیزد
به بوی دانه خال تو هرزمان صنما — کبوتر دلم از آشیانه برخیزد
بسوزد این تتق زرنگار نُه تویی — گرم ز آتش دل یک زبانه برخیزد
کسی که از دو جهان فرد نیست در غم او — گمان مبر که به محشر یگانه برخیزد
نظر به چشم وفا کن دمی به حال جهان — که از میانه فسون و فسانه برخیزد

۵۰۹

درد مرا مگر ز طبیبم دوا رسد — فریاد خستگان بلا هم خدا رسد
آن جور و خواریی که تو کردی به جان من — گر برکشم ز سینه خروشی مرا رسد
عشّاق روی خوب تو بسیار در جهان — وصلت کجا و من به کجا کی به ما رسد

---

۲ ــ ب: چو — ۱ ــ ب: معتکفم

حال من گدای ستمدیده حزین روزی مگر به سمع تو ای پادشا رسد
ما خاکی‌یم بر سر خاک رهش ولی سلطان کجا به غور دل هر گدا رسد
گر سر کشد ز ما قد سرو چمن چه باک با قامت تو سرکشی او را چرا رسد
آری اگر به طرف چمن بگذری چو باد پابوس قد دلکش تو سرو را رسد
زآن چشم پر ز فتنه و آن زلف پر ز شور حال خراب زار جهان تا کجا رسد
گر آشناست حاضر و بیگانه یار نیست هم عاقبت به غور دل آشنا رسد

۵۱۰

حال زارم گوییا روزی بر جانان رسد یا طبیب دل به غور درد بی‌درمان رسد
گر ز حال زار من دلدار من آگه شود هم به فریاد من مسکین سرگردان رسد
هم برآید صبحگاهی آفتاب روز وصل واین شب دیجور هجران را مگر پایان رسد
روز هجران بگذرد دردم نماند بی‌دوا نوبت وصل تو یک شب با من حیران رسد
چون گریبان شب وصلش نمی‌آید به دست ترسم آه سوزناک من در آن دامان رسد
می‌کنم صبری به هجران حالیا جان و جهان هم مگر روزی به غور خاطر یاران رسد
آنکسی کاو سرفدای راه عشقت کرده است هرگز او را ای عزیز من سخن در جان رسد

۵۱۱

عاقبت این درد دل را هم شبی درمان رسد واین سر سرگشته‌ام از وصل با سامان رسد
از رخش گرچه بعیدم هم به عیدم هست امید کز برای جان او این لاشه در قربان رسد
ای دل امّید از وصال یار برنتوان گرفت بو که شبهای دراز هجر با پایان رسد
بوسه‌ای از لعل او کردم تمنّا گفت جان در عوض خواهم فدا بادت اگر فرمان رسد
در فراق او مرا جان گریبان چاک شد دست کوتاهم کیم دستی بدان دامان رسد
حال دل را بازگفتن در طریق عشق نیست خاصه آن ساعت که یکدم جان بر جانان رسد
چون دو عالم را به کار عشق کردم در غمت ای عزیز من جهان را کی سخن در جان رسد

۵۱۲

ای خوش آن دم که مرا جان بر جانانه رسد مرغ روحم ز قفس بر در کاشانه رسد
آشنایان غمت[1] تشنه بر آب وصلند جرعه‌ای ده که مبادا که به بیگانه رسد

---

۱ ــ ب: لبت

دل بیچاره به بحر غم تو غوّاص است — مگرش دست ز بخت تو به دردانه رسد
در غم عشق تو زارم مگدازم در غم — بیش از آن بیش مگیرش که به افسانه رسد
مشکل آنست که با شمع رخت جان بازم — تا نگویی که ز من نور به پروانه رسد
سخن آهسته بگو با من مسکین ترسم — نکهت بوی دهان تو به میخانه رسد
من براتی به لب لعل تو دارم به خطت — تا توقّف نکنی باز[2] که پروانه رسد
زلف تو تاب گرفت و دل من شانهٔ[3] اوست — بو که یک تاره[4] از این موی بدین شانه[5] رسد
خانه دل سر زلفین پریشان تو شد — چون جهان را نبود حد که بدان خانه رسد

۵۱۳

آخر این دردم به درمان کی رسد — نوبت دیدار جانان کی رسد
این دل سرگشتهٔ سودازده — از وصال او به سامان[1] کی رسد
آدم آشفته‌دل در انتظار — مانده تا پیغام رضوان کی رسد
دل چو بلبل زار و نالان در فراق — تا گل رویش به بستان کی رسد
دیدهٔ یعقوب بر راه امید — تا دگر یوسف به کنعان کی رسد
دردمند عشق را از باغ وصل — غنچه‌ای بی‌خار هجران کی رسد
قصّه جور غم مور ضعیف — تا به درگاه سلیمان کی رسد
بر در وصلش جهانی منتظر — تا غم هجرش به پایان کی رسد
دل فدای عشق او کردم[3] کنون — منتظر تا نوبت جان کی رسد

۵۱٤

گل رفت حالی از چمن تا خود به بستان کی رسد — وز شوق رویش ناله و زاری به دستان کی رسد
گفتم به باد صبحدم بشتاب در رفتن ولی — افتان و خیزان می‌رود او نزد جانان کی رسد
چون نزد جانان می‌روی بعد از سلام از من بگوی — دردی که من دارم ز تو آخر به پایان کی رسد
چون عمر کوتاهست شب، چون زلف او هجران دراز — این قصهٔ پردرد من هرگز به پایان کی رسد
از چشم مخمورش نظر هرگز نیندازد به ما — وز جرعه لعل لبش بویی به مستان کی رسد
موری شده پامال غم اندر بیابان فراق — هیهات کاحوال جهان نزد سلیمان کی رسد

۲ــ ب: یار — ۳ــ ب: سایه — ٤ــ ب: یکباره — ۵ــ ب: سایه

۱ــ ج: درمان — ۲ــ ج: افغان — ۳ــ ج: گفتم کنم

سرگشته‌ام گرد جهان زان چشم مست ناتوان	با من بگو آرام جان کاین سر به سامان کی رسد

۵۱۵

دردمندی چه شود گر به دوایی برسد	بی‌نوایی ز وصالت به نوایی برسد
تا به کی روی بتابی ز من بی‌سروپا	آخر از دور مرا نیز دعایی برسد
می‌دهم جان مگر از خوان وصالت روزی	هم به گوش دل من بانگ صلایی برسد
باز گویم که نه او شاه جهانست کجا	وصله‌ای از شب وصلت به گدایی برسد
دل بدادیم ز دست و نرسیدیم به دوست	می‌دهم جان مگر این کار به جایی برسد
ز تو چون بر دل من بوی وفایی نرسد	مپسند ار به من خسته بلایی برسد
ای طبیب از من دل‌خسته نظر باز مگیر	که مگر دردم از این در به شفایی برسد

۵۱۶

بوی مهرت به مشام من شیدا نرسد	گنج وصل تو به هر بی‌سر و بی‌پا نرسد
حاکمی گر بکشی بنده و گر بنوازی	منع در مصلحت شاه گدا را نرسد
راستی سرو سهی گرچه به قد می‌نازد	لیک با قدّ تواش دعوی بالا نرسد
من بی‌دل چه کنم چون ز تو دور افتادم	آه اگر وامق بیچاره به عذرا نرسد
تا کیم وعده فردا دهی امروز برآر	کام بیچاره مبادا که به فردا نرسد
به تمنّای سر زلف تو جان داد دلم	آه اگر دست و دل من به تمنّا نرسد
نیست امیّد بر احوال جهانم که جهان	آخرالامر به وصل تو رسد یا نرسد

۵۱۷

مژده‌ای دادم صبا ای دل که جانان می‌رسد	درد دوری را بده تسکین که درمان می‌رسد
باد نوروزی پیامی می‌دهد سوی چمن	کان گل خوشبو در این زودی به بستان می‌رسد
گرچه محرومی ز روز دولت وصلش دلا	شکر می‌کن کاین شب هجران به پایان می‌رسد
گرچه در هجران آن دلبر ز غم سرگشته‌ای	غم مخور کز دولت وصلش به سامان می‌رسد
گر بعیدم از رخ جان‌پرورت در روز عید	لاشهٔ شخص ضعیفم هم به قربان می‌رسد
هدهد فرخنده را شهر سبا آمد به یاد	بلبل سرمست را دیگر گلستان می‌رسد
می‌دهد خورشید نورانی ز وصلش مژده‌ای	باز در گوش جهان از عالم جان می‌رسد

۵۱۸

فکرم به منتهای جمالت نمی‌رسد	دست امید من به وصالت نمی‌رسد

همچون سکندر ار به جهان در طلب دوم — جز حسرتم ز آب زلالت نمی‌رسد
جان می‌دهم به بوی وصال تو و هنوز — اندیشه‌ام به خیل خیالت نمی‌رسد
فریاد بی‌دلان ز غمت بر فلک رسید — بر خاطر شریف ملالت نمی‌رسد
قدّت نهال روضه خلدست و مشکل آن — دست ضعیف دل به نهالت نمی‌رسد
مرغ دلم هوای سر کوی او گرفت — بیچاره گشت و در پر و بالت نمی‌رسد
اخلاص ما به روی و ریا نیست با رخت — زان روی چشم در خط و خالت نمی‌رسد
هرچند ماه نو که به عیدند شاد از او — لیکن به ابروی چو هلالت نمی‌رسد

۵۱۹

فریاد کاین طبیب به دردم نمی‌رسد — دستم به دور وصل تو هردم نمی‌رسد
مجروح شد دلم به سر نیش اشتیاق — مشکل که[1] از وصال تو مرهم نمی‌رسد
راضی شدم به نکهت زلفین دلکشت — فریاد و الغیاث که آن هم نمی‌رسد
دلدار اگرچه همدم یاران محرمست — ما را به غیر غم ز تو همدم نمی‌رسد
نیش فراق روی تو دانی که هر نفس — بر جان خستگانت ز صد کم نمی‌رسد
جرّاح هجر روی تو بس نیش می‌زند — بر دل ولی چه سود که بر دم نمی‌رسد
چندانکه دیده بر در شادی نهاده‌ام — بس حلقه بر در دلم از غم نمی‌رسد

۵۲۰

دردم ز وصل دوست به درمان نمی‌رسد — واین تیره روز هجر به پایان نمی‌رسد
جانم به لب رسید ز دست جفای خلق — واین طرفه‌تر که شرح به جانان نمی‌رسد
یک لحظه نگذرد که دل خسته مرا — صد تیر از فراق تو بر جان نمی‌رسد
ما جان نهاده‌ایم به راه غمت ولیک — ما را گناه چیست چو فرمان نمی‌رسد
عید رخم نمای که این لاشهٔ ضعیف — از درد دوری تو به قربان نمی‌رسد
یک دم نمی‌رسد که دلم را هزاربار — صد تیغ غم ز جور رقیبان نمی‌رسد
او حاکمست و عادل و من بندهٔ ضعیف — آخر چرا به غور ضعیفان نمی‌رسد
درد و غمست کار جهان سربه‌سر تمام — لیکن به محنت شب هجران نمی‌رسد
تا کی جهان به جان رسد از خار جور خلق — یارب دمی به وصل گلستان نمی‌رسد

---

۱ ــ ب: کم

۵۲۱

دردم نهاد بر دل و درمان نمی‌رسد
واین روزگار تلخ به پایان نمی‌رسد

موری ضعیفم و شده‌ام پایمال هجر
حالم مگر به گوش سلیمان نمی‌رسد

هرروز چرخ درد به دردم فزود و آه
کاین آه سوزناک به کیوان نمی‌رسد

دل خود ز دست هجر عزیزان فگار بود
وین نیش بین که جز به رگ جان نمی‌رسد

یک دم نمی‌زنم که به جانم ز روزگار
دردی دگر ز هجر عزیزان نمی‌رسد

فریاد و آه و ناله و زاریّ من چه سود
کاین تیره‌روز هجر به پایان نمی‌رسد

۵۲۲

از بحر غم دلم به کرانه نمی‌رسد
کشتی وصل ما به میانه نمی‌رسد

چندانکه آه می‌زنم از تیغ جور تو
آن تیر آه ما به نشانه نمی‌رسد

چون زلف دلبران دل سرگشته‌ام ز غم
آشفته شد چنانکه به شانه نمی‌رسد

بسیار محنتی به جهان دیده‌ام ولی
هیچم به درد جور زمانه نمی‌رسد

یار مرا بسیست چو ما یار در جهان
ما را خیال یار یگانه نمی‌رسد

چشمم به راه بود که جانان رسد به ما
در گوش جان به غیر فسانه نمی‌رسد

جانا چو عهد ما بشکستی به دست جور
بر ما تو را گرفت و بهانه نمی‌رسد

یک دم نمی‌رود ز غم تو که بر دلم
از آتش فراق زبانه نمی‌رسد

گفتم به وصل خویش مرا دستگیر باش
گفتا وصال ما به جهان نه نمی‌رسد

۵۲۳

دارم امید وصل و به جایی نمی‌رسد
واین درد بی‌دوا به دوایی نمی‌رسد

از پای بوس وصل تو دوریم چاره نیست
ما را که دست جز به دعایی نمی‌رسد

قدّش بلای ما و ز بالاش بر دلم
یک دم نمی‌رود که بلایی نمی‌رسد

هر شب ز شوق همچو جرس ناله می‌کنم
وز خیل دوست بانگ درایی نمی‌رسد

یک لحظه نیست کاین دل شوریده مرا
از جور روزگار جفایی نمی‌رسد

بر درگه فراق گدایان عشق را
از خوان وصل دوست صلایی نمی‌رسد

مشنو سخن ز قول مخالف که راست نیست
عشّاق را که از تو نوایی نمی‌رسد

ما دولت وصال تو داریم آرزو
وین آرزو به بی‌سروپایی نمی‌رسد

گفتم وصال روی تو خواهم جواب گفت
سلطانی جهان به گدایی نمی‌رسد

ما از در امید وصالت کجا بریم[1] زین در کسی که رفت به جایی نمی‌رسد

۵۲٤

بتی که خاطر او لازم[1] جفا باشد چه لازمست که با او مرا وفا باشد
چرا تو جرم کنی و خطا نهی بر ما مکن خطا که بد از نیکوان خطا باشد
تو پادشاه جهانی و من گدای درت صلاح کار[2] گدایان ز پادشا باشد
هرآنکه همچو من از عافیت نپرهیزد[3] چه جای اینکه از اینش بتر جزا باشد
کسی که نشنود از دوستان مخلص پند بخرّمیّ دل دشمنان سزا باشد
مرا مگوی نگارا که عهد بشکستی طریق عهد شکستن نه زان ما باشد
من آن نیم که به جور از تو روی برتابم که نقض عهد هم از عادت شما باشد
چه دشمنی که نکردی به دوستی با من ز دوستان صفت دشمنان روا باشد
اگر تو طعنه زنی بر جهان که بدمهرست امید مهر و[4] وفا در جهان که‌را باشد

۵۲۵

مرا دردی بود در دل که از وصلش دوا باشد دوای درد دوری را مگر لطف شما باشد
مرا یاریست بی‌همتا ندارد در جهان مانند چنین یاری نمی‌دانم که در عالم که‌را باشد
ز دولت خانهٔ وصلت فتادم در شب هجران نگارینا چنین ظلمی بر این مسکین چرا باشد
میان مجمع رندان همی‌خواهم که بنشیند به شرطی کان بت مه‌رو به تنها زان ما باشد
به درد دل گرفتارم من سرگشته بی‌وصلش بود با دیگری شاد او مسلمانی کجا باشد
مرا چون جان بود در تن ملول از ما چرا گردد نگویی یار سنگین دل جدا از ما چرا باشد
به صبح و شام می‌گویم دعای دولتت دایم دعای صادقان در شأن یاران بی‌ریا باشد
نظر فرما به محتاجان ز روی صورت و معنی خصوصاً بر دلی محزون که از غم مبتلا باشد
به شیرش در شده خوبی مگر با جان برون آید گدا گر خود شود سلطان گدا را خو گدا باشد

۵۲٦

کدام ماه چو ماه منیر ما باشد کدام یار چو آن بی‌نظیر ما باشد
کدام سرو بجز قامت چو شمشادت به راستی چو قدت دلپذیر ما باشد

---

۱ ـ ب: رویم ۱ ـ ج: مایل ۲ ـ ج: حال
۳ ـ ج: نیندیشد ٤ ـ ج: امید مهر و وفا ز کار جهان کرا باشد

حرام‌زاده‌ام ار با وجود مهر و مهی بجز خیال رخت بی‌نظیر ما باشد
فراق روی تو بر ما نه کار آسانست مگر عنایت تو دستگیر ما باشد
مدام بر سر بازار عشق آن دلبر فغان و ناله هم از دار و گیر ما باشد
به پای[1] شوق وصال تو را طلب کارم بجز دعا چه به دست فقیر ما باشد
سریست در دو جهانم نهاده بر کف دست به غیر از این چه متاع حقیر ما باشد

۵۲۷

خوش باشد ار آن دلبر جانانهٔ ما باشد در بحر غم عشقش دردانه ما باشد
بر رغم بداندیشان آخر چه شود کز لطف آن جان جهان یک شب در خانه ما باشد
شادی نبود ما را جز با شب وصل تو گویی که غم عشقش همخانه ما باشد
بیگانه شدم از خویش تا با تو شدم پیوند زآن‌رو که بجز عشقت بیگانه ما باشد
شاید که ز جور تو ای نور دو چشم ما اندر سر هر کویی افسانهٔ ما باشد
ای باد صبا مویی بگشای[1] بیاور تا تاری ز سر زلفش در شانه ما باشد
گر هردو جهان بخشند ما را به نظر ناید ای دوست سر کویت کاشانه ما باشد

۵۲۸

مرا در هجر تو کی خواب باشد چو بحر عشق بی‌پایاب باشد
ببخشا بر دل آنکس که بی‌تو در آب چشم خود غرقاب باشد
به روی چون زرم از درد هجران نگارا اشک چون سیماب باشد
سجود قبلهٔ روی تو اولیست هرآن کش ابرویت محراب باشد
شبی خواهم به رویت باختن نرد به شرطی کان شب مهتاب باشد
به بستان و نوای چنگ و بلبل نشستم بر کنار آب باشد
ز سر بیرون کن ای دل فکر باطل جهان را کی چنین اسباب باشد

۵۲۹

گرچه بیداد جفای تو به غایت باشد حاش‌لله که مرا از تو شکایت باشد
دل تو میل وفای من سرگشته نکرد از دل ای دوست به دل گرچه سرایت باشد
از جهان کام دل آن روز بود حاصل من که تو را با من دلخسته عنایت باشد

---

۱ ــ ب: بیا که

۱ ــ ب: بگشا و بیاور

گر نماند اثری از من بیچاره هنوز — دل من بر سر پیمان و[1] وفایت باشد
در جهانت چو جهان بنده مخلص نبود — مکششِ خاصه که بی جرم و جنایت باشد
گر به خاکش گذری بوی محبّت شنوی — بکن اندیشه که مهرش بچه غایت باشد
داده‌ام جان و جهان و غم عشقش ستدم — در جهان بهتر از اینم چه کفایت باشد

۵۳۰

دل عاشق ز غم پردرد باشد — رخش از درد دوری زرد باشد
به شبهای فراق روی دلبر — ز خورد و خواب دایم فرد باشد
نه در خورد منست این آرزو لیک — شب وصلت مرا در خورد باشد
منم خاک سر کویت مبادا — ز ما بر خاطر تو گرد باشد
کسی آگه شود بر دردم ای جان — به عشق او که صاحب درد باشد
تو می‌دانی مرا در هجر رویت — دلی بس گرم و آهی سرد باشد
کسی کاو را بود صبر از نگاری — به[1] عشق او که صاحب درد باشد

۵۳۱

بر سر مات اگر گذر باشد — از من بی‌دلت خبر باشد
ایمن از داد دادخواه مشو — ناله‌ام را مگر اثر باشد
گرچه بی‌عقل و دانش و خردم — درس عشق توأم زبر باشد
به سر کویت ار فرود آید — دل در آنجا کیش سفر باشد
از غم روزگار هجرانت — دیده پر اشک و رخ چو زر باشد
گر درآیی ز در مرا چون سرو — به نثار توأم گهر باشد
گوهری از دو دیدهٔ مهجور — که تو را زان گهر کمر باشد
به امیدی که در جهان او را — میل این خسته‌دل مگر باشد

۵۳۲

ز نامرادی ما گر تو را خبر باشد — یقین به حال دل ما تو را نظر باشد
بیا به پرسش بیمار تا کنم به فدا — هزار جان گرامی مرا اگر باشد
صبا[1] تو حال دل من چو نیک می‌دانی — به سوی آن بت رعنا گرت گذر باشد

۱ــ ج: (و) ندارد
۱ــ ب: یقین دانم که مردی مرد باشد
۱ــ ب: صبا چو حال دل من تو..

به گوش او برسان نالهٔ مرا و بگو — که آه سوختگان را یقین اثر باشد
مباش ایمن از آه درون دردآلود — که عاقبت اثری زان ستم مگر باشد
اگرچه هست بجای منت بسی دلدار — مرا به جای تو جانا کسی دگر باشد
نیاورم به ببرت ای نگار نقل حضور — از آن جهت که مبادا که دردسر باشد
توگفته‌ای که‌چه کردم بگو به‌جای‌جهان؟ — کسی دگر بگرفتی از این بتر باشد

۵۳۳

تو بگو که چونم از تو دمکی گزیر باشد — ز رخی که همچو خورشید و مهی منیر باشد
دل و دین و جسم و جانم چو تویی بگو که ما را — بجز از خیال روی تو چه در ضمیر باشد
به سر ار چو گو بگردم ز در تو برنگردم — اگر از جفات بر ما همه تیغ و تیر باشد
مدوان سمند هجران به شکستگان بی‌دل — سبب آنکه ناله زار لگام‌گیر باشد
اگر از سر عنایت سوی ما عنان گرایی — به فدای خاک پایت سر و جان حقیر باشد
چه کرا کند سر و جان به فدای خاک پایت — به جهان مگر دعایی ز من فقیر باشد
به جهان تو می‌پسندم نه چنان نیازمندم — به رخ چو مهرت ای جان که صفت‌پذیر باشد
دم صبح باری امروز نسیم پیرهن داشت — به غلط اگر نیفتم نفس بشیر باشد
ز غمش خبر ندارم به فراق آن دلارام — حجرم به زیر پهلو همه چون حریر باشد

۵۳۴

کدامین سرو چون بالاش باشد — چه مه چون روی شهرآراش باشد
اگرچه سرو را نشو و نما هست — نه همچون قامت رعناش باشد
اگرچه مهر و مه دارد فروغی — نگویم چون رخ زیباش باشد
مکرر گشت قند از پسته او — که نی چون لعل شکّرخاش باشد
اگر عیسی دمی بر ما دمد دم — نه چون انفاس روح‌افزاش باشد
کدامین طوطی خوش‌گوی باری — به گفتن پیش او یاراش باشد
چو زلف او بریده باد آن سر — به دست او که نه در پاش باشد
به دل بندی و دل سختی چه گویم — چه گفتن چون دل خاراش باشد
اگر دریای خون گردد جهانی — کجا چون چشم خون پالاش باشد

۵۳۵

دلم بر آتش عشقت کباب خوش باشد — به یاد لعل لب تو شراب خوش باشد

تو آب چشمه حیوانی و منم تشنه / بیا که تشنه‌لبان را به آب خوش باشد
ز شربت لب لعلت به ما چشان جامی / که جام باده ز لعل مذاب خوش باشد
مپوش روی خود از چشم ما که نیست روا / چرا که بر مه تابان نقاب خوش باشد
بیا و بر سر سرچشمه دو دیده نشین / که سرو ناز یقین در سراب خوش باشد
میان باغ و لب جوی و نغمه بلبل / به بانگ چنگ سحرگه خراب خوش باشد
نگار سیم‌تن سروقدّ موی‌میان / زباده سرخوش و مست و خراب خوش باشد
دو زلف سرکش او را به دست شوق و نیاز / گرفته زآتش رخسار تاب خوش باشد
چو جمع شد همه اسباب عیش می‌دانی / که ذوق عیش به عهد شباب خوش باشد
نظر به روی چو خورشید آن صنم تا روز / چه جای شمع که در ماهتاب خوش باشد

۵۳۶

نگارا وقت آن آمد که گل بر بار خوش باشد / کنار سبزه و مطرب به روی یار خوش باشد
میان باغ با ساغر رقیبان برکنار از من / به روی دوست بنشستن که گل بی خار خوش باشد
تو با ذوق و تماشا در میان باغ با یاران / دل مسکینم از هجران چنین افگار خوش باشد
روا داری که این بی دل چنین مهجور در هجران / بدین مهجوریم جانا دل اغیار خوش باشد
میازارم به آزارت چو زارم بر رخت ای گل / نظر بر روی گل‌رویان بی آزار خوش باشد
به روی چون گلت جانا چو بلبل می‌کنم زاری / که عاشق در غم معشوق خود بازار خوش باشد
شبی خواهم به خلوتگاه جان دلبر ز می خفته / دو چشمم بر رخش چون بخت او بیدار خوش باشد
اگر باشد مرا صد غم ز هجرش بر دلم شاید / ولی گر غم خورد بر حال ما غمخوار خوش باشد
دلم بحر جهانی شد در او سرگشته شد طبعم / ز دریا گر برون آرد دُری شهوار خوش باشد

۵۳۷

هرکه را مهر رخ خوب تو در دل باشد / گر[1] بود غافل از آن وجه نه عاقل باشد
هرکه در سلسلهٔ زلف تو ای جان و جهان / درنیاویخت توان گفت که غافل[2] باشد
گرنه خون جگر از دیده خورم در غم تو / پس مرا از غم عشق تو چه حاصل باشد
جنّت و روضه فردوس نخواهد هرگز / هرکسی را که سر کوی تو منزل باشد
گر سرم در سر سودای تو خواهد رفتن / رفتن من ز سر کوی تو مشکل باشد

---

۱ ــ ب: گر بود عاقل از آن وجه نه عامل باشد

۲ ــ الف: عاقل

من قتیل غم عشقت شده‌ام باکی نیست   اگرم دست نگارین تو قاتل باشد
مدّت هجر تو از حد شد و می‌دان به یقین   که مرا هجر تو با مرگ مقابل باشد
چون تو بر دفتر عشّاق رسی نیک ببین   که مگر عاشق دلسوخته داخل باشد

۵۳۸

تا مرا طاقت هجران و توانم باشد   نکنم ترک غمت تا دل و جانم باشد
تا شدی دور مرا از نظر ای نور دو چشم   دایماً خون دل از دیده روانم باشد
طوبی و نارون از پای درآیند ز رشک   در لب جوی که آن سرو روانم باشد
گفته بودی که شبی داد ز وصلت بدهم   گر دهی نیز کجا طالع آنم باشد
هر نوازش که کنی بنده دلسوخته را   بجز از دولت وصلت نه چنانم باشد
مار[1] شیدای فراقت به دلم نیشی زد   غیر تریاک وصال تو زیانم باشد
گر شبی بنده‌نوازی ز سر لطف یقین   چه سعادت به از این در دو جهانم باشد
با همه جور که از دست تو می‌یابد دل   ذکر اوصاف رخت ورد زبانم باشد
تا مراد من دلخسته ز وصلت ندهی   همه شب برسر کوی تو فغانم باشد

۵۳۹

اگرچه بر دلم از هجر صد ستم باشد   ولی امید وصال ار بود چه غم باشد
وگرچه خسته و زاری دلا مباد آن روز   که سایه غم او از سر تو کم باشد
قدم به پرسش بیمار نه که خواهم کرد   هزار جان گرامی فدا گرم باشد
دلم ز روز فراقت به جان رسید کنون[1]   گرش به وصل نوازی شبی کرم باشد
کجا[2] به حال گدایان نظر کنی شاها   تو را که ملک سلیمان و جام‌جم باشد
همیشه پشت مرادم به زیر بار فراق   هلال‌وار چو ابروی دوست خم باشد
کسی که بر در وصل تو جان دهد چو جهان   میان حلقهٔ عشّاق محترم باشد

۵۴۰

تا به کی در دل من درد تو پنهان باشد   تا کیم آتش سودای تو در جان باشد
درد ما به نکند هیچ مداوای طبیب   زآنکه او را لب جان‌بخش تو درمان باشد
مشکل اینست که بی روی تو نتوانم زیست   چارهٔ درد دلم پیش تو آسان باشد

---

۱ ــ ب: باز   ۱ ــ ج: رسید و کنون   ۲ ــ ج: (بیت ۶ قبل از بیت ۵ است)

من بیچاره ندارم به جهان جز تو کسی | لیک چون بنده تو را بنده فراوان باشد
به گل و لاله نظر کی کند این دیدهٔ شوخ | هرکجا قامت آن سرو خرامان باشد
من به عهدش بکنم جان و جهان جمله فدا | اگر آن عهدشکن با سر پیمان باشد
جان و دل را چه محل نام جهان یعنی چه | همه عالم جهت صحبت جانان باشد

۵۴۱

تا جهانست و تا جهان باشد | مهر رویش میان جان باشد
در خیال رخ تو ای دیده | خونم از دیدگان روان باشد
جان دهم در وفات مردانه | تا مر طاقت و توان باشد
مدح رویت کنم چو بلبل مست | تا مرا در دهان زبان باشد
در سر کوی تو وطن سازم | زانکه بلبل به گلستان باشد
برنگردم ز کوی تو به جفا | کاین طریق آنِ رهروان باشد
نسبت قد تو به سرو کنند | سرو در باغ کی روان باشد
گفتم از باغ او گلی بچنم | ترسم ای دل ز باغبان باشد
از من ای عقل این سخن بشنو | حسن خوبان همه در آن باشد

۵۴۲

تا مرا در جهان نشان باشد | مهر رویش میان جان باشد
گاه و بیگاه و صبح و شام مرا | ذکر او بر سر زبان باشد
ای دلارام خونم از دیده | در غم عشق تو روان باشد
دوسه روزست تا ز باد بهار | غنچه را اقچه در دهان باشد
عاقبت چون بر او وزد بادی | همه ایثار گل رخان باشد
مهر ما نیست در دلت چه کنم | یار باید که مهربان باشد
دل ضعیفست و سخت بی‌طاقت | بار هجران بر او گران باشد
عشق دُرّیست بس گرانمایه | دُر به دریای بی‌کران باشد
دل ما دُرّ و عشق او دریاست | لاجرم دُر در او نهان باشد
در فراق رخ تو از دیده | خون دل از غمم روان باشد
نشنیدم که سرو در دو جهان | پیش چشمم چنین روان باشد
روی تو چون گلست در بستان | شوق بلبل به گلستان باشد

صبحدم در زمان گل ما را　　هوس روی دوستان باشد
خاصه در بوستان سحرگاهی　　که نواهای بلبلان باشد
نشود دل ز یاد تو خالی　　ای دلارام تا جهان باشد

۵۴۳

تا کی از دیده من روی تو پنهان باشد　　دل مجموعم از آن زلف پریشان باشد
سر شوریده ما از غم هجران رخت　　تا کی ای دوست چنین بی سروسامان باشد
گفت چونی ز غم عشق رخ ما گفتم[1]　　عشق هرکس ز دل و عشق تو از جان باشد
گفت جان در عوض وصل توانی دادن　　گفتمش دردم از آن پیش تو درمان باشد
گر به جانی بفروشد ز لبش یک بوسه　　اعتقادم همه آنست که ارزان باشد
چون به بستان گذری سرو چمان از دل و جان　　در قد و قامت تو واله و حیران باشد
عقل گفتا که به از گل به چمن رنگی نیست　　پیش من گشت یقین کان رخ جانان باشد
ابروان تو چو محراب و دلم پیوسته　　هم به عید رخ زیبای تو قربان باشد
گفتمش کام دلم ده به جهان گفت مرا　　عاشق دلشده همچون تو فراوان باشد
درد دل دارم از ایّام فراقت جانا　　مگرش گلشکر لعل تو درمان باشد

۵۴۴

خستهٔ هجر تو را وصل تو درمان باشد　　دیده‌اش منتظر دیدن جانان باشد
از جفاهای فراق تو نگارا آخر　　تا به کی کار جهان بی سر و سامان باشد
با وجود عدم مهر و وفایی که توراست　　هرچه فرمان بدهی بر دل ما آن باشد
گر دهد رای خداوند به جانم فرمان　　بنده آنست که او تابع فرمان باشد
گرچه عفو تو بسی هست ولی بندهٔ تو　　لاجرم از گنه خویش هراسان باشد
مهربانم به رخ مهروشت می‌دانی　　که مرا مهر رخت در دل و در جان باشد
من به عید رخ او رفتم و دل گفت میا　　که کجا لاشهٔ تو لایق قربان باشد
سالها شد به فراق تو نگویی تا کی　　دل پردرد من از عشق تو نالان باشد
دل سرگشتهٔ بی‌حاصل سرگردانم　　چند در عشق رخت غافل و نادان باشد

---

۱ ــ ب: گفتیم

۵۴۵

چو دو زلف تو دلم چند پریشان باشد دیده بخت من از هجر تو گریان باشد
یک دم از دولت وصل تو نگردد دل شاد دایم‌الدهر دلم در غم هجران باشد
جگر ریش من خسته نگویی تا چند دایماً زاتش هجران تو بریان باشد
سر سرگشتهٔ من در غم هجرت تا کی بی وصال تو چنین بی سروسامان باشد
از غم هجر تو دردیست مرا بر دل تنگ که همش یک شبکی وصل تودرمان باشد
گفت چون من دگرت هست حبیبی گفتم مهر هرکس به دل و مهر تو در جان باشد

۵۴۶

دلم ز غصه هجران همیشه خون باشد ندانم عاقبت او ز عشق چون باشد
هوای زلف تو چندان دلم به سر دارد که دایم از غم عشق تو سرنگون باشد
کسی که روی تورا دید وعشق باتونباخت توان نبشت به فتوی که از جنون باشد
ز هجر روی تو بیچاره مردم دیده ز سوز سینهٔ من در میان خون باشد
فتاده‌ام به سر کوی تو به زاری زار روا مدار که عاشق چنین زبون باشد
فراق را چه تحمّل کند تن مسکین اگرچه خود به مثل کوه بیستون باشد
کجا به دیده جان راه عشق تو[1] پویم اگرنه بوی دو زلف تو رهنمون باشد
به سر رویم چو پرگار گرد خانهٔ شوق جهان ز دایرهٔ عشق چون برون باشد

۵۴۷

آن دیده نباشد که نه حیران تو باشد وان دل نبود کاو نه به زندان تو باشد
گر بر سر من حکم کنی رای صوابست آن سر چه کنم گرنه[1] به فرمان تو باشد
در عید رخت کرده فدا جان جهانیست آن جان نبود جان که نه قربان تو باشد
هر میوه که از جنّت فردوس بیارند میلم همه بر پسته خندان تو باشد
در رشته[2] نظمم طلبم لؤلؤ لالا نه نه غلطم رشته دندان تو باشد
من درخور وصل تو نیم لیک نگارا گر لطف کنی غایت احسان تو باشد
باروی دل‌افروز تو آن‌قدر ندارد خورشید جهانتاب که دربان تو باشد

۵۴۸

مرا جز شور تو در سر چه باشد مرا جز وصل تو درخور چه باشد

۱ــ ب: او ۱ــ ب: کان ۲ــ ب: سینه

شبی از روی لطف و مهربانی گر آیی نزدم ای دلبر چه باشد
غریبی بی‌نوایی گر نوازی ثوابی کن از این بهتر چه باشد
گر آیی پیشم ای سرو سمن‌بوی نثار پای تو جز سر چه باشد
وگر بی انتظار از در درآیی زهی لطفت از آن خوشتر چه باشد
رخم چون زر شد از هجران نگارا بگو[1] وجهی نگویی زر چه باشد
سر و افسر نهادم در ره عشق چو سر رفتم غم افسر چه باشد
مرا افسون عشقت کرد بیهوش به من افسون افسونگر چه باشد
به ظلمات شب هجرت فتادم بجز نور رخت رهبر چه باشد
نگارا با منت این جور و خواری نمی‌دانم نظر تا در چه باشد
بیا کاندر شب تاریک هجران به چشمم بی‌تو ماه و خور چه باشد
برت ناخورده‌ام ای سرو آزاد گرم گیری شبی در بر چه باشد
به من گفتی جفاکار وفاجوی جهان را جز بر این دل بر چه باشد

۵۴۹

گرم مهمان شوی یک دم چه باشد ورم یک دم‌شوی همدم چه باشد
ور از وصلت بیاساید غریبی ز حسن رویت آخر کم چه باشد
دل مجروح بی‌درمان ما را گر از وصلش کنی مرهم چه باشد
به روز تلخ هجرانت نگارا مرا مونس به غیر از غم چه باشد
نمی‌بینم به هر عمری وصالت از این مشکلترم ماتم چه باشد
دلم خونست در هجران نگارا ببین حال دلم دردم چه باشد
ز من پرسی که حالت چیست با درد بجز هجران تو دردم چه باشد
جهان از آب دیده شد چو دریا گل خیسیده را در نم چه باشد

۵۵۰

گرم یک لحظه بنوازی چه باشد نظر بر حالم اندازی چه باشد
دمی آخر ز روی مهربانی اگر با دوست پردازی چه باشد
اگر در بوتهٔ غم زآتش هجر مرا چون سیم بگدازی چه باشد

---

۱ ــ ب: نکووجهی چه گویی

دل[1] پردرد بی‌درمان ما را | به وصل خود دوا سازی چه باشد
اگر[2] با ما دمی درسازی امروز | ز روی لطف و دمسازی چه باشد
اگر در ساحت میدان هجران | سمند وصل خود تازی چه باشد
دلا گر در هوایش چون کبوتر | اسیر چنگل بازی چه باشد
دلا[3] پیش قد آن سرو آزاد | اگر صد ره ز جان بازی چه باشد
برو جان و جهان در پاش انداز | در این[4] معرض سر اندازی چه باشد

۵۵۱

آن دل نگویمش من آن سنگ خاره باشد | از دست[1] جور هجرت صد جامه پاره باشد
برقع ز روی برکن ای ماه دلفروزم | چون وصل نیست باری[2] یک دم نظاره باشد
ای قدّ همچو سروت در غایت بلندی | سر می‌کشد قد تو از ما چه چاره باشد
عشّاق روی خوبت بسیار در جهانند | چون من هزار عاشق کی در شماره باشد
من بلبل غزلخوان بر روی چون گل تو | آخر بگو نگارا دستان چه کاره باشد

۵۵۲

هرکه را در دو جهان همچو تو یاری باشد | یا به دست دل او چون تو بهاری باشد
کی کند بس ز تماشای گلستان رخت | خاصه کز وصل تواش بوس و کناری باشد
بر سر چشمهٔ چشمم بنشین تا گویم | جای سرو و چمنی هم به کناری باشد
گذری کن به سوی ما ز سر لطف دمی | زآنکه سروش به سر خاک گذاری باشد
گر گذاری بودم در دل تو نیست عجب | زآنکه از خس دل دریاش چه عاری باشد
بادهٔ عشق ترا مستی از آن بیشترست | که به یک جرعه مرا دفع خماری باشد
به شب زلف تو و روز رخت بتوان دید | گرچه در جمله جهان لیل و نهاری باشد

۵۵۳

درد ما را ز وصال تو دوا کی باشد | کام جانم ز دهان تو روا کی باشد
به وفا وعده همی کرد که یارت باشم | در دل ماه رخان مهر و وفا کی باشد
گفته بودی غم کارت بخورم صبری کن | صبرم از روی نگارین تو تا کی باشد

---

۱ ــ ج: (این بیت را ندارد) ۲ ــ ج: و اگر ۳ ــ ج: (این بیت را ندارد) ٤ ــ ج: آن

۱ ــ ب: از دوست ۲ ــ ب: چون وصل نیست یکدم باری نظاره باشد

آنکه جان را به غمت باخت و نشد شاد به وصل
به غم و اندُهت ای دوست سزا کی باشد

بیش از این جور و جفا بر من مسکین مپسند
که مرا طاقت این جور و جفا کی باشد

از جهانم[1] شده یکتا به غمت خرسندم
که به یک دل صنما قبلهٔ دوتا کی باشد

چون تو سلطان جهانی نظری دار به ما
گرچه اندیشه سلطان و گدا کی باشد

۵۵۴

هر کرا دل متمایل به جمالی باشد
در دو چشمش ز رخ یار خیالی باشد

دل بیچاره‌ام از دست خیالت خون شد
خرّم آن دم که مرا با تو وصالی باشد

نکنی یاد من خسته مبادا صنما
بر[1] دلت از من بیچاره ملالی باشد

چون قد و قامت تو سرو نروید به چمن
چون لب لعل تو گر آب زلالی باشد

گل چو رنگ رخ تو نیست[2] به بستان جهان
یا به بالای بلند تو نهالی باشد

گفتم ای دل مرو اندر پی دلبر زنهار
که فراق رخ آن دوست وبالی باشد

ای دل خسته فراقش به کمالست مگر
شب هجران تو را نیز زوالی باشد

۵۵۵

گفتم ای دل مگرش مهر و وفایی باشد
یا به درد من دلخسته دوایی باشد

دل ببرد از من بیچاره و در پای افکند
بیشتر زین به جهان جور و جفایی باشد

به در خلوت وصلش شدم از غایت شوق
هیچ بویی نشنیدم که صلایی باشد

دل برفت از بر ما مسکن انسی طلبید
گفتمش جز سر زلفین تو جایی باشد

رایم اینست که جان در قدمت افشانم
دلبرا خوشتر از این رای چه رایی باشد

نسبت قد تو با سرو چمن می‌کردم
چون بدیدم ز قدت نشو و نمایی باشد

میل بالای تو چون کرد دل سرگشته
گفتم آن روز که بالاش بلایی باشد

حسن را می‌دهی ای دوست زکاتی باری
هیچ گفتی به سر کوی گدایی باشد

به جفا خاطر مسکین جهانی مشکن
مکن این ظلم که هم روز جزایی باشد

۵۵۶

یاری که در او وفا نباشد
با ماش بجز جفا نباشد

ما را بکشد به درد روزی
اندیشه اش از خدا نباشد

---

۱ ــ ب: از جهانت شده...

۱ ــ ب: از دلت بر

۲ ــ ب: گشت

خونم ز ستم به راه ریزد / از دیده و خون بها نباشد
بر من ستم ای نگار مپسند / زیرا که چنین روا نباشد
با یار که حال ما بگوید / دانم که به جز صبا نباشد
بر روی نگار شوق ما را / فریاد که منتها نباشد
آن دلبر سست‌مهر بدعهد / با ماش بجز وفا نباشد
آن کیست که در هوس نمودن / در بند چنین هوا نباشد

۵۵۷

بر عاشقان رویت چندین جفا نباشد / زین بیش جور کردن بر ما روا نباشد
ما بر جفایت ای جان یکباره دل نهادیم / زان‌رو که دلبران را هرگز وفا نباشد
عهدی که کرد با من بشکست[۱] همچوزلفش / کردن[۲] خلاف عهدش آیین ما نباشد
خالی نگشت هرگز یاد تو از ضمیرم / وز دیده‌ام خیالت یک دم جدا نباشد
هر شب من وخیالش در گفت و گوی هجریم / آری حکایت ما بی‌ماجرا نباشد
ما کرده‌ایم جان را در کار مهر لیکن / آیین مهربانی رسم شما نباشد
چشم جهان چودریا گشت ازفراق و دانم[۳] / گر پا نهد خیالش در دیده جا نباشد

۵۵۸

دل عاشق چرا شیدا نباشد / به عشق اندر جهان رسوا نباشد
نگویی تا بکی ای شوخ دلبند / تو را پروای وصل ما نباشد
به بستان ملاحت سرو باشد / ولی چون قد او رعنا نباشد
کدامین دیده در وی نیست حیران / مگر چشمی که او بینا نباشد
ز شوقش در جهان یکتا شدم من / ولی با ما دلش یکتا نباشد
نه دل باشد که باشد غافل از یار / نه سر باشد که پر سودا نباشد
به نوعی از جهان دل در تو بستم / که با غیر توأم پروا نباشد

۵۵۹

گرم ز حال بپرسی دمی غریب نباشد / ورم به وصل نوازی شبی عجیب نباشد
ز گلستان وصالت به غیر خار فراق[۱] / بگو چرا من بیچاره را نصیب نباشد

---

۱ ــ ج: بشکست همچوزلف   ۲ ــ ج: لیکن   ۳ ــ ج: ترسم   ۱ ــ ب: فراقت

به شوق آن رخ چون گل اگر هزار بود
به زاری من دلخسته عندلیب نباشد

مگر به دولت وصلش دل من مسکین
ز هجر دوست به کام دل رقیب نباشد

محبّ صادقت از جان منم تو تا دانی
که جز غم تو مرا در جهان حبیب نباشد

به کام خاطر بدگو شدم ز هجرانت
گرم ز حال بپرسی دمی غریب نباشد

۵۶۰

آن دل که به زلفین تو پابند نباشد
پیش دل من آنکه خردمند نباشد

گر دل ببری از من و گر جان بستانی
امری بجز از امر خداوند نباشد

هردل که ز درد غم عشق تو خلل یافت
تحقیق که در وی اثر پند نباشد

گم شد دل مسکین من خسته عجب نیست
گر در سر زلفین تو در بند نباشد

ای سروسهی هم گذری سوی جهان کن
میلت سوی ما تا کی و تا چند نباشد

او را نتوان گفت که از اهل دلانست
آنکس که دلش باشد و دلبند نباشد

۵۶۱

مرا تحمّل هجران آن نگار نباشد
چو بلبلم هوس ناله‌های زار نباشد

گلم ز دست به در شد چه می‌کنم بستان
به پای دل ز فراقش به غیر خار نباشد

بیا به دیده نشینم که مردم چشمی
میان ما و تو ای دیده‌ام غبار نباشد

مکن جفا به دل ریش من که در دو جهان
به غیر نام نکو هیچ یادگار نباشد

به سخت و سست زمانه دلا بباید ساخت
بساز با بد و نیکش چو روزگار نباشد

زمانه ای عجب و خلق جمله بوالعجب اند
به عهد و قول و وفا هیچ اعتبار نباشد

به اختیار به هجران بکوش چندینی
چه حاصل از غم عشقت چو اختیار نباشد

چو چشم جادویت ای دوست نیک سرمستم
به بادهٔ لب لعلت غم خمار نباشد

جهان وفا نکند با کسی یقین می‌دان
نه با من و تو که این سفله پایدار نباشد

۵۶۲

ما را به جهان جز غم تو یار[1] نباشد
جز جستن وصل تو مرا کار نباشد

از گلشن وصل تو من خسته‌جگر را
در پای دلم جز اثر خار نباشد

چون سرو روان گر گذری پیش من آری
در پای تو جز جان من ایثار نباشد

---

۱ ـ ب: کار

دانی به چه شرط این بتوان کرد که آن دم
در مجلس ما صحبت اغیار نباشد
هستی تو طبیب دل پردرد جهانی
لیکن دل تو در غم بیمار نباشد
حال من غمدیده تو بنگر که چه باشد
بیمار غم عشقم و تیمار نباشد
گویند که دل را بده از دست به دلدار
دل داده ز دستم من و دلدار نباشد
بیداری شبهای من خسته عجب نیست
در درد فراق تو که بیدار نباشد
در کوی تو بارست[2] سگان را به چه معنی
این بنده مهجور تو را بار نباشد

۵۶۳

چون چشم خوشت نرگس مخمور نباشد
بی روی تو در دیدهٔ ما نور نباشد
بسیار بود بنده تو را لیک چو داعی
یک بندهٔ بیچاره مهجور نباشد
حالیست مرا با سر زلف تو ولیکن
بر حال من ار رحم کنی دور نباشد
گر جنّت و فردوس دهندم به حقیقت
دانم که به مانندهٔ تو حور نباشد
ور نیز بود حور چه ارزد که یقینست
کان حور پریوش چو تو منظور نباشد
چون چشم تو نرگس نبود در همه بستان
همچون رخ تو سوسن و کافور نباشد
دردی که بود از غم تو در دل بیمار
آن صحّت کلیّست که رنجور نباشد
شکرست که گل در رمضان نیست که اورا
عادت همه آنست که مستور نباشد
فریاد که روزست و بنفشه سر بازار
لیکن چه کنم تا رمضان زور نباشد
خیری و سمن سوسن الوان و بنفشه
جمعست کنون چون به جهان سور نباشد

۵۶۴

نماز ما به چه ارزد اگر نیاز نباشد
من آن نیاز نیارم که در نماز نباشد
کدام دل که به یاد تو در شب غم هجران
به بوتهٔ غم عشق تو در گداز نباشد
مگوی سرّ دل خود به هرکسی زیراک
درون خاطر هرکس محلّ راز نباشد
نه دل بود که ز یاد تو یک زمان خالیست
نه دیده‌ای که به رخ چون مه تو باز نباشد
دلم کبوتر وحشی هوا گرفت و برفت
چه چاره سیر کبوتر به سان باز نباشد
اگرچه کعبه مقصود را طریق مخوفست
به پای طالب مقصود ره دراز نباشد
هزار سرو سهی در میان باغ درآید[1]
یکی به قامت رعنای سرفراز نباشد

---

۲ ــ ب: کارست
۱ ــ ب: آمد

چو خسته‌ای ز ره دور می‌رسد زنهار　　مکن تو ناز که آن لحظه وقت ناز باشد
اگرچه نیست تو را میل خاطری به جهانی　　حقیقتست مرا عشق تو مجاز نباشد

۵۶۵

شب هجران که پایانش نباشد　　بود دردی که درمانش نباشد
سری کاو از هوای عشق خالیست　　یقین دانم که سامانش نباشد
مباد آن کس که در شبهای هجران　　که بر دل هیچ فرمانش نباشد
کجا یابی کسی بر درد هجران　　که دستی بر گریبانش نباشد
هرآن کاو یافت مشکل روز وصلش　　بلای هجر آسانش نباشد
مبر بیهوده رنجی در پی او　　که قول و عهد و پیمانش نباشد

۵۶۶

دلم پردرد و درمانش نباشد　　شبان هجر پایانش نباشد
قدم در راه عشق چون توان زد　　که سرحدّ بیابانش نباشد
چه مشکل حالتی باشد کسی را　　که وصل دوست آسانش نباشد
بزد بر جان مسکین ناوکی چند　　که در دل نوک پیکانش نباشد
چه دستی باشد آن بیچاره‌ای را　　که بر دل هیچ فرمانش نباشد
دلم را بی غم او نیست آرام　　سر بی‌عشق را جانش نباشد
چه تدبیرش بود آنرا که دستی　　مگر[1] جز در گریبانش نباشد
اگر عید رخ خوبش نماید[2]　　چه جان باشد که قربانش نباشد
جهان[3] معمور چون باشد خدا را　　اگر لطف جهانبانش نباشد

۵۶۷

مبا دردی که درمانش نباشد　　فراق را که پایانش نباشد
حرامش باد آن دل ای دلارام　　اگر عشق تو در جانش نباشد
مرو در راه عشق ای دل ریش　　که آن حدّ بیابانش نباشد
سری کاو از غم تو پر ز سوداست　　یقین دانی که سامانش نباشد
کسی کاو روی مه‌رویش را ببیند　　چرا در عید قربانش نباشد

۱ــ ب: بگو　　۲ــ ب: نماند　　۳ــ ب: (این بیت را ندارد)

کسی کز روز وصل یار برخورد　فراق دوست آسانش نباشد
جهانی در فراقت مبتلا شد　بجز وصل تو درمانش نباشد
دل از دستش برون بردی چه چاره　چو بر دل حکم و فرمانش نباشد
اگر نانش دهد چرخ کهن‌سال　چه حاصل چونکه دندانش نباشد

۵۶۸

بر خسته‌دلان جور از این بیش نباشد　نیش ستم آخر به سر ریش نباشد
مجروح دل‌خسته‌ام از تیغ فراقش　در نوش لبت بهره بجز نیش نباشد
هرکس خورد آخرغم احوال دل خویش　ما را به غم عشق غم خویش نباشد
بیگانه به حال من دلداده ببخشود　مشکل که ترحّم به‌دل[1]خویش نباشد
جان در تن مهجور من ای نور دو دیده　بی صحبت شیرین تو کاریش نباشد
گفتم که کنم جان و جهان درسر کارش　قول من بیچاره کمابیش نباشد
بیچاره دلم را زچه روی ای بت مه روی　در بارگه وصل تو باریش نباشد
بار غم هجران تو مشکل بود امّا　از جور و جفاهای تو یاریش نباشد
در سایه انصاف بدارم که جهان را　جز درگه الطاف تو جاییش نباشد
ما منتظر لطف تو مگذار که گویند　سلطان جهان را غم درویش نباشد

۵۶۹

مرا جز مهر تو در دل نباشد　جز آب عشق تو در گل نباشد
اگر صد جان دهم در آرزویت　بجز درد دلم حاصل نباشد
مرا آسان نباشد از تو دوری　تو را هجران ما مشکل نباشد
مرا اندیشه وصل تو بودی　عجب دانم اگر باطل نباشد
تو را بسیار عاشق در جهانست　چرا نام جهان داخل نباشد
بدین زاری که در عشقت جهانست　تو را رحمی چرا در دل نباشد

۵۷۰

به دردت داروی دردم نباشد　ز دردت جز رخی زردم نباشد
ز روی لطف خود دریاب ما را　که گر جویی دگر گردم نباشد

---

۱ ــ ب: غم

به میدان وفا و عشق‌بازی کسی دیگر هماوردم نباشد
فراق روی تو ای نور دیده به جان تو که در خوردم نباشد
مرا بگرفت دم در درد هجران تحمّل بیش از این دردم نباشد
به غیر از وصل روح‌افزایت ای جان تو دانی داروی دردم نباشد
بده کام دلم یک دم ز وصلت که تا درد سرت هر دم نباشد
جگر گر هست ما را در غم عشق بگو تا چون دم سردم نباشد
مسلمانان مرا جز سینهٔ ریش از آن ماه جهان‌گردم نباشد

۵۷۱

مرا با درد عشقت غم نباشد که ما را چون تو دلبر کم نباشد
تو رفتی بر سرم یاری گزیدی بتر زاین پیش ما ماتم نباشد
نهادی بر دلم داغی که هرگز بجز وصل توأش مرهم نباشد
مرا[۱] دردیست از دل بر فراقت که یک دم طاقت دردم نباشد
به درد عشق رویت ای ستمگر به غیر از غم کسم همدم نباشد
هرآن کاو نیست مشتاقت یقین دان که از نسل بنی‌آدم نباشد
مرا عشق تو چون کوهست بر دل نگویی از جهانت غم نباشد

۵۷۲

چرا درد مرا درمان نباشد چرا جان مرا جانان نباشد
ز روز وصلت ای سلطان خوبان سر ما را چرا سامان نباشد
ز حد بگذشت درد اشتیاقت شب هجر تو را درمان نباشد
مرا جانی و تا کی دور باشی همانا صورت بی‌جان نباشد
همی گویی به ترک عشق ما گیر بر ما ترک جان آسان نباشد
چو بید از درد دوری یک زمان نیست که دل در سینه‌ام لرزان نباشد
به بوی وصلت ای دلدار طنّاز دلم چون در جهان جویان نباشد

۵۷۳

در عالم لطافت چون یار من نباشد آشفته کار و باری چون کار من نباشد

---

۱ ــ ب: (بیت ۵ مقدّم بر بیت ٤ است)

بازآ کز اشتیاقت صبرم نماند و طاقت ترسم که چون بیایی آثار من نباشد
حالی تنم ز سوزی از جور دلفروزی ور خود ز لطف روزی غمخوار من نباشد
گر مدّعی بداند حالم ز اشتیاقت در خاطرش دگربار انکار من نباشد
گر در جهان بگردی و آفاق درنوردی سنگین‌دلی جفاجو چون یار من نباشد
بازآر خاطرم را کاندر جهان بجز تو با هیچ آفریده بازار من نباشد

۵۷۴

دل خوبان چنین سنگین نباشد جفا بر بی‌دلان چندین نباشد
به چین بر مه نهند از زلف پرچین ولی چون زلف تو در چین نباشد
میان عاشقانت گر بپرسی[۱] یکی همچون من مسکین نباشد
کسی[۲] کز سرّ عشقت نیست آگه مر او را هم دل و هم‌دین نباشد
به فرّ دولت وصلت نگارا[۳] مرا فکری از آن واین نباشد
جفا بر عاشقان آید ز معشوق ولیکن در میانه کین نباشد
وفادارت[۴] منم ای جان اگرچه جهان را جز وفا آیین نباشد

۵۷۵

ما را به جهان جز غم روی تو نباشد منزلگه ما جز سر کوی تو نباشد
مشک ارچه کنندش به سر زلف تو تشبیه او هیچ نیرزد که به بوی تو نباشد
از دست صبا بوی سر زلف خدا را بفرست که دلجوی چو بوی تو نباشد
مه گرچه شب‌افروزوجهان گردغریبست بی روی و ریا ماه چو روی تو نباشد
چون دیدهٔ جان و دلم از حسرت رویت ای ماه دلفروز به سوی تو نباشد
گل[۱] گرچه دلفروزوجهان گرد حریفیست بویی بودش لیک به بوی تو نباشد
زان زلف چوچوگان چه کند خسته دل من کاندر غم هجران توچون گوی تو نباشد
در شانهٔ وصل من بیچاره نگارا چونست که یک تاره ز موی تو نباشد
در کوی غم روی تو ای جان جهانسوز شب نیست که صد آه ز روی تو نباشد

---

۱ ــ ج: گر ببینی ۲ ــ ج: کسی کز سرّ عشق آگاهیش نیست. و (بیت ۵ قبل از بیت ٤ است.
۳ ــ ج: وصل نگارین ٤ ــ ج: (بیت ۷ را ندارد) ۱ــ الف: گل گرچه شب‌افروز...

۵۷۶

چون عارض دلجوی بتم ماه نباشد ور ماه بود ساکن خرگاه نباشد
از آه دل سوختهٔ ما حذری کن کان دم زنم آهی که کس آگاه نباشد
روی از من بیچاره بپوشید به تندی بر آینه تندی بجز از آه نباشد
تا چند زنم حلقه‌صفت سر به در یار گویند برو در حرمت راه نباشد
گویند چه خواهی به جهان کام دل خویش ما را بجز از وصل تو دلخواه نباشد
من راهرو راه غم عشقم و دانی در کوی هوس رفتن بیراه نباشد

۵۷۷

مرا جز عشق تو کاری نباشد چو تو در عالمم یاری نباشد
دلم بردی و دلداری نکردی حقیقت چون تو دلداری نباشد
غمم دادی و غمخوارم[۱] نگشتی[۲] چه گویم چون تو غمخواری نباشد
فدایت کرده‌ام جانرا همانا[۳] که از من بر دلت باری نباشد
نظر کن سوی من کز پادشاهان ترحّم بر گدا عاری نباشد
کنم یکباره خود را خاک راهت گرم بر درگهت باری نباشد
جهان را ظلمت هجر[۴] ارچه بگرفت چو زلف تو سیه‌کاری نباشد

۵۷۸

مرا جز عشق تو کاری نباشد چو تو در عالمم یاری نباشد
روا باشد که در ایوان وصلت من بیچاره را باری نباشد
ترا باشد به جای من همه کس مرا غیر از تو دلداری نباشد
به روز هجرت ای یار جفاجوی غم بسیار و غمخواری نباشد
مرا بارست بسیار از تو بر دل اگرچه از منت باری نباشد
اگر از لطف خویشم بنده خوانی مرا زان بندگی عاری نباشد
مگر روزی رسی فریاد جانم که از خاک من آثاری نباشد
شبی در خلوت وصل تو خواهم که جز من هیچ اغیاری نباشد
که تا حال جهان گویم به زاری چو از اغیار دیّاری نباشد

---

۱ ــ ب: غمخواری ۲ ــ ج: نبودی ۳ ــ ب: جهان را ج: جانا همانا ۴ ــ ج: ظلم

۵۷۹

چرا ز وصل تو کامم روا نمی‌باشد | چرا به بخت منت جز جفا نمی‌باشد
پیام من که رساند به یار مهرگسل | رسول من چکنم جز صبا نمی‌باشد
بگو به هجر توأم خون دل ز دیده برفت | به غیر مردمکم کس گوا نمی‌باشد
دوای درد من ای جان نمی‌کنی چکنم | به دست بنده به غیر از دعا نمی‌باشد
چو نوش داروی لعلت دوای رنجورست | بده که جز شب وصلت دوا نمی‌باشد
بترس از آه دل زار دردمندانت | که تیر آه سحرگه خطا نمی‌باشد
برون مبر ز حد ای جان جفا که در دو جهان | ستم به خسته‌دلان هم روا نمی‌باشد

۵۸۰

دلبران را وفا نمی‌باشد | لطفشان جز جفا نمی‌باشد
مهربانی و بنده پروردن | بینشان گوییا نمی‌باشد
همچو سرو سهی چرا میلش | دمکی سوی ما نمی‌باشد
از لب لعل آن نگار شبی | کام جانم روا نمی‌باشد
دلبرا از چه‌رو تو را رحمی | بر دل بینوا نمی‌باشد
ایمن از آه صبحدم منشین | تیر آهم خطا نمی‌باشد
ناز بر ما مکن بسی ای گل | عشق و حسنش وفا نمی‌باشد
غیر خاکی که هست بر قدمش | دیده را توتیا نمی‌باشد
در جهان با که گویم این غم دل | دوست غمخوار ما نمی‌باشد

۵۸۱

یار بی‌جرمی ز من بیزار شد | ناگهان با دشمنانم یار شد
مونس جانش همی‌پنداشتم | نام و ننگم در سر این کار شد
زاری و افغان من سودی نداشت | چون بدیدم موجب آزار شد
دیده‌ام از خواب غفلت مست بود | ای دریغا این زمان بیدار شد
در میان بحر شوق از ابر چشم | دامنم مانند دریا بار شد
هر گلی کز باغ وصلش دل بچید | عاقبت در چشم بختم خار شد
آخرالامر از فراق روی او | دل ز جان، جان از جهان بیزار شد

۵۸۲

رمید دل ز من خسته پیش دلبر شد	دماغ جان ز سر زلف او معطر[1] شد
چو روی آن بت رعنا بدید از سر شوق	ز جان غلام رخ یار ماه‌پیکر شد
اگر چه زلف سیاهت به شب رهش گم کرد	به بوی عنبر ساراش باز رهبر شد
به یاد دوش کشیدم به خواب طرّه یار	دو دستم از سر زلفین او معنبر شد
درآمد از درم آن ماه روی سیم‌اندام	ز روش کلبه احزان ما منوّر شد
اگر چه کرّه بی‌باک چرخ، توسن بود	به تازیانه وصلش دگر مسخّر شد
وصال دوست به زاری زار می‌جستم	هزار شکر که آن دولتم میسّر شد
چو روی تو نبود نقش در جهان باری	به کارگاه[2] خیالم چنین مصوّر شد
چرا تو دست برآورده‌ای به غارت دل	مگر به دور[3] جمالت جهان مسخّر شد

۵۸۳

تا که شمع جمال او برشد	حال پروانه نوع دیگر شد
پرتوی نور او بتافت ولیک	جان شیرین او در آن سر شد
تا نشستم به مکتب غم تو	درس عشقت تمامم از بر شد
زان تبسم که می‌کنی جانا	پیش لعلت شکر مکدّر شد
نافهٔ زلف تو گشود صبا	که جهانی از آن معطر شد
دلبر از در درآمدم شب دوش	بنشست و به یاد همسر شد
طاقت و صبر و هوشم و دل و دین	در سر کار دوست یکسر شد
دل ز من گم شدست چندین سال	هم به بوی دو زلف رهبر شد
زآب چشمم حذر تو را اولیٰست	که جهان ز آب چشم ما تر شد

۵۸۴

دیده‌ای کاو به سر کوی وفا رهبر شد	بی‌تکلّف به همه ملک جهان سرور شد
دیده‌ام بی‌تو نمی‌دید جهان را گویی	توتیای شب وصل تو ورا رهبر شد
جان همی‌داد دلم در هوس دیدارت	شکر یزدان که به مهر رخ تو بیمر شد
فصل ایّام بهارست و لب جوی خوشست	لیک با زیور حسن تو کنون بهتر شد
سوسن از جمله ریاحین چو به بو کمتر بود	بوی خلقت بشنید او و زبان‌آور شد

۱ــ ب: منوّر	۲ــ ب: نگارگاه	۳ــ ب: مگر به روز

یار[1] من دور شدی باز ندانم خود را | چه کنم با تو مرا دیده و دل خوگر شد
آتش عشق تو هر لحظه فزونست مرا | مهر ما روز به روز از دل تو کمتر شد
جان بدادم به امید شب وصلت باری | روزی ما نشد و زان کسی دیگر شد
از پراکندگی حال جهان بی‌خبری | زلف گمراه تو زان روی چنین کافر شد

۵۸۵

جمال روی تو بر ملک دل چو سرور شد | دو چشم بخت من از دیدنش منوّر شد
چو آفتاب جمالت برآمد از مشرق | جهان حسن و لطافت تو را مقرّر شد
چو روشنی رخت دید آفتاب ز رشک | تبش[1] گرفت و ضرورت مطیع و چاکر شد
رخم ز جور چو زر گشت و نیک می‌دانی | که خیل وجه تو از مال ما توانگر شد
هلال ابروی تو دید ماه نو ز حسد | به یک دو هفته ضعیف و نزار و لاغر شد
معلّمم همه شب درس دور می‌آموخت | ولی از آن همه آیات عشقم از بر شد
به تحفه جان طلبیدی ز من فرستادم | ولی خجالتم از اسم آن محقّر شد
جهان همیشه جوانست پیش اهل خرد | به نزد جاهل و نادان مگر مکرر شد

۵۸۶

چون روز عمر من به فراق تو شام شد | در آرزوی روی تو عمرم تمام شد
خون دلم چو بر تو حلالست دلبرا | آخر چرا وصال تو بر ما حرام شد
رحمی به حال زار من خسته‌دل بکن | کز دست رفت و در پی ماه تمام شد
دیگ هوای زلف تو می‌پخت در دماغ | مسکین دلم که در سر سودای خام شد
مرغ دلم که کرد به کوی غمت هوا | شست دو زلف یار بدید و به دام شد
زین پیش[1] طبع توسن ما بود بدلگام | واکنون به زخم قمچی ایّام رام شد
هرچند در فراق تو حالم خراب بود | با وصل دوست کار جهان بانظام شد

۵۸۷

مرا تا دل به رویت مهربان شد | ز دیده خون دل گویی روان شد
دلم بر خاک کویت زار بنشست | روان تا قامت سرو روان شد
به بوی آنکه پایت را ببوسد | بدان امّید خاک آستان شد

---

۱ ــ ب: ناز من

۱ ــ ب: تنش

۱ ــ ب: زین پیش توسن ما بود بدلگام

دل بیچاره ساکن گشت آنجا   فدای خاک کوی دلبران شد
چرا آن دلبر طنّاز باری   پری‌وار از دو چشم ما نهان شد
مسلمانان نمی‌دانم که دلبر   چرا با ما چنین نامهربان شد
نگارینا خبر داری ز حالم   که جان از درد دوری ناتوان شد
نخورده شربتی از جام نوشین   به بخت ما چرا او سرگران شد
چو سرو ناز سوی ما گذر کن   که تا گویم جهان از نو جوان شد
بتم تا غمزهٔ غمّاز بنمود   بسی فتنه ز چشمش در جهان شد

۵۸۸

دل از تاب شب هجرانش خون شد   تن مسکین ز آه دل زبون شد
ز دل نالم نگارا یا ز دلدار   ز دیده کاو دلم را رهنمون شد
میان خون دل او را بهشتم   ندانم حال آن بیچاره چون شد
چو دیدم عارض چون آفتابش   دل من همچو زلفش سرنگون شد
مرا بالا به وصلش چون الف بود   به درد هجر رویش همچو نون شد
مپوشان بیش از این رویت ز چشمم   که خون از چشمه چشمم برون شد
ندانم تا چه کردم در غم او   که او را دل چو بختم واژگون شد

۵۸۹

دلبرا مسکین دل من در غمت دیوانه شد   با غم هجران رویت روز و شب همخانه شد
در کنار ما نمی‌آید شبی سرو قدت   لاجرم در بحر غم جویای آن دردانه شد
آشنایی بود ما را در ازل با عشق تو   از چه‌رو با من چنان آن بی‌وفا بیگانه شد
بود ما را پیش از این در تن دلی محزون تنگ   واین زمان عمریست کان هم در پی جانانه شد
من به بوی وصل تو بر باد دادم جان و دل   تا ز زلف دلربایت تاره‌ای[1] در شانه شد
ترک عشق روی او گفتم بگوی ای دل نگفت   تا به رسوایی کنون اندر جهان افسانه شد
در جهان مرغ دلم سرگشته بود از عشق او   چون بدیدم چین زلف دلبرش کاشانه شد

۵۹۰

تا دل مسکین من دیوانه شد   در غم عشق رخت افسانه شد

---

۱ ــ ب: پاره‌ای

تا شد او با درد عشقت آشنا — بی‌تکلّف از جهان بیگانه شد
خان‌ومان بر باد مهرت داده‌ام — تا غم روی توأم همخانه شد
بوسه‌ای می‌خواستم گفتی که نه — شکر کردم چون لبت پروانه شد
همچو مویی در غمت بگداختم — تا ز زلفت تاره‌ای در شانه شد
شمع رویت را شبی دیدم ز جان — دل برفت و پیش او پروانه شد
تا فرورفتم به بحر عشق تو — جان شیرین در سر دردانه شد
گفتم آخر یک نظر بر ما فکن — یار ما را یک زمان پروا نه‌شد
همچو حلقه بر درش سر می‌زنم — یک در از وصلش به رویم وا نه‌شد

۵۹۱

تا چند ز هجرت دلم ای یار بنالد — بی روی تو شب تا به سحر زار بنالد
از حسرت لعل شکرین تو چو طوطی — در بند قفس گشته گرفتار بنالد
هر شب به سر کوی تو از درد جدایی — فریادکنان از غم دلدار بنالد
باور نتوان داشت از او لاف محبّت — گر عاشق گل در چمن از خار بنالد
مسکین دلم ار ناله کند عیب نباشد — هرکس که خورد زخم به ناچار بنالد
روزی که قدم رنجه کنی بر سر بیمار — معذور همی‌دار چو بیمار بنالد
چندان ز غم عشق تو ای دوست بنالم — کز سوز دل من در و دیوار بنالد
هر شب ز غم هجر تو تا صبح بنالم — چون مرغ سحر در[1] غم گلزار بنالد
چون کار جهان بی‌ستمی نیست همی‌ساز — کان یار نخوانند که از یار بنالد

۵۹۲

نسیم باد صبا از دیار ما آمد — عجب اگرنه ز پیش نگار ما آمد
عبیر و عنبر سارا وزید در بستان — که نکهتی ز سر زلف یار ما آمد
خبر به بلبل شیدا ده ای نسیم صبا — که وقت عشرت و باغ و بهار ما آمد
فغان و نالهٔ شبگیر ما به روز فراق — نگشت ضایع و روزی به کار ما آمد
چو گل برفت ز دستم ببین که سرو روان — ز روی لطف دگر با کنار ما آمد
برون رویم به صحرا و خرّمی و نشاط — که از سفر بت چابک سوار ما آمد

۱ــ ج: کز

به زلف گو که پریشان چرا شدی چو دلم | مگر موافقت روزگار ما آمد
زآتش دل غمدیده و بلا جویم | ز دیده خون جگر در کنار ما آمد

۵۹۳

شادمان گشت دلم کز درم آن یار آمد | شاخ امّید دل غمزده در بار آمد
دلبر از راه جفا گشت و وفا کرد ای دل | مگر آن آه سحرگاه تو در کار آمد
راستی سرو ز رشک قدش از پای[1] افتاد | تا که آن قامت رعناش به رفتار آمد
تا سر زلف سمن‌سای تو بگشود صبا | آهوی از نکهت آن بوی به رفتار[2] آمد
مرغ جانم به سر زلف تو بگذشت شبی | ناگه از دانه خال[3] تو گرفتار آمد
گل فروریخت ز شرم رخ جان‌پرور تو | تا که آن روی چو گلنار به گلزار آمد
تا درخت غم عشقت بنشاندم به جهان | هر دمم درد دل و خون جگربار آمد

۵۹۴

مژده دادند دلم را که دلا یار آمد | غم مخور ای دل غمدیده که غمخوار آمد
ز آب[1] چشم تو که سرچشمه حیوان ارزد | میوه شاخ شب وصل تو در بار آمد
گفتم آخر دل بیچاره هجران دیده | ناله و آه سحرگاه تو در کار آمد
از گلستان وصال تو نگارا به چه روی | زان نصیب من دلداده همه خار آمد
دل به بوی شب وصل تو به کویت بگذشت | در سر زلف تو ناگاه گرفتار آمد
بی تکلّف به چمن سرو چمان از قد تست | از قد افتاد چو قدّ تو به رفتار آمد
طوطیان لال شدستند و مکرر شده قند | تا لب لعل تو در خنده و گفتار آمد
سخن تلخ تو جانا چو شکر نوشیدم | گر صدم تلخی از آن لعل شکربار آمد
قسمم خاک کف پای تو کاندر غم هجر | دلم از جان جهان یک سره بیزار آمد

۵۹۵

بحمدالله شب هجران سر آمد | درخت وصل جانان در بر آمد
به کوری دشمنان سرو سمن‌بوی | ز ناگاه از در بختم درآمد
صبوحی را به چشم بخت منظور | نظر ما را به روی دلبر آمد
عجب دیدم ز بخت واژگونم | که سرو قد یارم در بر آمد

۱ــ ب: پا ۲ــ ب: گرفتار ۳ــ ب: زلف ۱ــ ب: ز آن

ز سودای دو زلف تابدارش قلم سان دودم از دل بر سر آمد
به تیر غمزهٔ شوخش مرا کشت به دل بردن ز عالم بر سر آمد
به فتراکم ببست آن شوخ دیده به دامم گفت صیدی لاغر آمد
رخم زر گشت از هجران و اشکش به مروارید غلطان بر زر آمد
برآمد ماهم از مطلع سحرگاه مرا چون جان شیرین درخور آمد
ببردی دل ز ما یکباره[1] باری جهانی در غمت از دل برآمد

۵۹۶

دوشم ز در آن شمع دلفروز درآمد و آن تیره شب هجر نگارم به سر آمد
عمریست بپروردمش از آب دو دیده تا قامت آن سرو دلارا به بر آمد
من منتظر وعده آن عمر گرامی تا همچو سهی سرو شبی در گذر آمد
گفتم که زدم ناله بسی در شب هجران المنة لله که چنین کارگر آمد
امسال ز خون جگر ماست تو دانی کاین گلبن مقصود جهان بارور آمد
لیکن چه توان کرد نصیب من از آن گل یا خار جفا یا همه خون جگر آمد
من خسته به هجران قدمی بر سر ما نه تا بانگ برآرند که عمرش به‌سر آمد

۵۹۷

رسید مژدهٔ شادی که شاه‌باز آمد خلاص یافت دل از غم که دلنواز آمد
نگارم[1] ارچه بسی انتظار می‌فرمود چو صد نگار کنونم ز در فراز آمد
مرا ز درد فراقش شکایتی می‌بود هزار شکر که آن غمگسار باز آمد
به ناز اگر بخرامد چو سرو در بستان فغان ز لاله برآید که سرو ناز آمد
به پیش طاق دو ابروی همچو محرابش هزار زاهد صد ساله در نماز آمد
خیال دوست ندا کرد کای فلان چون تو بسی کبوتر وحشی به چنگ باز آمد
بساز با غم هجران یار و شادی کن که کار هردو جهان از غمش به ساز آمد

۵۹۸

ز باد صبح حدیثی مرا به گوش آمد که خیز ای دل مسکین که گل به جوش آمد
زمین ز لاله و خیری و سوسن و شمشاد به بانگ بلبل شوریده در خروش آمد

---

۱ ــ ب: یکبار ۱ ــ ج: (جای بیت ۳ قبل از بیت ۲ آمده است)

چو جام باده به بستان دمید و گل بشکفت ز چارسوی چمن های و هوی نوش آمد
بگیر گوشه باغی و دامن چمنی مرا ز هاتف غیبی چنین به گوش آمد
مده ز دست لب جوی و قامتی دلجوی به گوش جان من از گفته سروش آمد
گلست عارض زیبای یار و لب چون می زآن جهت ز دهان تو بوی نوش آمد
دلم ز هوش به‌در رفته بود از هجران ز بوی عنبر زلف تو باز هوش آمد
شکست طبله عطّار در همه بازار از آنکه لعل لبانت شکرفروش آمد
چو ناله‌ام بر دف در جهان شنید هزار ز شوق روی گل بوستان خموش آمد

۵۹۹

دل من در طلبکاری وصل تو به جان آمد ز دست جورت ای دلبر جهانی در فغان آمد
ز جورت گفتم ای دل ترک مهرش کن مکش خواری جوابم داد و گفت آری به دل گر بر توان آمد
چو چشم مست خون خوارش خطا[1] کرد از جفا بر من اشارت کرد بر ابرو و دردم در کمان آمد
هرآن تیری که بگشود او ز شست و غمزه و ابرو چو دیدم ناگه از هرسو به جان ناتوان آمد
ز یادت در همه عمرم نگشتم یک زمان خالی زمانی مهربانی کن که از غم دل به جان آمد
جهان را جز غم رویت نباشد در جهان کاری تو گویی از برای مهر رویت در جهان آمد

۶۰۰

دل من عشق‌بازی نیک داند لبت عاشق‌نوازی نیک داند
چو بر[1] بازیست دل در کار عشقت به جان تو که بازی نیک داند
دلم در بوتهٔ هجران رویت بر آتش جان‌گدازی نیک داند
خیالت را دو دیده مردم چشم به مهمان ترک‌تازی نیک داند
مرا با روی تو عشق حقیقیست ولی مهرت مجازی نیک داند
تو محمودی و جان در بندگیّت تو خود دانی ایازی نیک داند
دل من چون کبوتر می‌طپد زان که عشقت شاه‌بازی نیک داند
جهان در کار عشقت کرد جان را چرا کاو عشق‌بازی نیک داند

۶۰۱

آنان که مهر روی چو ماه تو دیده‌اند مهرت به جان و دل ز جهانی خریده‌اند

---

۱ ـــ ب: جفا کرد از خطا بر من

۱ ـــ ب: سر بازیست

فرهادوار عاشق و زارند خسروان — تا یک حدیث از آن لب شیرین شنیده‌اند
نیل محبّت تو چو دانی که از ازل — ای نور دیده بر رخ جانها کشیده‌اند
از ما جدا مشو که دل طالبان دوست — عشق رخ تو از همه عالم گزیده‌اند
از راه مردمی همه آیند مردمان — کاندر هوای روی تو ای نور دیده‌اند
اندر هوای کعبهٔ وصل تو عاشقان — جان داده‌اند و راه بیابان گزیده‌اند
آنان که رو به قبلهٔ امّید داشتند — هم عاقبت به کعبهٔ وصلش رسیده‌اند
باد صبا نمود که سرو چمن تمام — از شرم قامتت به قیامش خمیده‌اند
آنان که عاقلان جهانند بی‌ریا — بر خاک آستانت چو ماهی طپیده‌اند

۶۰۲

عشّاق مهر روی تو از جان خریده‌اند — مهر تو را ز هردو جهان برگزیده‌اند
تا آشنای کوی تو گشتند در جهان — حقّا که از محبّت عالم بریده‌اند
ـر شاه‌راه عشق تو مدهوش و عاششقند — خفتند با خیال تو و ز جان بریده‌اند
هرکس که سر نهاد به پای تو بی‌ریا — کردند سر فدا و رخت را ندیده‌اند
آنان که جان به مهر رخ دوست داده‌اند — خاک درش مقام رخ خویش دیده‌اند
یاران بی‌وفا که شکستند عهد ما — با این همه هنوز مرا نورِ دیده‌اند
مائیم سر نهاده به پایت روان و تو — چون سرو بوستان که ز ما سر کشیده‌اند

۶۰۳

این جور و جفای چرخ تا چند — دارد دل خاص و عام در بند
از حادثهٔ زمانه باری — بیخ شجر امید برکند
از باغ دل جهان تو گویی — هر برگ به گوشه‌ای پراکند
سرو چمن مراد جانها — دست ستمش ز پا بیفکند
فریاد ز دست چرخ فریاد — بیداد به جان ما بگو چند
وین دل چه کنم که از عزیزان — با درد و غم تو نشنود پند
وین گوش زمانه‌اش تو گویی — کز پنبهٔ غفلتش بیاکند

۶۰۴

عاشقان گل رخسار تو بستان طلبند — وز قد سرووشت شیوه و دستان طلبند
همچو پروانه سرگشته دل خلق جهان — بر فروغ رخ تو راه شبستان طلبند

بلبلان را همه فریاد و فغان دانی چیست / عاشقانند و به بستان گل بستان طلبند
در فراق رخ تو ناله برآورد هزار / ناله و سوز سحرگاه ز دستان طلبند
غمزهٔ شوخ و لب لعل تو با همدگرند / ره‌زن و باج خود از باده‌پرستان طلبند
به شب دولت وصل تو ندارم دستی / تیغ هجران تو را رستم دستان طلبند
چشم تو خون جهان ریخت ازو نیست عجب / راستی و خرد و عقل زمستان طلبند

۶۰۵

طالبان سر کویت رخ جانان طلبند / رخ جانان نه مرادست مگر جان طلبند
این دلیلیست که در صورت خوبان همه خلق / گشته حیران جمالند و همه آن طلبند
چون تویی مایه درمان دل عشاقان / دردمندان تو از لطف تو درمان طلبند
چون من آشفته آن روی چو ماهت شده‌ام / در سر کوی تو از ما سر و سامان طلبند
بر سر کوی تو چون هست سگان را باری / عاشقان تو چرا بار ز دربان طلبند
چون تویی سایهٔ خالق به سر خلق جهان / سایه مرحمت شاه جهانبان طلبند
غرق طوفان بلاگشته دل و جان و چو نوح / دست امیّد برآورده و درمان طلبند

۶۰۶

دردمندان تو از وصل تو درمان طلبند / یک نظر دیدن روی تو چو ایمان طلبند
همچو پروانهٔ سرگشته دلِ خلق جهان / بر فروغ رخ تو راه شبستان طلبند
بلبلان را همه فریاد و فغان دانی چیست / عاشقانند و به بستان گل بستان طلبند
در فراق رخ تو ناله برآورد هزار / وین زمان باج خود از باده پرستان طلبند
غمزه شوخ و لب لعل تو با همدیگر / زاری و سوز سحرگاه ز دستان طلبند
به شب دولت وصل تو ندارم دستی / تیغ هجران تو را رستم دستان طلبند
چشم تو خون جهان ریخت ازو نیست عجب / راستی و خرد و عقل ز مستان طلبند

۶۰۷

دردمندان غم عشق دوا می‌طلبند / وز مراد دو جهان وصل شما می‌طلبند
دیدهٔ دیدن روی چو مهت ای دیده / شب و روز و گه و بی گه ز خدا می‌طلبند
شب وصل تو که چون جان به جهانست عزیز / خلق عالم همه آن را به دعا می‌طلبند
مه ما چونکه نهانست ز چشم همه خلق / روشنایی رخ دوست ز ما می‌طلبند
لشکر عشق تو دادند حصار دل ما / جان کنون از من بیچاره چرا می‌طلبند

خبرت هست که بالای تو سرویست روان | رهروان ره عشق تو بلا می‌طلبند
لطف تو چونکه طبیب دل رنجورانست | دردمندان جهان از تو دوا می‌طلبند

۶۰۸

وصالت دوای دل دردمند | در وصل از این بیش بر ما مبند
مکن گریه چون ابر بر جان من | چو گل بر من و حال زارم مخند
مسوزان مرا از فراق رخت | که او آتش است و دل ما سپند
که دارد بتی مهوش همچو من | دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
نخواهم به هردو جهان جز تو کس | اگر روز حشرم مخیّر کنند
نگیرد دلم انس با هیچکس | گرم بی‌رخ تو به جنّت برند
چو تیر جفایت ببارد ز ابر | نشاید که مژگان به هم برزنند
اگر در غمت ناله‌ای بشنوی | ز مردان نه مردند ایشان زنند

۶۰۹

چو زلف خویش چرا عهد یار[1] بشکستند | چرا به تیغ جفا جان خستگان خستند
ز محنت شب هجران و اشتیاق وصال | به چشم حسرت ما راه خواب دربستند
قسم به روی چو خورشید تو که هشیاران | به بوی زلف تو جانا هنوز سرمستند
به چشم دوست که یاران خشم رفتهٔ ما | به شکل ابروی دلدار باز پیوستند
سرم برفت ز سودای عاشقان رخش | همیشه داغ غم عشق دوست بربستند
فدای روی تو کردند ای صنم دل و جان | از آن جهت ز غم روزگار وارستند
نمی‌رود ز خیالم دمی که مردم چشم | مدام دیدهٔ جان در جمال او بستند
از آتش غم عشقت که در جهان افتاد | کنون ز باد هوایت چو خاک ره پستند

۶۱۰

گِل ما را ز ازل با غم تو بسرشتند | قصهٔ عشق تو را بر سر ما بنوشتند
گرچه داری توفراغت زمن ای جان گویی | تخم مهر تو مرا در دل و در جان کشتند
آه از آن مردمک چشم که بس خون ریزست | که به تیغ ستم غمزه جهانی کشتند
گرچه مشّاطهٔ حسنش به نگار[1] آمده بود | لیک دستانش به خون دل ما می‌شستند[2]

---

۱ ــ ب: باز

۱ ــ ب: به نگاه

۲ ــ ب: می‌رشتند

عاشقان سر زلف تو به بوی تو هنوز	از غمت بی سرپا گرد جهان درگشتند
جامهٔ وصل تو خیاط خیالم می‌دوخت	دل و جان رشته به انگشت وفا می‌رشتند
یک زمان برلب کشت آی ومخورغم به جهان	که بسا ماه رخ و سرو قد اکنون خشتند

۶۱۱

هیچکس در نزد آن در که درش باز نکردند	وآن کسان کز در انصاف بگردند نه مردند
حال و احوال جهان هیچ نیرزد بر دانا	جز نکویی که توان گفت جز آن هیچ نبردند
هرکه با خلق جهان کرد نکویی چه زیان کرد	زندهٔ هردو سرایند و یقین دان که نمردند
هرکه بنهاد ز مال دگران گنج و خزینه	ای برادر تو ندیدی که برش هیچ نخوردند
گنج قارون اگرت هست و اگر ملک سلیمان	فکر آن کن تو ازین دنیی فانی که چه بردند
اگرت هست یکی لقمه ز درویش و غریبی	تو مکن منع که این شیوه ز تو نیک پسندند
در لطف و کرم ای دل بگشا باز	تا در روضهٔ فردوس به روی تو نبندند

۶۱۲

بسا دلی که به زلف تو پای در بندند	گر از تو باز ستانند با که پیوندند
دلم ببردی و خون جگر خوری تا کی	مکن مکن که چنین جور از تو نپسندند
نمی‌رود ز خیالم خیال طلعت دوست	چرا که مهر رخش در دل من آکندند
ز بوستان وفاداری ای مسلمانان	مگر که شاخ محبّت ز بیخ برکندند
جواب تلخ شنیدیم از آن لب شیرین	نمک به ریش من خسته‌دل پراکندند
دل شکستهٔ بیچاره هیچ می‌دانی	که عاشقان رخ همچو ماه او چندند[1]
منم شکسته‌دلی در جهان و گویندم	چرا ز چشم عنایت ترا بیفکندند

۶۱۳

مرا با درد عشقت آفریدند	میان عاشقان ما را گزیدند
دل و جان در سر کار تو کردیم	جهانی قصهٔ دردم شنیدند
بسی گشتند در بستان فردوس	چو بالایت سهی سروی ندیدند
عجب نامهربانی با من ای دوست	چرا مهر تو را از ما بریدند
برآمد ماه رویش شام بر بام	همه چشمی در او از دور دیدند

---

۱ ــ ب: قندند

چو دیدند آن مه خورشید منظر سرانگشت تعجّب را گزیدند
بگفتم ماه‌رویا بی‌وفایا بگفت آری بدین عیبم خریدند

۶۱۴

چون تو چشم مرحمت بر حال ما خواهی فکند بیش از این جور و جفا از تو نمی‌دارم پسند
ور مرا از آتش هجران بخواهی سوختن خاک راهت گشته‌ام بیداد و خواری تا به چند
ای بت نامهربان حدی بود هرچیز را مرغ جانم را تو تا کی داری اندر قید و بند
یا ز بندش ده خلاصی یا بکش تا وارهد پند من بشنو ازین بیتش به زلف خود مبند
می‌کشی و می‌کشی ما را بدام زلف خود چون کشد خود را ز شستت[1] آهوی سر در کمند
با قد چون سرو و با این عارض همچون سمن با رخ همچون گل و لاله به لعل همچو قند
دل ربود از دستم آن دلدار شهرآشوب باز با قد چون سرو و چشم شوخ و زلف چون کمند
چون ربودی دل ز دستم رفتم از دل هوش و صبر بیش از این مپسند بر ما از غم هجران گزند
چون منم اندر جهان از عشق سرگردان چرا آن بت مه‌روی از دل بیخ مهر ما بکند
گفتم[2] ار آیی شبی مهمان ما لطفی بود گفت رو هرزه مگو زانجا برو بر خود مخند

۶۱۵

دلم در شست زلفت گشت پابند شده در بند زلفت نیک خرسند
من دلخسته در هجرانت گویم جفا بر عاشق دلداده تا چند
گره بگشای از زلف زره‌پوش ندارم بیش از این ای دوست در بند
ز صبرم تلخ شد کام دل ریش بکن درمانم از لبهای چون قند
نگارینا مرنجانم از این بیش ستم بر بندهٔ بیچاره مپسند
مرانم چون ز جانت بنده گشتم که نتوان رفتن از پیش خداوند
چه کردم کان جهان بینم به یکبار درخت دوستی از بیخ برکند

۶۱۶

پیش او گر همه جانند به جانان نرسند گر همه مایهٔ دردند به درمان نرسند

---

۱ ــ ب: ز دستت
۲ ــ ب: (این بیت را ندارد) ، الف: درمتن «گفتم اریک شب مهمان ما لطفی بود» و صحیح مصراع را در حاشیه با همان خط اصلی نسخه دارد.

همه سرها به غم عشق تو سرگردانند ‌ ‌ ‌ شد یقینم که ز وصل تو به درمان نرسند
ای بسا جان گرامین که به عید رخ تو ‌ ‌ ‌ سر همه کرده فدا لیک به قربان نرسند
دولت وصل و شب هجر تو مشکل کاریست ‌ ‌ ‌ ترک جان کن که به مقصود دل آسان نرسند
عاشقان رخ زیبای تو ای جان و جهان ‌ ‌ ‌ تا ز جان سیر نگردند به جانان نرسند
کعبهٔ وصل امیدم چو بعید افتادست ‌ ‌ ‌ طالبان تو همانا به بیابان نرسند
من غریبم به جهان غمت ای عمر عزیز ‌ ‌ ‌ چون به فریاد دل تنگ غریبان نرسند

۶۱۷

مرا ز دوستی دوست دشمنان بیشند ‌ ‌ ‌ اگرچه دوست نباشند دشمن خویشند
تو شاه عالمیانی و من گدای درت ‌ ‌ ‌ شهان ز حال گدایان خود بیندیشند
مزن به تیغ جفا دلبرا مرا زین بیش ‌ ‌ ‌ که عاشقان رخت خستگان دل‌ریشند
اگرچه شهد دهد نیش هم زند زنبور ‌ ‌ ‌ تمام خاطره‌ها خسته از سر نیشند
دلا تو خویش جفاپیشه را به خویش مخوان ‌ ‌ ‌ که دوستان وفادار بهتر از خویشند
به کنج عافیت آخر چه به ز درویشیست ‌ ‌ ‌ که دوستان خدا خاک پای درویشند
مراست مذهب آن کز درت نپیچم روی ‌ ‌ ‌ به جان دوست که اهل جهان در این کیشند

۶۱۸

خالیست بر آن لبان دلبند ‌ ‌ ‌ همچون مگسی نشسته بر قند
چندان به کرشمه شیوه‌ها کرد ‌ ‌ ‌ تا کرد دلم به زلف پابند
از ما بربود صبر و آرام ‌ ‌ ‌ تا زلف به روی مه پراکند
آن غمزهٔ شوخ همچو پیکان ‌ ‌ ‌ مرغ دل ما به دامش افکند
بردی دل عالمی به دستان ‌ ‌ ‌ این سرکشی و عتاب تا چند
از سلسله دو زلف مشکین ‌ ‌ ‌ تار دل ما فتاد در بند
دیوانه دلم ز پیر معنی ‌ ‌ ‌ حاصل چه بود چو نشنود پند
بار غم عشق بر دل من ‌ ‌ ‌ کوهیست عظیم چون دماوند
مهر رخ آن صنم تو گویی ‌ ‌ ‌ با جان جهانش هست پیوند
از بنده گناه اگرچه باشد ‌ ‌ ‌ هم عفو کند مگر خداوند

۶۱۹

دلبر چه کرد با من مسکین مستمند ‌ ‌ ‌ دل را ببرد از من و در پای غم فکند

تا پای‌بند شد دل من در دو زلف دوست
سودا گرفته است و نگیرد به هیچ پند
با چشم همچو نرگس و با قدّ همچو سرو
با روی همچو ماهش و گیسوی چون کمند
با ابروی چو طاق معنبر کشیده خوش
با زلف دلفریبش و با لعل همچو قند
در ما فکند آتش رخ را به درد هجر
وآنگه برفت و شاخ صبوری ز تن بکند
رحمی نکرد بر من و بر حال زار من
آخر جفا و جور نگوید که تا به چند
زین بیشتر ستم به من خسته‌دل مکن
کز خوبرو نکند کس[1] جفا پسند
ای دل طمع مدار به عهد و وفای کس
کاندر زمانه یار وفادار خود کمند
چون دیده بر جمال تو افتادم از جهان
بر آتش رخ تو فتادیم چون سپند

۶۲۰

لشکر عشق تو چون غوغا کند[1]
آتشی در جان ما پیدا کند
دیده را بر هم نمی‌یارم زدن
تا خیالت در دو چشمم جا کند
در ره عشقت چو خاکم تا مگر
سرو بالایت نظر بر ما کند
کام جانم را بده کامروز دل
گوش کی با وعدهٔ فردا کند
سرو ناز بوستان بخرام کاو
تا نظر باری در آن بالا کند
تا به چند از غمزه‌های نیمه‌مست
عاشقان را در جهان رسوا کند
تا یکی جان جهان را بر رخش
چون دو زلف خویشتن شیدا کند
دل چونشیند زجست وجوی عشق
او یقین سر در سر سودا کند

۶۲۱

وقت رسید کان صنم حاجت ما روا کند
با من خسته‌دل بگو تا به کی این جفا کند
درد دل حزین من رفت برون ز حد مگر
حال من غریب را باد سحر ادا کند
درد مرا صبا بگو با بت دلپذیر من
اوست طبیب درد من درد مرا دوا کند
کام منست لعل او جان منست وصل او
از لب لعل کام من خوش بود ار روا کند
دیدهٔ جان نهاده‌ام بر در دوست حلقه‌وار
لطف نگار من مگر این در بسته واکند
خاک در تو مسکنم گشت چه باشد ار بتم
یک نظری ز مرحمت سوی من گدا کند
از نظری که افکند بر من خاکی از شرف
قلب من شکسته را بو که به کیمیا کند

۱ــ الف، ب: هیچکس (تصحیح قیاسی است)

۱ ــ الف: کنند ب: کند

سرو سهی چو بگذرد بر من خسته در چمن — راست بگو چه کم شود گر نظری به ما کند
نور دو دیده‌ام به من گر[1] نگرد به مردمی — هست یقین که رحمتی بر من بی‌نوا کند
گفت نگار من شبی درد تو را دوا کنم — کام دلت دهم ز لب گفتم اگر وفا کند
روی به روی او کنم پشت به خلق عالمی — آن دل و دیده بی‌سبب پشت به ما چرا کند
چین دو زلف او جهان کرد شکسته‌دل ولی — قصد دل شکستگان هرکه کند خطا کند

۶۲۲

تا چند با دل من مسکین جفا کند — آن بی‌وفا نگار به ترک وفا کند
هست او طبیب این دل محزون ناتوان — واجب کند که درد دلم را دوا کند
کامم ز شربت شب هجران شدست تلخ — کامم چه باشد ار ز لب خود دوا کند
او پادشاه حسن و ملاحت از آن شدست — تا گوش و هوش و دیده به سوی گدا کند
آن سرو نازنین چه شود در میان باغ — گر پشت بر جفای خود و رو به ما کند
دل برد از دو دستم و در خون جان شدم — با دوستان بپرس چرا ماجرا کند
حال من غریب که گوید به پیش دوست — آری مگر که باد صبا این ادا کند
با دلبرم بگوی که بیگانه‌خو چراست — وقتست کاو نظر به سوی آشنا کند

۶۲۳

باشد که درد ما به تفقّد دوا کند — کام دل ضعیف ز وصلش روا کند
آن سرو ناز[1] رسته که در بوستان ماست — باشد که از کرم نظری سوی ما کند
مرده ندامتی ز خطا برده‌اند لیک — تا چند چشم مست تو چندین خطا کند
بادا جدا ز کام و دل و آرزوی جان — آنکس که یار ما ز بر ما جدا کند
بسیار وعده‌ای به وفا داد و بس عجب — بر عهد خویش دلبر ما گر وفا کند
گیرم وفا نکرد به قول خود آن نگار — چندین جفا بگو تو که بر ما چرا کند
بیگانه‌خوی از چه شدی دلبرا کسی — بیداد و جور این همه بر آشنا کند
ای محتشم تو سایه ز درویش برمگیر — تا هر نفس که در گذر آیی دعا کند
تا آفتاب روی تو تابید در جهان — دل رفت تا به سایه زلف تو جا کند

---

۱ ــ ب: کاو — ۱ ــ ب: باز

۶۲۴

با قدت آخر چرا سروی سرافرازی کند / از چه‌رو آخر صبا با زلف او بازی کند
سرو را کی می‌رسد دعوی بالا با قدت / پیش بالای تو میراد از چه او بازی کند
چون صبا در زلف توپیچد پریشان بینمش / با وجود آنکه با گوش تو همرازی کند
در هوای کویت ار گنجشک روزی بگذرد / در فضای قربتت دعوی شهبازی کند
گر شبی چون سرو بخرامی به سوی ما دلم / در شب وصل تو ای دلبر سرافرازی کند
تا خجل گردد به پیش قامت تو سرو ناز / در جهانی با قد تو او سرافرازی کند

۶۲۵

عاقبت درد من خسته سرایت بکند / از فراق تو بسی با تو شکایت بکند
آنچه دیدم ز جفای فلک و جور رقیب / بخت شوریدهٔ من با تو حکایت بکند
درد هجران تو افکند در آتش دل من / مگرم وصل تو ای دوست حمایت بکند
جان رسیدم به لب از شدّت هجران جانا / لطف جان‌پرور توبو که عنایت بکند
چه شود ای بت بگزیدهٔ من گر ز کرم / دل ما را شب وصل تو رعایت بکند
گر به خون دل ما هست رضایت صنما / دل مسکین به جهان عین رضایت بکند
گر خرامی سوی ما همچوسهی سرو روان / بجز از جان چه فدای کف پایت بکند

۶۲۶

سرو قدّت سایه تا بر ما فکند / شور و غوغا در وجود ما فکند
بر جهان دل دیده را بگشود باز / تا نظر بر آن قد و بالا فکند
هیچ می‌دانی سنان غمزه‌اش / در سر بازارها سرها فکند
آن دو زلف عنبرآسایش دگر / جان ما در بوتهٔ سودا فکند
وعدهٔ وصلش که[1] می‌دادم به شب / آن نگار شوخ با فردا فکند
گفته بودم دست من گیرد به وصل / همچو زلف خویشتن در پا فکند
مردم چشمم به سربار[2] از غمش / این دو دیده بر سر دریا فکند
لعل درپاشش ز شور شکّرین / آتشی در لؤلؤ لالا فکند
غمزه غمّاز آن دلبر ببین / بار دیگر در جهان غوغا فکند

---

۱ ــ ب: همی دادم ۲ ــ ب: باز

۶۲۷

دل ستد از دستم و در پا فکند — آتش عشقش به دل ما فکند
بانگ ز عشّاق برآمد تمام — زلف ز رخسار چو بالا فکند
زلف پریشان تو باز[1] آن دلم — بردش و در بوته سودا فکند
پرده برانداخت ز روی آفتاب — تابش اندر دل خارا فکند
از نظرم دور نشد یک زمان — تا نظری بر من شیدا فکند
عشق تو بربود ز ما صبر و هوش — در دو جهان حسن تو غوغا فکند
دام سر زلف تو بس صید کرد — مرغ دل ما نه به تنها فکند.

۶۲۸

سایه سرو بلندش گر به ما می‌افکند — جان کنم ایثارش اما او کجا می‌افکند
آن بت دلجوی را بین کز دو زلف کافرش — حلقه‌ای در گردن باد صبا می‌افکند
قامت و بالا نگویید آن که از بالا گذشت — آن بلا را بین که مردم در بلا می‌افکند
خستهٔ تیغ فراقش کشتهٔ جان مرا — بر بساط درد هجران بی‌دوا می‌افکند
چشم و زلف کافرش بنگر که هر دم عالمی — از خط مشکین پرچین در خطا می‌افکند
هر ستمکاری که زلفش کرد با دل در جهان — جور او و خیر خود را با خدا می‌افکند
حسن رویت را نمی‌دانم که دایم از چه روی — در میان دیده و دل ماجرا می‌افکند
تندباد چرخ ناهموار گردون را ببین — هر زمان در باغ جان سروی ز پا می‌افکند
من چو ذره در هوایش می‌دوم گرد جهان — مهر بر روی کسی دیگر چرا می‌افکند

۶۲۹

از چه‌رو لعل تو درمان دل ما نکند — چون دلم غیر رخت میل به هرجا نکند
چه کنم با دل سرگشتهٔ بی‌آرامم — کز جهان غیر لبت هیچ تمنّا نکند
گوید آن یار جفاپیشه وفا با تو کنم — گوید این را به زبان لیک همانا نکند
یار ما وعدهٔ وصلش به شبم داد امشب — وعدهٔ وصل اگر باز به فردا نکند
دل بیچاره شده گرد جهان سرگردان — خانه‌ای غیر سر زلف تو پیدا نکند
چو تواند که دهد کام من از لعل لبش — لیکن آن شوخ ستمکاره به عمدا نکند
چه[1] دهم شرح که آن دلبر سنگین‌دل من — چه جفا و ستم و جور که بر ما نکند

---

۱ ـــ ب: نازان دلم

۱ ـــ ب: این بیت را ندارد

ذکر اوصاف جمال رخ جان‌آرایت / چون زبان دل ما را به تو گویا نکند
هیچ شب نیست که صدعربده‌ای جان وجهان / چشم سرمست تو با این دل شیدا نکند

۶۳۰

کس به امید وفا ترک دل و دین نکند / جز تو سنبل به گل روی تو پرچین نکند
هیچ شب نیست که از خون جگر روی مرا / دل غم‌دیده‌ام از دست تو رنگین نکند
از جفایی که از او بر من دلخسته رسید / همه کس رحم کند آن دل سنگین نکند
نگذرد یک نفسی کان بت مه‌رو به جفا / ابروان بر من دلخسته پر از چین نکند
من دعاگوی توام از دل و جان تا باشم / در دعای تو شب و روز که آمین نکند
مانی ار صورت روی تو ببیند در خواب / به جهان دعوی صورت‌گری چین نکند
هیچ شب نیست که در دیدهٔ ما خیل خیال / ننشیند به جمال تو صد آیین نکند

۶۳۱

دلبرم دل ز برم برد و وفایی نکند / درد ما را ز لب خویش دوایی نکند
این همه مهر و وفا کز رخ او در دل ماست / نیست یکدم که به من جور و جفایی نکند
نیست یک شب ز فراق تو که دست دل من / از غمت پیرهنی را به قبایی نکند
چونکه بالاش بدیدم به چمن می‌گفتم / عجب ار بر سر ما باز بلایی نکند
دل چو در چشم و سر زلف تو آویخت به مهر / عشق گفت عهده به جانم که خطایی نکند
جز سر زلف سیاهت که دلم کرد وطن / دلبرا خاطر من میل به جایی نکند
چه کنم خانهٔ خود کرده سیاه این دل من / او هوس جز سر کوی تو هوایی نکند
در زمانی که دل من به در راز شود / جز امید شب وصل تو دعایی نکند
خاطر خستهٔ مجروح من از ملک[1] جهان / خوشتر از دیدن دیدار تو رایی نکند

۶۳۲

چشمان تو مست و ناتوانند / پر فتنه و شهرهٔ زمانند
در وصف تو طوطیان هندی / یک سر همه لال و بی‌زبانند
سر بر سر این خط و بناگوش / بنهاده چه پیر و چه جوانند
بردار ز رخ حجاب تا خلق / حیران جمال تو بمانند

---

۱ ــ ب: خلق

قومی نکشیده تلخی هجر قدر شب وصل تو چه دانند
بر روی تو عاشقان بسی هست بعضی به ملا چه در نهانند
شب تا به سحر ز عشق رویت با ناله و آه و با فغانند
همچون دهن تو عاشقانت از هستی خویش در گمانند
در کوی غمت نشسته بر خاک پیوسته ز دور پاسبانند
عشاق بجز غمت چه خواهند از بهر غم تو در جهانند
هم رحم کنند بر گدایان شاهان جهان چو می‌توانند

۶۳۳

مرا در عشق تو دیوانه خوانند به شمع روی تو پروانه خوانند
هرآن پروا که جز عشق تو باشد ز روی عقل آن پروا نه خوانند
ز جانم آشنا در کوی عشقش[1] چرا آخر مرا بیگانه خوانند
چو غم یکدم ز ما غافل نباشد کنون با غم مرا همخانه خوانند
هرآن عاشق که سر در غم نبازد نه عشقست آن که آن افسانه خوانند
دلم مرغیست در زلفت وطن ساخت که آنرا عاشقان آشانه خوانند
اگرچه راه وصلت مشکل افتاد فراقت در جهان آسان نه‌خوانند

۶۳۴

عاشقان را تا به کی در کوی تو رسوا کنند بی‌دلان را اینچنین سرگشته و شیدا کنند
روی بنما تا زمانی عاشقان روی تو دیدهٔ مهجور را بر روی تو بینا کنند
ور نهان داری پری‌رویا ز چشم ما رخت بر سر کوی فراقت بی‌دلان غوغا کنند
ساکنان کوی را[1] گر بگذری روزی به لطف خاک پایت را به کحل چشم نابینا کنند
شربتی[2] ده از وصالت وعده فردا مکن عاشقان و عاقلان اندیشه فردا کنند
گرچه راه وصل بربستند بر ما باک نیست هست امید آنکه این درهای بسته وا کنند
سرو قدّا جای تو بر[3] دیدهٔ بینای ماست نازنینا نازنینان چشم و دل در ما کنند
آب دریا را به چشمه ریختن نبود عجب بس عجب باشد که آب از چشمه در دریا کنند
من نه تنها می‌دهم شرح رخت را پیش گل وصف روی چون گل تو بلبلان هرجا کنند

---

۱ ــ ب: عشقت ۱ ــ ب: روی تو ۲ ــ ب: شربتی وصلم بده تو.. ۳ ــ ب: در

گرچه سرو بوستانی در جهان بسیار هست / لیک آزادی همه زان قامت رعنا کنند
گر به جست و جوی عشّاقت به هرسو می‌دوند / عاشقی دل‌خسته همچون من کجا پیدا کنند
شربت صبرم طبیب از هجر او فرمود و گفت / بی دلانش جرعه پر از چشم خون پالا کنند

۶۳۵

درد دل مرا چو اطبا دوا کنند / درمان درد ما لب لعل شما کنند
بیچارگان شوق که بینند روی او / این بس بود ز دور که او را دعا کنند
شاهان چو در گذار ببینند خسته‌ای / از روی مرحمت نظری بر گدا کنند
آنان که سکّهٔ غم عشقش همی زنند / شاید که خاک را به نظر کیمیا کنند
خاک کف سمند ترا در دو چشم جان / صاحب‌دلان ز بهر دوا توتیا کنند
یارب چرا ز وصل ببستند در به ما / باشد که هم ز لطف، در بسته را وا کنند
کام دلم در آن لب چون نوش دلبرست / زآن لب مگر مراد جهانی روا کنند

۶۳۶

مقرّرست دلا دلبران وفا نکنند / نهند درد به دلها ولی دوا نکنند
وفا اگر ننمایند حاکمند ولی / به جان خسته‌دلان این همه جفا نکنند
اگر زکات به درویش مستحق ندهند / به روز حُسن ولی جور بر گدا نکنند
به اختیار چو بیگانه گشته‌اند از ما / ز غمزه تیغ‌فشانی بر آشنا نکنند
چو کام هرکس ازآن لب دهند درشب وصل / بگو که کام دل ما چرا روا نکنند
اگر به باغ خرامد قد سهی سروش / فدای آن قد و بالا جهان چرا نکنند
هرآنکه صاحب عقل و خرد بود به جهان / به جان تو که چنین جورها به ما نکنند

۶۳۷

این دیدهٔ جان مرا روی تو بینا می‌کند / مدحت زبان روح را گویی که گویا می‌کند
عمریست تا جان می‌دهم بر وعده روز وصال / تا کی بت سنگین دلم امروز و فردا می‌کند
هرشب ز هجرت مردم چشم من سودازده / هر دم چو ملاحان شنا در آب دریا می‌کند
گوید به هجران صبر کن تا کام یابی از جهان / سودای عشقش چون کنم در سینه غوغا می‌کند
از صبر کامم تلخ شد حاصل نشد کام دلم / آخر بگو تا کی بتم این جور بر ما می‌کند
درد دلی دارم ز تو گل قند فرمودم طبیب / زان روی و لب کن چاره ای کان دفع صفرا می‌کند
با چشم فتّانش بگو تا کی خورد خون دلم / با ما چرا چون زلف خود هر لحظه سودا می‌کند

۶۳۸

صبح روی تو سلامت می‌کند — هم دعای صبح و شامت می‌کند
چون به بستان بگذری ای جان و دل — سرو بستانی قیامت می‌کند
این دل بیچاره در بیت الحزن — چون دعای جان دوامت می‌کند
زان مراد این جهان بی‌وفا — آنچه می‌خواهی به کامت می‌کند
اشک خون می‌بارد از چشمم زغم — از صبا هردم پیامت می‌کند
خون دل از راه چشم ما مدام — همچو می هردم به جامت می‌کند
سرو بالای تو گویم راستی — در چمن باری قیامت می‌کند
گر کسی سر می‌کند ایثار تو — دل جهان و جان به پایت می‌کند
زلف و خال چشم شوخت از هوا — هر زمان مرغی به دامت می‌کند

۶۳۹

هردم که جان وصال تو را یاد می‌کند — از غصه جهان دلم آزاد[1] می‌کند
چشمت بریخت خون دل مردمان به زجر — آن شوخ دیده بین که چه بیداد می‌کند
سرو قدت چو بگذرد اندر میان باغ — بالاش ناز با قد شمشاد می‌کند
در صبحدم به سوی گلستان گذار کن — بلبل ز گل شنو که چه فریاد[2] می‌کند
مسکین دل ضعیف نحیفم به هر نفس — بر وعده وصال تو دل شاد می‌کند
هر بد که گوید از من دلخسته ام چه سود — مشنو تو زینهار که افساد می‌کند
بلبل ز بهر گل بکشد جور بر هزار — خسرو ببین چه ظلم به فرهاد می‌کند

۶٤۰

مسکین دلم ز درد تو فریاد می‌کند — از بس که روز هجر تو بیداد می‌کند
زین بیش غم منه به دل خسته‌خاطرم — کز غم رقیب بیهده دل شاد می‌کند
گر بگذرد قدت چو سهی سرو در چمن — صد بنده را ز لطف خود آزاد می‌کند
هر دیده‌ای که قدّ دلارای او بدید — هرگز نظر به قامت شمشاد می‌کند؟
سرو سهی چون قامت و بالای تو بدید — برداشت دستها و ز تو داد می‌کند
مسکین دلم چو محرم رازی نباشدش — هر دم حدیث عشق تو با باد می‌کند
گوید مرا ز دیده خیالش نمی‌رود — آن بی‌وفا ز من نفسی یاد می‌کند

---

۱ ـــ ب: آباد

۲ ـــ ب: بیداد

آن یار تندخوی جفاجوی بی‌وفا
تا کی خلاف وصل[1] به میعاد می‌کند
چشمت به غمزه خون جهانی به زجر ریخت
مست و خراب و عربده بنیاد می‌کند

٦٤١

با قامت تو سرو به بستان چه می‌کند
گل با رخت بگو به گلستان چه می‌کند
چون بر گل رخ تو چو من عندلیب نیست
در مدح روی خوب تو دستان چه می‌کند
هر دیده کاو فروغ رخت را ز دور دید
آخر بگو که شمع شبستان چه می‌کند
خسرو چو یافت آن لب شیرین به کام دل
با لعل دلکشت شکرستان چه می‌کند
گرچه مکررست حدیث شکر ولی
پیش لب تو قند لرستان چه می‌کند
هر گوش و هوش کز لب تو قصّه‌ای شنید
صوت هزار و بلبل بستان چه می‌کند
هرکس که روی چون گل تو در جهان بدید
فصل بهار و برگ زمستان چه می‌کند

٦٤٢

جادوی چشمان شوخت چاره‌سازی می‌کند
حاجب کنج دهانت حقّه‌بازی می‌کند
خوش نسیمی می‌وزد از بوی زلفت صبحدم
زآنکه باد صبح با زلف تو بازی می‌کند
زلف تو عمر منست و هیچ می‌دانی که عمر
همچو زلف سرکشت میل درازی می‌کند
مردم چشمم به محراب دو ابرویت ز هجر
خرقه جان را به خون دل نمازی می‌کند
در هوای کوی دلبر دل چو گنجشکی ضعیف
عشق تو بازست و با گنجشک بازی می‌کند
ای دل مسکین ز بخت خود نباشد باورت
کان لب لعلش دگر مخلص نوازی می‌کند
چون حقیقت گشت عشقت در جهان چون راز فاش
لاجرم جان جهان ترک مجازی می‌کند

٦٤٣

تا به چند آن غمزه از من دل‌ربایی می‌کند
می‌رود با جای دیگر آشنایی می‌کند
روشنایی چشم من باشد روا باشد که یار[1]
شمع رویش جای دیگر روشنایی می‌کند
در وفاداریّ او جان داده‌ام من سالها
آن نگار من به عادت بی‌وفایی می‌کند
در جهان یک دل نماند از دست آن عیار و او
همچنان از خلق عالم دل‌ربایی می‌کند
جان فدا کردم به روز وصل او آخر چرا
آن نگار[2] بی‌وفا از من جدایی می‌کند
بود رندی لاابالی در سرابستان عشق
این زمان از طالع من پارسایی می‌کند

---

۱ ــ ب: خلاف عهد ۱ ــ ب: باز ۲ ــ ب: بی گناه آن...

دل چو تن را پادشاهست ای عزیزمن ببین　　پادشاهی بر سر کویت گدایی می‌کند

۶۴۴

درد مرا طبیب مداوا نمی‌کند　　با من ز روی لطف مدارا نمی‌کند
دردیست دردلم که علاجش به دست اوست　　وآن سنگ‌دل دواش مهیّا نمی‌کند
تیغ ستم زند به دل‌خستگان هجر　　وز هیچ روی میل و محابا نمی‌کند
دل را ببرد از برم آن یار سست‌مهر　　وآنگه به شست زلف خودش جا نمی‌کند
چون حلقه روز و شب به درش می‌زنیم سر　　لیکن چه سود[1] کاو در ما وا نمی‌کند
شوریده‌ام چو زلف به رخسار مهوشش　　تسکین خاطر من شیدا نمی‌کند
سرویست نازپرور و در بوستان جان　　آخر چرا[2] گذر به سوی ما نمی‌کند

۶۴۵

با من خسته دلبرم غیر جفا نمی‌کند　　کام دل حزین من دوست روا نمی‌کند
چونکه دلم به درد او هست حزین و مبتلا　　درد مرا ز لب چرا دوست دوا نمی‌کند
گفته بُد او وفا کنم ورنکند[1] عجب مدار　　عمر منست از آن سبب عمر وفا نمی‌کند
این همه جور و درد دل کز غم اوست بر دلم　　با همه غم ز دامنش دست رها نمی‌کند
خاک صفت اگر چه من پیش رهت فتاده‌ام　　سرو سهیّ قامتش چشم به ما نمی‌کند
در خم ابروان او مردم دیده‌ام ز جان　　غیر دعای دولتش هیچ دعا نمی‌کند
چونکه منم گدای او شاه جهانم از چه رو　　چشم ارادتی بگو سوی گدا نمی‌کند

۶۴۶

بیشتر خلق جهان در پی جاه و درمند　　ز وفا دور و جفاجوی و نه اهل کرمند
روزگاریست پرآشوب که از[1] خلق جهان　　حذر اولیست که یاران وفادار کمند
وحشتی از همه دارند ندانم که چرا　　همچو آهوی چرا گشته ز مردم برمند
بهر یک نان که مبادا به جهانش سفله　　هست امکان که تهیگاه هم از هم بدرند
گردش دور فلک را چو بقا نیست چرا　　آخر از کار جهان جمله چنین بی‌خبرند
بندهٔ قدّ تو گشتند ز جان تا دانی　　سرو نازی که به بالای تو اندر چمنند

۱ــ ب: چوسرو　　۲ــ ب: گذرچرا　　۱ــ ب: ورنکنم

۱ــ الف و ب: در (از به قیاس تصحیح شده است)

دل من آهوی وحشیست که در کوه و درت گشت سرگشته و عمری که نیامد به کمند

۶۴۷

بی تو چشمم جهان نمی‌بیند گل وصلت دلم نمی‌چیند
جز سر زلف دلکشت صنما جای دیگر دمی نمی‌شیند
گر چه هستت به جای من دگری دل من جز غم تو نگزیند
دیدهٔ بختم از خدا خواهد که شب و روز در رخت بیند
گر ببیند قد تو سرو روان از خجالت به خاک بنشیند
وآنگه از قد سرکشت به نیاز ای دلارام درد برچیند

۶۴۸

بی رخت دیده کی جهان بیند یا به جای تو غیر بگزیند
دل من شد به خار هجر تو ریش گل ز باغ وصال کی چیند
چونکه با زلف وخالت انس گرفت جای دیگر چگونه بنشیند
گر خرامی به باغ سرو روان درد از آن قامت تو برچیند
گر به جنّت نه همدمم باشی یک زمان بی رخ تو ننشیند

۶۴۹

دل را نسیم زلف معنبر دوا بود تا دوست را عنان عنایت کجا بود
من زهر شربت شب هجران چشیده‌ام شهد لبت به جام رقیبان چرا بود
من تشنه‌ام به آب زلال وصال تو سیراب دیگری ز لبت کی روا بود
حسن و وفا از آنکه ندارند اتفّاق هر جا که مهوشیست چنین بی‌وفا بود
بیگانه گشته‌ای زمن ای دوست بی‌سبب جورت بگو چرا همه بر آشنا بود
لطفت مگر بگیردم این دست ناتوان ورنه بگو که سعی جهان تا کجا بود
ای دل اگر جفا بری از دوست عیب نیست کار بتان دلبر بدخو جفا بود

۶۵۰

یاری که همه میل دلش سوی وفا بود برگشت و جفا کرد و ندانم که چرا[1] بود
بر حال من دلشدهٔ زار نبخشود این نیز هم از طالع شوریدهٔ ما بود

---

۱ ــ ج: ندانم چه خطا بود

از هجر تو هرچند که کردیم شکایت / با وصل تو گویی نفس باد صبا بود
آن عهد که بستی و دگر بار شکستی / حقّا که نه از پیش من از پیش شما بود
یک لحظه ز شادی جهان شاد نگشتم / تا دامن وصل توأم از دست رها بود
من شکر وصال تو نه می‌گفتم اگرنه / آن دولت و شادی که مرا بود که‌را بود
از رشک قبا می‌شد پیراهن دلها / روزی که میان من و دلدار صفا بود
مسکین دل من قید[2] سر زلف بتان شد / دیوانه به زنجیر کشیدند و سزا بود
گویند[3] که سلطان جهان بنده‌نوازست / با ماش ندانم که چرا میل جفا بود

۶۵۱

خاطرم از هردو کون آزاد بود / با خیالش روز و شب دلشاد بود
در خیالم قدّ آن دلبر گذشت / چون بدیدم قامت شمشاد بود
پیش قدّش بنده گشتم رایگان / گرچه یار ما چو سرو آزاد بود
داد من یک لحظه از وصلش نداد / وآنچه کرد او بر من از بیداد بود
بر سر کوی جفایش از دلم / شب همه شب ناله و فریاد بود
قول و عهدی بود ما را در میان / عهد بشکستی و قولت باد بود
چون وفایی نیست در عهد جهان / زان سبب عهد تو بی‌بنیاد بود

۶۵۲

درد ما را دوا تواند بود / زان جفاجو وفا تواند بود
دلبر از این دهان شیرینت / کام جانم روا تواند بود
حالت درد ما که عرضه دهد / پیش او جز صبا تواند بود
گوید آن دردها که بر دل ماست / نازنینا روا تواند بود
ای بت دلربا به عهد رخت / هیچکس پارسا تواند بود
پای بست غم و بلاست دلم / زان دو زلف دوتا تواند بود
تو مرا جانی و ز من دوری / تن ز جان چون جدا تواند بود
آن بت از لطف خویشتن با من / یک نفس گوییا تواند بود
ای بت بی‌وفا به جان جهان / تا به کی این جفا تواند بود

---

۲ ــ ج: صید   ۳ ــ ج: شاهان جهان بنده‌نوازند

بی‌تو جان در تنم نکو نفسی — ای دو دیده کجا تواند بود
دل مهجور من به درد فراق — بیش از این مبتلا تواند بود
من شکسته دلم چو زلف بتان — وصل او مومیا تواند بود
خاک پای تو در دو چشم بصر — دلبرا توتیا تواند بود
صحبت آن نگار شهر آشوب — هیچ بی ماجرا تواند بود

٦٥٣

دمی که رای منت اختیار خواهد بود — همان دمم به جهان بخت یار خواهد بود
اگر به دامن وصلت رسد شبی دستم — فتوح روز من و روزگار خواهد بود
اگر به کلبهٔ احزان ما دهی تشریف — ز بهر مقدم تو جان نثار خواهد بود
اگر تو را ز من خسته عار می‌آید — مرا به بندگیت افتخار خواهد بود
به اختیار شدم بندهٔ در تو ولی — تو را به ردّ و قبول اختیار خواهد بود
چو ترک چشم تو برخاست بر هوای شکار — یقین شدم که دل من شکار خواهد بود
شبی به دولت وصلت اگر رسم تا روز — چه عیشها که به بوس و کنار خواهد بود
اگرچه طالب تو در جهان بسیست ولی — که‌را به حضرت تو اعتبار خواهد بود
وگر ز روی تلطف تو در میان آیی — رقیب بیهده‌گو برکنار خواهد بود

٦٥٤

مرا خیال تو تا در ضمیر خواهد بود — گمان مبر که ز عشقم گزیر خواهد بود
هوای مهر دل من ز جان و دل شب و روز — مدام در پی ماه منیر خواهد بود
من از جفای تو روی از درت نگردانم — که هرچه دوست کند دلپذیر خواهد بود
مرا به ماه و ستاره نظر کجا باشد — چو در خیال من آن بی‌نظیر خواهد بود
چو رو به کعبهٔ جان کرده‌ام به پای دلم — تمام خار مغیلان حریر خواهد بود
عزیز من دل من در چه زنخدانت — به سان یوسف مصری اسیر[1] خواهد بود
نظر ز روی جوانان جهان نخواهد داشت — گرش هزار غم از چرخ پیر خواهد بود

٦٥٥

فروغ حسن تو تا در کمال خواهد بود — زبان فکر من از مدح لال خواهد بود

---

۱ ــ ب: عزیز

حرام باد بر آنکس همیشه خواب و قرار — که گفت خون دل ما حلال خواهد بود
به جان رسید دل ما ز هجر تو تا کی — تو را ز صحبت ما این ملال خواهد بود
به حسن تکیه مکن بیش از این که هم روزی — کمال حسن تو را هم زوال خواهد بود
اگر چو عود نوازی به وصلم از هجران — یقین که عاقبتم گوشمال خواهد بود
اگر جهان همه حوری شوند پیوسته — دو دیده‌ام نگران جمال خواهد بود

٦٥٦

هزار یار نوت گر ندیم خواهد بود — نه چون محبّت یار قدیم خواهد بود
رسید مژده به گوش دلم ز باد صبا — که بر من آن دل مسکین رحیم خواهد بود
اگر نه لطف تو فریاد ما رسد جانا — رخی زرینم و اشکی چو سیم خواهد بود
دلم ز درد فراقت به جان رسید مگر — غذای جان دهنی همچو میم خواهد بود
قرار و صبر به یکباره از دلم بربود — قرار ما ز دو زلف چو جیم خواهد بود
اگر عنایت او در جهان کند نظری — مرا ز دشمن بدگو چه بیم خواهد بود
مگر که رحمت او دستگیر ما باشد — گنه ز بنده و عفو از کریم خواهد بود
اگرچه دور شدی از نظر خیال رخت — درون دیده جان مستقیم خواهد بود
مرا به روز فراقت که از جهان کم باد — سرشک دیده و آهم ندیم خواهد بود

٦٥٧

تا مدار فلک و دور جهان خواهد بود — دل من طالب وصل تو به جان خواهد بود
بر من خسته نظر گر فکنی از سر لطف — اثر همت صاحب‌نظران خواهد بود
دیده تا بر قد آن سرو روان بگشایم[١] — خونم از دیدهٔ غم‌دیده روان خواهد بود
خسته[٢] بار فراق توأم ای جان عزیز — گل وصل تو به دست دگران خواهد بود
گرچه دیدی ز فلک جور فراوان ای دل — دل قوی دار که خیر تو در آن خواهد بود
دل گم‌گشته ما را که نشان خواهد داد — تا ز حسنش به جهان نام و نشان خواهد بود
تا روان باشد و[٣] جانم به لب آید ز غمش — خاطرم مایل آن سرو روان خواهد بود[٤]

---

١ ــ ج: نگشایم   ٢ ــ ج: خسته خار فراقت منم ای جان تا کی   ٣ ــ ج: اگر

٤ ــ ج: (دو بیت اضافه دارد:)

ای صبا حال من بی‌دل سرگشته بگو — نزد او گر ز رقیبانت امان خواهد بود
کاو قدم رنجه کن ای جان و جهان بر سر من — که نثار قدمت جان جهان خواهد بود

۶۵۸

درد ما را دوا نخواهد بود — کامم از لب روا نخواهد بود
نازنینا خیال طلعت تو — از دو چشمم جدا نخواهد بود
حال ما پیش تو که عرضه دهد — محرمم جز صبا نخواهد بود
جور تا کی کشم بگو ز غمت — ظلم بر ما روا نخواهد بود
از چه‌رو دلبرا میانه ما — بجز از ماجرا نخواهد بود
جور از این بیشتر مکن که مرا — طاقت این جفا نخواهد بود
من ز روز نخست دانستم — یار ما را وفا نخواهد بود
با همه جور لطف جان‌بخشت — فارغ از حال ما نخواهد بود
فکر و تدبیر و رایهای صواب — مانع هر قضا نخواهد بود
شک ندارم که پادشاه جهان — نظرش بر خطا نخواهد بود

۶۵۹

از درد دوری تو جانا دلم بفرسود — صبر و قرار یکسر عشقم ز دست بربود
گر باورت نباشد از ما غم جهان را — تو سیم اشک ما بین بر چهره زراندود
دیدی که در فراقت ای نور هردو دیده — نارم به دل فتاده روی مرا چو به بود
بگذاشتی به دردم وز پیش ما برفتی — آری مگر نگارا دلخواه تو چنین بود
کاندر غم فراقت جان را دهم به خواری — گرچه نبود ما را در غم امید بهبود
آهم به هفت گردون رفت از غم فراقت — آری از آتش دل پنهان نمی‌شود دود
از وصل خود زلالی بر جان تشنه‌لب ریز — ورنه به آب دیده شستن ندارد سود
بیچاره دل به هجران جان داد در همه عمر — ای نور دیده یک شب در صحبتت نیاسود

۶۶۰

بی رخ تو نمی‌توانم بود — زآنکه وصل تو چون روانم بود
دیدن روی تو به جان جستم — تا مرا طاقت و توانم بود
دل ببردی و ترک ما گفتی — بر تو ای جان کی آن گمانم بود
آن قد همچو سرو و آن لب لعل — مونس جان ناتوانم بود
بر سر کوی هرکه بگذشتم — از غم عشق داستانم بود
به سر و جان تو که با غم عشق — خاطری فارغ از جهانم بود
فاش شد در جهان تو تا دانی — با تو سرّی که در نهانم بود

بر من خسته‌دل کناره گرفت | دست سروی که در میانم بود
تو ز من فارغ و من از غم تو | همه شب سر بر آستانم بود

۶۶۱

جهان را دولت و بختی جوان بود | چو با وصل تو ای آرام جان بود
خوشا روزی که بودم در کنارت | میان ناز و دشمن بر کران بود
مرا با قامت و رخسار خوبت | فراغی از گل و سرو روان بود
کنون در هجر چون نتوان صبوری | چو با وصل توأم حال آنچنان بود
ندانم کی علی‌رغم بداندیش | توانم از وصالت شادمان بود
رقیب از من ندانم تا چه جوید | چو با من بیش از اینش در میان بود
دل از دستم روان شد صبرم از دل | چنین بی‌صبر و دل تا کی توان بود
چو مقصودیست هرکس را ز دوران | مرا وصل تو مقصود از جهان بود

۶۶۲

گر کسی را درد بی‌درمان بود | از لبت درمان او آسان بود
قطره‌ای زان چشمه‌ام بر لب چکان | اعتمادی نیست تا بر جان بود
دیده جان بر بدوزم از رخت | گر جهانی سر به‌سر پیکان بود
تو همه جانی که دل بردی ز ما | با تو ما را چون سخن در جان بود
یک دمک ای دیده خون دل مریز | مردمی کن مردمم مهمان بود
چون زنان زنهار بدعهدی مکن | عشق‌بازی عادت مردان بود
از شراب عشق خویشم مست کن | زآنکه مستی عادت رندان بود
این دل بیچاره‌ام در هجر تو | تا به کی در عشق سرگردان بود
راست می‌پرسی چو سرو قامتت | بی رخت بر ما جهان زندان بود

۶۶۳

چون دیده‌ام به هجر رخت پر ز خون بود | ما را اگر دمی بنوازی تو چون بود
مسکین دل ضعیف من ای نور دیدگان | با درد اشتیاق تو عضوی زبون بود
گفتم مگر شبی بنوازی مرا به لطف | نگذاردم که بخت بدم رهنمون بود
گشتم یقین و طالع خویش آزموده‌ام | بختم همیشه چون سر زلفت نگون بود
مویی شد از خیال رخت تن ز روز هجر | کاهی شود اگرچه کُه بیستون بود

بگذار کاین دلم ز فراقت حزین شود چون از زبان من به تو صد آفرین بود
چون قامتت بگو سخنی راست، کج مگو تا کی قدم ز بار فراقت چو نون بود

۶۶۴

آنکس که مرا از دو جهان یار گزین بود برگشت ز عهد من و شرطش نه چنین بود
دل بردی و بر آتش هجرم بنشاندی امّید من و عهد تو ای دوست نه این بود
شادیم که جان در غم عشق تو بدادیم زآن‌رو که غمت در دل من نقش نگین بود
گفتم که شبی دست به وصلم نگرفتی گفتا چه کنم دشمن بدخو به کمین بود
فریاد که یک دوست ندیدم به جهان من دشمن چه توان گفت که یک روی زمین بود
بگذشت و نظر بر من دلخسته نینداخت هرچند که جانم ز غم عشق حزین بود
ما یک سر موی از سر مهرت نگذشتیم برگشتی و با مات چه افتاد و چه کین بود
هرچند که بدحال و پریشانم و غمگین امید چنانست که بهبود من این بود
ما جان و جهان در ره عشق تو نهادیم دل بردی و گر جان ستدی بنده رهین بود

۶۶۵

خوش آن شبم که ز روی تو ماهتابی بود امید صبح وصالم به آفتابی بود
خوش آن زمان که به روی تو برگشادم چشم خوش آن دمی که به وصلت مرا شتابی بود
جمال روی تو را من نشان نیارم داد چه جای این مگر آن خود[1] خیال و خوابی بود
به راه بادیهٔ شوق و کعبه مقصود زلال وصل تو جستیم و خود سرابی بود
طبیب درد مرا دید[2] و شرح حال نگفت عزیز من چه شد آخر تو را جوابی بود
بریخت خون دلم گفتمش وبالت نیست بگفت خون چنین ریختن ثوابی بود
به سرزنش همه یاران محرمم گویند جهان همیشه تو را رونقی و آبی بود
چه شد که دل به غم روزگار بنهادی جواب داد که آن موسم شبابی بود

۶۶۶

چون مرا با عشق تو دردی بود در میان ماجرا گردی بود
بار عشق او به جان و دل کشد در وفاداری اگر مردی بود
بشکنند بازار گرمم در وصال در جهان هر جا که دم سردی بود

---

۱ ــ ب: شب ۲ ــ ب: بود

روی تو با ماه چون نسبت کنم　　او که هرجایی و ره گردی بود
راه عشقت را به مردی بسپرم　　کوری آن کس که نامردی بود
دل به دست دلبری افکنده‌ام　　جان فدای نازپروردی بود
بر دل بیچارهٔ من ره زده　　هرکجا اندر جهان دردی بود

۶۶۷

کامم ز نوش داروی وصلت روا نبود　　بر درد من ز وصل تو هرگز دوا نبود
بر درد هرکسی ز لب تو دوا برند　　بر درد این غریب ستمکش چرا نبود
جان در وفا و مهر تو دادیم مردوار　　با مات جز ملامت و جور و جفا نبود
نام وفانبود به عالم ستمگرا　　یا بود و در مزاج تو هرگز وفا نبود
صلحست در میانه معشوق و عاشقان　　دایم میان ما بجز از ماجرا نبود
بردی دل حزینم و دادی به دست غم　　ظلمی چنین صریح نگارا روا نبود
رفتم به سوی محتشمی کاو نظر کند　　بر جانب گدا نظرش گوییا نبود
سلطان لطف آن صنم گلعذار را　　پروای این غریب نزار گدا نبود
آنچ از وفا و جور توانست بر دلم　　کرد و ز روی ماش همانا حیا نبود
بودم به دل گمان که ندارد وفا و مهر　　دیدی که عاقبت نظر ما خطا نبود
زان رو که هست کام دلش حاصل از جهان　　بودش فراغتی و غم بی‌نوا نبود

۶۶۸

دل ما بردی و یکدم طرف مات نبود　　گرچه ای سرو بجز دیدهٔ ما جات نبود
مهر روی تو نکردیم بجز جان جایش　　مهر ما یک سر مو در دل خلوات نبود
مدّتی بود که تا کحل بصر می‌جستم　　نیک دیدم که بجز خاک کف پات نبود
قامت سرو سهی در چمن جان بسیار　　دیده‌ام هیچ یکی چون قد زیبات نبود
ای دل خسته تو گفتی که ببوسم پایت　　چون رسیدی ببرش زهره و یارات نبود
سالها بود که سرگشته کویت بودم　　بود میلی سوی این خسته‌جگریات نبود
گرچه جان درقدمت کردم ودل رفت زدست　　ای ستمگر بجز از شعبده بامات نبود
رخ نهادیم در آن عرصه که فرزین بندیم　　شاه رخ زد غم او چاره بجز مات نبود
در جهان بود امیدم به تو بسیار ولی　　چه توان کرد مرا عین کرامات نبود

۶۶۹

گرم[1] چه داعیهٔ عشق آن نگار نبود
به گرد کوی وصالش مرا گذار نبود

کناره[2] کردم از آن آستان ز بیم رقیب
به اختیار خودم گرچه بخت یار نبود

ز غیب دامن وصلش فتاد در دستم
ولی چه سود دریغا که پایدار نبود

به باغ عیش گل آرزو همی‌چیدم
به کام خویش زمانی که بیم خار نبود

به[3] بوستان وصالش نوای مرغ دلم
ز شوق آن رخ چون گل کم از هزار نبود

به هر چمن که رسیدم گلی طلب کردم
به رنگ رویش و در هیچ لاله‌زار نبود

هزار سحر که بنمود نرگس رعنا
یکی به شیوهٔ آن چشم پرخمار نبود

هزار ناله[4] بکردم ز درد و یک سر موی
به هیچ[5] در دل سنگین آن نگار نبود

هزار شربت زهر از غم جهان خوردم
ولی به تلخی اندوه هجر یار نبود

۶۷۰

ز ابر بر رخ ماهم نقاب خوش نبود
ز دیده بر رخ جانم شراب خوش نبود

تو تا به چند جگر خوردنت بود عادت
مخور که از جگر ما کباب خوش نبود

مپوش روی چو خورشید خویشتن به نقاب
که با رخ چو خورت ماهتاب خوش نبود

رخت گلست وخوی عارض توهمچو گلاب
به روی چون گل تو جز گلاب خوش نبود

لب تو شکّر شیرین جفا مگو بر من
که تلخ گفتن از آن لب جواب خوش نبود

طبیب درد منی نوش خواهم از لب تو
به صبر کرده ملوث جواب خوش نبود

در آتشم ز غم رویت ای پری‌پیکر
چنانچه در دهنم بی‌تو آب خوش نبود

به دیده گفتم خوابت حرام باد امشب
که با خیال رخ دوست خواب خوش نبود

جهان ز آب روان می‌شود چنین معمور
کنار آب چو باشد سراب خوش نبود

۶۷۱

زین بیش با فراق توأم ساختن نبود
تدبیر دل ز عشق تو پرداختن نبود

گفتم به صبر چاره وصلش کنم ولیک
با روز شوق جز سپر انداختن نبود

چون من قتیل عشق تو بودم به قصد ما
حاجت تو را به تیغ برافراختن نبود

بشکست قلب ما غم عشقت که با فراق
بازوی صبر و پنجه درانداختن نبود

---

۱ ــ ج: اگرچه ۲ ــ ج: گذار ۳ ــ ج: بیان حسن وصالش ٤ ــ ج: لابه

۵ ــ ج: به هیچ در دل سنگین او به کار نبود

چون سوز عشق تو جگرم سوخت همچو شمع — تدبیر جز نشستن و سر باختن نبود
سیلاب دیده‌ام ز فراقت همه جهان — بگرفت آنچنانچه ره تاختن نبود
اسب رخت بیامد و زد شه رخی چنان — کش هیچ چاره‌ای بجز از باختن نبود

۶۷۲

یار ما را بیش از این با ما سر یاری نبود — در[1] غم حال منش یک لحظه غمخواری نبود
زاری من از فلک بگذشت و در هجران او — وآن بت سنگین دلم رحمش بر آن زاری نبود
دل ببرد و جان شیرینم به دست غم سپرد — رحمتی بر من نکرد از رسم دلداری نبود
این دل مسکین بجز اندوه و غم حاصل چه کرد — کار چشمم در فراقش غیر خونباری نبود
غیر یاد او درون خاطر من کس نگشت — جز ثنایش بر زبان جان من جاری نبود
دوش باری در فراق روی چون خورشید او — در دو چشمم جز خیال یار بیداری نبود
در گذارش دیدم و از من بگردانید روی — آشنایی[2] با منش هرگز تو پنداری نبود
گفتم آخر باوری ده تا ز وصلت برخورم — گفت خاموش ای گدا این شیوه یاری نبود
بار بسیار از جهان بر جان ما هست ای صنم — حاجت جور و جفای تو به سر باری نبود

۶۷۳

تا دلم را کرده‌ای مأوای خود — من ندارم در غمت پروای خود
منّتی باشد به عید روی تو — گر کنی قربان مرا در پای خود
چشم ما بین تا به خود عاشق شوی — سرو جانم بر قد و بالای خود
چشم و روی و زلف و خال و رنگ و بوی — خوب داری هریکی بر جای خود
عنبر و کافور و عود و مشک ناب — کرده‌ای هرچار را لالای خود
عالمی شیدا و حیران کرده‌ای — دلبرا بر روی شهرآرای خود
سرو چون قدّ تو را در باغ دید — شرمش آمد از قد زیبای خود
سرگذشتم دوش بی روی تو بود — زآب چشم شوخ خون‌پالای خود
گر بجویی در همه ملک جهان — کی توانی یافتن همتای خود

۶۷۴

گمان مبر که دلم از سر وفا برود — وگر ز دوست به این خسته‌دل جفا برود

---

۱ ــ ب: بر ۲ ــ ب: آشنا

بجز صبا ره رفتن به کوی دوست که راست
مگر برای دل خسته‌ام صبا برود

زمین ببوسد و از من بگویدش جانا
روا مدار که چندین جفا به ما برود

مریض عشق توأم چون طبیب درد منی
چرا ز پیش تو رنجور بی دوا برود

ز حد گذشت جفا بر من ضعیف حزین
به دور حسن تو بر ما جفا چرا برود

به جان دوست که جانم برای دوست نکوست
دگر چه روز بود کان به مرحبا برود

به هر مقام که آنجا زکات حسن دهند
بهر طریق که باشد دوان گدا برود

چو بندهٔ قد سروت شدم ز جان مپسند
که از جفات به آزادگان خطا برود

بگو که ترک خطاییِّ چشمت ای دلبر
به چین زلف زند و ز ره خطا برود

اگر تو روی نمایی به بی دلان جهان
ببین که بر سر بیچارگان چه‌ها برود

۶۷۵

دلبرا نقش خیالت ز دل ما نرود
مُهر مهرت نفسی زین دل شیدا نرود

نگذرد[1] بر من سودا زده روزی به غلط
که دلم از سر زلف تو به سودا نرود

لحظه‌ای در همه اوقات میسّر نشود
که ز هجرت ستمی بر من شیدا نرود

عاشق خسته چو بر خاک درت ساخت[2] مقام
گر به تیغش بزنند حاسد از آنجا نرود

امشبم وعده فردا[3] چه دهی می‌ترسم
که مرا کاری[4] از این وعده فردا نرود

مدعی منع من از صحبت جانان چه کنی
که به بادی[5] مگس از صحبت حلوا نرود

سیل مژگان من خسته جهان کرد خراب
بس عجب دارم ار[6] این سیل به دریا نرود

۶۷۶

امید بود که یار از سر وفا نرود
به جان خسته‌دلان بیش ازین جفا نرود

اگر چه لعل لبت خون ما نهان می‌ریخت
ز چشم مست تو باید که برملا نرود

دلم برفت به یغمای آن دو چشم و دو زلف
چو مست و کافر و بی دین بود چرا نرود

چنین که زلف تو بر روی چون مه آشفتست
نسیم مشک تتاری بگو کجا نرود

گمان نبود دلم کاو وفا کند با من
عزیز من نظر دوستان خطا نرود

سلام من که رساند بدان نگار شبی
چو در حریم وصالش بجز صبا نرود

---

۱ ــ ج: نرود　۲ ــ ج: کرد مقام　۳ ــ ج: به فردا　۴ ــ ج: کار
۵ ــ ج: به بازی　۶ ــ ج: از این

صبا زمین ادب را ببوس و خدمت کن — بجز دعات بگو بر زبان ما نرود
مریض عشق تو شد در جهان دلم باری — یقین طبیب دل من که بی‌دوا نرود
اگر به لطف نوازی دل حزین مرا — گدا ز درگه لطف تو پادشا نرود

۶۷۷

سرو سیمینم به تنها می‌رود — چون به تنها سوی صحرا می‌رود
سرو نازا بر دو چشم ما نشین — نیست پنهان زآنکه هرجا می‌رود
دل ببرد و قصد جانم می‌کند — این چه بیدادست بر ما می‌رود
قامت او شد بلای جان ما — این سخن دانی ز بالا می‌رود
گل عزیزش دار امروز ای پسر — زآنکه مهمانست و هرجا می‌رود
چون برم نام دو زلفش در جهان — این بت مه‌رو به سودا می‌رود

۶۷۸

از حال من نگار مرا گر خبر شود — چون زلف خاطرش همه در یکدگر شود
از آه دل بجز لب خشکم چه حاصلست — از خون دیده دامن من گرچه تر شود
هرگز گمان مبر که خیال رخت دمی — از دیده دور گردد و از دل بدر شود
بیچاره دل گناه ندارد ولی چه سود — دانم یقین که در سر[1] کار نظر شود
ای دیده تا به چند بریزی تو خون من — کز دیده حال زار دلم زارتر شود
پیک نظر فرست مگر تا ببینندش — ورنه غذای روح ز خون جگر شود
دل گفت با دو دیده که مردم گواه من — کان دیده را ببیند و حالش بتر شود
ای دل صبور باش به هجران و دم مزن — نومید هم مباش چه دانی مگر شود

۶۷۹

هردم از عشقت دلم خون می‌شود — خون دل از دیده بیرون می‌شود
روی من چون کهربا گشت از غمت — وز سرشکم باز گلگون می‌شود
گرچه یادم بر دلت کمتر بود — مهر تو بر جانم افزون می‌شود
از وصالت چون الف بودم کنون — در فراقت پشت من نون می‌شود
گرچه با ما داشتی میلی چه سود — هرزمان طبعت دگرگون می‌شود

---

۱ ـ ب: سروکار

ای دل از دلبر مبین این جورها — این همه از بخت وارون می‌شود
جان و دل در کار عشقت کرده‌ام — تا ببینیم عاقبت چون می‌شود
دلبر سنگین دل از ما فارغست — گر جهانی را جگر خون می‌شود

۶۸۰

دل بر شب وصال تو رهبر نمی‌شود — نقش خیال تو ز برابر نمی‌شود
ای دل صبور باش به هجران آن صنم — چون دولت وصال میسّر نمی‌شود
رخساره‌ام چو زر شده از شدّت فراق — چون کار عاشقان تو بی‌زر نمی‌شود
تحقیق شد کنون که گدای شب وصال — بی‌وجه روز وصل توانگر نمی‌شود
صبر از رخ چو ماه تو زین بیشتر مرا — بسیار آزمودم و دیگر نمی‌شود
از لطف جان‌فزای تو ای دوست در جهان — آن کیست کو ز جان به توچاکر نمی‌شود

۶۸۱

ما را وصال دوست میسّر نمی‌شود — دل جز به بوی زلف تو رهبر نمی‌شود
کاشانه دلم که ز هجران خراب شد — بی پرتو جمال منوّر نمی‌شود
قند مکررست مرا یاد وصل تو — زان روی ذکر دوست مکرر نمی‌شود
رخسار من ز هجر تو زر شد ولی یقین — اسباب عشق‌بازی بی زر نمی‌شود
تا چند وعده‌ای به خلافم دهی بتا — یک شب شب وصال مقرّر نمی‌شود
چون ابروی کجت ندهم وعدهٔ وصال — چون قدّ خویش راست بگو گر نمی‌شود
جز درس عشق تو در مکتب خرد — ما را به جان دوست که از بر نمی‌شود
هر شب خیال دوست مقامش دوچشم ماست — دارم عجب که دامن او تر نمی‌شود
تا دیدهٔ را محلّ جهان‌بین نمی‌کنند — در عالم وجود تو سرور نمی‌شود

۶۸۲

شب نیست کز غمت جگرم خون نمی‌شود — وز راه دیده‌ام همه بیرون نمی‌شود
رنگم چو کهرباست ولی از سرشک چشم — آن نیست کز فراق تو گلگون نمی‌شود
هر شب مرا به وعدهٔ وصلش دهد امید — وآن نیز هم به طالع وارون نمی‌شود
دارم قدی به سان الف در فراق تو — باور مکن که چون صفت نون نمی‌شود
آن زلف کافرش که چو افعیست پیچ‌پیچ — مشکل در آن که رام به افسون نمی‌شود
گفتم میسّرم شود ای دوست روز وصل — تدبیر و چاره چیست کنون چون نمی‌شود

ای دل غم جهان تو از این بیشتر مخور — چون اقتضای دور دگرگون نمی‌شود

۶۸۳

دلبر از شوخی و عیّاری دل از دستم ربود — در فراق خود مرا بنشاند بر آتش چو عود
همچو چنگم می‌زند لیکن نوازش کمترست — می‌دهد هردم به هجران گوشمالم همچو عود
نی صفت می‌نالم از دست جفای هر خسی — چون رسیدم جان به لب زین ناله زارم چه سود
زلف او در خواب دیدم دوش از آن رو دلبرا — بس پریشانی مرا از خواب رویش رخ نمود
غیر سودایش نباشد در سر من چون قلم — لاجرم از شوق زلف او برآوردم سرود
دل ز دستم رفت تا روزی به پایش اوفتم — چون ندادم کام دلبر چاره جز صبرم نبود

۶۸۴

به ذات پاک خداوند و عزّت معبود — که نیستم به جهان غیر وصل او مقصود
گرم به تیغ زنی ور دلم بیازاری — ز جان و دل سر طاعت نهاده‌ام به سجود
تویی که از من و حال منت فراغت هست — منم که با همه جوری ز تو شدم خشنود
زلال وصل تو گفتم نشاند آتش دل — ولی نشاند بر آتش مرا به عادت عود
دلم بر آتش مهر رخ تو خود را سوخت — چنان که تا به فلک از زمین برآمد دود
کسی که وصل تواش دست می‌دهد اوراست — میان زمرهٔ عشّاق طالع مسعود
به عشق روی تو جان دادنم روا باشد — که هست عاقبت کار عاشقان محمود

۶۸۵

دلبرم تا دل از برم بربود — خون دل را ز دیده‌ام پالود
دل ما را به قید زلف ببست — تا که آن طرّه را گره بگشود
هرکه در صبح دیده بگشاید — بر رخ تو به طالع مسعود
در جهانش دگر چه می‌باید — غیر از این چیست غایت مقصود
هرکه محراب ابروان تو دید — واجبش شد که سر برد به سجود
پشت دل خم مکن که می‌برسد — سرو را سرو را قیام و قعود
دل مسکین من به جان آمد — ای عزیزان ز هجر جان فرسود
از تکاپوی روز هجرانت — در زمانه ز ما یکی ناسود
خون و غم تا به کی قفا در دل — چند سوزد بر آتشم چون عود
سر نهادم ز شوق بر کف دست — گر بخواهی جهان و جان موجود

دست از دامنش نمی‌دارم　　گر زنندم به تیغ زهرآلود
نازنینا مگو به ترک وفا　　که پشیمانیت ندارد سود
گرچه مهرت ز ما چو مه کاهید　　مهر ما بر رخ تو ماه افزود
تا جهانست در وفاداری　　از دل و جان مطیع امر تو بود
بر خلاف مزاج رای جهان　　در وفای تو کرد بود و وجود

۶۸۶

تربیت در آب و گل گلهای رنگین می‌دهد　　بعد از آن در چشم عشّاقانش تمکین می‌دهد
در سرابستان جان گلهای رنگین باد صبح　　پیش چشم بلبل خوش خوانش آیین می‌دهد
هر زمان گر نرگس مستش کند سوءِ نگاه　　تاب جان خسته‌ام ز ابروی پرچین می‌دهد
در دو چین زلف او نقّاش چینی کی رسد　　بوی رخسار تو چون از زلف پرچین می‌دهد
گر عروس خوب منظر جان بخواهد از بدن　　گو بده داماد را گر حقّ کابین می‌دهد
از دماغ دل بدر کن ای پسر حرص و حسد　　کان درخت نامبارک بار و بر، کین می‌دهد

۶۸۷

نسیم صبح مگر از دیار ما آید　　که بوی نکهت زلف نگار ما آید
خبر ز دوست چه داری بگو نسیم صبا　　مگر قرار دل بی‌قرار ما آید
به زیر خاک بساطش چو خاک پست شدم　　که خاک مقدم او افتخار ما آید
عجب ز بخت من و طالع ضعیف منست　　اگر به روز غمت بخت یار ما آید
کناره کرد ز ما بخت مدّتی چه شود　　اگر ز روی صفا در کنار ما آید
گر آید او سوی دلخستگان خود روزی　　فتوح روز و شب روزگار ما آید
ز کار شد دل و دستم نگار من نگرفت　　کدام روز نگارم به کار ما آید
میان معرکه او کسی نیارد شد　　دمی که آن بت چابک سوار ما آید
میان حلقه عشّاق رفتم و گفتم　　جهان چرا چه سبب در شمار ما آید
ز جور خار میازار دل که هم روزی　　ز خار گل دمد و نوبهار ما آید

۶۸۸

مرا چو دامن وصلت شبی به دست آید　　و یا ز زلف تو تاری گرم به شست آید
ز لعل تو بر بایم به حیله بوسی چند　　اگرچه غمزه خونریز یار مست آید
هرآنکه چشم تو را دید و آن لب میگون　　یقین شدم که از آن باده می‌پرست آید

به ناز اگر بخرامی دمی سوی بستان		به پیش قامت تو سرو ناز پست آید
به رغم سرو چمن دلبرا ز جا برخیز		که با وجود قدت سرو در نشست آید
به کارگاه خیال از تو می‌کشم نقشی		مگر حریر وصالم شبی به دست آید
به روی من بگشا از جهان دری یا رب		مباد آنکه در وصل او به بست آید

۶۸۹

هر دل که نه پردردست آن دل به چه کار آید		وآنکس که نشد عاشق خود چون به شمار آید
مسکین دل تنگ من مشکن به ستم یارا		زنهار نگه‌دارش روزیت به کار آید
روزی اگر از دستم آید که به پاش افتم		یارب چه شبی باشد آن شب که نگار آید
گفتم به دل محزون خونست تو را روزی		زنهار تحمّل کن جوری که ز یار آید
نومید مشو ای دل شاید که نشاید بود		کاین اختر بخت من روزی به گذار آید
گفتم تو جهان داری گفتا[۱] به ولا والله		آخر تو بپرس از وی از ماش چه عار آید

۶۹۰

نه دلبری که دلم زو دمی بیاساید		نه همدمی که به دردم دمی به کار آید
نه دوستی که بپرسد ز حال زارم را		نه محرمی که بگویم چنانچه می‌باید
به غیر مردم چشمم که در غم هجران		به زجر خون دلم را ز دیده پالاید
بگو که با که توان گفت حال زارم را		به غیر باد که از کوی دوست می‌آید
بگفتمش که تویی محرم دل عشّاق		اگر خبر کنی او را ز حال ما شاید
بگو به تیغ ستم بیش ازین مریزم خون		کرا نمی‌کند این خون که دست آلاید
چو بر مراد جهان نیست کار ما ای دل		نه آنچنان که تو خواهی چنانچه می‌باید

۶۹۱

مگر روزی شب هجران سرآید		درخت وصل جانان در بر آید
مگر سرو قد دلدارم از در		شبی از روی غمخواری درآید
بگفتم ترک عشق او کنم لیک		کنم ترک غمش گر دل بر آید
شب هجران چوزلفش تیره رنگست		چو عمر دشمنت هم آخر آید
مریض عشق جانانم چه باشد		گرم دلبر به پرسش بر سر آید

---

۲ ـ ب: گفتم

بجز جانی ندارم در وفایش
به پایش افکنم گر دلبر آید
جهان را کس نماند بی خداوند
چو خصمی رفت خصمی دیگر آید

۶۹۲

نشستم تا مگر ماهی برآید
نگاری نازنین از در درآید
دلم چون برده‌ای از در درآیم
که جانت را وصالت درخور آید
مکن زین بیش بر ما جور و خواری
که دور حسن تو هم با سرآید
چو خوشه سرکشیدن نیست راهی
که دانه گر بیفتد واسر آید
برو در صبر کوش ای دل یقین دان
که سرو ناز ما از در درآید
کنم جان و جهان ایثار پایش
اگر مهمان ما آن دلبر آید
اگر جور و جفایش این‌چنین است
جهان از دلبر و از دل برآید

۶۹۳

شاد باش ای دل سرگشته که جان باز آید
بار دیگر به تن مرده روان باز آید
یارب[1] این شب چه شبی باشد و این روز چه روز
کز درم صبحدم آن رشک جنان بازآید
محرمی نیست مرا نزد تو جز باد صبا
که کند حال دلم عرض و نهان باز آید
گرد هجران[2] امل تخم وفا کاشته‌ام
به امیدی که مگر آب روان باز آید
آن نگار ارچه ره جور و جفا پیش[3] گرفت
دارم امید به لطفش که از آن باز آید
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذرد
به تن خاکی ما راحت جان باز آید
گوییا[4] روز حسابست که جانم به امید
به سوی قالب تن رقص‌کنان باز آید
به[5] جهان چون بجز از غصّه ندارم حاصل
زود باشد که دل از کار جهان باز آید
چون[6] روانم ز غم هجر روان گشت ازتن
چه شود گر بر ما سرو روان باز آید

۶۹۴

جان به شکرانه دهم گر بت ما باز آید
یا شبی با من دلسوخته دمساز آید
که رساند ز من خسته پیامی بر دوست
هم مگر باد صبا محرم این راز آید
گر گذاری کند آن سرو به خاکم روزی
گرچه آن دلبر من از سر اعزاز آید

---

۱ ــ ج: (این بیت را بعد از بیت ۶ آورده است)
۲ ــ ج: صحرای
۳ ــ ب: پیشه
۴ ــ ج: (این بیت را ندارد)
۵ ــ ج: از
۶ ــ ج: (این بیت را ندارد)

سرو نازست قدش در چمن جانبازی   لاجرم سرو روانست و به صد ناز آید
عاشق صادق اگر بر سر بازار غمت   بگذرد از سر و زر پیش تو جانباز آید
بار عشق که ز هجران تو بر جان منست   بر دل کوه نهی کوه به آواز آید
در جهان نیست مرا جز غم ایام فراق   عمر باز آیدم ار جان و جهان باز آید

۶۹۵

وقت آنست که دلبر ز جفا باز آید   با من خسته دل سوخته دمساز آید
بلبل دلشده نالان ز زمستان فراق   شد بهاران که دگر باره به آواز آید
رونق باغ و گلستان نبود بی‌رخ تو   مگر از سایه شمشاد تو با ساز آید
مرغ جانم شده پا بست بدام سر زلف   گل رویت چو نمایند به آواز آید
دل ما همچو کبوتر بچه سرگردان   در هوای غمت ای دوست به پرواز آید
دلبری کاو ز بر ما ز سر ناز برفت   گاه آن نیست که از راه وفا باز آید
سرو ناز قدت ای دوست به بستان جهان   بادها می‌رسدش زان ز سر ناز آید

۶۹۶

وقت آنست که گل باز به بستان آید   بلبل دلشده دیگر به گلستان آید
گر کند ناله هزار از سر مستی آخر   بوته از بلبل شوریده به دستان آید
لب و چشم تو چو مخمور و چو مستند چرا   جور از ایشان همه بر باده‌پرستان آید
نیک معذور ندارند مرا هشیاران   زآنکه فریاد و فغان از دل مستان آید
راستی سرو بیفتد ز قد و دانی کی   قامت خوب خرامش چو به بستان آید
در شب ظلمت هجران شده‌ام سرگردان   منتظر تا کیم این شمع شبستان آید
چون به یادم گذرد لعل لبانت گویی   طوطی طبع جهان زان شکرستان آید

۶۹۷

نگار من ز منش گرچه عار می‌آید   مرا به عشق رخش افتخار می‌آید
چگونه شرح توان داد از غم هجران   چه جورها به من از روزگار می‌آید
امید بود مرا کز دلم غمی ببرد   بسی غمم به دل از غمگسار می‌آید
بیا که در غم هجر تو جان شیرینم   به لب مرا ز غم انتظار می‌آید
بسی دلست به فتراک شوق بربسته   مگر که دلبر ما از شکار می‌آید

....[1] که از پیش او حذر اولیست   دلا که آن بت چابک سوار می‌آید
به دست باش دلا امشب از سر یاری   که بویی از سر زلف نگار می‌آید
اگر جهان همه گلزار می‌شود باری   به دست دل ز فراق تو خار می‌آید
اگرنه عشق تو باشد مرا چه نام نهند   جهان ز نام تو با اعتبار می‌آید

۶۹۸

مگر صبا ز سر کوی یار می‌آید   که بوی سنبل گیسوی یار می‌آید
مرا هوای جنون تازه می‌شود هردم   که یاد سلسلهٔ موی یار می‌آید
معطرست دماغ دلم به باد سحر   از آن سبب که ازو بوی یار می‌آید
روا بود که نویسم ز خون دیده و دل   جواب نامه که از سوی یار می‌آید
مرا ز شیوهٔ بادام و شکل پسته و گل   خیال چشم و لب و روی یار می‌آید
به ماه عید نظر گر کنم حرامم باد   مرا چو یاد ز ابروی یار می‌آید
شکایت از غم و جور و جفای دهرم نیست   مرا جفا همه از خوی یار می‌آید
دلم به تیغ جفایش بخست جان و جهان   خوش است از آنکه ز بازوی یار می‌آید

۶۹۹

بر دلم جز جفا نمی‌آید   وز تو بوی وفا نمی‌آید
از طبیب دلم مسلمانان   هیچ بوی دوا نمی‌آید
گفته بود[1] او درآیم از در وصل   آن ستمگر چرا نمی‌آید
چه توان کرد چون ز دست مرا   هیچ غیر از دعا نمی‌آید
درخور بندگان درگاهت   هیچ خدمت ز ما نمی‌آید
جنگ را بسته‌ای میان و ز تو   بوی صلح و صفا نمی‌آید
او خطایی بچه‌ست و می‌دانم   که از او جز خطا نمی‌آید
یار بیگانه گشت تا دانی   زان بر آشنا نمی‌آید
پادشاه جهان تویی ز چه روی   نظرت بر گدا نمی‌آید

۷۰۰

بجز خیال توأم در نظر نمی‌آید   دمیم بی رخ جانان به سر نمی‌آید

---

۱ ــ (در هیچ یک ازنسخه‌ها نوشته نشده)

۱ ــ ب: بودی

منم به خاک رهش معتکف به امّیدش | ولیک سرو روان در گذر نمی‌آید
پری‌صفت زدوچشمم نهان شده‌عمریست | از آن جهت ز نگارم خبر نمی‌آید
ز درد عشق تو بیمار گشته‌ام جانا | بجز خیال توأم کس به سر نمی‌آید
به لعل آن لب شیرین چنان شوم مشتاق | که هیچ یاد مرا از شکر نمی‌آید
بجز نهال قد و قامتت که بس زیباست | عزیز من به خیال بشر نمی‌آید
بهشت بی رخ خوبت کجا برم تو بگو | به جان تو که به یادم دگر نمی‌آید
به بوستان وصالت چو آب دیده دهم | چرا درخت امیدم به بر نمی‌آید
ز انتظار تو جانش به لب رسید جهان | صبا تو راست بگو یار اگر نمی‌آید

۷۰۱

درخت وصل آن دلبر مگر در بر نمی‌آید | که کام جان من هرگز ز لعلش برنمی‌آید
به سرو قامتش گفتم چرا نایی برم گفتا | منم سرو سهی لیکن قدم در بر نمی‌آید
من بیچاره از یادت نباشم یک زمان خالی | تو را خود یاد من هرگز به خاطر درنمی‌آید
من مفلس نه زر دارم نه زور اما کنم زاری | ولی وجهیست عشق او که بی زر بر نمی‌آید
دلم بگرفت بی رویت به وصلم یک زمان بنواز | که بی روی توأم یک دم دمی خوش برنمی‌آید
دوچشم مست خون‌ریزت به‌ناوک دیده جان‌دوخت | ببین در غمزه‌ات جانا گرت باور نمی‌آید
به یاد لعل شیرینت به جان تو که خسرو را | همه عمرش دمی یاد از لب شکّر نمی‌آید
به‌دل گفتم که‌ترکش کن که‌یاری‌سست‌پیمانست | ولی شخص ضعیفم از پس دل برنمی‌آید
چرا آخر به وصل او نگشتم در جهان واصل | به پایان شب هجرش اگر با سر نمی‌آید

۷۰۲

عقل با عشق برنمی‌آید | شب هجران به سر نمی‌آید
گریه چشم ما و آه سحر | چه کنم کارگر نمی‌آید
با وجود رخ نگار مرا | در نظر ماه و خور نمی‌آید
قامت یار سرو آزادست | هیچگونه به بر نمی‌آید
دست امّید ما به سرو قدت | از چه‌رو در کمر نمی‌آید
چه سبب سرو قامتش یارب | سوی ما در گذر نمی‌آید
در فراق رخت مرا جز اشک | هیچ دُر در نظر نمی‌آید
دلبر از من کناره می‌طلبد | به میان نیک درنمی‌آید

به خیالم بجز جمال رخت هیچ صورت دگر نمی‌آید
جز صبا نیست پیک ما به جهان دیر شد تا خبر نمی‌آید
از دل خسته بس سلام و پیام می‌فرستم مگر نمی‌آید
جز جمال جهان‌فروز توأم در خیال بشر نمی‌آید
چه توان کرد کان نگار شبی از در وصل درنمی‌آید
در جهان بین که نسل آدم را چه قضاها به سر نمی‌آید

۷۰۳

تو را به کون و مکان سر فرو نمی‌آید مرا دلی که صبوری از او نمی‌آید
اگر جهان همه حور بهشت خواهد بود چه چاره چون به خیالم جز او نمی‌آید
وگر به روضه خلدم قصور عرضه کنند به جان تو که به چشمم نکو نمی‌آید
شبی نمی‌گذرد بر من از غم هجران که خون دیده به رویم فرو نمی‌آید
از این بلای دل و دیده جفاکش من عجب که مردم چشمم برو نمی‌آید
به آب دیده توان دید خون چشمم را به[1] قطره قطرهٔ خون کاو فرو نمی‌آید
اگر جهان همه پر چشمه حیات شود به غیر خون دل ما به جو نمی‌آید

۷۰۴

اگر نقاب بت من ز چهره بگشاید بسا دلی که به شوخی به غمزه برباید
ز لوح خاطر من یاد دوست نتوان برد ولی اگر بکند یاد ما دمی شاید
دلا به گردش و دور زمانه باید ساخت نه آنچنان که بباید چنانکه می‌آید
صبا بیار ز زلف نگار ما بویی که تا دماغ دل من از آن بیاساید
بدان نگار جفاجوی ما بگو تا کی فراق خون دلم را ز دیده پالاید
چرا به خون من خسته‌دل کمر بستست نیرزد آنکه دو دستش به خون بیالاید
هلال طاق دو ابروی او عظیم خوشست چه حاجتست که آنرا به وسمه آراید

۷۰۵

مرا به صبحدمی گل به بار می‌باید به باغ دامن و دست نگار می‌باید
چو مست گشت دل از بادهٔ غم تو مرا ز جام لعل تو دفع خمار می‌باید

---

۱ ـــ ب : چه قطره قطره نمی‌آید

اگرچه هست عنایت تو را به سوی رهی ... ز طالعم مددی هم به کار می‌باید
شب فراق توأم جان به لب رسانیدست ... به روز وصل توأم اختیار می‌باید
بپرس نام من خسته‌دل که در دو جهان ... به دولت تو مرا اعتبار می‌باید
اگرچه روز چو عمر رقیب کوتاهست ... مرا به وصل شبی پایدار می‌باید
اگرچه بر دل من هست بار هجر بسی ... مرا به خلوت وصل تو بار می‌باید

۷۰۶

چمن به صبحدمی چون به گل بیاراید ... دماغ جان من از بوی آن بیاساید
فروغ مهر نماند به چرخ میناگون ... اگر نگار من از دور چهره بنماید
خم کمان دو ابروی دوست محرابیست ... چه حاجتست که آن را به وسمه آراید
یقین که ماه ز شرم رخش شود بی‌نور ... اگر نقاب ز خورشید روش بگشاید
اگر به تازی حسنش شود سوار دمی ... عنان شوق ز دست زمانه برباید
جمال حسن تو در غایت کمال بود ... ولی به روی نکو نیز هم وفا باید
منم چو آب نهاده مدام سر در پات ... تو را چو سرو به ما سر فرو نمی‌آید
تویی ملول و من از جان و دل طلبکارت ... ز روی لطف نگارا بگو چنین شاید
جفا نماید و رحمی نیامدش بر من ... از این معاینه دل پشت دست می‌خاید
شب سیاه زمانه ز جور حامله است ... به صبر کوش جهانا ببین چه می‌زاید

۷۰۷

عاقبت کار فروبسته خدا بگشاید ... در فتحی به من از روی صفا بگشاید
بیش از این غم مخور ای دل که ز لطفش روزی ... گره از کار فروبسته ما بگشاید
التجا بر در مخلوق نشاید بردن ... که در دولت و اقبال خدا بگشاید
دردم از حد شد و جز لطف خدا نیست دوا ... بو که آن درد هم از پیش دوا بگشاید
تو گشا بارخدایا در فتحی بر من ... که اگر تو نگشایی ز کجا بگشاید
در شب محنت هجران و پریشانی حال ... صبر باید دل بیچاره که تا بگشاید
ای جهان پای به بند ستمت چرخ ببست ... هم دعا کن که به تأثیر دعا بگشاید

۷۰۸

گر آفتاب تجلّیش روی بنماید ... دلا یقین که تو را کار بسته بگشاید
اگرچه هست بر آئینه صفا زنگار ... به صیقل در توفیق زنگ بزداید

وگر چو زلف پریشانیم نباید دید — اگر به یک سر مو در عنایت افزاید
چه حاجتست مرا بر دری دگر رفتن — به حال بنده اگر التفات فرماید
اگر کند نظری بر جهان ز روی کرم — کلاه مهر ز فرق زمانه برباید
اگر نپروردم روزگار دون چه شود — مرا عنایت پروردگار می‌باید
مرا ز دوست بباید شب وصال ولی — به حسن دلبر من هیچ در نمی‌باید
شدیم معتکف خاک درگه جانان — ز چرخ سفله ببینیم تا چه می‌زاید
اگر امید توان داشت عفو در عقبی — اگر مراد جهانم نمی‌دهد شاید

۷۰۹

مرا زین بیش درد دل نباید — وگر دردم دهی دیگر نشاید
نشاید جور با یاران یکدل — اگرچه دوستی در دل فزاید
چو سروش بر دو چشم خود نشانم — به سوی ما اگر یک لحظه آید
اگر تخم جفا کارد به جانم — به دم مهر گیاهِ او برآید
نگردم از وفایش تا توانم — به عهدش گر جهان بر من سرآید
ز جورش گویم[1] ای دل ترک او کن — بر اینم جان من گر دلبر آید
دلا در راه عشقش سر فدا کن — به پیش ما دمی کان دلبر آید

۷۱۰

مرا وصال رخت ای نگار می‌باید — اگر مراد دل ما نمی‌دهی شاید
نظر به روی تو کردن چه خوش بود تا روز — که عکس روی تو خواب از دو دیده برباید
ببست جان و دلم دیده در خیال رخت — مگر دری ز وصالت خدای بگشاید
ز لطف خویش بیاراست زیور حسنت — مشاطه کرمش آنچنان[1] که می‌باید
به عشق روی چو ماهش صبور باش ای دل — ببین ز گردش ایّام تا چه می‌زاید
دو دیدهٔ دل من از جهان خبر داری — که خون دیده ز هجران ز دیده پالاید
بساز ای دل بیچاره با مراد جهان — نه آنچنان که بباید چنانکه می‌باید

۷۱۱

کردگارم مگر از غیب دری بگشاید — رهی از لطف به کوی تو مرا بنماید

---

۱ ــ ب: گفتم

۱ ــ ب: آنچنانچه

هست امید من دلخسته که لطف و کرمش — گره از کار فروبسته ما بگشاید
پیش از این در ظلمات شب هجرم بکشد — بو که خورشید وصال تو رخی بنماید
از جفایی که فلک کرد بدین خسته‌دلم — عقل سرگشته سرانگشت تحیّر خاید
خاطر از تیغ جفای تو چنان مجروحست — که ورا مرهمی از لطف خدا می‌باید
گر کسی درد نهد بر دل مسکین کسی — گرش از لطف دوا نیز فرستد شاید
حالیا مادر ایام جهان حامله‌ایست — تا ببینیم که دیگر چه از او می‌زاید

۷۱۲

نصیب دشمنم بادا چنین عید — نپندارم چنین عیدی که کس دید
دلش هرگز ز روی مهربانی — بر این بیچارهٔ مسکین نبخشید
نپرسید از من رنجور مهجور — مگر مسکین عیادت هم نیرزید
به جانان گفتم ای جانم فدایت — به جان و دل از این معنی برنجید
به زلفش گفتم ای عنبر غلامت — چو ماری بر خود از غیرت بپیچید
بر اسباب جهان دل شد مخیّر — بجز مهر جمالت[1] هیچ نگزید
طبیب[2] ما چنان نامهربان بود — که از بیمار خود هرگز نپرسید

۷۱۳

بیا غم از بر آن یار غمگسار رسید — دعا بسی و ثناهای بی‌شمار رسید
به نامه کرد مشرف مرا نگار به لطف — جهان ز نامه و نامش به اعتبار رسید
از آن نوازش و الطاف بنده‌پرور او — چه خرّمی به دل تنگ سوگوار رسید
صبا ببر تو پیامی ز من به سوی نگار — که بس جفا به من خسته‌دل ز یار رسید
بیا و چارهٔ درد دلم کن از سر لطف — که جان به لب ز غم رویت ای نگار رسید
گل وصال تو را خلق گل‌فشان کردند — مرا ز گلشن وصلت نصیب خار رسید
خبر به بلبل شوریده ده صبا زنهار — که وقت بانگ تو و ناله هزار رسید
جواب دادم و گفتم به گل بگو باری — که جان غمزده بر لب ز انتظار رسید
ز روزگار بگو تا که طرف بربندد — بسی ملال که ما را ز روزگار رسید

۱ــ ج: جمالش — ۲ــ ج: (بیت آخر را ندارد)

۷۱۴

جان من شکسته‌دل از غم تو به جان رسید — وز غم عشقت ای صنم کارد به استخوان رسید
دل ز غمت شکسته شد جان به هوات بسته شد — ای دل و جان ز دست تو جان به لب جهان رسید
جان برسد به لب مرا تا برسم به وصل تو — چون کنم ای نگار من در تو نمی‌توان رسید
صبر بدی مرا سپر در غم روی تو ولی — جست ز شست تو روان بر دل ناتوان رسید
نالهٔ بی‌شمار من در تو اثر نمی‌کند — گرچه ز جور عشق صد ناله بر آسمان رسید
غمزه تو چو ابروان راست چو شد به سوی من — سینه سپر کنم روان تیر چو از کمان رسید
از سر خوان حسن تو بهره گرفته[1] هرکسی — قسمت من ز عشق تو درد دل و فغان رسید

۷۱۵

از دست هجر تو دل تنگم به جان رسید — بس تیر غم که بر دل و جان جهان رسید
من ناتوان و بی‌دل و تو پادشاه حسن — واجب بود به غور دل ناتوان رسید
بار دگر به دولت وصلت اگر رسم — گویم غم فراق ولی کی توان رسید
فریاد من برس که ز دست فراق تو — فریادم از زمین همه بر آسمان رسید
چندان ز هجر روی تو آبم ز چشم رفت — کز فرق ما گذشت و سر فرقدان رسید
تیغ جفای خلق و خدنگ[1] فراق تو — از دل گذشت مطلق و بر استخوان رسید
دل بیش از این تحمّل هجران نمی‌کنم — جان جهان ز دست فراقت به جان رسید

۷۱۶

شکر یزدان که مرا مژده جانان برسید — عاقبت درد مرا نوبت درمان برسید
ای تن آسوده ز غم باش که جان باز آمد — وای دل از غصّه بپرداز که جانان برسید
رنج دوریش علی‌رغم رقیبان بگذشت — یوسف مصر نکویی سوی کنعان برسید
هم نشد سعی مَن خسته مسکین ضایع — نالهٔ مور به درگاه سلیمان برسید
رفته بود از غم هجرت سر و سامان بر باد — سر به راه آمد و تن باز به سامان برسید
نکند جهد سکندر پس از این سود که خضر — بی‌توقّف به لب چشمه حیوان برسید
گفتی از دست بده جان و جهان از غم ما — هم در آن لحظه بدادیم که فرمان برسید

۷۱۷

عاقبت درد من خسته به پایان نرسید — سر سرگشته‌ام از وصل به سامان نرسید

---

۱ ــ ب: گرفت

۱ ــ ب: پلنگ

پایمال شب هجران شده چون مور ضعیف — شمّه‌ای قصّهٔ دردم به سلیمان نرسید
دردم از حد شد و جز ناله ندارم همدم — که بگویم دمکی درد به درمان نرسید
روز وصل تو نشد روزی آن خسته‌جگر — شب هجران تو ای دوست به پایان نرسید
در فراق رخ زیبای تو ای جان جهان — چه کنم دست دلم جز به گریبان نرسید
جان بدادم به غم عشق مپندار چنین — دولت وصل تو ای جان به من آسان نرسید
در وفای تو دل از دست بدادم جانا — عهد بستی تو بسی لیک به پیمان نرسید

۷۱۸

دل به درد آمد و از دوست به درمان نرسید — عهد بشکست دلارام و به پیمان نرسید
جان رسیدم به لب ای نور دو چشمم دانی — عمر بگذشت و شب هجر به پایان نرسید
گشته پامال فراق رخ یارم چه کنم — قصهٔ غصهٔ موری به سلیمان نرسید
من بعید از رخ تو گشتم و در عید رخت — چه توان کرد که این لاشه به قربان نرسید
دل پردرد ضعیفم به تمنای رخت — جان بداد ازغم و یک لحظه به جانان نرسید
ناله‌ها در شب دیجور زنم در غم او — شمع جمعم ز چه رو سوی گلستان نرسید
من جهان و دل و جان در سر کارش کردم — دولت وصل تو جانا به من آسان نرسید

۷۱۹

در سرابستان جان تا قد او بالا کشید — سیل چشمم در فراقش میل بر دریا کشید
وعدهٔ وصلم همی داد او به چشم نیمه‌مست — لیکن آن محبوب جان چون زلف خود درپا کشید
گرچه گل را رنگ و بویی هست در فصل بهار — این دل محزون من بر روی شهرآرا کشید
گرچه در زیباییش همتا نباشد در جهان — بس جفاها کاین دلم زان دلبر رعنا کشید
سرو بستان گرچه بس رعناست بر طرف چمن — میل خاطرها بدان بالای سروآسا کشید
نام عشّاق جهان می‌دید بر اوج وفا — چون به نام ما رسید آنجا قلم بر ما کشید

۷۲۰

آنچه دل حزین من از جور او کشید — نه دیده دیده باشد و نه گوش کس شنید
از دست جور بی‌حد و اندوه گریه گفت — از حد بشد تحمّل و جانم به لب رسید
بر حال زار من دل سنگین بسوزدت — گر شرح آن دهم که دل خسته‌ام چه دید
شرح غمش چگونه دهم شمّه‌ای از آن — کاو رفت و دیگری به من خسته‌دل گزید

درد دلم ببین تو که آن دلستان[1] شوخ   مهر از من شکسته به یکبارگی برید
مرغ دل ضعیف من اندر هوای دوست   از روی شوق از قفس سینه بر پرید
بیچاره دل برفت به بازار عشق دوست   جان را به غم فروخت و غم عشق او خرید

۷۲۱

ای عکس طلعت تو فروغ جمال عید   ابروی تست در نظر ما هلال عید
از تاب روزه سوخت دلم ساقیا بریز   در جام جان تشنه لب ما زلال عید
در قید روزه چند کشم انتظار شام   ما را نواله‌ای برسان از نوال عید
فصل بهار و دامن گلزار و روی یار   حیفست اگرنه عیش کنی با وصال عید
بنشین میان سبزه و باغ و کنار رود   بشنو ز بلبلان حزین وصف حال عید
درماه روزه دل شده ازضعف سست حال   در دیده هیچ نگذرد الاّ خیال عید
چون فصل نوبهار جهان تازه می‌کند   باد صبا و مقدم جاه و جلال عید

۷۲۲

گفته‌ام درس ثنای تو ز جان در شب عید   گرچه از دولت وصل تو بعیدیم به عید
سر ز شادی به فلک سایم و قدری یابم   گر شوم در شب هجران تو از وصل سعید
شد دماغ دل من باز معطّر به صبوح   تا که بوی سر زلفین تو از باد شنید
دل آشفتهٔ سرگشته درافتاد به دام   تا سر زلف پریشان تو از دور بدید
رخ زیبای ترا دید مه چاردهم   بی‌تکلّف ز تحیّر سرانگشت گزید
چون بدیدم رخ دلبند تو گفتم جانا   شکر ایزد که مرا جان بر جانان برسید
دیدهٔ دهر هرآن گوهر اشکی که فشاند   بر سر خاک جهان مهر گیاه تو دمید
ای[1] دلارام تو دانی و خدا می‌داند   این دل غمزده از دست فراقت چه کشید

۷۲۳

چه چاره چونکه دل از وی به کام دل نرسید   زلال لعل لب او به کام دل نچکید
به کام دل نرسیدم شبی به دولت وصل   ز درد روز فراق تو جان به لب برسید
منه تو بار گران بیش از این به شخص ضعیف   ستمگرا که از آن پشت طاقتم بخمید

---

۱ ــ ب: مهربان شوخ   ۱ ــ ب: این بیت را ندارد

به حال زار غریبی نزار رحمت کن
که جان بداد به هجران و روی دوست ندید
بکرد مرغ دلم در هوای جان پرواز
که تا شراب مودّت ز جام عشق چشید
دل ضعیف ستمدیده بلاکش من
بیا که از دو جهان مهر روی تو بگزید
بیا و کلبه احزان ما منوّر کن
ز حد گذشت میان من و تو گفت و شنید
چه شد چه بود که آن ماه‌روی مشکین‌بوی
به سان آهوی وحشی ز پیش ما برمید
نشان که داد چو من بنده در جهان یکدل
بتی ستمگر شوخ ای نگار چون تو که دید

۷۲۴

به صد امید درآمد دلم به کوی امید
بداد جان عزیز و ندید روی امید
به بوی آنکه امیدم به لطف بنوازد
نمی‌رود ز مشامم هنوز بوی امید
به لب رسید به امّید وصل جان[1] و دلم
هنوز می‌نشینم ز جست‌وجوی امید
بجز امید مرا جست‌وجوی با کس نیست
چگونه[3] دست بدارم ز گفتگوی امید
روا نکرد امید مرا امید و هنوز
امیدهاست من خسته را به سوی[4] امید
ز یمن بخت به چوگان خوشدلی روزی
به در بریم ز میدان عشق گوی امید
دلا ز باغ جهان گلبن امید مبر
که آب رفته درآید دگر به جوی امید

۷۲۵

ای دوستان ای دوستان آخر مرا یاری کنید
افتاده‌ام در بحر غم یکباره غمخواری کنید
بر آشنایان این جفا هرگز روا دارد کسی
بیگانگی آخر چرا با ما وفاداری کنید
من بیکسی بیچاره‌ام در بحر غم مستغرقم
ای بی‌مروّت دوستان آخر نه غمخواری کنید
زاری برآرم در غمت یارب که گفتش بی‌سبب
کز دوستان معتقد یکباره بیزاری کنید
از دست جور هرکسی باریست سنگین بر دلم
زنهار در بحر گنه سعی سبکباری کنید
بختت سیه باد ای فلک رویت سیاه ای چرخ دون
هر لحظه خاطر با کسی تا کی سیه کاری کنید
ای اشک چشم و سوز دل تا کی کنید آزار من
باری جهان برهم زنم گر مردم‌آزاری کنید

۷۲۶

ای صبا بویی از آن زلف پریشان به من آر
مژده‌ای زآن گل سیراب به سوی چمن آر

---

۱ ــ ج: جان نه دلم ۲ ــ ج: گفتگوی ۳ ــ ج: امیدهاست من خسته را به سوی امید
۴ ــ ج: به بوی

لب جان‌پرور او چشمه حیوان منست | شربت آبی ز سر لطف مرا زان دهن آر
خستهٔ بار فراق رخ یارم شکری | به دوای دل رنجور جهانی به من آر
حالت دیدهٔ مهجور ستمدیده ببین | ای بشیر دل من بویی از آن پیرهن آر
گل به بستان ملاحت ز صبا روی نمود | بلبل طبع مرا ای دل و دین در سخن آر
ای سهی سرو به بستان ملاحت بگذر | لرزه از قامت خود در بدن نارون آر
نیست جز سوختن و ساختنت چاره جهان | همچو شمع از سر خود بگذر و پا در لگن آر

۷۲۷

ای بر دلم از فراق صد بار | ناگشته به وصل شاد یک بار
در بارگه وصال خویشم | از لطف نمی‌دهد دمی بار
بار غم تو مرا نه بس بود | کز هجر نهاده‌ای به سر بار
شب تیره و بار شیشه خر لنگ | ترسم نرود به منزل این بار
بلبل ز هوای بوستان سوخت | و این خار نمی‌دهد گلی بار
باران سعادت الهی | از ابر عطات بر جهان بار
امید به کس ندارم الّا | بر رحمت و لطف ایزد بار

۷۲۸

من از جام غمت مستم دگربار | ز دست عقل وارستم دگربار
مرا دل خسته بود از روز هجران | ببرد آن دلبر از دستم دگربار
من این دانم که آن یار گل‌اندام | به خار هجر خود خستم دگربار
به وصلم دست نگرفت آن پری‌زاد | به زلف خویش پا بستم دگربار
به باد عشق بردادم جهان را | چو خاک رهٔ چرا پستم دگربار
به دل بسیار بودم داغ[1] هجران | به جان داغی نهادستم دگربار
دلم بربود و رفت از پیش و[2] جانم | به فتراک غمش بستم دگربار

۷۲۹

در دیده خیال تو نگاریم دگربار | بر یاد لبت عمر گذاریم دگربار
جانا خبرت نیست که از شدّت هجران | ما در غم دیدارتو زاریم دگربار
از شوق رخ چون گل دلبر به گلستان | چون بلبل شوریده هزاریم دگربار

---

۱ ــ ب: بار   ۲ ــ ب: پیش جانم

از مهر رخ خوب تو ای خسرو خوبان — در وادی جان مهر تو کاریم دگربار
از دولت وصلش به گلستان مرادم — در دیدهٔ دشمن همه خاریم دگربار
هرچند که بیزار شدی از من مهجور — جان را هوس وصل تو داریم دگربار
ما مستی وصل تو ندیدیم ولیکن — از باده هجر تو خماریم دگربار
دی از من بیچاره ربودی دل و بردی — امروز دلی خسته نداریم دگربار
از رفتن دل نیست مرا با تو حسابی — گر می‌طلبی جان بسپاریم دگربار
هرچند عزیز دل مصری به حقیقت — چون خاک چرا پیش تو خواریم دگربار
گرچه به سرانگشت جفا خون دلم ریخت — ما بنده آن دست و نگاریم دگربار
در بارگه شاه جهان از غمت ای دل — صد ناله و فریاد برآریم دگربار

۷۳۰

در حسرت آن چهره و روییم دگربار — آشفته روی تو چو موییم دگربار
بر بوی امیدی که تو بر ما گذر آری — از لعبتکان سر کوییم دگر بار
از تاب سر زلف چو چوگان تو یارا — در کوی تو سرگشته چو گوییم دگربار
تا خاک کف پای تو در دست من افتد — در گرد جهان در تک و پوییم دگربار
مانند سکندر منم و چشمه حیوان — در ظلمت گیسوی تو جوییم دگربار
تشبیه قدش کردم با سرو گل‌اندام — رنجید ز ما راست نگوییم دگربار
از صبح نسیم سر زلف تو شنیدیم — در حسرت آن نکهت و بوییم دگربار
گر دامن وصل تو به دست دلم افتد — از لعل تو جز کام نجوییم دگربار
عشق توچوسنگست ودل ما چوسبوییست — در شوق تو چون سنگ و سبوییم دگربار

۷۳۱

من مسکین نه دل دارم نه دلدار — به دل‌دارم ز دلدارم بسی بار
تویی فارغ ز حال دردمندان — منم سرگشته در عشقت چو پرگار
توخوش درخواب صبح وشب همه شب — دو چشم من چو بخت یار بیدار
نه از چنگ غمت یک دم رهاند — نه بر وصلم امیدی می‌دهد یار
نظر بر من نیندازد زمانی — اگرچه گشته‌ام چون خاک ره‌خوار
مدامم دیدهٔ جان در فراقت — بریزد اشک همچون ابر آذار
چو دستم نیست بر وصل تو باری — برای روز هجرانم نگه‌دار

ملامت می‌کنم در عشق‌بازی چو منصورم ز عشقش بر سر دار
همه خویشان ز من بیگانه گشتند ز بهر یارم و یارم شد اغیار
رقیب از من نمی‌دانم چه خواهد چو دل رفت و به دستم نیست دلدار
به هجرانم مکش یکباره زین بیش به وصل خویشم آخر شاد می‌دار
نگارینا مرا از روی یاری به کام خاطر اغیار مگذار
به فریاد دل بیچارگان رس جهانی در غم عشقت گرفتار

۷۳۲

چو چشمانت منم پیوسته بیمار به محراب دو ابرویت گرفتار
ز هجران تو بیمارم طبیبا به وصل خود مرا تیمار می‌دار
مرا تا کی چنین سرگشته داری به قرطاس فراقت همچو پرگار
برفت از پیشم آن سرو سمن‌بوی کجا سرو روان آمد به رفتار
ربود از من دل آن ماه سخنگوی شنیدستی که ماه آید به گفتار
تو خوش خفته به خواب صبحگاهی منم بیچاره در عشق تو بیدار
گرم بر باد غم چون خاک برداد منم از جان و دل او را خریدار
جواز بار هجرانت ز جانم به لطف خویشتن ای دوست بردار
من از جان و جهان و شادکامی شدم بی‌وصل تو از جمله بیزار

۷۳۳

کس ندیدست سرو در رفتار نشنیدیم ماه در گفتار
هیچکس رنگ و بو نشان ندهد همچو زلف تو مشک در تاتار
گرچه بوی بهار خوش باشد نیست هرگز چو بوی صحبت یار
تو به خوابی و فارغ از حالم چشم جانم چو بخت تو بیدار
ای عزیز دلم بگو ز چه روی گشتی از عاشقان چنین بیزار
از وصالت گلی نمی‌چینم تا به کی دارم به خار فگار
آنچنان از زمانه در رنجم که خوشا پار و مرحبا پیرار
هیچ دانی دلم چه می‌خواهد در چنین موسمی به فصل بهار
لب کشت و کنار جو دو سه روز در چمن دست ما و دست نگار
بانگ رود و سرود و نغمهٔ چنگ ناله بلبلان خوش گفتار

همه کس را درین جهان باشد   آرزوی دل این چنین بسیار

۷۳٤

گر آید نسیمی ز سوی نگار   کنم جان و دل بر نسیمش نثار
دماغم بیاساید از بوی او   جهان تازه گردد به باد بهار
بهار آمد و باد نوروز باز   بیاورد بویی چو مشک تتار
چه مشک و چه عنبر چه کافور و گل   بود همچو بوی سر زلف یار
به سوی گلستان اگر بگذرد   فرو ریزد از شرم او گل ز بار
خجل گردد از قامتش نارون   به خاک افتد از شرمساری چنار
بنفشه خجل گشت از زلف او   فتاده به پایش چنین سوگوار
سر افکنده نرگس به پیشش کنون   ز مستیّ چشمش شده در خمار
ز شرم رخش ارغوان شد بنفش   تو خیری نگر کاوست زار و نزار
زبان‌آوری کرد سوسن از آن   میان ریاحین چنین است خوار
سمن با رخش لاف می‌زد به حسن   به جان آمد او را ز[1] گل نوک خار
شقایق فروغ جمالش بدید   شد از رنگ رخسار او شرمسار
به پیش گلستان رویش به باغ   نیامد گل و یاسمن در شمار
چو در بوستان بگذرد سرو ناز   سراید چو مستان ز مهرش هزار
مرا آرزو هست در فصل گل   میان چمن یارم اندر کنار
شکوفه چو بشکفت در بوستان   چو سیمش برافشان به پای نگار
جهان خوش شد و نیست ما را خوشی   که جز غم نباشد درین روزگار

۷۳۵

در جار چمن گلست بر بار   بی رنج رقیب و زحمت خار
در صبح نظر خوشست بر گل   خوش نیست ولیک بی رخ یار
معشوقه به خواب تا دم صبح   بلبل به چمن ز شوق بیدار
گل خنده‌زنان به صبح و بلبل   گرینده بر او چو ابر آذار
استاده به پات سوسن آزاد   در بندگیت دلا نگه‌دار

---

۱ ــ ب: به گل

افتاده بنفشه بر سر خاک — در پای تواَش ز خاک بردار
نرگس به چمن مدام مستست — از چشم خوش تو گشته خمّار
دستان همه روزه در گلستان — نام تو کند همیشه تکرار
هرکس به کسی برد پناهی — کس نیست مرا بجز جهاندار

۷۳۶

فراقت بر دلم بار آورد بار — گل بختم همه خار آورد خار
چو زلف سرکشش شوریده حالم — چرا پیوند ما را بشکند یار
مرا بر دل بسی بُد بار ایّام — منه بر دل مرا هجران به سر بار
بگو کز گلشن وصلت نگارا — نصیب من چرا باشد همه خار
مکن زین بیش بر من جور و خواری — برو شرمی بدار آخر ز دادار
وفا و مردمی در پای بردی — نگه‌دار عهد ما باری به یاد آر
دلم بردی و بشکستی چو زلفت — چو دل بردی ز ما نیکش نگه‌دار
ز دست روز هجرانت دلم را — مدارش همچو زلف خود نگونسار
به بازار غم عشقت گذشتم — شدم از جان و دل او را خریدار
جهان را رونقی چندان نباشد — از این بهتر بدارش ای جهاندار

۷۳۷

ای دوست ما به دست تو دادیم اختیار — ما را نزار و زار خدا را روا مدار
گر لطف می‌کنی تو به حال جهان بکن — زان‌رو که ما به لطف تو هستیم امیدوار
ای مدّعی تو را چه فتادست با منت — شرمی بدار از حق و ما را به ما گذار
گر زآنکه لطف دوست بود دستگیر من — فارغ من از بهشتم و با درد و غم چه کار
تو چون گلی شکفته به بستان به صبحدم — ما در فراق روی تو چون بلبلیم زار
تا کی به درد [هجر] تو باشیم مبتلا — ما را بدار یا نه که دست از جهان بدار
چندان قتیل عشق تو هستند در جهان — مانند ما بسی که نیایند در شمار

۷۳۸

نهاد ملک دلم بر غم رخ تو مدار — چو زلف خویش دلم بیش ازین شکسته مدار
چو ما ز سحر دو چشم خوش تو مست شدیم — بیا که از می لعل تو بشکنیم خمار
صبا گرت گذر افتد به کوی یار بگوی — که در فراق تو تا کی کشد دل من بار

تویی که بر من بیچاره‌ات نباشد مهر　　منم که بی‌تو ندارم به هیچ‌گونه قرار
به لب رسید مرا جان ز دست هجرانت　　مکن جفا که چنین کس نمی‌کند با یار
چو خاک بر سر راهت فتاده‌ام جانا　　مرا ز خاک مذلّت به لطف خود بردار
چو نیست طاقت صبرم چو هست درد فراق　　غم زمانه ازین بیش بر دلم مگمار
خداست مطّلع حال من که در شب و روز　　دعای دولتت از جان همی کنم تکرار
مراد من بده ای دوست ورنه می‌دانم　　جزای این بدهد ایزدت به روز شمار
شدم به کام دل دشمنان و هجر ای دوست　　مرا به کام دل دشمنان چنین مگذار
به جان تو که من خسته در فراق رخت　　شدم ز جان و جهان و جهانیان بیزار

۷۳۹

با ما چو وفا نمی‌کند یار　　او را به مراد خویش بگذار
گر کرد جفا و جور سهلست　　ای دل تو وفای خود نگه‌دار
یاریست که مهر ما ندارد　　ما در غم عشق او چنین زار
در[1] خواب خوشست دلبر و من　　شبها ز غم فراق بیدار
خندان شده او چو گل به حالم　　گریان شده من چو ابر آذار
یارب غم عشق آن دلارام　　از جان من شکسته بردار
گر میل وفای ما ندارد　　هر لحظه نهد مرا به دل بار
بودیم عزیز مصر دلها　　گشتیم بر تو در جهان خوار
گویند[2] جهان وفا ندارد　　بنما تو به ما یکی وفادار

۷٤۰

مرا چون خاک راهت خوار مگذار　　تویی یارم مرا بی یار مگذار
اگر یاری تو با من کار ما را　　به کام خاطر اغیار مگذار
دلم دزدید زلف دلفریبت　　نگهدارش بدان طرّار مگذار
اگر زلفت به روی تو برآشفت　　ز لعلش کن دوا[1] بیمار مگذار
چه سرمستست چشم دلفریبت　　دلم دردست آن خونخوار مگذار

---

۱ ــ ب: درخواب خوشست دلبرمن　　شبها منم از فراق بیدار　　۲ ــ ب: (این بیت را ندارد)

۱ ــ الف: و بیمار

دلم مجروح شد از جور ایّام — دل ما را چنین افگار مگذار
دو زلف دلفریبت را ز خوبی — به روی خویشتن بسیار مگذار
عزیزی دیده‌ام ای دیدهٔ من — ز لطفت این چنینم خوار مگذار
گل وصل تو ای سلطان خوبان — ازین پس تو به دست خار مگذار

۷۴۱

عاشق گل کی خورد غم از سلحداران خار — خاصّه آنکس کش نباشد بی رخت صبر و قرار
از چه‌رو آخر برآشفتست با ما زلف تو — از سر شوریدگی جانا بسان روزگار
خاک راه او شدم دادم به دست باد هجر — آتشی در جان ما زد زان دو لعل آبدار
یا بکش تنگم به‌بر چون تنگ شکّر دلبرا — یا بکش در پای هجر دوست جور از ما بدار
دست وصل از ما مدار و مفکنم در پای جور — چون جهان را هست جانا بر وجود تو مدار
خلق گویندم برو ترک غم عشقش بگو — ای مسلمانان به عشق او ندارم اختیار
گل به دامان می‌برند از بوستان دوستان — من نمی‌یارم شد آنجا از جفای نوک خار
چند خون من بریزی زان دو چشم نیم‌مست — چند تاب من دهی همچون دو زلف تابدار
ای دل محزون مخور زین بیش غم در کار عشق — زآنکه چندانی نمی‌باشد جهان را اعتبار

۷۴۲

بی‌تکلّف خوشست بوی بهار — نالهٔ بلبلان و بانگ هزار
سبزه و جویبار و طرف چمن — در صبوحی چه خوش بود با یار
روی در روی دوستان کرده — وز جفاهای دشمنان به کنار
گل رویش به صبح می‌خواهم — از دل و جان به غیر صحبت خار
قامتی همچو سرو در بستان — دلبری خوش حضور شیرین کار
یار ما تند و سرکشست و دلم — از جفا گشت از جهان بیزار
من بهشت برین نمی‌خواهم — گر نباشد مرا درو دیدار
گفته بودم بگو مرا باری — حاصل من نبود جز پندار
بر خطت سر نهاده‌ام چو قلم — سر دوانم مکن تو چون پرگار
در جهانم امید بر در تست — ناامیدم مکن ز خود زنهار

۷۴۳

دل به جان آمد ز دست جور یار — غم نخوردم یک زمان آن غمگسار

از جفا نگذاشت[1] چیزی کاو نکرد | بامن دلخسته آن زیبا نگار
همچو زلف آشفته گشتم در غمش | ای مسلمانان به سان روزگار
یاد من گویی برفت از یاد او | بی‌وفایی پیشه کرد آن گل عذار
هرکه عشق روی گل دارد بگو | تا بپوشد از سلحداران خار
تشنگان را بر دهان جان چکان | قطره‌ای زان هردو لعل آبدار
پای دارم در جهان چون بندگان | تاجدارا دستم از دامن مدار[2]

۷۴۴

بس که کردم در فراق روی جانان انتظار | کرد ما را در جدایی زار و حیران انتظار
انتظارم[1] مونسی شد گوئیا در روز و شب | بس که کردم در غم آن سست پیمان انتظار
روزگاری تا دل[2] من درد دوری می‌کشد | بر عناء[3] صبر و بر امّید درمان انتظار
هر زمان[4] گویم که ای دل ترک عشق او بگو | در وفای بی‌وفایی چند بتوان انتظار
باز گویم بر امید دولت روز وصال | عاشقان را خوش بود بر بوی[5] جانان انتظار
دل قوی‌دار و مترس از هجر او مردانه باش | عیب نبود گر کشند[6] از بهر خوبان انتظار
در فراق روی او جان از جهان بیزار شد | بیش ازین طاقت نمی‌آرد دل و جان انتظار

۷۴۵

ای ز شمشاد قد تو سرو بستان شرمسار | وی ز ماه روی تو خورشید تابان شرمسار
ای ز شرم عارض تو روی گل غرق عرق | وی ز نور طلعتت مهر درخشان شرمسار
ای ز دُرج آبدارت لؤلؤ لالا خجل | وز لب جانبخش تو لعل بدخشان شرمسار
فکر من زلف تو را روزی به شب تشبیه کرد | مانده‌ام روز و شب از فکر پریشان شرمسار
بی‌وفایی کرد جانان با من بیچاره لیک | من ز بخت خویش گشتم نزد جانان شرمسار
سایه‌ام بر سر فکن یک دم هما آسا ز لطف | تا شوند از غایت لطفت رقیبان شرمسار
من به جستجوی آن چاه زنخدان در جهان | چون سکندر گشته‌ام از آب حیوان شرمسار

---

۱ ــ ب: بگذاشت
۲ ــ ب: بدار
۱ ــ ج: (بیت سوّم بر بیت دوّم مقدّم است)
۲ ــ ج: تا دلم را
۳ ــ ج: با عیارصبر
٤ ــ ج: هرشبی گویم
۵ ــ ج: بریاد
٦ ــ ج: کنند

۷۴۶

ای دل مجروح مهجور پریشان روزگار — همچو زلف دلبران پیوسته‌ای در نور و نار

کار تو بالا گرفت و کار ما از دست رفت — در فراق روی او اینست ما را کاروبار

او ز حال زار ما گرچه فراغت باشدش — دیدهٔ بختم نهاده روز و شب در انتظار

گفت صبری پیش گیر و بیش ازین انده مخور — زانکه نوش از نیش باشد دایما و گل ز خار

ما چو خاک راه تو خواریم و تو چون سرو ناز — عیب کی باشد اگر روزی کنی بر ما گذار

نرگس سرمست در بستان فکنده سر به پیش — تا که چشم دلفریبت کی کند دفع خمار

بنده گر بسیار داری در جهان عیبت که کرد — لیکن از مهر و وفاداری یکی را گوش‌دار

۷۴۷

به جان آمد دلم از جور دلدار — غمم افزون شد از اندوه غمخوار

مرا گویی که غمخواری نداری — من از غمخوار گشتم این‌چنین خوار

چه می‌پرسی که از عشقش چه داری — دل و جانی[1] ز درد و غصّه افگار

به کنج محنتی با درد هجران — بمانده بی دل و بی صبر و بی یار

نه با درد فراق امید درمان — نه از بیم رقیب امکان گفتار

قرینم[2] ناله و افغان چو بلبل — که وقت گل جدا ماند ز گلزار

بلی هرکس که خواهد صحبت گل — بناچارش بباید ساخت با خار

سگان را بر درت بارست و ما را — نباشد بار از آن دارم به دل بار

تو را از من فراغت حاصل و من — به دوری از تو خرسندم به ناچار

نگارا مرغ دل در دام زلفت — مقیّد گشت در بندش نگهدار

تو آزادی و از شوقت جهانی — به دست محنت هجران گرفتار

۷۴۸

فریاد و الغیاث ز بیداد روزگار — کز دل ببرد صبرم و از دست رفت یار

یک جرعه می‌نکرد دلم نوش از آن دو لب — جانم به لب رسید ز درد سر خمار

عمریست تا که کشتی وصلم به هجر غم — افتاده در میان و نیفتاد در کنار

پایم بماند در گل حیرت چو سرو ناز — بر ما نظر نکرد سهی سرو در گذار

ما را گناه غیر وفاداری تو نیست — ور ز آنک هست همم ز سر لطف درگذار

---

۱ ــ ج: زغصّه زار و افگار

۲ ــ قرین ناله....

بسیار جور بر من مسکین مکن از آنک چون هست روشنت که جهان نیست پایدار

۷۴۹

تا چند به ما جفا کند یار وز خویشتنم جدا کند یار
جان در سر کار عشق کردیم گفتم که مگر وفا کند یار
وین خسته‌دل حزین ما را از وصل شبی دوا[1] کند یار
وز لعل لب شکرفروشش کام دل ما روا کند یار
گفتم که مگر چو سرو بستان از جان همه میل ما کند یار
آن ترک خطا بریخت خونم تا چند چنین خطا کند یار
امّید من شکسته خاطر از وصل چرا هبا کند یار
آخر ز چه روی بی‌گناهی بر ما ستم و جفا کند یار
چندین ستم و جفا نگویید بر جان جهان چرا کند یار

۷۵۰

خوش نسیمی می‌وزد در صبح از بوی بهار ساقیا برخیز و زود آن بادهٔ گلگون بیار
تا خمار روز هجران را به آب سرخ می بشکنم در انتظار آن نگار غمگسار
نرگس شهلای بستان را کنم جان پیشکش دل دهم بر باد غم بر یاد چشم پرخمار
در میان خون دل مستغرقم از درد آن کان قد چون نارون را کی درآرم در کنار
هیچ می‌دانی نگارا در سرابستان هجر دیدهٔ مهجور من تا گشت بازت باز یار
سرو سرکش گفت من سلطان بستانم ولی در جهان از سرو بالاتر بود دست چنار
زآب دیده پروریدستم نهال قامتت گوش می‌دارش ز باد ناامیدی زینهار
در شب وصلت قمر گر برنیاید گو میا کافتاب از عکس روی یار من شد شرمسار
هرچه از باد بهاری گلبن جان گرد کرد بر قد و بالای آن دلدار می‌خواهم نثار

۷۵۱

خسته‌دلی بسته دل در سر زلفین یار طاقت صبرش نماند داد ز دست اختیار
دل ستدی ای صنم قصد به جان کرده‌ای گرچه نباشد مرا در غم عشق تو کار
دیدهٔ بی‌خواب من دل به سر عشق کرد از سر نامردمی کرد به جان زینهار

---

۱ ــ ب: روا

گر ز منت عار هست ای بت دلخواه من / با غم عشق رخت هست مرا افتخار
گوی دل من هنوز خسته ز چوگان تست / زآنکه به میدان شوق نیست چو تو شهسوار
سرو سمن‌بوی من با دل مسکین چه کرد / چون بستد دل ز من داد به دست چنار
تازه دلی داشتم چون گل رخسار[1] دوست / بین که چه پژمرده شد از غم آن[2] روزگار
دولت وصلت به من بی‌سروپا کی رسد / کار به بخت اوفتاد تا که بود بختیار
هست به سوی جهان همّت صاحبدلان / زآنکه ز نسل شهان هست جهان یادگار

۷۵۲

صبا برو ز برمن به سوی آن دلدار / بپرسش از من مسکین خسته‌دل بسیار
مپیچ در سر زلفین عنبرآسایش / نسیم آن ز سر زلف خود به باد بیار
بگو که بر من آشفته‌حال رحمت کن / که شد به تیغ فراق تو خاطرم افگار
ز خورد و خواب برآمد دلم به هجرانت / ترحّمی بکن آخر به دیدهٔ خونبار
مکن که عادت تو نیست مردم‌آزاری / تو نور دیدهٔ مایی نخواهمت آزار
تو فارغی ز من خستهٔ پریشان‌حال / که خوش به خواب صبوحی و من زغم بیدار
چرا به حال جهان التفات می‌نکنی / به حرمت هردوجهان را به لطف دوست بدار
تو حال زار دل ما مگر نمی‌دانی / که شد دلم به فراق تو از جهان بیزار

۷۵۳

ای صبحدم نسیم سر زلف او بیار / یا از من غریب پیامی ببر به یار
از من بگویش ای بت نامهربان شوخ / کشتی مرا به وعده وصل و به انتظار
تا کی کشی چنین تو سر از ما چو سرو ناز / تا کی به جست و جوی تو گردم به هر دیار
از بادهٔ فراق تو سرمست بوده‌ام / بوسی بده ز لعل تو تا بشکنم خمار
فریاد من ز دست نگاریست بوالعجب / کاو را به غیر جور و جفا نیست هیچ کار
بارم ز عشق بر دل و کارم نه بر مراد / ما را به روزگار تو اینست کاروبار
از روزگار آه کشم یا جفای یار / آهی کشم ز یار و هزاران ز روزگار
فریاد خستگان سرِ تیغ هجر رس / زین بیش جور بر من مسکین روا مدار
کامم بده ز دولت وصلت چرا که هست / بر یارم اشتیاق و جهان نیست پایدار

---

۱ ــ ب: رخ گلنار
۲ ــ ب: این روزگار

۷۵٤

تو تا کی همچو سرو از ما کشی سر　　نیاری جز جفا از بهر ما بر
نمی‌گویم که تا چندم گذاری　　من بیچاره را چون حلقه بر در
منم بر بستر هجران فتاده　　تو در عیش و طرب با یار دیگر
به تاریکی زلفت درفتادم　　به بویش گر توانم گشت رهبر
مگر خورشید رویت را ببینم　　اگرچه نیستم جانات در خور
من بیچاره هستم در فراقت　　ز چشم و دل میان آب و آذر
اگرچه نیستت با ما عنایت　　ز جان گوید جهان کز عمر برخور

۷۵۵

نام من در ورق عشق رخت نیست مگر　　که ز حال من دلسوخته‌ات نیست خبر
ما سر اندر قدمت راست نهادیم بیا　　سرو قد تو کند هم سوی ما نیز گذر
آتشین آه من اندر دل خارا بگرفت　　چه کنم در دل سنگین تو چون نیست اثر
در دلت آه من خسته اثر می‌نکند　　آه دل‌سوختگان را اثری نیست مگر
خوش سوادیست ز پرگار جمالت در چشم　　دل به جان آمدم ای دوست ازین دور قمر
من که فرهادصفت باخته‌ام شیرین جان　　خسرو آسا تو بگو چند خوری گل به شکر
هرجفایی که تو کردی به جهان باکی نیست　　جز فراق تو به دل نیست مرا هیچ بتر

۷۵۶

جانا گرت به جانب ما اوفتد گذر　　بینی ز مهر خود که جهانیست بی‌خبر
از حد گذشت شرح غم حال این جهان　　بر حال زار من تو کنی رحمتی مگر
از روز هجر تو دل تنگم به جان رسید　　باشد شبی که با تو کنم دست در کمر
گر تیغ می‌کشی تو و گر تیر می‌زنی　　جز جان به راه عشق نداریم ما سپر
نور و فروغ طلعت زیباش در جهان　　ای دل بغایتیست که حیران شود بصر
دردیست در دلم ز غم اشتیاق تو　　کان درد را دوا نبود غیر گلشکر
آن گل ز عارض تو و شکّر ز لعل تو　　در هم سرشته‌اند و نهفتند در گهر
تا چند عجب و ناز و تکبّر کنی مکن　　یک دم ز لطف سوی دوستان نگر
گر یک نظر کنی سوی ما کیمیا شویم　　خاک رهیم در تو تمامست یک نظر

۷۵۷

در جهان غیر تو ای دوست ندارم دلبر　　که تو را گفت که بیهوده ز یاران دل بر

چون ببردی دل و جان از من بیچاره کنون
مرهمی نه ز وصالت به دل ما دلبر
نسبت قدّ تو با سرو کنم یعنی چه
که ورا پای ز چوبست و درختی بی بر
در شب ظلمت هجران تو سرگشته شدم
باز هم بوی سر زلف تو گشتم رهبر
چون درون حرم جان و دلم منزل تست
حلقه‌وار از چه سبب من شب و روزم بر در
چه شود گر بنوازی ز سر لطف شبی
بندهٔ سوخته دل را و در آری در بر
گر مراد من بیچاره ز لعلم بدهی
گویم از جان و جوانی ز جهانی برخور

۷۵۸

عاشقان را نیست در کویت نظامی این بتر
صبح هجران تو را خود نیست شامی این بتر
ای بسا زهر هلاهل کز غمت نوشیده‌ام
شربت وصلت نخوردم نیم‌جامی این بتر
کام جانم تلخ گشت از شربت هجران تو
دل ز وصلت کی رسید آخر به کامی این بتر
مرغ جانم را نشیمن شست زلفین تو بود
نیست آرامش کنون در هیچ دامی این بتر
با شب وصل توأم خوش بود عمری پیش ازین
چون نبودش با من مسکین دوامی این بتر
سوختم در آتش هجران آن روی چو ماه
می‌کشم صدگونه جور از دست خامی این بتر
او طبیب درد من باشد ولی کم می‌نهد
بر سر رنجور هجر از لطف گامی این بتر
دردم از حد رفت و یاری نیستم کس در جهان
جز صبا کز من برد سویش پیامی این بتر
داغ مهرش بر جبین جان نهادستم نخست
لیک می‌آید ز ما ننگش زمانی این بتر

۷۵۹

گفتم چو باز آید مگر[1] بر حالم اندازد نظر
باز آمد و شد حال من از لطف او آشفته‌تر
یارب که گوید حال من در حضرت آن پادشاه
هم لطف او یاد آورد از حال درویشی مگر
تا دور گشت آن سیم[2] تن از غم شدم بی خواب و خور
چشمم به ره گوشم به در کز وی دمی آرد خبر
ای باد وصلش را بگو کز محنت هجران تو[3]
بیچاره‌ای در جست و جو تا کی خورد خون جگر
شاید که آری رحمتی کافتاده‌ام در زحمتی
چون دادت ایزد دولتی در حال مسکینان نگر
امید الطافت مرا افکند در عین عنا
ور نه من بی دل کجا وین زحمت واین درد سر
تا کی مرا ای سنگ دل داری چنین خوار و خجل
کار من مسکین مهل کز غم شود زیر و زبر
تا عهد با تو بسته‌ام عهد کسان بشکسته‌ام
تا با غمت پیوسته‌ام شادی نیندیشم دگر

۱ـ ج : دلم
۲ـ ج: سیم بر
۳ـ ج: او

صد چوب[4] تیر از ترکشت[5] کاو بر دل ما می‌زند دل کرده‌ام قربان او جان و جهان پیشش سپر

۷۶۰

این شب تیره هجران به‌سر آید آخر واختر برج وبالم بدر آید آخر
گرچه سر می‌کشد از ما مگر از لطف شبی آن سهی سرو دمی در گذر آید آخر
دلبرم رفت به خشم از بر ما بی گنهی هم از آن رفته به خشمم خبر آید آخر
گرچه از اوّل شب رفت ز پیشم باشد کز در بخت من آن یار درآید. آخر
کار من با سر زلف تو دراز افتادست هست امیدم که چنین کار برآید آخر
گرچه بستان امید از غم هجران پژمرد غنچه باغ وصالم به‌بر آید آخر
در جهان جز غم عشق تو ندارم آری هم به حال من مسکین نظر آید آخر

۷۶۱

چکنم درد دل خود به که گویم آخر مرهم ریش دلم را ز که جویم آخر
من سرگشتهٔ بیچارهٔ مسکین غریب بر در لطف تو عمریست که پویم آخر
به جوابی ز لب چون شکرت بنوازم چند گویی سخن تلخ به رویم آخر
صبر گویی بکن از روی من آخر تا چند ای عزیزم بر من آی به روزیم آخر
سرو شادی بُدم از باغ دلم برکندی نه گیاهم که دگرباره برویم آخر
این‌چنین تشنه لب آب حیاتت که منم ضایع ای دوست مکن بر لب جویم آخر
شه‌سوارا من دلخسته ز چوگان جفات به سر کوی تو بنگر که چو گویم آخر
کیمیایی تو و من خاک درت گشته زجان نظری کن ز سر لطف به سویم آخر
سایل وصل تو ای دوست منم در دو جهان به جفا بیش مران از سر کویم آخر

۷۶۲

ای گشته دارالملک جان یغمای بغدادی پسر افکنده شوری در جهان غوغای بغدادی پسر
مانند آن ماه چگل دیده ندیده آب و گل بادا حریم چشم و دل مأوای بغدادی پسر
رویست یارب یا سمن بویست یا خود یاسمن ای خوشتر از سرو چمن بالای بغدادی پسر
زان طره پر پیچ و خم کار دلم بر شد بهم زان رو زغم سر می‌نهم در پای بغدادی پسر
سوداست زلف دلبران نتوان نهادن دل برآن آشوب آرد بر سران سودای بغدادی پسر

---

۴ ــ ج: تیر جور ۵ ــ ج: ترکشش

گفتم شدم لالا ترا لالای زلفت گفت لا — ای کرده چاکر بنده را لالای بغدادی پسر
روزی که سوی لامکان طیران کند جان جهان — سازد خراب آباد جان دل جای بغدادی پسر
گر در سماع آید قدش جان را برافشانم برو — چون بشنود گوش دلم هیهای بغدادی پسر
عشقش نمی‌ماند نهان زان رو که دارد قصد جان — گشتیم باری در جهان رسوای بغدادی پسر

۷۶۳

چون زلف سودایی شدم بر روی بغدادی پسر — آشفته و سرگشته‌ام در کوی بغدادی پسر
بر بوی خط و عارضش جان را کنم ایثار اگر — آرد نسیمی صبحدم از سوی بغدادی پسر
روی تو چون برگ سمن قد تو چون سرو چمن — محراب هردو چشم من ابروی بغدادی پسر
بویی که آرد صبحدم از زلف یارم دم به‌دم — صد جامهٔ جان بر درم بر بوی بغدادی پسر
بدخویی دارم چو خور کز وی شود خیره بصر — از خود ندارم من خبر از خوی بغدادی پسر
بر روی چون ماه چگل بر قامت رعنا مهل — کاشفته گردد همچو دل گیسوی بغدادی پسر
دارم همه کام جهان دانی چه خواهم این زمان — دارد دلم بس آرزو بر روی بغدادی پسر

۷۶۴

منم چون گوی سرگردان به گرد کوی آن دلبر — ز تاب زلف چوگان‌وش که ما را می‌زند بر سر
به عید دولت وصلش دل و جان می‌کنم قربان — فدای روی زیبایش نباید کرد ازین کمتر
به ظلمات شب زلفش شدم گمره نمی‌دانم — که نور روز رخسارش کجا گردد مرا رهبر
به عنبر کرده‌ام تشبیه زلف او خرد گفتا — کجا نسبت توان کردن سر آن زلف با عنبر
به جای من بسی باشد تو را دلبر ولی دانم — من مسکین ندارم در جهان جز تو کس دیگر
به حال زار من بخشای و بر چشمان خون بارم — که خون می‌ریزد از هجران تو بر روی همچون زر
زر و گوهر نمی‌دارم دریغ اندر فراق تو — جوانی را فدا کردم مرا از درد دل واخر
به وصلت شاد گردانم زکات حسن و خوبی را — چه باشد گر چو سرو ناز آیی یک شبی در بر
به یاد حلقهٔ زلف و دهان تنگ شیرینت — چو حلقه هرزمان از غم سر خود می‌زنم بر در
شبی بر ما گذشت و هم نظر بر حال زارم کرد — دعای دولتش گفتم که از جان و جهان بر خور

۷۶۵

عشق‌بازی با چنان یاری چه خوش باشد دگر — ور بود همچون تو دلداری چه خوش باشد دگر
قامتش سرویست در بستان جان دانی که چه — روی او دیدن به گلزاری چه خوش باشد دگر
گفته بودی جان بده با عشق تا از جان بود — گر بفرمایی چنان کاری چه خوش باشد دگر

بار عشقش بود بر خاطر مرا باری مدام   گر نهد بر یاد سرباری چه خوش باشد دگر

مدّتی باشد ز چشمم غایب آن چشم و چراغ   گر نماید روی را باری چه خوش باشد دگر

سخت بازارم نمی‌دانم من مسکین ز عشق[1]   گر نهد آن دوست بازاری چه خوش باشد دگر

بود ما را صحبتی با دوستان معتقد   وین زمان با چست عیّاری چه خوش باشد دگر

دل به طرّاری ز دست ما ببرد اندر جهان   صحبتی با شوخ طرّاری چه خوش باشد دگر

ما ز جور چرخ نافرمان بسی آزرده‌ایم   بر دل مجروح آزاری چه خوش باشد دگر

٧٦٦

از شراب وصل او مستم دگر   وز غم بیهوده وارستم دگر

تا چو سرو از پیش ما برخاستی   با غم روی بنشستم دگر

تا گشادی طرّهٔ زلف سیاه   جان و دل در کار تو بستم دگر

گفتم از دامت برون آیم به صبر   کرده‌ای از زلف پا بستم دگر

٧٦٧

آمد نسیم صبحدم وز یار می‌آرد خبر   یاری که گر بینیش رو خیره شود در وی بصر

ای من غلام روی تو جان می‌دهم بر بوی تو   ساکن شدم در کوی تو بر ما نمی‌آری گذر

بادت فداجان رهی داغم به دل تا کی نهی   ای قامت سرو سهی از مردمی درمانگر

از غمزه شهلای تو وز روی شهر آرای تو   آن قامت و بالای تو بر خون ما بندد کمر

آشفته‌ام چون موی تو روی دل ما سوی تو   در آرزوی روی تو تاکی خورم خون جگر

چشمان مستت خورده می روی توچون گل کرده خوی   ای نور دیده تا به کی بر ما نیندازی نظر

این دیدهٔ پرخون من بر اشک چون جیحون من   بر طالع وارون من رحمی کنی جانا مگر

یک شب نیامد پیش من صد نیش زد بر ریش من   با این همه در کیش من جان کرده‌ام پیشش سپر

ای نور هردو دیده‌ام بس در جهان گردیده‌ام   بالله اگر من دیده‌ام همچون تو منظوری دگر

هر لحظه‌ای گریان شوم وز عشق سرگردان شوم   در عید تو قربان شوم چون سروم ار آیی به بر

فارغ تو از حال جهان ای مه رخ نامهربان   من بر فدایت می‌کنم جان و جهان و مال و سر

٧٦٨

ای دل پر درد بر امیّد درمان غم مخور   در رسد تشریف روز وصل جانان غم مخور

---

١ ــ ب: هجر

ای دل[1] آشفته در هجران آن آرام جان
در جهان سرگشته شو از بهر سامان غم مخور

گر شکیبا نیستی ای دیده از دیدار یار[2]
گر بدوزد هر زمان[3] چشمت به پیکان غم مخور

چون نئی واقف بر اسرار ضمیر روزگار
عاقبت خواهد گذشت این جور دوران غم مخور

بلبلا در هجر روی گل مشو یک دم خموش
شور در باغ افکن و از باغبانان غم مخور

هرکه ما را دور کرد از صحبت آن گلعذار
هم شود رو[4] زی اسیر خار هجران غم مخور

ای دل ارگشتی اسیر خار هجران باک نیست
ناگهان روزی درآید گل به بستان غم مخور

نوعروس خوشدلی در پردهٔ اندوه هجر
بیش از این از ما ندارد روی پنهان غم مخور

از شب هجران برآید عاقبت صبح[5] وصال
سر ز مشرق برکند خورشید تابان غم مخور

چون سکندر چند گردی[6] در طلب گرد جهان
خضر چون[7] خواهد چشیدن آب حیوان غم مخور

۷۶۹

ای دل ار سرگشته‌ای از جور دوران غم مخور
باشد احوال جهان افتان و خیزان غم مخور

تندباد چرخ چون در آتش عشقت[1] فکند
آبرویت گر شود با خاک یکسان غم مخور

گر چه[2] چون یعقوب گشتی ساکن بیت‌الحزن
یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور

در طلب باش و مباش از لطف یزدان ناامید
هم به امّیدی رسند امیدواران غم مخور

کعبهٔ مقصود خواهی رو متاب از بادیه
دل بنه بر درد از خار مغیلان غم مخور

درد او بهتر ز درمانست بنشین صبر کن
درد دل را گر نیابی هیچ درمان غم مخور

اعتمادی نیست بر کار جهان خرسند باش
آب باز آید به جوی رفته‌ای جان غم مخور

باغبانا صبر کن با زحمت زاغان بساز
بلبل شوریده باز آید به بستان غم مخور

ای جهان تا کی دل از کار جهان داری ملول
روزگارت عاقبت گردد به سامان غم مخور

۷۷۰

ای به خوبی تو در جهان مشهور
از رخت چشم زخم بادا دور

کار گیتی همه به کام تو باد
دوستان شاد و دشمنان مقهور

تا بکی باشد ای دو دیدهٔ من
دیده از دیدن رخت مهجور

---

۱ ــ ج: تن آشفته ۲ ــ ج: او ۳ ــ ج: هر نفس ٤ ــ ج: روز

۵ ــ ج: روز وصال ٦ ــ ج: چند پوئی ۷ ــ ج: خضر جان خواهد چشیدن...

۱ ــ ج: هجرت ۲ ــ ج: (بیت چهارم مقدّم بر بیت سوّم است)

دیدهٔ من رخ تو می‌طلبد تا ز شمع جمال یابد نور
روشنایی ز ما دریغ مدار در شب زلفت ای مه منظور
گل به خار وصال با هجران گه دهد نوش گه زند زنبور
چون طبیب دل منی تو[1] به لطف شربتی خواهد از لبت رنجور
دل ز هردو جهان تو را خواهد من بهشتم بهشت و حور و قصور
گرچه از ما کناره می‌طلبی در جهانم به عشق تو مشهور

۷۷۱

بردی دل من به چشم مخمور ای چشم بدان ز چشم بد دور
هرکس که به رویت افکند چشم در چشم نیایدش دگر حور
ای دیده جان ما ندیده ای نور دو دیده چون تو منظور
بازآی که از غم فراقت در دیده نماند بی رخت نور
مسکین دل من به غم نشسته بر شهد لب تو همچو زنبور
عشق رخ تو چو شاه‌بازست بیچاره دلم به‌سان عصفور
هستی تو طبیب درد دلها مايیم ز درد هجر رنجور

۷۷۲

بیچاره دل به درد تو تا کی بود صبور جان را تو قوّتی و دلم را تویی سرور
تا چند صبر باشدم از روی مهوشت تا کی بود شکیب بگو دیده را ز نور
آنچ از فراق تو به سر ما گذشت دوش شرح بلای آن نتوان گفت در حضور
در جنّت ار برند مرا بی حضور دوست بی‌وصل جان فزاش نخواهم جمال حور
ای جان نازنین من آخر بگو ز ما تا کی تو دور باشی و من باشم از تو دور
آخر ترّحمی به من و حال من بکن بیچاره دل ز روی تو تا کی شود به دور
گویی صبور باش به هجران تو در جهان دیدی که هیچکس شود ازجان خود صبور

۷۷۳

درافتادم به عشق او ز تقدیر مسلمانان مسلمانان چه تدبیر
چنانم بر وصالش آرزومند که بگذشتست از تحریر و تقریر

---

۱ ــ ب: (تو) ندارد

خداوندا تو یاد عشق خوبان ز جان ما به لطف خویش برگیر
چرا در عشق او از خود خبر نیست چه چاره چون چنین رفتست تقدیر
چه بازی می‌کند بنگر تو از دور فغان از جور این چرخ کهن پیر
به جان آمد دل من از فراقش شده مهر رخ خوبش جهانگیر
عجب گر نشنوی ای نور دیده فغان و ناله‌های ما به شبگیر

۷۷٤

ای مسلمانان بتی دارم به غایت دلپذیر چابک و رعنا و چست و نازنین و دلپذیر
صبر فرماید مرا در عاشقی آن بی‌وفا تا کی آخر طفل مسکین صبر بتواند ز شیر
وصل یار نازنین و خلوتی جوی از رقیب ای جوان گر هوش داری گوش کن از عقل پیر
در من این عیبست آخر چون ز سر بیرون کنم من ز روی خوب و بانگ چنگ باشم ناگزیر
دل سپر کردم ندادم ترکش امّا تا به کی چون کمانم گه کشد گه دورم اندازد چو تیر
روز وصل دلبران را قدر چون نشناختی ای دل بیچاره چون هجران درآمد بازگیر
چون طلبکار وصال کعبه جانان منم باشد اندر راه ما خار مغیلان چون حریر
گر نوازد یک شبم آخر چه نقصان آیدش گر جهان روشن شود از وصل آن ماه منیر

۷۷۵

نکهت خطّست یا بوی بنفشه یا عبیر یا نسیم زلف دلدارم که باشد دلپذیر
بوی زلفت چون بنفشه سود می‌دارد عظیم در دماغ جان من زان روی باشم ناگزیر
جان ز من خواهی نگارا تا فرستم پیش‌کش زآنکه می‌دانی بجز جان هیچ نبود با فقیر
با وجود این همه فقر و بلای فاقه هم جان به نزد همّت صاحبدلان باشد حقیر
راست می‌پرسی ز ما چون قامت او سرو نیست جز خیال روی او ما را نباشد دستگیر
در حدم ناید قدش زیرا که باشد بی‌عوض در خیالم نگذرد از بس‌که باشد بی‌نظیر
من جوانی داده‌ام بر باد عشق از جور یار تا نگویی یک زمان آسوده‌ام از چرخ پیر
صبر فرمایی مرا در عاشقی مشکل بود طفل راه عشق تو چون صبر بتواند ز شیر
من به امیدی دهم جان تا نظر بر ما کند آه اگر لطفش نباشد در جهانم دستگیر

۷۷٦

کیست به عالم مرا غیر غمت دستگیر ای بت نامهربان هان ز غمم دستگیر
ای تو خداوند و ما از دل و جان چاکرت هم نظر مرحمت باز مگیر از فقیر

گر بکشی بنده‌ام ور[1] ننوازی غمین — چاره بجز صبر نیست کز تو ندارم گزیر
روی تو برگ سمن بوی تو مشک ختن — قد تو سرو چمن سایه ز ما برمگیر
باد سحر گوییا می‌وزد از کوی دوست — زآنکه جهان مست شد باز ز بوی عبیر
ای دل مسکین برو بر سر کوی وفا — روی مگردان ز کس گر بزنندت به تیر
گفت خرد ترک کن عشق بتان، چون کنم — کرد به لطف آن صنم جان جهانی اسیر
در غم هجران او صبر و دل من کجا — چون بشکیبد مرا دیده از آن بی‌نظیر
صبر مفرما مرا در غم هجران او — چون کند آخر بگو طفل صبوری ز شیر
هست بسی خوبروی در همه آفاق لیک — کس نبود در جهان چون بت من دلپذیر
کعبهٔ جان و جهان در طلب وصل تو — خار مغیلان بود پای دلم را حریر

۷۷۷

دلم از درد فراق تو به جان آمد باز — جانم از شوق وصالت به فغان آمد باز
مژدهٔ وصل تو ناگه به جهان دردادند — جان پژمرده ز مهرت به جهان آمد باز
حال دلدار دلم خواست که معلوم کند — آشکارا ز برم رفت و نهان آمد باز
گفتم ای دل چو برفتی ز برم حال بگوی — گفت خاموش که آن روح و روان آمد باز
مژده سوی چمن و آب روان باید برد — که دگرباره ز در سرو روان آمد باز
جان به شکرانه بدادیم چو دیدیم به چشم — سرو بستان ملاحت که چمان آمد باز
شکر معبود که طاووس دل محزونم — از در گلشن جان جلوه‌کنان آمد باز
دل من لعل لبش دید و به تحسین می‌گفت — لعل جان‌بخش نگر جان که به کان آمد باز
گفته بودی که تو روزی ز غمم باز آیی — از غم روی تو ای جان بتوان آمد باز
آنکه بودی به تو دلشاد و تو[1] بروی دلشاد — در کناری بد و آخر به میان آمد باز
ای جهان گرچه شدی پیر ز ایّام فراق — مونس جان و[2] دل پیر و جوان آمد باز
همچو لاله دلم از درد فراقت می‌سوخت — دیده سوی تو چو نرگس نگران آمد باز
بلبل جان من از خار فراقت شده لال — از گل روی تو آخر به زبان آمد باز

۷۷۸

آخر نظری کن به من ای سرو روان باز — هرچند که آید همه از سرو روان ناز

---

۱ ــ ب: وربنوازی غلام — ۱ ــ ب: تو از وی — ۲ ــ ب: (و) ندارد

سرگشته چو ماییم خروشان ز فراقت — در گوش توخواهیم که گوییم همه راز
قدّ تو بلندست و مرا دست‌رسی نیست — گویی تو که با ناله و با گریه همی‌ساز
خورشید جهانتابی و من ذرّه مهرت — از بهر خدا سایهٔ لطفی به من انداز
دانی که ز هجران دل ما در چه ملالست — چون شمع که باشد سر او در دهن گاز
مسکین دل من همچو کبوتربچه وحشیست — چون پنجه تواند که کند با چو تو شهباز
گویند که صبرست جهان چارهٔ کارت — از روی ضرورت شده با هجر تو دمساز

۷۷۹

هست چون زلف بتانم هوس عمر دراز — تا دمی درد دل خویش بگویم به تو باز
سر به گوش تو نهم حال جهان عرضه دهم — تا نظر بر من بیچاره کنی از سر ناز
سرّ عشق تو نخواهم که بگویم با کس — خاصه با باد صبا کاو نبود محرم راز
دور وصل تو چو عمرست شتابان چه کنم — چند نالم ز غم عشق تو شبهای دراز
چند پیش رخ مه‌پیکر تو جان جهان — همچو شمعی بود از هجر تو در سوز و گداز
چند گویم به لب آمد ز غمم جان عزیز — چند گویی به من خسته که با درد بساز
دل بیچارهٔ من با غم عشقت چه کند — چون کبوتر نتواند که کند حمله به باز
مرغ جان من مسکین به هواداری تو — آن تواند که کند بر سر کویت پرواز
وا پس آ جان گرامی به تنم تا گویند — عمر بگذشت ولی جان به جهان آمد باز

۷۸۰

سروی به خون دیده بپروردمش به ناز — برداشت از سر من بیچاره سایه باز
گفتم چرا تو سایه ز ما برگرفته‌ای — گفتا تو بیش ازین به قد سرو ما نناز
ماییم سر کشیده بر اوج فلک ببین — در آتش فراق چو قلعی تو در گداز
گفتم که حال ما که رساند به گوش تو — جز باد صبحدم که بود او محلّ راز
گوید نیازمندی ما را به حضرتش — آن دلنواز گرچه ز ما هست بی‌نیاز
محراب ابروی تو مرا قبله دلست — حیران منم به روی تو پیوسته در نماز
جانم به لب رسید و جهانم ز دست رفت — آخر ز وصل خویشتنم چاره‌ای بساز
شمشاد قامت تو هرآن دیده‌ای که دید — دیگر نظر چرا کند آخر به سرو ناز
گنجشک دل به چه پر مرد عشق تست — افتاده بس به دام هوای تو شاهباز

۷۸۱

ای که دل برده‌ای ز دستم باز
به چه از ما نظر گرفتی باز

چه کنم چون به حضرت تو مرا
جز صبا نیست محرم این راز

کی کند حال زار ما عرضه
پیش دلدار و زود گردد باز

که دل من کبوتریست زبون
در هوای غم تو ای شهباز

ترک مهر رخت نیارم کرد
گر نهندم چو سیم و زر به گداز

دولت وصلت از خدا طلبم
ای دو چشم جهان به پنج نماز

در چمن قدّ تو چو بخرامد
به چنین جلوه هیچ سرو به ناز

سرو جانی گذر سوی ما کن
هست ما را به قامت تو نیاز

جان ما بر لب آمد از غم تو
راست گویم ز حد ببردی ناز

۷۸۲

صبا با گل بگو از من دگرباز
به بستان آمدی با برگ و با ساز

ربودی دل به دستان از بر ما
درآمد بلبل خوش‌گو به آواز

به عشق روی گل سرو از چمنها
خرامیدند باری از سر ناز

که تا گل سرو بیند سرو در گل
کند نرگس ثنای خویش آغاز

گل خوش‌بو به سرو ناز می‌گفت
چه باشد کز درم آیی شبی باز

جوابش داد سرو بوستانی
که گفتم با صبا بسیار ازین راز

که تا آورد بویت سوی بستان
شدم از بوی جان‌بخشت سرافراز

ز عشق رنگ و بویت در چمنها
درآمد بلبل جانم به پرواز

گل و سرو چمن را نیست رونق
درین بستان جهان با خار می‌ساز

۷۸۳

به یاد آمدم آن جوانی و ناز
که کردیم با دلبران طناز

به پایم نهاده بسی سروران
سری کاو بدی در جهان سرفراز

ز عشق رخم باز نشناختند
سران سر ز پای و سر از پای باز

اگر جان بدی التماس جهان
فدا بود پیشم به هنگام ناز

رخی داشتم چون گل اندر چمن
قدی داشتم راست چون سرو ناز

دو ابرو که بودی چو محراب دل
که جانها ببستند در وی نماز

دو چشمم به نوعی که نرگس به باغ
یقینش به دیدار بودی نیاز

دو گیسو که بودی بسان کمند — به دستان دو راهم بدی جمله ساز[1]
صبا گر گذشتی به راهم دمی — به گوشم سخن نرم گفتی به راز
دولب همچو شکّر دو رخ همچو گل — به درد دل عاشقان چاره‌ساز

۷۸۴

در بوستان حسن بگفتم به سرو ناز — پیش قدش تو بیش به بالای خود مناز
در قامتش نگه کن و انصاف خود بده — کز قدّ اوست سرو چمن جمله سرفراز
آری چو دید عارض خورشیدمنظرت — ماه دوهفته از غمت افتاد در گداز
یک روز یاد بنده نکردی ز راه لطف — آخر ببین که چون گذرانم شب دراز
مانند شمع تا به دم صبح در لگن — بنشسته تا رقیب سرم می‌برد به گاز
محراب ابرویت که مرا قبلهٔ دلست — آیم به صبح و شام در آن قبله در نماز
گرچه نماز ما که پذیرد به صبح و شام — مایم معتکف به در پردهٔ[1] نیاز
آن سرو راستی که به عالم پناه ماست — از ما چراست سایهٔ رحمت گرفته باز
مسکین کبوتری چو دلم نیست در جهان — افتاده از فراق تو در چنگ شاهباز

۷۸۵

ای تو چون محمود و من در بندگی همچون ایاز — بی‌نیاز از خلق و خلقی را به دیدارت نیاز
ای صبا با زلف یارم چند بازی کز حسد — سوختم بازی رها کن بیش ازین با او مباز
هرکه را افتاد بر محراب ابروی تو چشم — کافرست ار پیش محرابت نیاید در نماز
در میان بندگانت بنده‌ای بیچاره‌ام — سایهٔ رحمت مگیر از بنده بیچاره باز
گفته بودی کار مسکینان بسازم بعد ازین — نیست مسکین‌تر ز من کار من مسکین بساز
می‌زنم بر روی چون زر سکّهٔ سیماب اشک — تا تنم در بوتهٔ مهر تو آید در گداز
سرو ناز از رشک آن قامت قیامت می‌کند — یک زمان بخرام تا از پا درآید سرو ناز
از نیاز من حذر کن گاه‌گاه ای نازنین — جانم از نازت به جان آمد مکن زین بیش ناز
گرچه باز از جور چرخ نامساعد شد زبون — جانْ نیارد برد گنجشک ضعیف از چنگ باز
تا جهان بودست احوال جهان را لازمست — هر فرازی را نشیب و هر نشیبی را فراز

---

۱ ــ ب: راز

۱ ــ ب: کعبه

۷۸۶

صبا مرا به جهان نیست جز تو محرم راز — مرا به روی نگارین خویش هست نیاز
چو حال زار من خسته‌دل تو می‌دانی — که جان رسید مرا بر لب از فراقش باز
به گوش او نرسیده حکایت دردم — که مونس دل ما بود یار بنده‌نواز
مگر ز روی ترحّم نظر کند بر ما — درآید از در بختم شبی چو سروی ناز
ز دست طعنهٔ دشمن به جان رسید دلم — که همچو شمع زبانش بریده باد به گاز
شدم ز شدّت هجر رخ تو بیچاره — ز لطف چارهٔ کار من غریب بساز
هوای کوی غمت بس بلند افتادست — کبوتریست دلم چون کند درو پرواز
رخم نمود به اسب جفا بزد فرزین — درین میانه ببین مات می‌شود سرباز
اگرچه می‌رسدت ناز ای سهی سروم — دگر به بخت جهان ناز کرده‌ای آغاز

۷۸۷

سرو نازی سرو نازی سرو ناز — هست ما را بر قد سروت نیاز
روی خوبت قبلهٔ صاحب‌دلان — طاق ابروی تو شد محراب راز
جز حدیث تو نگویم در میان — جز ثنایت من نخوانم در نماز
من چو خاک ره فتادم پیش تو — برمگیر از من خدا را سایه باز
گشته‌ام بیچاره در هجران تو — چارهٔ کار من مسکین بساز
من چو گنجشکی ضعیفم درغمت — در هوایت چون پرم ای شاهباز
بر رخ چون آینه، ای نور چشم — قلب جان خستهٔ ما درگداز
گر بسوزی رشتهٔ جانم ز غم — ورچو شمعم سر بری بر دست گاز
ترک عشقت من نگویم در جهان — تا به شوق یار گردم سرفراز
بی‌تکلّف در همه ملک جهان — کی بود چون تو نگاری دلنواز

۷۸۸

آن سرو راست را که همی‌پرورم به ناز — از آب دیده، چون بودم بر قدش نیاز
آبم ببرد آن رخ چون آتشش از آن — در بوتهٔ فراق چو سیمیم در گداز
تا چند با فراق تو سازیم ای صنم — یک شب به وصل کار من خسته‌دل بساز
ما در میان بحر غمش اوفتاده‌ایم — از ما کناره کرد قدی همچو سرو ناز
جانم به لب رسید ز دست فراق او — ای باد صبحدم تو بگویش به گوش راز
چشمم به ابروی تو چو محراب کرده‌ام — چون قبله دلی تو از آن می‌برم نماز

ما در جهان پناه به قدر تو کرده‌ایم	آن سرو سایه از چه ز ما برگرفت باز

۷۸۹

فغان و داد ازین روزگار سفله‌نواز	که دارد اهل مروّت بدین صفت به نیاز
ز آهن و مس و رویست[1] و قلع عالم پر	طلا و نقره ازین جور می‌رود بگداز
چراغ بزر ز روغن همیشه می‌سوزد	جفانگر که سر شمع می‌برند به گاز
به شهر کبک و کبوتر به دانه می‌دارند	به دشت و کوه و بیابان به طعمه گردد باز
ز جور چرخ جفاجوی دونِ دون‌پرور	نکرد مرغ دل من درین هوا پرواز
حکایت ستم چرخ با که بتوان گفت	به غیر باد صبا کاو مراست محرم راز
مگر به گوش فلک از جهان دهد پیغام	که بیش ازین سر ناجنس را به خود مفراز

۷۹۰

به دست دل نیفتاده چو تو حوری‌وشی هرگز	سهی سرو دلارامی نگاری سرکشی هرگز
ز لعل آن لب شیرین به رخسار چو خورشیدت	نیفتادست در جانم بدینسان آتشی هرگز
فرو ناید دلم باری به صورتهای بی‌معنی	به صورت کی بود چون تو به معنی مهوشی هرگز
به مخموری آن چشمت نباشد در جهان نرگس	که دیده مست و مخموری چو چشمت سرخوشی هرگز
اگرچه دُرد درد تو بسی نوشیده‌ام لیکن	ندیدم در شراب آن دو لعل لب غشی هرگز
اگرچه جز جفا از دل نیاید بر من مسکین	ز سر بیرون نکردم من هوای دلکشی هرگز

۷۹۱

تا چند کشیم از جگر این آه جگرسوز	تا چند خوریم از ستمت تیغ جگردوز
تا چند بود وعدهٔ وصل تو به فردا	کامم ز لب لعل خود ای جان بده امروز
کام من دلخسته مهجور روا کن	زان‌رو که بباید شد ازین کاخ دل‌افروز
ای مایهٔ عمر تو فزون باد ز هرچیز	بر تخت شهی جای تو با طالع فیروز
نوروز به هر سال یکی روز بود لیک	هر صبحدمی باد تو را روز ز نوروز
سال و مه و روزت همه نو باد ز گیتی	دایم همه شب باد تو را روز چو نوروز
ما خود ستم و جور ز بیگانه کشیدیم	از خویش کشیدند مکافات چنان روز
از کار جهان تنگ مشو ای دل غمگین	در خلوت جان شمع رضایی تو برافروز

---

۱ ــ ب: رودست

۷۹۲

دلبرا بر سر کوی تو فغانست امروز
آتشم از غم تو در دل و جانست امروز

آتشی کز غم مهر تو مرا در جان بود
بر دو رخسار چو ماه تو عیانست امروز

آنکه دوشم به کنایت سخنی می‌گفتی
چون بدیدم به یقین حال همانست امروز

آشکارا شده عشق تو ولی در دل ما
راز سربستهٔ آن دوست نهانست امروز

به امید شب وصلت که مگر دریابم
حالیا خون دل از دیده روانست امروز

سر فدا کردم و عشقت بخریدم لیکن
سربه‌سر سود به عشق تو زیانست امروز

گر تو خلق بکشی زار و گر بنوازی
حکم و فرمان تو بر جمله روانست امروز

۷۹۳

جفا نمود دلم بر سر وفاست هنوز
اگرچه درد فرستادم او دواست هنوز

اگرچه بر سر جنگست با من مسکین
به جان دوست که دل بر سر صفاست[1] هنوز

ازین طرف همه شوقست و اشتیاق وصال
از آن طرف همه جنگست و ماجراست هنوز

اگرچه خوان وصالش به دیگران عامست
دلم به کوی شب وصل او گداست هنوز

خیال روی تو با ما قرین شده شب و روز
صبا بگوی که بی‌وصل ما چراست هنوز

بجز صبا که تواند که حال ما گوید
چرا که محرم راز دلم صباست هنوز

دلم به یک شبه درد فراق چون گشتست
غم تو گفت که مسکین دلت کجاست هنوز

۷۹۴

روی او صبح من و ماه تمامست هنوز
زلف شبرنگ بتم مایه شامست هنوز

دل من مرغ‌صفت قید سر زلف تو شد
زانکه با خال رخت دانه و دامست هنوز

سرو بستان به همه شیوه و دستان که دروست
پیش آن قد دلارا به قیامست هنوز

گرچه آن غمزهٔ سرمست به خونم برخاست
دل ما را سر زلف تو مقامست هنوز

بدهم کام دل ای دوست به شکرانه آنک
بارهٔ کام دلت پیش تو رامست هنوز

با من خسته‌جگر گفت که این دیگ هوس
مپز ای یار که سودای تو خامست هنوز

گر چو پیمانه شکستی همه پیمان مرا
بادهٔ شوق توأم در دل جامست هنوز

درد ما را صنما گرچه دوایی نکنی
بر زبان ورد دعای تو دوامست هنوز

نغمه عود و لب رود و چمن وقت بهار
پیش ما با رخ آن یار مدامست هنوز

---

۱ ــ ب: وفاست هنوز

شکر ایزد که به ایّام وصال رخ دوست | دو جهانم ز وصال تو به کامست هنوز

۷۹۵

بار عشق تو مرا بر دل و جانست هنوز | مهر روی تو بدان مهر و نشانست هنوز
سرّ عشقت که نکردیم ملا در همه عمر | در درون دل غمدیده نهانست هنوز
گرچه یاد از من دلخسته نیاری هرگز | روز و شب ورد توأم ذکر زبانست هنوز
تا رخ حوروش از دیدهٔ ما پنهان کرد | خونم از دیده غمدیده روانست هنوز
آتش مهر رخت تا که جهانسوز افتاد | خوی بر آن چهره زیبات عیانست هنوز
گرچه از ناز و تکبّر به سر ما بگذشت | دیده‌ام در پی آن سرو روانست هنوز
گفتمش جان به سر[1] کار تو کردم گفتا | ای ستمدیده تو را خود غم جانست هنوز
گفته بودی که تو با ما نه چنانی که بدی | عشقت ای دوست به جانت که چنانست هنوز
صد ازین جور و جفا گر بکنی بر دل من | تا ابد مهر تو در جان جهانست هنوز

۷۹۶

در فراقش رود خون از دیده می‌بارم هنوز | وان ستمگر می‌نگوید ترک آزارم هنوز
سالها تا گلبن مقصود را می‌پرورم | زآب چشم و بر نمی‌آید گل از خارم هنوز
گرچه بر باد هوس شد خرمن امّید من | تخم مهرش بر جبین دوستی کارم هنوز
گرچه صد داغست بر جانم ز هجران نگار | داغ مهرش بر جبین دوستی دارم هنوز
دلبر از کوی محبّت پای اگر بیرون نهاد | من به دست ناامیدی سر نمی‌خارم هنوز
زاری و افغان من بی او گذشت اندر فلک | وآن نگار آگه نگشت از نالهٔ زارم هنوز
گرچه در مهرش مرا جان و جهان از دست رفت | همچنان رحمت امیدست از جهاندارم هنوز

۷۹۷

دیگر چه فتنه می‌کند این باد مشک بیز | گر عاقلی دلا به سوی بوستان گریز
از باد صبحدم به چمن بین شکوفه ها | بنشین به زیر آن و شکوفه به سر بریز
ای نور هردو دیده بینا ز روی لطف | با غمزه گو که بی گنهی خون ما مریز
دل رفت در شکنج دو زلفش مقام کرد | از وی بگو که چون بردش کس به تیغ تیز
دانی که رستخیز قیامت چگونه است | روز فراق بین که چنانست رستخیز

---

۱ ــ ب: سروکارتو

گم کرده‌ای دلا به سر کوی یار هوش | بی حاصلست خاک درین ره کنون مبیز
تا کی جهان به درد غمش مبتلا شوی | مشکل توان نمودن با بخت بد ستیز

۷۹۸

نیاز من به رخ خود مکن ز خویش قیاس | مرا به دیدهٔ اخلاص و بندگی بشناس
اگرچه نیست به سوی منت نظر لیکن | مراست بر دل از الطاف دوست شکر و سپاس
شبی به دست دلم ده دو زلف مشکین را | به جان تو که مده بیش ازین مرا وسواس
به ششدر شب هجران مکن گرفتارم | بزن سه‌شش به مراد دلم کنون در طاس
ترحّمی به دل تنگ ناتوانم کن | زرنگ روی من خسته کن غمم احساس
اگر مداد شود آب جمله دریاها | اگر سما و ارض می‌شود همه قرطاس
وگر ملائکه این شرح حال بنویسند | به سالها نتوانند کرد فکر و قیاس
شناختیم و بدیدیم کام خاطرشان | مباد در دو جهان ناکسان حق‌نشناس

۷۹۹

مریز خون دل خلق را نگارا بس | مکن برین دل مسکین جفا خدا را بس
نظر به جانب ما کن چو سرو سیمینی | که یک نظر ز تو ای سرو ناز ما را بس
وفا نمای تو باری خلاف رای از چه | نمی‌شود ز جفا یک زمان شما را بس
اگرچه خون دلم می‌خورد نهان چشمت | مریز خون دل خلق آشکارا بس
ز حد بشد به من خسته‌دل جفای تو زان | ز کار عشق تو ای دلربا وفا را بس
چو گرد جور برآورده ای ز جان جهان | میار پیش تو این بارهٔ بلا را بس
چو طاقتم بشد از دست و پای صبر نماند | مزن تو بر دل من ناوک جفا را بس
اگر نظر کند آن سایه بر من دلتنگ | بدان که یک نظر پادشا گدا را بس
اگر جهان همه شادی و خرّمی گیرد | کنون مرا غم روی تو غمگسارا بس

۸۰۰

بیا که در دو جهان غیر تو ندارم کس | دل حزین مرا بی‌تو از دو عالم بس
ز حد گذشت فراق رخ تو ای دیده | به جان رسید دل من به غور حالم رس
اگر گذر کنم اندر دلت چه خواهد بود | چرا که بحر جهان را نبود عار از خس
صبا به یار بگویی که مرغ خاطر من | درون سینه نمی‌شیند و شکست قفس
جواب گفت هوس می‌بر و هوا می‌کن | که شاهباز جهان را چه غم بود ز مگس

نرفت نام من خسته بر زبانت دمی
برفت در غم عشقم ز دیده رود ارس
من آن وفا که نمودم نکرد کس به جهان
بدین[1] صفت تو کنی جور کس نکرد به کس

۸۰۱

نمی‌باید مرا منّت ز هرکس
که روزی‌ده تویی در عالم و بس
کسی خود نیست در عالم چو دیدم
مگر لطفت رسد فریاد هرکس
ز ناکس راه کس پیدا نباشد
جدا کن راه هرکس را ز ناکس
چو ما را در جهان غیر از تو کس نیست
به فضل خویشتن فریاد ما رس
منم چون خس به بحر بی کرانت
که روی بحر ممکن نیست از خس

۸۰۲

چون من ندارم جز تو کس جز تو ندارم هیچکس
فریاد خوانم بر درت آخر به فریادم برس
آشفته‌ام چون موی تو بر آرزوی روی تو
سرگشته‌ام در کوی تو بر تو ندارم دست‌رس
گفتم ز لعلت خسته‌ام یک شربت آبی ده مرا
آمد به گوشم زان دو لب گفتا که ما را از تو بس
کشتی در افکن ای دل مسکین ببین در بحر غم
سیل فراقش را که چون بگرفت ما را پیش و پس
گر چه تویی فارغ ز ما ما را میسّر چون شود
دوری ز روی مهوشت ای نور دیده یک نفس
تا دل هوایی می‌برد در دیدن دیدار تو
این دیدهٔ مهجور را خوابش نیاید از هوس
در آرزوی روی چون گلبرگ تو در صبحدم
فریاد شوقی می‌زنم مانند بلبل در قفس
خالی ز عنبر کرده‌ای بر لعل جان‌بخشت یقین
شکّر فروشان لبت خالی نباشند از مگس
کردم جهانی در سرت[1] سر کرده‌ای با ما گران
ظلمی چنین ای نازنین جایز ندارد هیچکس

۸۰۳

صبا برو ز بر من مقام یار بپرس
به لطف مسکن و مأوای آن نگار بپرس
چو در رسی به بساط شریف او ز منش
زمین ببوس و پسش نیک بی‌شمار بپرس
بگو که حال من از جور دشمنان زارست
دمی ز حال دل زار دوستدار بپرس
دلم به خار فراق رخت خراشیدست
ز باد حال من خوار دل فگار بپرس
گرت ز من نکند حال زار من باور
تو حال زار من از جور روزگار بپرس
چو روزگار برآشفت زلف تو با ما
به چشم تو که از آن زلف تابدار بپرس

---

۱ ـ ب: بدین صفت جور کس نکرد به کس

۱ ـ ب: درغمت

به بوستان وصالش چو بگذری زنهار — اگر به گل نرسی حال من ز خار بپرس
چو اندرون دل من ز جور او ریشست — ز حال نالهٔ زارم تو زینهار بپرس
اگر بنفشه زلفش ببینی اندر باغ — بنفشه را ز من خوار سوگوار بپرس
وگر به نرگس تر بگذری میان چمن — امانتت که از آن چشم پرخمار بپرس
وگر به قامت سرو چمن درآویزی — ز قد نارون یار غمگسار بپرس

۸۰۴

آن‌چنانم ز غم عشق تو حیران که مپرس — واله و شیفته و خستهٔ[۱] هجران که مپرس
سر و سامان ز غم عشق تو دادم بر باد — تو چنان فارغ ازین بی‌سروسامان که مپرس
مشکل آنست که او فارغ از احوال منست — دل سرگشته چنان تشنهٔ[۲] جانان که مپرس
جور این چرخ ستمکاره کشیدم بسیار — در غم و شدّت هجران تو چندانکه مپرس
تا سواد سر زلف تو بدیدم عمریست — که چنانم من از آن روز پریشان که مپرس
گفته بودم که تو را روی به مه می‌ماند — آن‌چنانم من ازین گفته پشیمان که مپرس
تا گل روی تو دیدم همه شب چون بلبل — می‌زنم نعره شوق به گلستان که مپرس
از جهان مسکن من خاک در تست ولی — می‌کشم جوری از آن مردک دربان که مپرس
به امید حرم وصل تو ای جان و جهان — زحمتی دیده‌ام از راه بیابان که مپرس

۸۰۵

دلبرا ترک جفا کن ز من زار بترس — زینهار از تف آه من غمخوار بترس
دلم از خار جفایت بخراشید مکن — مرهمی نه به دل از سینه افگار بترس
دیده برهم نتوانم زدن از خون جگر — رحمتی کن به من از دیدهٔ خونبار بترس
تو به خواب خوش و من در غم تو بیدارم — به غم فرقتت از دیدهٔ بیدار بترس
آهم ازچرخ[۱] فلک درغمت ای دوست گذشت — مگذر از راه وفاداری و زنهار بترس
زآنکه آه دل این خسته جهانگیر شدست — ترسم آهی بزنم ای بت عیّار بترس
آتشی بر دلم از لعل لبانت زده‌ای — آه وصلی بزنم بر دل و از نار بترس

۸۰۶

جانا به جان تو که به فریاد ما برس — وز آه سوزناک جگر خستگان بترس

---

۱ ــ ب: خسته و حیران　　۲ ــ ب: خسته　　۱ ــ ب: چرخ وفلک

افتادگان عشق مکن پایمال جور مغرور آن مشو که مرا هست دست‌رس
یک لحظه یاد آن نکنی کاو به عمر خویش بی یاد روی تو نکشیدست یک نفس
جان جهان خراب شد از جور هرکسی آخر ز روی لطف به غور جهان برس
غمخواری جهان به تو ای شاه واجبست چون در جهان بجز تو نداریم هیچ کس
عمریست ما هوای تو در سر گرفته ایم شبهاست تا که خواب نکردیم ازین هوس
دستان ز شاخ سرو سراید به داستان کاخر که کرد بلبل شوریده در قفس
فکری ز طعن اهل جهان نیست در دلم زان‌رو که محتسب نکند فکر از عسس

۸۰۷

ای دل خسته برو بر در آن یار مترس ورچو خاک رهت آن دوست کند خوار مترس
کارت ارچه چو سر زلف بتان آشفتست بار بر دل منه ای خسته ازین کار مترس
تو که جویای گل خوش‌نفس خوش بویی گل به دست آر و به دامن کن و از خار مترس
یار اگر یار بود با من مسکین ای دل دل قوی دار خدا را و ز اغیار مترس
ای دل آخر بگذر بر در دلبر روزی بوسه‌ای زان لب چون قندش بردار مترس
من که در بندگی اقرار جهانی کردم دل محزون غمینم مکن افگار مترس
ای که خواهی که همه کار به کامت گردد خاطر هیچکس از خویش میازار مترس

۸۰۸

ما در میان عاشقان عشق خدا داریم و بس آن دل نباشد کاو بود خالی ز یادش یک نفس
فریاد خوانم در غمش چون عندلیب از بوستان جانم ز شوق آمد به لب آخر به فریادم برس
حالیست بس مشکل مرا ای دوستان تدبیر چیست؟ نی در فراقم طاقتی نی بر وصالم دست‌رس
هر دل هوایی می‌کند هر سر در او سودا بسی دانی که جز لطفت مرا دیگر نباشد هیچ کس
طوطی دل نالان شده اندر هوای وصل تو دلدادهٔ بیچاره‌ای تا چند باشد در قفس
ای دل مترس از کس برو در کوی او شو معتکف زیرا که در شب محتسب هرگز نترسد از عسس
عمریست تا جان می‌دهم بر بوی وصلت در جهان دارم ز عشق روی تو در دل هوا در سر هوس

۸۰۹

ما را بجز خیال تو کس نیست هم‌نفس بی‌تو نمی‌توان که برآریم یک نفس
در بحر غم فتاده منم در فراق تو ای نور هردو دیده به فریاد ما برس
دلبر به خواب صبحدم و نیستش خبر کز چشمه دو چشم جهان می‌رود ارس

خوش خفته در کجاوهٔ نازی چه غم خوری — زآنکس که ناله ها زند از شوق چون جرس
تیغ فراق بازوی صبرم شکست و ما — از دوست صبر چون بتوانیم زین سپس
بلبل صفت مقیّد بند و بلا شدیم — روزی .... که تا بشکنم قفس
عشق تو شاهباز و من خسته دل ضعیف — با باز عشق روی تو بازی کند مگس

۸۱۰

ای مرا خیل خیالت هم‌نفس — جز خیالت خود نمی‌خواهیم کس[۱]
از خیالم تن خیالی گشته است — از وصالم یک شبی فریادرس
یاد ما نگذشت یک شب در دلت — عیب نبود هیچ دریا را ز خس
گر تو را صبرست از ما سالها — در جهان ما خود تو را داریم[۲] بس
در هوای آن رخ گلبرگ تو — بلبلی بودم گرفتار قفس
بلبلی مستم به بوی و رنگ تو — من شکستم این قفس را زین هوس

۸۱۱

اگر به خلق نماید رخ جهان‌آراش — هزار جان گرامی کنند اندر پاش
به رغم دشمن بیهوده‌گوی رخ بنمای — که آفتاب نخواهد دو دیدهٔ خفّاش
ببرد هوش ز من آن دو نرگس جادو — بریخت خون دل من به غمزه جمّاش
که کرد سنبل تر را به روی گل پرچین — که دید غنچهٔ سیراب و لعل گوهرپاش
چو گل بدید رخش درعرق نشست زشرم — چو سرو دید قدش درد چید از آن بالاش
چو قد دوست نروید به بوستان سروی — چو روی او نکشد صورتی دگر نقّاش
به بوی دوست خرابم چو چشم او مستم — از آن سبب شده‌ام لاابالی و قلّاش
بگوی مطرب خوش‌گو بیار ساقی می — که ترک زهد بگفتم چو مردم اوباش
به غصّه خوردن ما هیچ برنیاید کار — غم جهان مخور ای دل زمانکی خوش باش

۸۱۲

صبا از رخ بکش یک دم نقابش — که تا بینم رخ چون آفتابش
مگر بر حالم اندازد زمانی — نظر زان چشم مست نیم خوابش
دو ابروی کماندارش ببینند — که باشد با دلم پیوسته تابش

۱ــ ب: بس
۲ــ ب: داریم و بس

اسیر بند زنجیر خودم کرد کمند بند زلف پر ز تابش
شدم در کوی او خوارای عزیزان ندیدم نوبتی از هیچ بابش
اگر روزی به مهمان من آید برآنم کز جگر سازم کبابش
در این عالم ندیدم هیچ عاقل که چون من نیست شیدا و خرابش
خط زنگار گونش چون بخواندم نبشتم من ز خون دل جوابش
ببیند در جهان چشمم که روزی به رغم دشمنان بوسم رکابش

۸۱۳

چون صبا آورد از زلفش نسیمی روح‌بخش ای دل بیچاره جان را بر نسیم او ببخش
قسمتی کردند روز وصل جانان را ولی محنت هجران او گفتا تو را اینست بخش
از کجا آورده‌ای این بوی روح‌افزا بگو زآنکه من بر بوی زلفش می‌کنم هر لحظه غش
گو به کوی عاشقان خود قدم درنه ببین تا به خاک پای تو چون می‌زند از دیده رش
گر قبولش اوفتد جانم بر او شادی کنم زین محقّرتر نشاید کرد او را پیش‌کش
از وصالم چون کشیدی توتیایی در بصر زان رخ جان‌پرورت در دیده‌ام بستست نقش
چون که قدر روز وصل آن صنم نشناختی ای دل غمدیده اکنون محنت هجران بکش
شربتی تلخست گویا شربتش ای دل از آن در مذاقت گر خوش آید جرعه‌ای زان می بچش

۸۱۴

یارب دل محنت‌زده‌ام را خبری بخش وز دیدهٔ صاحب‌نظرانم نظری بخش
در مصلحت دینی و دینم نظری کن بر دشمن و بیگانه و خویشم ظفری بخش
این خستهٔ غم را به فرح مرهم دل ساز وین بی‌سروپا را ز کرم پا و سری بخش
بی رهبر بینا نتوان رفت به منزل از پیروی راهروانم اثری بخش
شمع رخ دلسوخته را نور و صفا ده مرغ دل سودازده را بال و پری بخش
از شست قضا چون بجهد تیر حوادث جان و دل بی‌پوشش ما را سپری بخش
در حشر که بخشی گنه خلق به طاعت جرم من بیچاره به آه سحری بخش

۸۱۵

دل ربود از من و در دست بلا افکندش در غم هجر خدا را که چنین مپسندش
نه ز قیدش برهاند نه مرادش بدهد حیف باشد دل بیچاره چنین در بندش
زان فروشد دل بیچاره به کوی غم دوست که نباشد به جهان هیچکسی مانندش

گویم ای دل بنشین گرد بلا بیش مگرد
دل دیوانهٔ ما سود ندارد پندش

نام و ننگ و تن و جان در سر کارش کردم
گشت بدنام ملامت بکنم تا چندش

ترک عشقت نکند این دل سرگشته مگر
مهر رویت ز ازل در دل و جان آکندش

دل همی خواست که سیری بکند گرد جهان
لیک زنجیر سر زلف تو شد پابندش

از دو عالم بجز از نام تو یادش نبود
بار دیگر ز غمت گر به جهان آرندش

خبرت هست نگارا که جهان از غم تو
آتشی از رخ تو در دل و جان افکندش

۸۱۶

نگار مهوش ما را که نیست مانندش
چه بودی ار برسیدی به عهد پیوندش

هوای خاطر ما چون هوای کویش کرد
ز جان شد او به کمند دو زلف پابندش

به ریش سینه ز دلدار مرهمی جستم
نداد مرهم و بر سر نمک پراکندش

چو دیده دید دو رخسارهٔ جهان‌آراش
به یک نظر دل مسکین بر آتش افکندش

تفاوتی نکند با همه بلا دل من
اگر کنی تو شبی از وصال خرسندش

به قید زلف تو افتاد باز مرغ دلم
کجا خلاص توان دادن از چنان بندش

دلی که از بر ما رفت و گشت شیدایی
بگو که سود ندارد نصیحت و پندش

۸۱۷

منّتی نیست ز خلقم به جهان جز کرمش
گر به دیده بتوان رفت دمی خاک درش

گر به جانی بفروشد ز درش مشتی خاک
توتیای بصرش کن تو و از جان بخرش

غیر لطفش نبود هیچکسم در دو جهان
همچو سروی مگر افتد به سر ما گذرش

ما چو خاک ره او خوار و مقیم در یار
بو که از عین عنایت به من افتد نظرش

خبرش نیست ز حال من بیچارهٔ زار
لیکن از باد صبا پرسم هردم خبرش

آهم از چرخ فلک برشد و اینست عجب
که در آن دل نتوان یافت به مویی اثرش

ز آب چشمی که ز هجران رخش می‌بارم
هر شبی تا کمرم باشد و مو تا کمرش

گر از آن ناوک دلدوز زند تیر جفا
دیده و دل بنهادیم به جای سپرش

ور مشرّف کند او کلبه احزان مرا
جان فشانیم به پایش .... در ره گذرش

۸۱۸

دلم بر آتشست از لعل نوشش
بدان تا که بیابم پای بوسش

ز من بربود صبر و هوش و آرام
مسلمانان به چشم می‌فروشش

بخورد او خون جانم را به غمزه / که همچون شیر مادر باد نوشش
قسم دارم بر آن چشمان مخمور / بر آن لعل لبان باده نوشش
بر آن روی چوماه وزلف شبرنگ / بدان بالا و برز حلّه‌پوشش
که خواب و خور ندارم در غم او / جهان را بر فلک برشد خروشش
چه باشد ای صبا کز روی یاری / رسانی حال زار ما به گوشش
بگو مشکن دلم را ای دلارام / به یکباره ببردی صبر و هوشش
تورا گر یوسف مصری به دستست / به قلبی گر خریدت می‌فروشش
نه قلبی کاو بود بر دل ورا نام / به گوش دل چنین گوید سروشش

۸۱۹

که دید شکل هلالی چو ابروی طاقش / که دید آن رخ زیبا که نیست مشتاقش
کدام نرگس شهلا به چشم او ماند / بنفشه نیز نباشد به بوی اخلاقش
کسی که افعی زلف تو بر دلش زد نیش / مگر ز لعل تو باشد نصیب تریاقش
ببین چه می‌کند آن ترک شوخ شورانگیز / که نیست چون دل اوسنگ دل در آفاقش
ولی چو در غم عشقت گناه نیست مرا / چراست با من مسکین مدام شلتاقش
صحیفهٔ غم عشقش از آن جهانگیرست / که برد باد بهاری به لطف اوراقش
چو دید دیدهٔ مهجور جان جمال گلی / گرفت در دل ما آتشی ز اشواقش

۸۲۰

نگار چابک مه‌روی مهوش / بت سیمین عذار شوخ سرکش
ز زلف تابدار و رنگ رخسار / نهد هر لحظه نعل من در آتش
چو زلف سرکشت جانا ازین بیش / مکن حال دل ما را مشوّش
خوشش بادا نسیم صبحگاهی / که کرد از بوی زلفت وقت ما خوش
به تیغم گر زند زان دست و بازو / شوم قربان نمی‌گویم به ترکش
اگر باد آورد بویی ز کویش / به بوی خاک کویش می‌کنم غش
به یاد آنکه اندر برکشی یار / جهان حالی بلای هجر می‌کش

۸۲۱

در باغ خرامید شبی آن بت مهوش / با غمزه چون ناوک و ابروی کمانکش
با قدّ چو سرو چمن و ساعد سیمین / با تیغ جفا دلبر و از می شده سرخوش

گفتا بزنم تیغ جفا بر تو و گفتم روزیش همین است ز تو جان بلاکش
گفتا که صبوری ز رخم کن دوسه روزی گفتم که صبوری نتوان کرد بر آتش
خون دل ما می‌رود ای دوست به راهت دامن تو ز خون من دلسوخته برکش
شب خوش چه کنی ای بت مه‌روی خدا را بازآ که نبودست مرا با تو شبی خوش
در کیش مرا نیست که قربان شوم او را با آنکه زند تیر جفاهاش ز ترکش
با آنکه جفا می‌کند او با دل تنگم دانم نکند این دل بیچاره به ترکش
گویند چه خواهی به جهان ای دل محزون خواهم شبکی وصل بتی مه‌رخ مهوش

۸۲۲

چند ز دیده خون دل بر رخ جان چکانمش چند فغان ز عشق تو تا به فلک رسانمش
آتش اشتیاق تو شعله زند درون جان هردم از آب دیدگان باز فرونشانمش
ای تو چو سرو جان ما در چمن جهان خرام تا سر و جان به پای تو همچو درم فشانمش
راست بگو که چون قلم در صفت جمال تو مردم دیده در جهان چند به سر دوانمش
دل بستد ز دست ما برد به پای غم فکند هم به توأم امید آن هست که واستانمش
قدر وصال دوستان چون نشناختم چه سود گر پس ازین شبی دگر یابم قدر دانمش
بو که شبی به دست من دامن وصلش اوفتد تاز غم جهان مگر یکسره وارهانمش
توسن عشق دوست را زین مراد کرده‌ام عرصه وصل عرض کن تا به میان چمانمش
گر ندهد[1] درین جهان کام من رمیده دل روز جزا در آن جهان دست منست و دامنش

۸۲۳

آه ازین شب که نیست پایانش وای دردی که نیست درمانش
چون به دستم نمی‌فتد چکنم شبکی شمعی از شبستانش
در دماغ دلم نمی‌آید نکهتی گل دمی ز بستانش
می‌زنم همچو بلبل سرمست نالهٔ شوق در گلستانش
آن سهی سرو بین که برپا خاست که به جان آمدم ز دستانش
غمزه شوخ او دلم بربود حذر اولی ز چشم فتّانش
عید رویش چو رو نمود به خلق ای بسا جان که گشت قربانش

---

۱ ـــ ب: بدهد

گل بود در جهان ولی چون من نبود یک هزار دستانش
از کمان خانهٔ دو ابرو زد ناوکی بر دلم ز مژگانش
تا به سوفار در دلم بنشست در جگر ماند نوک پیکانش
از غم دل جهان خراب شود گر نه لطفی کند جهانبانش

۸۲۴

خوشست درد که باشد امید درمانش خوشا سری که نباشد به عشق سامانش
وصال کعبه مقصود اگر طلب داری قدم مزن که نباشد حد بیابانش
دلم رسید به جان و به جان رسید دلم به غیر شربت وصل تو نیست درمانش
صبا ببین که چه بدمهر دلبری دارم بگو که شرم نیامد ز عهد و پیمانش
ز تیر غمزه که بر جان ما زدی جانا به جان دوست که درخون نشست پیکانش
ز چرخ ناسره هرگز وفا نباید جست که نیست مهر درو و جفا فراوانش
جهان ثبات ندارد به پیش اهل خرد خوشست لیک چه حاصل که نیست پایانش

۸۲۵

مراست درد فراق که نیست درمانش شبیست شدّت هجران که نیست پایانش
مرا سریست و فدای تو کرده‌ام چه کنم که از بلای فراق تو نیست سامانش
عظیم دور فتادست کعبهٔ مقصود که نیست در همه عالم حد بیابانش
ببین که مشکل ما حل نمی‌شود باری از آن سبب شب هجران ما شد آسانش
دلم ز دست غم و درد تو به جان آمد بگو که با که بگوییم درد پنهانش
طبیب درد دلم را دوا نمی‌سازد چرا که نیست امیدی چنان بدین جانش
اگر به جان رسدت دست ای جهان زنهار مکن دریغ و به جانان خود برافشانش

۸۲۶

اگرچه یاد نیاید به سالها ز منش هزار جان گرامی فدای جان و تنش
منم حزین ز غم روزگار و آن دلبر فراغتی بود از حال یار ممتحنش
ز جان ما رمقی بود باقی اندر تن صبا رسید و بیاورد بوی پیرهنش
مگر که نام تو می‌برد غنچه در بستان درید باد صبا نیک سر به سر دهنش
اگر چنانچه زند با تو سر و لاف از قد برون کنند به صد جور و خواری از چمنش
بگو چگونه تشبّه کنم رخش با ماه چه جای آن که چو گل گویم وچو یاسمنش

مرا که نام بود در جهان به بندگیش فدای جان و تن او هزار همچو منش
اگر به خاک جهان بگذری پس ازصد سال نسیم مهر تو آید هنوز از کفنش

۸۲۷

صبحدم آورد بویی سوم از پیراهنش راست گویم[1] آب حیوان می‌چکد از دامنش
خون ما در گردنش بود آن نگار و بس نبود طرفه اینست آن که جان گشتست طوق گردنش
روی چون ماه تو را محتاج آرایش نبود سنبل تر را چرا آورده‌ای پیرامنش
زآتشی کز جان ما خیزد ز دست جور او نرم هرگز می‌نگردد آن دل چون آهنش
دیدهٔ یعقوب نابینا شود بینا دگر گر نسیم لطفش آرد بویی از پیراهنش
آنچنان رویی و مویی کس ندارد در جهان ای دریغا گر بدی باری عنایت با منش
گرچه جوجو داد بر باد جفا خاک مرا ماه و خورشید فلک شد خوشه‌چین خرمنش

۸۲۸

گر زنم آهی بسوزم خرمنش ای مسلمانان بگویید از منش
تا به حالم رحمتی آرد کنون ورنه در عشقش بگیرم دامنش
چون بدیدم حسن رویش را به دل گفتم الحمدی بدم پیرامنش
ای صبا گر سوی کنعان بگذری نزدم آور بویی از پیراهنش
هم عنایت بودمی ای کاجکی تا به دیده رفتمی من مأمنش
دست دل نگذارم از زلف دوتا ای صبا من، تا نگردی ضامنش

۸۲۹

ز مهرویان بود گویا وفا خوش که نبود از نکورویان جفا خوش
نسیم زلف یارم بود گویی که من بویی شنیدم از صبا خوش
طبیب دردمندانی و دانی که بر دردم بود از تو دوا خوش
غباری کز سر کوی تو خیزد به چشم ما بود چون توتیا خوش
به پیش ما خرام ای جان که باشد قد سرو سهی در پیش ما خوش
چه خوش باشدبه روز وصل جانا زمانی گر برآید یار ما خوش
ز دست روز هجرانت بگردد ز آب دیدهٔ ما آسیا خوش

۱ــ ب: گویی

به خاک ره نشینم بر امیدت — سهی سرو منی از در، درآ خوش
جهان از ظلمت هجران بفرسود — مه ده‌چار من امشب برآ خوش

۸۳۰

در فراقت من نکردم خواب خوش — بی لبت هرگز نخوردم آب خوش
غرقه گشتم در غمت دستم بگیر — بحر غم را کی بود پایاب خوش
در فراقت جان شیرین می‌دهم — بنده بیچاره را دریاب خوش
روی خوبت کعبهٔ صاحب‌دلان — زآنکه باشد ابرویت محراب خوش
تابکی در تاب باشی ای نگار — گرچه باشد در دو زلفت تاب خوش
جز رخ عاشق فریبت دلبرا — من ندیدم در جهان مهتاب خوش
کار من عشقست و بار از غم به دل — باشدم درعشق او اسباب خوش

۸۳۱

ای دل ما را به دردت حال خوش — کرده‌ای کار مرا پامال خوش
حال من زارست در هجران تو — کی تو پرسیدی مرا احوال خوش
وعدهٔ وصلم دهی امّا چه سود — می‌کنی در وعده‌ام اهمال خوش
چون الف بودم قدی در وصل تو — کرده‌ای پشت دلم چون دال خوش
نعره‌های شوق بر گل می‌زنم — بلبل بستان نباشد لال خوش
عاقلان در بند نام و ننگ خویش — فارغ از هردو جهان ابدال خوش
گرچه احوال جهان آشفته گشت — بو که از لطفم بود آمال خوش

۸۳۲

بیا تا در برت گیرم چو جان خوش — دهم در پای تو جانا روان خوش
به چوگان دو زلفم زن که چون گوی — دوم در پای اسبت سر دوان خوش
بیا در گلستان تا گوشه گیریم — که باشد موسم گل بوستان خوش
به سوی ما خرام ای جان که دانم — بود در پای سرو آب روان خوش
به بانگ بلبل و قمری سحرگاه — نگارا هست طرف گلستان خوش
نوای چنگ و عود و نالهٔ نای — نباشد هیچ بی‌آن دلستان[1] خوش

---

۱ ــ ب: داستان

اگر باشد وصال دوست باری   که باشد آن همه با دوستان خوش
فرو ریزد ز درد روز هجران   ز دیده اشک من چون ناودان خوش
جهان در وقت گل خوش گشت لیکن   مبادا بی‌تو کس را در جهان خوش

۸۳۳

چو خندد صبحدم گل در چمن خوش   نماید چون رخت در چشم من خوش
به بستان تا قد رعنات دیدم   به چشمم بر[1]نیامد نارون خوش
نگارا تا برفتی از بر من   دمم برمی‌نیاید از بدن خوش
تن چون گل به پیراهن مپوشان   که بر گل می‌نیاید پیرهن خوش
رخت همچون گلست و یاسمن تن   که باشد سرخ گل با یاسمن خوش
به لعل تو نظر کردست یاقوت   از آن‌رو برنیاید از عدن خوش
به حشرم ار بود امّید دیدار   بخفتم من به بویت در کفن خوش
جهانم بر دو دیده تار و تنگست   فراقت چون کنم بر خویشتن خوش
به پیش ما خرام ای جان که باشد   قد سرو سهی اندر چمن خوش

۸۳۴

بیا که دیدهٔ من دید دوش خوابی خوش   برآمده به شب تیره آفتابی خوش
به روی او نظرم خیره شد چنان دیدم   که بست بر رخ چون ماه خود نقابی خوش
سؤال کردم و گفتم نقاب بر مه چیست؟   که هست میل دل من به ماهتابی خوش
مبند بر رخ چون آفتاب خویش نقاب   که هست در سر آن هردو زلف تابی خوش
بگفتمش ز در بخت ما درآ یک شب   نگشت با من مسکین به هیچ بابی خوش
به جان دوست که شبهاست تا ز درد فراق   دو چشم بخت بد من نکرد خوابی خوش
ز درد روز فراقش به غیر خون جگر   به جان دوست که هرگز نخوردم آبی خوش
مرا شراب ز خون دلست و از دیدهٔ   بجز جگر نبود خوردنم کبابی خوش
ز درد دل چو نبشتم شکایتی به طبیب   به غیر جور نفرمود او جوابی خوش
رخت گلست و مرا دل زعشقت آتش محض   از آن زند به رخم دیده‌ها گلابی خوش

---

۱ ــ ب: درنیامد   ۱ ــ ب: حکایتی

۸۳۵

چرا کردی مرا از دل فراموش　　گرفتی دیگری جز من در آغوش
تو پنداری که ما اینها ندانیم　　به راهت ما همه چشمیم و هم گوش
نه شرط مردمی باشد نه یاری　　که در سختی کند یاری فراموش
چه پوشانی به رویت برقع ای دوست　　نشاید کرد آتش زیر سرپوش
به هجران سوختم بنوازم از وصل　　که گه زهر آید از زنبور و گه نوش
به جان آمد جهان از بردباری　　بگو تا کی شود در هجر خاموش
بگفتا شربت هجران که تلخست　　چو داری در قدح حالی تو می‌نوش

۸۳۶

گرم بوسی دهی از لعل پرنوش　　غلامی گردم از جان حلقه در گوش
که را باشد چنان چشم و لب و خد　　که را آن عارض و زلف و بناگوش
که دیده همچو تو ماهی کله‌دار　　که دیده همچو تو سروی قباپوش
مده خارم خدا را از گل وصل　　مزن نیشم خدا را از لب نوش
چو دیگ از آتش عشقت شب و روز　　به یاد تو فرونشینم از جوش
ز سر بگذشت اشکم از فراقت　　چه دانی سرگذشت ما شب دوش
چرا بار غمم بر دل نهادی　　چرا کردی تو عهدم را فراموش

۸۳۷

به خوابش دیده‌ام زلف تو را دوش　　شدم زان بو بدین‌سان مست و مدهوش
چه باشد از در من گر درآیی　　که بر راه تو دارم چشم و هم گوش
نیم از یاد تو خالی زمانی　　چرا کردی به یکبارم فراموش
من امشب با فراقت چون بسازم　　چو یاد آرم زمانی از شب دوش
جهان زنهار چون اهل دلی تو　　ز دست جور هر نااهل مخروش
نگارم فارغست از ما نگویی　　تو چون دیگی به غم تا کی کنی جوش
میوشان[1] رخ ز چشمم ای پری‌زاد　　نشاید کرد آتش زیر سرپوش

۸۳۸

گر شبی سوی من خسته‌دل افتد رایش　　چه تفاوت کند از رای جهان‌آرایش

---

۱ ــ ب: بپوشان

گر عنانی ز عنایت سوی ما گرداند | جان فشانیم به جای سرو زر در پایش
گر خرامد قد چون سروروانت در باغ | هیچ شک نیست که در دیدهٔ ما شد جایش
آنکه شب تا به سحر در غم تو بخروشد | فارغی ای صنم از دیدهٔ خون‌پالایش
فارغ از جنّت فردوس بود خاطر او | که شبی بر سر کوی تو بود مأوایش
خلق گویند برو ترک غمش گو چکنم | نیست در زیر کبودی فلک همتایش
آنکه روزی ز سر زلف تو بویی بشنید | نبود در دو جهان با دگری پروایش
دل خلق به جهان خون شده از قامت او | این بلا بین که دلم می‌کشد از بالایش
گفتمش خاک رهم ز آتش دل آبم ده | گفت وصلم همه بادست تو می‌پیمایش

۸۳۹

به جان آمد دل من از جفایش | خدا را با که گویم ماجرایش
من آن دستانهای او چه گویم | چه‌ها دیدم من از جور جفایش
به خار هجر جانم را خراشید | گلی کی چیدم از باغ رضایش
دلم با عشق او خو کرد عمری | کنون از هجر می‌باید جزایش
دلا دانی که شاهی کامکاری | چه غم باشد ز احوال گدایش
مسلمانان به غم مسکین دل من | چه جوری می‌کشد دایم برایش
به کنج عافیت ننشست باری[1] | هرآن کاو بد کند بیند سزایش
چو سرو ار بگذرد روزی به سویم | کنم در چشمه‌های چشم جایش
خبر دارد نگار بی‌وفایم | که از جان شد جهانی مبتلایش
اگر در کلبه احزانم آید | کنم جان را نثار خاک پایش
نثار گل برافشان برسرای دل | که چندانی نمی‌باشد بقایش
رسیدش[2] جان به لب رنجورعشقت | چه باشد گر کنی از لب دوایش

۸٤۰

بر ما گذر ار آرد در دیده کنم جایش | جان در تن ما آید از قد دلارایش
ایثار قدوم او جز جان چه بود ما را | تا همچو درم ریزم بر قامت و بالایش
جانانم اگر روزی در باغ گذار آرد | صد سرو خجل گردد از قد دلارایش

۱ــ ب: یاری ۲ــ ب: اسیرش

گل گر رخ او بیند در دست فروریزد — سرو ار قد او بیند پیچیده شود پایش
جستم گل خوش بویی در باغ مرا گفتند — گل در عرق شرمست از عارض زیبایش
گفتم به چمن سروی چون قامت او باشد — گفتا نبود در باغ یک سرو به همتایش
جانست مرا لعلش در ما چه زنی آتش — بادست سر زلفش زنهار مپیمایش

۸۴۱

گر به جانی می‌فروشد وصل خویش — من ندارم نیم جانی نیز بیش
گر قبولش می‌کند قربان کنم — من دریغ از وی ندارم جان خویش
مرهمی نه بر دل مسکین من — کز غم هجران دلی دارم ریش
چون دلم ریشست در هجران تو — بر سر ریشم مزن زنهار نیش
دل چو می‌دارم به عشقت دلبرا — آیت هجران تو خواندم ز پیش
من ندارم خویش و گر[1] باشد یقین — رحمت بیگانه به باشد ز خویش
کیشم آن باشد که قربانش شوم — برنگردد تا جهان باشد ز کیش

۸۴۲

تو جوری می‌کنی بر من ز حد بیش — مکن زین بیش و از آهم بیندیش
مرا ریشست دل از جور ایّام — تو هم بر ریش من جانا مزن نیش
نمک از لب مزن بر ریش جانم — نمک مشکل توان زد بر سر ریش
بیا ای عید روی ماهرویان — که تا قربان شوم هردم درین کیش
جفا تا کی برم در درد عشقت — من بیچاره از بیگانه و خویش
تو سلطانی و من درویش مسکین — ز بهر حق نظر می‌کن به درویش
به دل گفتم برو گر بینیش روی — فدا کن در جهان جان و مندیش

۸۴۳

نگارینا مکن بر من ستم بیش — مزن زین بیش تو بر ریش من نیش
ز وصلم کام دل می‌ده خدا را — مجو زین بیشتر کام بداندیش
تو خویشی بیش ازین ما را میازار — که فرقی باشد از بیگانه تا خویش
به ترکش چون توان کز تیر مژگانش — اگر قربان شوم بهتر درین کیش

---

۱ ـــ ب: گر دارم

مرا داغ فراقت هست بر جان　　نمک واجب نباشد بر سر ریش
چه گویم مدّعی بد سرانجام　　چه با من در میان بودش ازین پیش
تو سلطان جهانداری خدا را　　مشو غافل دمی از حال درویش

۸٤٤

آسوده نیست خاطرم از روزگار خویش　　پیوسته در تحیّرم از کار و بار خویش
دیدم[1] جفا و غربت آن هم[2] غریب نیست　　حالم ببین که چون گذرد در دیار خویش
برگشته‌ام ز یار و سرگشته‌ام کنون　　اینش جزا[3] بود که بگردد ز یار[4] خویش
هرچند چرخ با من مسکین ستیزه کرد　　نومید نیستم ز در کردگار خویش
دستم اگر نه چون کمرش در میان رود　　خون دل از دو دیده کنم در کنار خویش
لعل تو آب حیاتست تشنه را　　آبی به لب رسان ز لب آبدار خویش
هستم به کام دشمن و آن یار سنگ دل　　روزی نکرد یادی ازین دوستار خویش
امّیدوار بر در وصلش نشسته‌ام　　رحمی کن ای نگار به امّیدوار خویش
گویندم[6] ای جهان ز جهانت چه حاصلست　　حاصل ندامتست کنونم ز کار خویش

۸٤٥

دادم به دستت مسکین دل ریش　　با تو چه گویم حال دل خویش
مسکین دلم شد ریش از جفایت　　بر ریش دارم هر لحظه صد نیش
سلطان حسنی از روی لطفت　　رحمی بفرما بر حال درویش
عید رخت را ای نور دیده　　جان را به قربان دارم درین کیش
زار و نزارم از درد هجران　　از حال زارم روزی بیندیش
بر من ستمها بیرون شد از حد　　مپسند جانا آخر بیندیش
از بس که زاری کردم ز عشقت　　بر من ببخشود بیگانه و خویش
کار جهانی یکسر خرابست　　مشنو نگارا قول بداندیش

۸٤٦

نکهت عنبرست یا بویش　　مشک تاتار یا که گیسویش

---

۱ ــ ج: دیده جفا...　　۲ ــ ج: خود غریب　　۳ ــ ج: سزا بود　　٤ ــ ج: زکار
٥ ــ ج: دوستدار　　٦ ــ ج: (این بیت را ندارد)

آنکه محراب جان دلها گشت　چیست گویی دو طاق ابرویش
بر رخ همچو ماه او دل من　دانم آشفته است چون مویش
گرچه بر ما نظر نیندازد　هست جان و دو دیده‌ام سویش
تا گذار آورد مگر سویم　جان مقیمست بر سر کویش
ای صبا گر گذر کنی بر دوست　آن‌قدر از زبان ما گویش
این چه بدمهریست و بدخویی　که به جان آمدیم از خویش

۸۴۷

ای به رخت نیاز من از حد و اندازهٔ بیش　بر دل ریش ما بگو چند زنی ز غمزه نیش
ریش غم تو بر دلم هست ز تیغ روز هجر　دور مدار دلبرا مرهم وصل خود ز ریش
مرهم وصل چون نداد لطف تو ای طبیب من　بر سر ریش خاطرم بیش نمک مزن به ریش
تیر جفای ترکشت بیش مزن به جان ما　زآنکه فضای کوی تو قبله بود مرا و کیش
جور کشیدنم ز تو بس عجب اوفتاده است　خویش منی و این ستم کس بکند به جای خویش
روز وداع مشکلست از رخ خوب دلبران　بین که چه حالتی بود دل ز پس و رهم ز پیش
یک نظری ز لطف خود سوی جهان فکن که من　دم به دمم به روی تو صبر کمست و عشق بیش

۸۴۸

به غیر سوز و گدازیم چاره نیست چو شمع　نزار و زارم و گریان ز غم میانه جمع
فراغتی ز من و حال زار من داری　مگر نمی‌رسدت حال زار بنده به سمع
اگرچه کرد غم هجر دوست قلع مرا　نمی‌کند غم عشقش دل من از جان قمع
منم مدام به بالین دوست تا دم صبح　ز درد هجر عزیزان نزار و زار چو شمع
تو چرخ سفله ببین کاو چگونه قلاّشست　که فرق می‌نکند نقره را کنون از قلع

۸۴۹

در شب تاریک هجران زار و سوزانم چو شمع　او چو گل خندان و من سوزان و گریانم چو شمع
با دلی پرآتشم دودم به سر برمی‌رود　زآتش سوداش سوزد رشته جانم چو شمع
گو برآ از مشرق امید آن خورشید حسن　همچو صبحی تا به رویش جان برافشانم چو شمع
نیست بر بالین من جز آتش سودای او　هر شبی تا روز و من از غم گدازانم چو شمع
شمع عالم سوز من با جمع خوش بنشسته بود　با دلی مجموع و من خاطر پریشانم چو شمع
آتشی از مهر او در رشته جان منست　روز و شب سوزد گریبان تا به دامانم چو شمع

آتش سودای او تا هست در جان جهان زرد و سوزان و پریشان حال و حیرانم چو شمع

۸۵۰

دغدغهٔ وصل تو چون برود از دماغ کیست که از عشق تو بر دل او نیست داغ
داغ غم عشق تو بر همه دلها بود لیک مزاج تو را هست ز عالم فراغ
گل چورخت کی شکفت درچمن و گلستان سرو چو قدت نرست در همه بستان و باغ
باغ جهان بی توأم هست چو زندان ولی با رخ گلرنگ تو فارغم از باغ و راغ
مهر رخت دلبرا هیچ تو دانی که چیست در تن من چون روان چشم مرا چون چراغ
نکهت زلفت فرست سوی من از صبحدم تا که بیاسایدم از سر زلفت دماغ
دلبر دلخواه را این دو جهت عالیست روی وفا در زوال حسن گرفته بلاغ
گل بشد از بوستان خار جفا بردمید داد کنون بوستان شحنگی خود به زاغ
بلبل و کبک و تذرو از در بستان برفت بین که جهان چون گرفت قمری و زاغ و کلاغ

۸۵۱

مژده‌ای دادم صبا کامد گل خوش بو به باغ با گل رویش بود از باغ و گل ما را فراغ
گل دوهفته بیش نبود در سرابستان ولی حسن او و عشق من هر لحظه می‌گیرد بلاغ
عشق بلبل با گل بستان دوهفته بیش نیست هست ما را از فراق روی او بر سینه داغ
با گل روی تو و سرو قدت محتاج نیست عاشقان راه عشقت را نظر کردن به باغ
گرنه سرو قامت تو در کنار آید مرا تا گل رویت ببینم فارغم از باغ و راغ
از فراق روی تو جانم به لب خواهد رسید رحمتی کن ای جهان بین مرا چشم و چراغ
گل برفت از بوستان و شورش بلبل نماند باغ را بگذاشت بلبل داد نوبت را به زاغ

۸۵۲

من نمی‌خواهم بجز روی تو باغ با رخت دارم ز بستانها فراغ
بی رخت عالم نمی‌بینم بیا در دو چشم ما تویی همچون چراغ
باغ و بستانم تویی اندر جهان بی‌تو من بس فارغم از باغ و راغ
در بهار و گل کجا سازد مقام بلبل شوریده دانی غیر باغ
بیش ازین صبرم ز جان ممکن نبود تا به کی بر دل نهیم از عشق داغ
گل برفت و خارور شد بوستان جای بلبل بین که چون بگرفت زاغ

نغمه[1] دستان کنون خلق جهان   باز نشناسند از بانگ کلاغ

۸۵۳

دل برد دلبر و به دلم برنهاد داغ   دارد کنون ز حال من خسته‌دل فراغ
بی روی دلفریب تو خون می‌رود دگر   اندر میان چشم و دل ای چشم و ای چراغ
عمری گذشت بر دلم ای عمر نازنین   کز تاب اشتیاق تو دارم به سینه داغ
بی قد سرکش تو ز سروم چه حاصلست   بی روی دوستان چه کنم بوستان و باغ
گویند دوستان که به بستان رو و مرا   بی وصل جان‌فزات چه پروای باغ و راغ
ای روی مهوش[1] تو قرار دل جهان   وای نکهت دو زلف تو آسایش دماغ
سرما رسید و رونق بستان بشد کنون   بر جای بلبلان و بهارست پای زاغ

۸۵۴

قدّش صنوبریست روان در میان باغ   دارد بر آستین ز گل و نسترن فراغ
از پیش ما جدا مشو ای جان که در تنم   جان جهانیان تویی ای چشم و ای چراغ
از دست باد صبح نسیمی به ما فرست   از زلف عنبرین که بیاسایدم دماغ
یک شب به وصل خویش نوازم که سالها   تا بر دلم نهاده‌ای از هجر خویش داغ
همچون قدت نخاست سهی سرو در چمن   نشکفت چون رخ تو گلی در میان باغ

۸۵۵

ای دل به گرد کعبه کوی[1] تو در طواف   وای جان زده ز دولت وصل رخ تو لاف
گفتم شبی به دولت وصلت نوازشی   فرما، جواب داد مگو بیش ازین گزاف
گفتم به حلق تشنه ما ریز جرعه‌ای   زان جام لعل رنگ تو از دُرد یا ز صاف
ما[2] را به غیر بندگی تو گناه نیست   گر می‌زنی به تیغ جفا ور کنی معاف
گر نیست در دلت که دهی کام ما ز لب   ما را ز عین عاطفتت یک نظر کفاف
در بحر خاطرت نگذشتم چو کاه برگ   باریست بر دلم ز غمت همچو کوه قاف
بازآ که در غمت ز جهان رفت صبر و هوش   بگذشت زاریم ز سر «فا» و «لام» و کاف

۸۵۶

ما زان توئیم بی تکلّف   در ما نگر از سر تلطف

---

۱ ــ ب: (این بیت را ندارد)   ۱ ــ ب: مهوشت   ۱ ــ ب: روی تو   ۲ ــ ب: (این بیت را ندارد)

جانم به لب آمد از فراقت　　دروصل چرا کنی توقّف
گر لعل لبت به خواب بینم　　گوئی که مکن درو تصرّف
بگذر ز جفا و با میان آی　　تا چند نمایی این تصوّف
از شعبده‌بازیت چه حاصل　　از حد بگذشت این تعنّف
بیگانه نئیم با تو ما را　　دیریست که هست این تعرّف
گر جان جهان تو راست درخور　　ایثار تو است بی تکلّف

۸۵۷

دلم از جان شده بر روی چو ماهت مشغوف　　مدّتی تا به غم عشق رخت شد معروف
جان ز من خواسته‌ای ای بت سیمین بدنم　　به اشارات دو چشمت شده جانا موقوف
گر به سنگش بزنی مرغ دلم را نرود　　در سر کوی تو چون با غم تو شد مألوف
سرو قد تو هنوزم ز نظر نارفته　　دل بیچارهٔمن گشته زهجران ....[۱]
حسن گل را نه اگر شورش بلبل بودی　　وصف زیبایی او را نبدی کس موصوف
طبعم از مردم نااهل به جان آمده است　　بلبل دلشده دوری کند از صحبت بوف
ای دل خسته مکن بیش تک و پو به جهان　　با کهن خرقه بساز ار نبود جامه صوف

۸۵۸

ای که هستم من مهجور ز جانت مشتاق　　من نه تنها، که شده جمله جهانت مشتاق
سرو با این همه سرسبزی و رعنایی او　　به قد و قامت چون سرو روانت مشتاق
نه که مشتاق منم بر قد چون نارونت　　گشت از جان و روان سرو روانت مشتاق
تشنه بر آب روان بین تو که چون مشتاقست　　دل غمدیدهٔ ما هست چنانت مشتاق
تن چون مور ضعیفم که چو مو شد ز غمت　　همچو مویت شده بر موی میانت مشتاق
چون سکندر دل شوریدهٔ سرگردانم　　گشته بر چشمهٔ حیوان دهانت مشتاق
گل خوش بوی که مشهور به رنگست و به بوی　　شده بر روی دلارا چو روانت مشتاق

۸۵۹

چنان به وصل توأم از میان جان مشتاق　　که هست مرده بیچاره بر روان مشتاق
اگرچه دوست چنان نیست با من مسکین　　به وصل دوست ز جان و دلم همان مشتاق

---

۱ ــ الف: (نوشته نشده است)

به روی دوست چه گویم چگونه مشتاقم — چنانکه بلبل بی‌دل به گلستان مشتاق
من از جهان به تو مشتاقم ای پری‌رخسار — وگرچه نیست تو را دل به دوستان مشتاق
منم به جان تو جانا که نیست خاطر من — به هیچکس بجز از دوست در جهان مشتاق
وصال کعبه مقصود ار اتّفاق افتد — به جان تو بدواند به سر روان مشتاق

۸۶۰

ما را ز حد برفت ز درد تو اشتیاق — تا کی کشیم زهر فراق تو در مذاق
رحمی به حال زار من مستمندکن — زان رو که نیستم پس ازین طاقت فراق
آن طاق و جفت من که ببازید عشق تو — با درد عشق جفت شدیم وز صبر طاق
جان می‌دهیم برسر کویش ز گفت و گوی — یک شب وصال دوست مگر افتد اتفّاق
در آرزوی روی تو و لعل دلکشت — در نار محرقست تن و دل در احتراق
از نور شمع طلعت تو مهر در کسوف — وز تاب آفتاب رخت ماه در محاق
صبح از فروغ نور جمال تو مشتقست — شب را ز شام ظلمت زلف تو اشتقاق
گر خاکبوس خاک درت ممکنم شود — بالای هفت منظر گردون زنم رواق
تا کی کشیم جان و جهان از میان جان — بار جفا و جور تو و درد اشتیاق

۸۶۱

بر لب آمد جان ما از اشتیاق — شد چو صبرم تلخ از هجران مذاق
از دو چشم پر غمم خون می‌چکد — یک زمان از شوق و یک دم از فراق
در فراق روی خوبت ای صنم — با غمت جفتست دل و ز صبر طاق
خوبرویان را وفا کمتر بود — با وفا حسنش نباشد اتّفاق
اتّفاق باید اندر دوستی — تا به کی باشد میان ما نفاق
گرچه یارم فارغست از مخلصان — ما به روی دوست داریم اشتیاق
گر تو کامم برنیاری در جهان — دلبرا حکمی بود مالا یطاق

۸۶۲

خون جگر خورم به جهان با غم فراق — جانم به لب رسید خدا را ز اشتیاق
گویی صبور باش به هجران بگو که چند — از صبر تلخ گشت ز هجران مرا مذاق
روزی مگر تو شدّت هجران ندیده‌ای — روزی مباد هیچ کسی را شب فراق
مستیم از آن دو نرگس مخمور سرکشت — جفتیم با غم تو از آن ابروان طاق

جور زمانه را بکشم یا فراق یار — مشکل که کرده‌اند کنون هردو اتّفاق

دانی که اتّفاق درین روزگار نیست — کس را مباد همدم ایّام با نفاق

طاقت نماند بیش جفای زمانه‌ام — تا کی توان کشید ز ناجنس طمطراق

دولت اگر قرین و جهان گر شود رفیق — خرگه زنم فراز نهم طاق شش رواق

۸۶۳

پشت طاقت طاق گشت از بار عشق — پای دل مجروح شد از خار عشق

بر زبان ناید کسی را نام دل — جان فروشانند در بازار عشق

بس گران باریست بار عشق و صبر — از دلم بردار یارب بار عشق

ای دل بیچاره درهجران بساز — کاین چنین افتاده کار و بار عشق

هر زمان در سینه‌ام سر می‌زند — ای مسلمانان ز هجران بار عشق

چون فراقش خانه صبرم بکند — هم وصال او بود معمار عشق

رنگ رویم شد بسان کاه زرد — در جهان اینست خود آثار عشق

۸۶٤

ای گل رویت بهارستان عشق — وای دل من بلبل بستان عشق

آفتابی بر سپهر دلبری — وز رخت پرنور شد ایوان عشق

لشکر اندیشه برهم می‌زند — چشم سرمستت به ترکستان عشق

دردمندانیم در بازار غم — ای لب جان پرورت درمان عشق

چاره بیچارگان خسته کن — ای طبیب از لطف در دکّان عشق

ما مگس‌واریم و آمد در ازل — آیت شهد لبت درمان عشق

ما گدایانیم در خیلت مقیم — پادشاه حسنی و سلطان عشق

حاکمی بر ملک اهل عشق خوش — ما همه محکوم و در فرمان عشق

تا به ملک عشق حسنت چاره داد — جان ما شد در جهان حیران عشق

۸۶۵

الغیاث از دست دل کِم کرد سرگردان عشق — من نمی‌دانم که تا کی می‌برد فرمان عشق

دردمند روز هجرانم طبیب درد ما — جز وصالت نیست ما را در جهان درمان عشق

هرکسی سرگشته کاریست در دوران خویش — نی منم در ملک عالم بی‌سر و سامان عشق

گر دهد عید وصالش دست، نوروزی مرا — جان غم‌فرسای من بادا روان در پای عشق

یک شبی تشریف ده در خیل درویشان درآ
تا برافرازد ز وصلت رایتی سلطان عشق
چون رخت ماهی نتابد در سپهر سروری
چون قدت سروی نروید در سرابستان عشق
چون همایی سایه افکن بر سرای ما شبی
تا ز خورشید رخت روشن شود ایوان عشق
ناوکی کز تیر مژگان وز کمان ابروان
بر دلم زد چون رود بیرون ز دل پیکان عشق
گر به چوگانم زند چون گوی باز افتم به پاش
من نگردانم سر تسلیم از میدان عشق
گر به تیغم می‌زند دستش ببوسم چون عنان
ور به جورم می‌کشد دست من و دامان عشق

۸۶۶

به جان رسید دل من ز گردش افلاک
شدست جامه صبرم ز دست هجران چاک
ز نوشداروی وصلم به جان رسان ورنی
چو جان رسید به لب حاصلم چه از تریاک
اگر چه ترک من خسته‌دل نگار بگفت
به ترک دوست نگویم به جان او حاشاک
اگر کنم گذری بر دلش عجب نبود
چرا که در دل دریا گذر کند خاشاک
زلال وصل توأم در دهان جان باشد
هزار سال چو خفتم هنوز در دل خاک
اگر به وعده وصلت امید خواهد بود
مرا ز طعنه بدگوی و از رقیب چه باک
شکار تیغ فراقت مگر منم به جهان
چو کُشتیم به جفا هم ببند بر فتراک

۸۶۷

اگر ز دل کشم آهی به غم من غمناک
فتد ز آتش آهم غریو در افلاک
اگر چه غمزه شوخ تو خون جانم ریخت
حلال کردمت ای نور دیده از دل پاک
گر آن نگار ستمگر مرا به تیغ جفا
بکشت و مشکلم این کاو نبست برفتراک
یقین که در غم هجران تو نخواهم زیست
غم فراق تو باشد مرا نه بیم هلاک
جهان و جان و تن و روح ما به تو زنده‌ست
اگر فدای رضای تو سر کنیم چه باک
گر آستین وصالت شبی به دست آید
کنیم جامه جان راست تا به دامن چاک
ز آب وصل تو باری همی زدم بر دل
زآتش شب هجرم نشانده‌ای بر خاک

۸۶۸

ندارم در غم عشقت ز کس باک
بلی هستم ز هجران تو غمناک
اگر یاری دگر داری به جایم
ندارم جز تو من دلدار حاشاک
تو سرو جان مایی در گلستان
کند روزی گذر هم سرو بر خاک
منم خاشاک راه ای بحر معنی
نباشد بحر هم خالی ز خاشاک

صدف دارم درون سینه معمور　　به ذکر و مدح تو ای گوهر پاک
مرا جان بر لب آمد میل ما کن　　ندارد سود بعد از مرگ تریاک
بپرهیز ای خداوند جهانش　　به لطف خویشتن از چشم ناپاک

۸۶۹

ای شرمسار روی تو خورشید بر فلک　　وای خیره در[1] فروغ جمال تو مردمک
در آسمان حسن برافکن نقاب را　　تا در کمال حسن تو حیران شود فلک
ای باد اگر به سوی نگارم گذر کنی　　از روی لطف عرضه کن احوال یک به یک
کاین[2] دل ز سینه برکشم و دیده برکنم　　گر بی‌خیال و یاد تو باشند یک دمک
مهر و محبّت تو دبیران هفت چرخ　　از لوح خاطرم نتوانند کرد حک
بس تیر چرخ بر جگر ریش خورده‌ام　　آخر تو نیز بر سر ریشم مزن نمک
ای دل ز حادثات جهان تنگ‌دل مباش　　دایم به یک نسق نبود گردش فلک

۸۷۰

ای برده رخت ز روی گل رنگ　　یارب دل تو دلست یا سنگ
صلحست و صفا میان احباب　　با مات چرا همه بود جنگ
گر تیغ زنی ز دست و بازو　　دل چون گسلد ز دامنت چنگ
نزدیک بود غم تو چون جان　　گر دور شود هزار فرسنگ
با عشق تو عقل برنیاید　　عقلست زبون و عشق سرهنگ
مهر رخ تو چو آفتابست　　دل دست زده در او چو حرچنگ
از چشم تو عالمیست سرمست　　ای چون دهنت دل جهان تنگ
دیدم گل روی دوست در باغ　　گفتم نه که عارضیست گلرنگ
سنگین دل و بی‌وفا نگاریست　　وانگاه به سر جفاش پا سنگ
سرو از قد سرکشت گرفتست　　در جلوه قامت این همه ننگ
شکرست که صیقل غم تو　　بزدود ز لوح خاطرم رنگ
چون عود که گوشمال یابم　　بر چنگ مرا زنند چون چنگ
ور همچو دفم قفا بدرد　　چون نی بکشم به یادش آهنگ

۱ــ ج: از　　۲ــ ج: گو

۸۷۱

دردی که مراست بر دل تنگ / از دست جفای شاهدی شنگ
آخر تو بگو که با که گویم / کاو هست همه جفا و نیرنگ
یک ذره وفا به دل ندارد / دارد دلکی ز آهن و سنگ
از وصل نکرد شادمانم / هجرانش ببرد از رخم رنگ
گر تیغ زند ز دست و بازو / نگذاشت ز دامنش دلم چنگ
جای تو در اندرون جانست / گر دور شوی هزار فرسنگ
زین بیش جفا مکن تو بر ما / بگذار تو جای صلح در جنگ
مگذار که آینه جمالت / گیرد ز شرار آه ما زنگ
از دست جفای چرخ غدّار / اقصای جهانست بر دلم تنگ

۸۷۲

عهد کردم که ازین پس ندهم دل به خیال / که مرا جان به لب آمد ز خیالات محال
ره خواب من دلداده خیالت بربست / تا تنم کرد خیال تو به مانند خیال
سر و جان و دل و دین در سر کارت کردم / خون ما بر تو نگویی که که کردست حلال
رحمتی بر من سرگشتهٔ دلسوخته کن / چون رسیدست ملال من مسکین به کمال
قسمم هست به چشم خوش آهووش او / به مه‌روی وی آنک به دو ابروی هلال
بر رخ همچو گل و عارض همچون سمنش / به دو زلفست[1] معنبر و لبش آب زلال
به شب وصل و لب تشنهٔ مشتاقانش / به قد خوب خرامش به چمن همچو نهال
که مرا در شب هجران رخ چون قمرش / هست از جان و دل و هر دو جهان بی تو ملال
گفت چون بلبل شوریده به عشق رخ گل / برو[2] ای عاشق بیچاره ازین بیش منال

۸۷۳

دل به زلفت داده‌ام ز آنم پریشانست حال / نیک سودایی شدستم دلبرا ز آن خط و خال
حال من چون زلف و خالت شد پریشان درغمت / خود نپرسیدی تو روزی کز غمت چونست حال
من چو از جان گشته‌ام مشتاق دیدارت چنین / از من خاکی چرا ای دوست بگرفتت ملال
ساحران چشم مستت ای نگارین از چه روی / وصل ما کردت حرام و خون ما کردت حلال
تکیه بر حسن ای عزیز من نباید کرد بیش[1] / زآنکه حسن خوبرویان زود می‌یابد زوال

---

۱ ــ ب: به دو زلفین   ۲ ــ ب: بروی عاشق   ۱ ــ ب: هیچ

گر کمال عشق من بر حسنت افزاید چه باک   حسن را باشد زوال و عشق را باشد کمال
روز هجرانت مرا از پا درآوردست زود   حسبةً لله شبی کن دستگیریم از وصال
نیستم در عشق تو فریادرس کس در جهان   جز خیالت جز خیالت جز خیال
خضر جان ما تویی آمد به لب جانم ز غم   از چه می‌داری دریغ از تشنه لب آب زلال

۸۷۴

به تلخی شب هجران و بامداد وصال   به هردونرگس جادوی دوست وآن خط وخال
بدان دو زلف پرآشوب فتنه‌انگیزش   بدان دو ابروی پیوسته‌اش به شکل هلال
به آتش رخ چون لاله رنگ دلبر من   بدان دهان گهربار او چو آب زلال
که در فراق تو جانا جهان نمی‌بینم   مرا ز جان و جهان بی رخ تو هست ملال
دل تو شاد ز ایّام باد در همه دم   معین و یار تو بادا خدای در همه حال
شبی به وصل نوازم که شد مرا دامن   ز خون دیده هجران کشیده مالامال
که گفت بر تو که با خستگان جفا می‌کن   که کرد خون دل خلق شهر بر تو حلال
رسیده حال من بی‌نوا به غایت شوق   گذشته حسن دلاویز تو به اوج کمال
دلا ز دست حریفان خود چو نی مخروش   چودف مباش دوروی وچوچنگ هیچ منال

۸۷۵

چه بودی گر وفا بودی در آن دل   نه دل خوانم ورا کاو هست قاتل
قتیل عشق او گشتم خدا را   چو جان در سر کنم آنک چه حاصل
فراقت پیش ما آسان نباشد   که کار عاشقی کاریست مشکل
نظر بازان درین صورت چه دانند   که کار غرقه چون شد بر سواحل
ز جان مهرت نخواهم کرد بیرون   که جای سرو جان ماست در دل
سرشتستند مهرت با گل من   که جای سرو بستانیست در گل
چو بندم ریزد از هم مهر رویت   نخواهد رفت بیرون از مفاصل
ملامت عاشقان را کم توان کرد   نصیحت را نمی‌باشند قابل

۸۷۶

رفتی و در غم تو بماندم فگار دل   بازآی تا کنیم به پایت نثار دل
آخر نگاه دار دل خستگان هجر   شاید که آید آخر کارت به کار دل
چون جان به لب رسید ز دست جفای چرخ   برکندم از نگار خود و از دیار دل

گفتم به زلف او که چه کردی توصید گفت | کردم شکار چون دل او صد هزار دل
حال دل ستمکش محزون من مپرس | بشکستم از فراق رخش روزگار دل
رفتیم و کامی از تو ندیدیم عاقبت | بگذاشتیم بر در تو[1] یادگار دل
دل کز جهان به زلف تو بستیم مشکنش | نازک بود حکایت دل زینهار دل

۸۷۷

من نمی‌یابم دوای درد دل | با که گویم ماجرای درد دل
درد دل گر باشد از عشقت دوا | می‌کشم از جان بلای درد دل
از طبیب دل دوایی خواستم | گفت می‌دانم دوای درد دل
از لب و رخسار خود کردم دوا | گلشکر بهر شفای درد دل
غیر درد عشق اگرچه راحتست | من نمی‌خواهم به جای درد دل
گر نمی‌دانی که درد من ز چیست | رنگ روی من گوای[1] درد دل
مرغ جانم را پر و بالش بسوخت | از فراقت در هوای درد دل

۸۷۸

جهان خرّم و ما چنین تنگ‌دل | ز جور بتی مهوش سنگ‌دل
اگر هست چشم خوش او خمار | مرا او گرفتست در چنگ دل
مرا میل بر صلح و در وصل دوست | ورا صلح بر هجر و بر جنگ دل
چو مطرب زند راه وصلش ز جان | به صوتم دو گوش و به آهنگ دل
کسی را که بهرام باشد نوند | چگونه دهد او بجز جنگ دل
اگر بخت یاری دهد دلبرا | بشویم به فضل تو از زنگ دل
جهان در سر کار او شد خراب | از آنم چنین خسته و تنگ‌دل

۸۷۹

مراست از دو جهان مهر دوست حاصل دل | جزین چه هست مرا در جهان مداخل دل
بیا که گر همه عالم شوند دشمن جان | به دوستی که نشستی تو در مقابل دل
خیال بود مرا کز تو برخورم شبها | زنیم خنده گهی بر خیال باطل دل
ز دست دل بجز از خون نمی‌خورم چه کنم | ز عشق دوست جزین نیست حاصل دل[1]

---

۱ ــ ب: بر دل تو
۱ ــ ب: گواه
۱ ــ وزن مصرع مختل است

چرا که راه وصال تو نیست آسانش — به لطف خویش نظر کن به کار مشکل دل

۸۸۰

چون ندادم آن ستمگر کام دل — تا به کی باشم چنین در دام دل
روی بنما با همه جور و جفا — تا شود یک لحظه‌ام آرام دل
ای صبا از روی دلداری ببر — پیش آن جان و جهان پیغام دل
گو من از دست فراقت سوختم — چون درین سودا بپختم خام دل
روی چون خورشید تو صبح جهان — زلف شبرنگ تو باشد شام دل
پسته لعل تو باشد عید روح — چشم مخمور جهان بادام دل
من ز وصلت باز محرومم چرا — دشمنم باشد چنین ناکام دل
از شراب وصل خویشم مست کن — گر ز لعل دوست باشد جام دل
هست از آغاز عشقت آتشی — در جهان تا چون شود فرجام دل

۸۸۱

روی تو شد صبح جان زلف[1] تو شد شام دل — شام نگویم ورا هست کنون دام دل
کام دلم تلخ شد از شب هجران او — آن بت دلجو نداد یک نفسم کام دل
سنگ جفایت مزن بر دل مسکین من — تا[2] ز غم هجر تو بشکندم جام دل
با همه سودای من کز[3] سر زلف تو هست — در سر من ای پسر پخته نشد خام دل
تا بودم در جهان نام و نشان از غمت — تا به کجا می‌رسد با تو سرانجام دل
در غمت آغاز عشق هست به نامم چنین — وصل[4] توأم کام جان روی تو آرام دل
دل شد و جان در غمت رفت به باد هوا — نیست مرا در جهان ای دل و جان نام دل

۸۸۲

آسان نمی‌شود شب وصلم به کام دل — مشکل که نیست بی رخ یارم نظام دل
ای باد صبحدم نتوانی ز روی لطف — کز پیش ما به دوست رسانی سلام دل
از ما سلام و پرسش بی‌حدّ و بی‌شمار — دانی که چیست پیش نگارم پیام دل
گو تن هلال گشته‌ام از آرزوی تو — ای روی دلگشای تو ماه تمام دل

---

۱ ــ ب: موی — ۲ ــ ب: بارغم — ۳ ــ (کز ندارد)

٤ ــ ب: وصل توأم جان روی تو آرام دل

در آتش فراق تو بیچاره جان بسوخت — وز غم هنوز هیچ نپختست خام دل
همچون صراحیم به جگر خون همی رود — باشد مرا دهان چو میم تو جام دل
ای آفتاب روی توأم صبح روزگار — وی مشک بوی زلف توأم گشته شام دل
مانند آهویی دل مسکین ز من رمید — تا گشت زلف سرکشت ای جان مقام دل
ما را مکش به درد فراقت که بیش ازین — دارم به روی چون مه تو اهتمام دل
ما غیر لطف تو[1] نداریم در جهان — جز یاد و ذکر دوست چه باشد کلام دل

۸۸۳

من با خط و خال او تا آنکه ببستم دل — آن دلبر هرجایی چون زلف شکستم دل
برخاست به جور ما آن چشم سیه سرخوش — در زلف سیه‌کارش فی‌الحال ببستم دل
از خوردن غم جانا آمد به دهانم جان — بنوازم ازین باز آر تا چند به دستم دل
جان برخی روی او کردیم و به خار هجر — آن یار جفاپیشه آخر به چه خستم دل
من نیستی خود را در عشق تو می‌دانم — از غصّه نمی‌دانم ای دوست که هستم دل
جستم شب وصلش را لیکن نشدم روزی — یک لحظه وصال او از دست نجستم دل
گفتم بدهم دل را بر کار جهان باری — وآن شوخ به یک شیوه بربود ز دستم دل

۸۸۴

ای خیال روی تو سلطان دل — خود چه جوری می‌کند بر جان دل
هجر رویت خون گشاد از چشم جان — دیدهٔ بیچاره شد مهمان دل
دردم از حد رفت ای دلبر مگر — لعل جان‌بخشت کند درمان دل
عرض و نام و ننگ من بر باد رفت — عشق تو بردم سر و سامان دل
بهر عید رویت ای زیبا نگار — گشت جان نازنین قربان دل
کرد بر جانم ستم آن دل بسی — چون کنم تا کی برم فرمان دل
دل به جان آمد ز دست دیده‌ام — گفت چند ایذا کنی درشان دل
دیده او را در بلا می‌افکند — پس چه باشد این همه تاوان دل
دل به دریای غمت مستغرقست — عاقبت تا چون شود پایان[1] دل
ای دل و دیده نباشد در جهان — دیده را جز روی تو بستان دل

---

۱ ــ ب: دوست

۱ ــ ب: تاوان دل

۸۸۵

ای جهان تا کی بری فرمان دل — تا به کی آتش زنی در جان دل
من نمی‌دانم نگارا چون کنم — در غم هجران تو درمان دل
دیده نگشادم به روی هیچکس — تا خیال دوست شد مهمان دل
ای عزیز من مرا بر باد رفت — در فراق تو سر و سامان دل
در غم عشقت گناه دل نبود — دیده شد در عشق تو دربان دل
خانه عقلم غمت تاراج کرد — چون فرود آمد دمی در خان دل
کس مبادا در جهان جانا چو من — بی‌خود و حیران و سرگردان دل

۸۸۶

ز درد فراقت من خسته‌دل — همیشه به روی توأم بسته دل
دو دیده نگارا ز جان بسته‌ام — به طاق دو ابروت پیوسته دل
دهان تو چون پسته و لب چو قند — ز جان بسته‌ام من درین پسته دل
تویی فارغ از حال زارم ولی — مرا با تو بودست پیوسته دل
چه چاره که چون مرغ جانم شده — به شست دو زلفین تو بسته دل
ببینم شبی گویی اندر جهان — ز بند فراق تو وارسته دل

۸۸۷

ای دیدهٔ جان جهان در شست زلفت بسته دل — محراب ابروی تو را از جان شده پیوسته دل
از دست جوری کز غمت بر خاطر محزون رسید — گفتم مگر در عشق تو یکدم شود آهسته دل
لیکن غلط کردم دوای درد عشقت چون کنم — جانی به عشقت می‌دهد حالی به غم این خسته‌دل
از شدّت هجران آن روی چو مه آخر چرا — ای نور چشم من چرا کردی چوزلف اشکسته دل
گر چه به لعل دلکشت دست مرادم کمترست — در دام زلف سرکشت ای جان شده پابسته دل
جانی که در جان و جهان باشد خریدار رخت — در پیش زلف و خال[1] تو همچون بنفشه دسته دل
جان بسته بادام چشم و قند آن لعل لبیم — دارد تمنّا در جهان یک بوسه‌ای زان پسته دل

۸۸۸

من فدا کردم سر اندر پای دل — چون کنم[1] زین به وفا بر جای دل
در ازل خیّاط عشقم دوختست — جامهٔ حسن تو بر بالای دل

---

۱ ــ ب: (خال) ندارد

۱ ــ ب: چون زین به وفا بر جای دل

رای دل بر وصل روح افزای تست | من نمی‌یارم گذشت از رای دل
بی‌سواد آن دو زلف عنبرین | جان رسیدم بر لب از سودای دل
جان به بحر غم چنین مستغرقست | من کجا دارم کنون پروای دل
ای لب جان‌بخش تو جان را مقام | ای سر زلف توأم مأوای دل
چون ز دستت سر نخواهد راندن | ای جهان در پای دل در پای دل

۸۸۹

دردم ز حد گذشت و ندارم دوای دل | از وصل ساز چاره دوایی برای دل
شد خان و مان این دل بیچاره‌ام سیاه | تا گشت شست زلف تو جانا سرای دل
آنچه من از برای دل خسته می‌کشم | آخر بگو که با که بگویم جفای دل
دل رفت و گشت مونس دلدار و من کنون | بی یار و بی دلم بشنو ماجرای دل
گر آن دل رمیده دگر بازیابمش | دانم که چون دهم به غم او سزای دل
دل خون ز راه دیده ما ریخت در غمت | آخر چه کرد دیدهٔ مسکین به جای دل
دل درجواب گفت که خون گو بریز چشم | کز دیده خاست زحمت و رنج و بلای دل
دل را گناه نیست همه دیده می‌کند | کاو می‌شود همیشه به غم رهنمای دل
بیگانه گشته‌ام ز جهان و جهانیان | تا گشت عشق روی توأم آشنای دل

۸۹۰

تا[1] چند حال ما را آشفته داری ای دل | از زلف خوبرویان در بند و در سلاسل
تا چند باشم از غم شوریده حال و بی دل | تا چند باشی ای جان از حال بنده غافل
دل را ز دست دادم بی فکر الله الله | افتد به کاردانان این کارهای مشکل
دندان ز کام لعلش برکن دلا که ما نیز | بسیار کرده بودیم اندیشه‌های باطل
ملک دلم خرابست از جور دور هجران | از وصل چاره‌ای کن ای[2] پادشاه عاقل
بی‌قدّ دلفریبت در بوستان شادی | هرگز نشد دل من بر قد سرو مایل
ای دیده چون تواند غیر از رخ تو دیدن | هرکس که دیده باشد آن شکل و آن شمایل
شمشاد خوش‌خرامت تا دیده‌ام ز دیده | چون سرو بوستانی پایم بماند در گل
دل رفت و جان برآمد از غصّه جهانم | تن درهم به خواری چون چاره نیست با[3] دل

---

۱ ــ ج: (دو بیت اوّل را ندارد)   ۲ ــ ج: ای پادشاه عادل   ۳ ــ ج: بی دل

۸۹۱

بگو تا کی چنین دربندی ای دل چو از عشقش نداری هیچ حاصل
دلم در شست زلفت گشت پابند بگو آخر چه شاید کرد با دل
دل ما را نصیحت کی کند سود چنین حالی نگوید هیچ عاقل
دل و جان هردو در قید تو دارم چرا گشتی ز حال بنده غافل
چنانم در دل مسکین نشستی که ننشستست پای سرو در گل
بجز خون دل و خوناب دیده ندارم در غم عشقت مداخل
جهانی غم به امّید تو خوردم نگشتم یک زمان با دوست واصل

۸۹۲

من بی‌دل چکنم پیش که گویم غم دل که ز عشق تو بجز غصّه ندارم حاصل
ای صبا حال دل من بر دلدار بگوی[۱] که جهانی ز غم عشق تو شد لایعقل
غافل از یاد تو یک لحظه نیم تا دانی زینهار از من دلخسته نباشی غافل
طمع دانه کند مرغ که در دام افتد ورنه در دام غم و غصّه نیاید عاقل
خلق را میل به حوران بهشتی باشد چه کنم نیست مرا جز به تو خاطر مایل
به وصال تو بس امّید وفا بود مرا آه کاندیشه غلط بود و تصوّر باطل
به قیامت برد از عشق جهان حسرتها که به تشریف وصال تو نگردد واصل

۸۹۳

تا جای گرفته‌ای تو در دل کار دل خسته گشت مشکل
خالی ز تو نیستم زمانی تا چند شوی ز بنده غافل
جز بندگیت هوس ندارم هستم به گناه خویش قایل
تا چند شوم قتیل عشقت فریادکنان ز دست قاتل
دیوانه عشق را به زنجیر گویند که می‌کنند عاقل
زنجیر دو زلف دوست ما را دیوانه شوق کرد و بی‌دل
مستغرق بحر عشق داند این راز نهفته بر سواحل
از جان و دل و روان شدستم شوریدهٔ شکل و آن شمایل
تا دیددلم قد دلارات چون سرو بماند پای در گل

---

۱ ــ ب: بگو

ای سرو روان به ما نظر کن — زیرا که به ماست سرو مایل
در حسرت این مراد گردم — در گرد جهان درین قبایل
باشد که شبی دو دست دل را — در گردن او کنم حمایل

۸۹٤

مرا عشقت نه امروزست در دل — که مهرت را سرشتستند با گل
تو نیز ای بی‌وفا نامهربان یار — مباش آخر ز حال بنده غافل
دل دیوانه گفتا ترک او کن — به ترک جان بگوید هیچ عاقل
مرا سهلست پیش دوست مردن — فراق روی جانانست مشکل
دلم در قید زلفت پای‌بندست — بگو جانا چه شاید کرد با دل
نگارینا تو می‌دانی ندارم — به عالم جز غم عشقت مداخل
منم غرقه میان موج هجران — چه داند حال من کس بر سواحل
شدم راضی که در خوابش ببینم — که وصل او خیالی بود باطل
وصال دوست می‌خواهم به زاری — وگر نی از جهان ما را چه حاصل

۸۹۵

ای برده آتش رخ تو آب[1] و رنگ گل — با روی تو چرا بودم راه سوی گل
با نکهت دو زلف تو عنبر چه می‌کنم — با روی تو کجا برم ای دوست بوی گل
زان رو که نیست در گل خوش بو وفا بسی — عیبی بود عظیم چنین است[2] خوی گل
کی گل برآورد چو لبت غنچه‌ای دگر — آب حیات اگر رود ای جان به جوی گل

۸۹۶

تا کی کنم ای دوست به درد تو تحمّل — دریاب دلم را و مکن بیش تعلّل[1]
رحمی کن و بر حال من خسته ببخشای — تا چند کنی بر من سرگشته تطاول
چندم به سر خار جفا دل بخراشی — ای گل چه زیان باشدت از صحبت بلبل
چون گل به چمنهای جهان روی نماید — بلبل نتواند که کشد بار تحمّل
تا کی نکنی از سر انصاف و مروّت — در حال من بی‌کس بیچاره تأمل
یارب ز جفای فلک و جور رقیبان — کردیم به درگاه جلال تو توکّل

۱ــ ب: آب و روی گل   ۲ــ ب: (است) ندارد   ۱ــ ج: تحمّل

زنهار منال ای دل مسکین[2] ز جفایش   ناچار بود خار هرآنجا که بود گل
آخر[3] نظری کن به من از لطف نگارا   تا چند نمایی ز من خسته تغافل
در[4] خلوت چشمم صنما خیل خیالت   بنشست و کند بهر جمال تو تحمّل

۸۹۷

آن مرغ که بود زیرکش نام   افتاده به هردو پای در دام
در بند بلا فتاد از آغاز   تا خود به کجا رسد سرانجام
آیا تو کجا و ما کجائیم   دردا که به هرزه رفت ایّام
ترسم که ز جور تو برآید   ناگاه به شهر فتنه عام
خرّم دل آنکه با نگاری   در گوشهٔ خلوتی کشد جام
رخسار تو زیر زلف مشکین   صبحیست مقیم بودهٔ شام
سرپنجهٔ روزگار غدّار   شیران زمانه را کند رام
چون کام دل از تو برنیامد   صبر از تو همی‌کنم به ناکام
نومید مشو دلا چه دانی   باشد که بیابی از جهان کام

۸۹۸

به زلف سرکش شوریده چون شام   کشیدست او جهانی را در آن دام
به روی چون صبوح باده نوشان   مسلمانان که دیده صبح با شام
ندیده نوشی از لعل لبانت   ز صبرم در فراقت تلخ شد کام
مر آرام دل وصل تو باشد   که در هجران نمی‌گیرد دل[1] آرام
ز روی لطف بنوازم خدا را   بده از باده وصلم یکی جام
دلم در آتش هجران زمانهاست   فتاده دلبرا ز اندیشه خام
دل مجروح غمگینم بدین‌سان   روا داری ندیده در جهان کام
چو کام از لعل یارم برنیاید   بباید صبرم از وی کرد ناکام

---

۲ ــ ج: غمگین

۳ ــ ج: (یک بیت اضافی دارد): از جمله جهان مهر بریدیم و ز مهرت   راضی شدم از وصل تو جانا به تخیّل

۴ ــ ج: از   ۱ ــ ب: دلارام

۸۹۹

برنمی‌آید مرا زان لعل جان‌افزای کام / وز شراب عشق او چون چشم او مستم مدام
چون صراحی می‌رود خون دلم از جور یار / دایماً سرگشته‌ام در مجلس او همچو جام
می‌پزم سودای زلف یار در دیگ هوس / عقل می‌گوید تو تا کی می‌پزی سودای خام
صبر می‌باید مرا در عاشقی و چاره نیست / همچو مرغ زیرک ای دل چون درافتادی به دام
ای صبا چون بگذری هیچت فتد کز مردمی / سوی یار من بری از خستهٔ مسکین پیام
گو من مهجور در عشق تو سرگردان شدم / در جهان از وصل تو هرگز ندیده هیچ کام
می‌فرستم از دل و جانت سلامی دم به دم / ور تو در سالی کنی یکبار یاد ما تمام

۹۰۰

ای رخت همچوصبح وزلف چوشام / نیست بی روی تو مرا آرام
سرو نازا گذر کن اندر باغ / تا کنم پیش قامت تو قیام
راست گفتم[1] به سرو بستانی / لاف بالا شدست بر تو حرام
با وجود قدش تو را نرسد / سرکشی ای بلند بی هندام
سرو چوبیش هست چوبین پای / تو بتی سرو قد سیم اندام
نسبت روی تو به گل نکنم / زآنکه هستی به رخ چو ماه تمام
وقت گل در چمن اگر مردی / لب جان برمگیر از لب جام
جگرم همچو لاله سوخت ز غم / نازنینا به یاد باده خام
بس به هجران تو بکوشیدم / توسن وصل تو نگشتم رام
بس شنیدیم تلخ از آن دهنش / تا از آن لب مگر رسیم به کام
کام دل برنیامد از لب دوست / لیکن اندر جهان شدم بدنام

۹۰۱

به چشم و ابروی شوخ ای دلارام / ببردی از دلم یکباره آرام
تو طعم درد هجر، آن روز دانی / که نوشی جرعه‌ای خوناب از این جام
به شست زلف تو پابند گشته / نمی‌دانم که چون باشد سرانجام
خبر داری نگارا کز هوایت / مرا شهباز دل افتاده در دام
بگفتم با دل آن آهوی وحشی / نگشته در جهان با هیچکس رام

---

۱ ــ ب: گویم

مپز دیگ هوایش را که دایم	نگردد پخته کاین سودا بود خام
ز لعلش کام دل مشکل بیابی	چرا کان نازنین شوخیست خودکام
گر آری رحمتی بر حال زارم	تو را ماند به نیکی در جهان نام

۹۰۲

چه خوش باشد شراب وصل در جام	به کام دل نشستن با[۱] دلارام
مرا کام دل از هجر تو تلخست	بده کامم که شیرین گرددم کام
کسی کز آتش عشق نگاری	نگردد پخته در عالم زهی خام
طمع در وصل او بستن محالست	من بیچاره خرسندم به پیغام
ز دام زلف او دل ناشکیبست	که با دامش خوش افتادست با دام
به دریای تحیّر غرقه گشتم	نمی‌دانم که چون باشد سرانجام
صبوری کن دلا مشتاب در خواب	به صبر دل توان دید از جهان کام

۹۰۳

ای سرو ناز رسته دمی سوی ما خرام	تا از هوای قد تو یابیم احتشام
گر بگذری به سوی چمن سرو و نارون	افتد به پیش قامت زیبات در خرام
مرغ دل ضعیف مرا بال و پر بسوخت	ای نور هردو دیده ز اندیشه‌های خام
بر حال زار من چو ترحم نکرد یار	یارب دلست در بر دلدار یا رخام
من شیرگیر غمزهٔ غمّاز او شدم	وز هیچ رو چو آهوی وحشی نگشت رام
همچون رکاب در قدمش خواستم شدن	پیچید ابرش نظرش را ز ما لگام
بنمای دیده تا که شود دیده روشنم	زان‌رو که نیست کار جهان را از او نظام

۹۰۴

نمی‌بیند دلم از یار خود کام	فغان از دور[۱] جور چرخ خودکام
مزاجش توسن و بدخوی و تندست	که در عالم نشد با هیچکس رام
ز جورش هست بر جای گلم خار	بجای باده‌ام زهرست در کام
نکرد آخر جهان با کس وفایی	نکویی کن که تا گردی نکونام

---

۱ ــ ب: بی دلارام

۱ ــ ب: فغان از جور دور چرخ خودکام

نداد او کام دل تا خون نگردید	بباید ساختن با خویش ناکام
در او آرام جستن نیست ممکن	که نگرفتست هرگز با کس آرام
مکن بر چرخ سفله اعتمادی	مشو مغرور بر حسن ای دلارام
مسوزم جان[2] به نار هجر جانا	منه بر پای دل از زلف خود دام
به وصلم شاد گردان ای دو دیده	بگفتا رو، که این سودا بود خام
من از عشق تو باری سخت زارم	نمی‌دانم که چون باشد سرانجام

۹۰۵

چون تو را گشتم ز جان و دل غلام	من ز جان گویم فلک بادت به کام
باد کامت از جهان حاصل ولی	میل دل بادا تو را بر ما مدام
این‌همه آتش که در جان منست	سخت مشکل می‌شود سودای خام
چون صراحی دل پر از خونم مدام	در میان سرگشته‌ام مانند جام
با رخت شبهای تاری همچو صبح	بی رخت صبح جهان دارم چو شام
خستگان را زود بنواز از کرم	تا شوی اندر دو عالم نیک‌نام
همچو شمعم برفروزان روز وصل	همچو سروم از در دل می‌خرام
همچو سروم سایه‌ای بر سر فکن	تا جهان گردد از آن‌رو بانظام

۹۰۶

یک نظر گر می‌کنی بر حال ما، ما را تمام	هم عنایت کرد باید بر من ای ماه تمام
چشم بختم ز انتظارت گشت چون دریای خون	برنیاید خاطرم را زان لب شیرینت کام
تا به کی داری روا جانا که رود خون رود	در فراق روی خوبت از دو چشم ما مدام
تا به کی همچون صراحی خون رود در دل مرا	تا به کی سرگشته گردم در جهان مانند جام
چون طبیب من علاج مایه سودا نداشت	لاجرم ناپخته می‌باید مرا سودای خام
عشق او بازست و باز از سر گرفتن خوش بود	لیک دل در چنگ او افتاده مسکین چون حمام
توسنی بودم به تندی بدلگام و کینه‌جوی	از جفای چرخ گشتم در فراق دوست رام

۹۰۷

قرار برد ز دل زلف بی‌قرار توأم	نظر به حال جهان کن که بی‌قرار توأم

---

۲ ــ ب: دل

ز تشنگی به لب آمد عزیز جان چه کنم
که در فراق لب لعل آبدار توأم

اگر چو سرو روان سرکشی ز ما چه عجب
از آن‌که در ره عشق تو خاکسار توأم

ز جور دشمنم ای دوست جان رسید به لب
به غور من برس ای جان چو دوستدار توأم

هزار بنده بود بهتر از منت لیکن
تویی چو گل به گلستان و من هزار توأم

شبی به روی تو تشبیه کرده‌ام مه را
خجالتیم از آن هست و شرمسار توأم

ز بادهٔ لب لعل تو بوده‌ام سرمست
گذشت عمر و هنوز آنکه در خمار توأم

۹۰۸

تا که من نرد وفا با رخ تو باخته‌ام
مهرهٔ مهر تو در طاس غم انداخته‌ام

بار هجران تو بر جان من امروزی نیست
با غم عشق تو عمریست که درساخته‌ام

همچو پروانه سرگشته به شمع[1] رخ دوست
بی تکلّف دو جهان را همه درباخته‌ام

از دل و جان و جوانی همه بیگانه شدم
تا سگی را به سر کوی تو بشناخته‌ام

سالها تا به فراز و به نشیب شب هجر
باد پایان وفا را به جهان تاخته‌ام

آنچنان واله و شیدای تو گشتم که ز شوق
بارها دیدهٔ خود دیده و نشناخته‌ام

طوطیی بود سخنگوی به مدح تو زبان
از غم هجر تو اکنون بتر از فاخته‌ام

سرزنش ارچه کنم بار رقیبم که چو سرو
با وجود شب وصل تو سر افراخته‌ام

خبرت نیست که از بوی تو ای جان و جهان
همچو موم از غم هجران تو بگداخته‌ام

۹۰۹

سالها تا ز غم عشق رخت سوخته‌ام
دیده را غیر رخت از دو جهان دوخته‌ام

درس مهر تو ز جان و دلم ای مایه روح
پیش استاد غم عشق تو آموخته‌ام

با همه سوز دل و آب دو چشم ای دیده
غیر درد غم هجرانت چه اندوخته‌ام

گر کسی نام رخ خوب تو بردی به زبان
من ز شادی چو گل روی تو افروخته‌ام

با همه غصّه که از دست تو دارم در جان
به جهان خاک کف پای تو نفروخته‌ام

من چو گنجشک ضعیفم به غم عشق زبون
در هوای رخ خورشید تو پر سوخته‌ام

تا ابد عشق تو در جان[1] جهانم باشد
من که از روز ازل مهر تو آموخته‌ام

---

۱ ــ ب: عشق

۱ ــ ب: جان و جهانم

۹۱۰

من که با خاک درت خون دل آمیخته‌ام
خون دل را ز ره دیده فرو ریخته‌ام

به امیدی که مگر سیم وصالت یابم
خاک کوی تو به سرپنجه جان بیخته‌ام

سرزنش چند کنندم که من خسته‌روان
روز و شب حلقه‌صفت بر درت آویخته‌ام

بوی زلفت ندهد غیر نسیم سحری
عنبر و مشک و عبیر ار به هم آمیخته‌ام

بس حدیثی که ز چشمان تو گفتم به جهان
تا ز هر گوشه دوصد فتنه برانگیخته‌ام

تا ز میدان فراقت که برد گوی مراد
حالیا با غم عشق تو درآویخته‌ام

۹۱۱

دل به غم تو بسته‌ام واز همه خلق رسته‌ام
چون سر زلف خویشتن چند کنی شکسته‌ام

یاد من آر از کرم زآنکه به یاد وصل تو
شاد نگشت[1] خاطرم تا به غمت نشسته‌ام

تا به غمت نشسته‌ام ای بت دلربای من
رشته مهر و دوستی از همه کس گسسته‌ام

گر ز کمان ابروان تیر جفا گشاده‌ای[2]
دیده گشاده بر رخت دل به جفات[3] بسته‌ام

پرده برافکن از رخت تا نظری ببینمت
زآنکه به روی چون مهت فال بود خجسته‌ام

چند کشم جفای تو چند برم عنای تو
دست خود[4] از وفای تو و از[5] دل خویش بسته‌ام

رحم[6] کن ای حبیب من لطف کن ای طبیب من
شربتی از لبم بده کز تو عظیم خسته‌ام

جان و جهان و صبر و دل در سر کار عشق شد
با همه درد دل کنون از غم تو نرسته‌ام

۹۱۲

چون سر زلفش پریشان در جهان افتاده‌ام
باغمش نزدیک و دور از خان‌ومان افتاده‌ام

همچو سوسن ده زبانی می‌کند با من نگار
لاجرم از عشق او در هر زبان افتاده‌ام

از وصالش بر کران می‌داردم لیکن ز غم
در میان موج بحر بی‌کران افتاده‌ام

از غم عشق و جفای هجر و اندوه فراق[1]
عاجز و آشفته حال و ناتوان افتاده‌ام

از وفای او امید[2] مهربانی داشتم
لیکن از جور و جفایش در گمان افتاده‌ام

مدّعی بر من ترحّم کن که جای رحمتست
زآنکه محروم از وصال دوستان افتاده‌ام

ای صبا در حسرت سلطان مهرویان[3] به کوی
من به ناکامی جدا از دوستان افتاده‌ام

---

۱ ــ ج: شاد شدست ۲ ــ ج: گشوده‌ای ۳ ــ ج: به وفات ٤ ــ ج: دست من

۵ ــ ج: در دل ٦ ــ ج: رحم کن ای حبیب من لطف ای لطیف من

۱ ــ ج: رقیب ۲ ــ ج: یقین مهربانی ۳ ــ ج: گل‌رویان

با وصالت کی توان امّید خلوت داشتن | من که از خواری چو خاک آستان افتاده‌ام
از دهان یوسفم حاصل[4] نشد کامی چو گرگ | لب به خون‌آلوده و خالی دهان افتاده‌ام
گوهر ار در خاک باشد چون برآری گوهرست | من به امیّدی چنین در خاکدان افتاده‌ام
در زمان چشم مستش فتنه در عالم فتاد | زان[5] سبب من فتنه آخر زمان افتاده‌ام[6]

۹۱۳

سالها در عشق تو خون خورده‌ام | رنجها از دست هجران برده‌ام
تا مگر بینم دمی رخسار تو | جان و دل ایثار پایت کرده‌ام
مردم چشمم که بینایی دروست | از غم هجرانش بس آزرده‌ام
در فراق رویت ای زیبا نگار | من ز دیده خون دل آورده‌ام
ازشراب وصل تو جامی مراد | ای دو چشم من بگو کی خورده‌ام
من گلی بودم به بستان جهان | وین زمان از هجر تو پژمرده‌ام
از غم هجران او بیرون فتاد | ای عزیزان راز دل از پرده‌ام

۹۱۴

تا سر کوی تو مأوا کرده‌ام | دولت وصلت تمنّا کرده‌ام
بوی زلفت می‌دهد باد صبا | زان سبب آهنگ صحرا کرده‌ام
دل همی خواهد که جوید مسکنی | من سر زلف تو پیدا کرده‌ام
نام خود را در جهان از عشق تو | عاشق و بدنام و رسوا کرده‌ام
در جهان بی قدّ او در پیش سرو | ناکسم گر سر به بالا کرده‌ام
دست در زلفین او خواهم زدن | باز بنگر تا چه سودا کرده‌ام
خاک کویت را به جای توتیا | در جهان بین روشنی‌زا کرده‌ام

۹۱۵

جان فدای راه عشقش کرده‌ام | دل چو زلف او مشوّش کرده‌ام
آرزو دارم که گیرم در برش | راستی اندیشه خوش کرده‌ام

---

۴ ــ ج: کامی نشد حاصل چو گرگ ۵ ــ ج: لاجرم. ۶ ــ ج: (دوبیت اضافه دارد):

گر بنالم در غمش ای مدعی منعم مکن | خون همی بارم ز دیده در غمش بر روی زرد
تاجدا از روی آن جان و جهان افتاده‌ام | بلبل مستم که دور از گلستان افتاده‌ام

من به بوی زلف عنبربار او — از نسیم صبحدم غش کرده‌ام
من بدان کیشم که قربانش شوم — تا نپنداری که ترکش کرده‌ام
در تمنّای تو ای آب حیات — این دل سوزان بر آتش کرده‌ام
من جهانی را به یاد لعل دوست — از شراب عشق سرخوش کرده‌ام
کوی عشق او مبارک منزلیست — زان سبب آنجا فروکش کرده‌ام

۹۱۶

آنکه در عالم ثنایش کرده‌ام — جان فدای خاک پایش کرده‌ام
من خیال روی آن زیبا نگار — در درون دیده جایش کرده‌ام
رای او بر خون ما گر هست و نیست — من ز جان فرمان رایش کرده‌ام
گر بداند آن نگار بی‌وفا — من چه سربازی برایش کرده‌ام
گر رضا بر خون ما دادست یار — من ز جان عین رضایش کرده‌ام
ترک عمر و جان و صبر و هوش و عقل — ای عزیزان در وفایش کرده‌ام
درد دل تا چند گویم در جهان — بس تحمّل بر جفایش کرده‌ام

۹۱۷

درد دلم را ز تو گرچه نهان کرده‌ام — شب همه شب بر درت ناله ز جان کرده‌ام
در هوس روی تو ای بت مه‌روی من — پیک نظر در پیت مست وروان کرده‌ام
روی دلارای تو ماه تمامست و من — نسبت قد تو را سرو روان کرده‌ام
عشق تو سودم ولی هست به جانم زیان — در غم عشقت بسی سود و زیان کرده‌ام
زود بیا ای نگار بی‌سببست انتظار — چون قدمت را نثار جان جهان کرده‌ام
تا رخ زیبای تو گشت زلیخای حسن — یوسف جان در پیت جامه‌دران کرده‌ام

۹۱۸

نازنینا من ز جانت بنده‌ام — بندهٔ عشق توأم تا زنده‌ام
گر قبول افتم تو را در بندگی — بنده‌ای با طالع فرخنده‌ام
چون قدت سروی ندیدم راستی — همچو رخسارت مهی تابنده‌ام
سرو جانی سایه‌ای بر ما فکن — سایه‌ای باید به سر پاینده‌ام
در شب دیجور هجران از خیال — نور بخشی زان رخ تابنده‌ام

من چو غوّاصان بحر هجر تو — درّ وصلت[1] را ز جان جوینده‌ام
تا مرا در تن بود جان در جهان — شکر الطاف تو را گوینده‌ام

۹۱۹

تا خیال آن بت بگزیده‌ام — بست نقشی در سواد دیده‌ام
از خیالش نیستم خالی دمی — گر بداند نور هردو دیده‌ام
عمر بگذشت و من از روی وفا — یک سخن از لفظ او نشنیده‌ام
در چمن چون دیده‌ام قدّی چو سرو — درد از آن بالا بسی برچیده‌ام
همچو شمع از هجر می‌گریم به زار — کی چو گل از وصل او خندیده‌ام
آن‌چنان رویی و مویی در جهان — من مسلمان نیستم گر دیده‌ام
عرض گردیدم همه خوبان ز جان — مهر رویش از جهان بگزیده‌ام

۹۲۰

ای خوشا وقت دل شوریده‌ام — حال دل چون زلف دلبر دیده‌ام
تا دلم در شست زلفش خانه ساخت — من بسی درد از رخش برچیده‌ام
من به یاد آن قد و بالای تو — سرو نازا بس زمین بوسیده‌ام
گرچه کردی راز ما را آشکار — من به جان اسرار تو پوشیده‌ام
بی‌وفا یارا بسی کز دست تو — جرعهٔ جور و جفا نوشیده‌ام
نور چشمم صبر فرمایی مرا — صبر چون باشد ز نور دیده‌ام
من به امید وصالش در جهان — بی سر و سامان بسی گردیده‌ام

۹۲۱

من که عمری در جهان گردیده‌ام — مثل رویش کافرم گر دیده‌ام
دیده‌ام خوبان و مهرویان بسی — مهر رویش در[1] جهان بگزیده‌ام
در چمن بر یاد[2] قدش هر زمان — پای سرو و نارون بوسیده‌ام
نسبت زلفش به عنبر کرده‌ام — همچو مار از غبن[3] آن پیچیده‌ام
من طمع در هجر آن آرام جان — از دل و جان بر بدن ببریده‌ام

---

۱ ــ ب: در وصالت　　۱ ــ ج: از جهان　　۲ ــ ج: بر قد یادش　　۳ ــ ج: از غیرتش

ای[4] مسلمانان ز درد هجر او — جامه جان بر بدن بدریده‌ام
برنمی‌آید دلم با درد عشق — من درین معنی بسی کوشیده‌ام
ای بسا شبها که تا هنگام صبح — بر سر خاک رهش غلطیده‌ام
همچو شب تاریک می‌بینم جهان — بی رخت ای نور هردو دیده‌ام

۹۲۲

ای خیال روی تو در دیده‌ام — هست دایم همچو نور دیده‌ام
بی رخ زیبای تو در ماه و خور — ناکسم گر من در[1] افشان دیده‌ام
عشق روی تو نگارا در جهان — از دل و جان و جهان بگزیده‌ام
در سرابستان فردوس برین — بی وصال تو کی آرامیده‌ام
سرو بالایت ز ما سر می‌کشد — همچو بید از رشک او لرزیده‌ام
گر گذر کرد او به ما چون سرو ناز — صد هزاران دردش از بر چیده‌ام
گر رسد بر زلف تو باد صبا — همچو مار از غبن آن پیچیده‌ام
بس که کردی بر من بی‌دل جفا — از وفای تو طمع ببریده‌ام
سالها تا با غمت گرد جهان — بی سر و سامان چنین گردیده‌ام

۹۲۳

خوابی خوش است اینکه شب دوش دیده‌ام — دل را به یاد دوست به جان پروریده‌ام
دارم امید آنکه ازین خواب برخورم — زیرا که لطف دوست درین خواب دیده‌ام
دیدم صباح روی تو ای جان به آشکار — تعبیر چیست بهتر ازین روی دیده‌ام
بر ما ترّحمی کن و از راه مردمی — کز تو جدا فتاده و محنت کشیده‌ام
دراشتیاق آن رخ چون گل میان باغ — جانا به جان تو که چو سروی خمیده‌ام
هر شب به انتظار تو ای جان نازنین — صد پیرهن ز دست فراقت دریده‌ام
ای کعبه وصال مرا راه ده به خود — کز شوق رویت این همه ره را بریده‌ام
چون مرغ نیم بسمل بی‌بال و پر ز شوق — هردم میان خون دل خود طپیده‌ام
بسیار گرم و سرد کشیدم ز روزگار — نه کودکم چنان که جهان را ندیده‌ام

---

٤ ـــ ج: ای مسلمانان من از هجران او

۱ ـــ ب: دریشان

۹۲۴

باد صبا از من رسان نزد دلارامم سلام[1] — دیگر ببر بعد از سلام از خسته مسکین پیام

با او بگو ای جان و دل تا چند در هجران خود — چون طرّهٔ سرگشته‌ات آشفته‌ام داری مدام

بخرام در چشمم که تا جانم برآساید ز غم — تو سرو جانی سرو را در آب می‌باشد خرام

روز بهار و خوشدلی تا کی نشینی تنگ‌دل — طاوس باغ جان من برخیز و در بستان خرام

تو پادشاه صورتی معنی در آن صورت نهان — زان‌رو من آشفته‌دل از جان تو را گشتم غلام

بازآ وزین بیشم جفا مپسند بر دل دلبرا — کاین توسن بدخوی من گشت از غم هجر تو رام

دل چون به دامت اوفتاد آواز من آید که هی — این مرغ زیرک را ببین کامد به پای خود به دام

دست جفا بگشوده‌ای جانم به غم فرسوده‌ای — بادا جمالت در جهان با ما زمانی مستدام

شام و سحر بر یاد تو روز و شب عمرم گذشت — ای روی زیبای توصبح ای زلف شبرنگ توشام

۹۲۵

من دلخسته در عشقت خرابم — ببرده آتش عشق تو آبم

گرم چون چشم مستت مست خواهی — بده جانا از آن لعلت شرابم

به چشم ساحر و زلف پرآشوب — ببردی ای نگار از دیده خوابم

دوای درد دل پرسیدم از دوست — چنین داد آن طبیب دل جوابم

ز وصلت آب وصلی بر دلم زن — که من بر آتش هجران کبابم

نکردی چاره‌ای از وصلم ای جان — چرا همچون جهان کردی خرابم

مرا سرگشته می‌داری شب و روز — از آن چون زلف تو در پیچ و تابم

۹۲۶

به درد عشق تو درمان نیابم — ببرد از من به دستان هوش و تابم

ز دست غمزه غمّاز شوخت — برفت از دست باری خورد و خوابم

حدیث عشق رویت با طبیبان — بگفتم خون دل گفتا جوابم

شراب از دیده آرم در فراقت — همیشه از جگر باشد کبابم

به چشم شوخ بردی دل ز دستم — چو زلف سرکشت در پیچ و تابم

ز تاب زلف تو شوریده‌حالم — ز چشم سرخوشت مست و خرابم

ورم پیوسته از غمزه زنی تیر — به جان تو که من رو برنتابم

---

۱ ــ ب: پیام

نگردم از درت تا باشدم جان	نمای از لطف خود راهی صوابم
جهان گفتا ز درد روز هجران	ز دیده خون چکد چون اشک نابم

۹۲۷

بی روی تو نیست خورد و خوابم	پیوسته ز هجر در عذابم
بر خاک نشسته‌ام ز جورت	وز دیده ز سرگذشت آبم
بگذشت فغان من ز گردون	وز کبر نمی‌دهی جوابم
از تاب دو زلف پیچ در پیچ	ای دوست برفت هوش و تابم
سیلاب همی رود ز دیده	وز آتش غم جگر کبابم
مخمور ز چشم نرگسینم	از لعل لبت بده شرابم
گفتم به طبیب درد پنهان	جز صبر نمی‌دهد جوابم
گر عکس رخت به ما نمایی	حاجت نبود به آفتابم
گفتا تو ز ماه می‌زنی لاف	تو مه طلبی من آفتابم
تو در سر آب و در جهان شاد	من از غم دوست در سرابم

۹۲۸

دلا در باغ حسنش عندلیبم	نباشد[1] غیر خار از گل نصیبم
بچیدند از چمن گل باز یاران	ز گل محروم از جور رقیبم
دلم پردرد و غیر از شکّر او	دوای دل نمی‌گوید طبیبم
جهان در کار عشقش کردم آخر	چرا بر من رود جور از حبیبم
چو رفتم اختیار از دست در گوش	کجا گیرد کنون پند ادیبم
به عشق روی گل در بوستانها	سحر نالان به‌سان عندلیبم
شنیدستم غریبان می‌نوازی	نظر فرما که در ملکت غریبم

۹۲۹

در جوانی قدر خود نشناختم	این زمان حاصل چه چون درباختم
چون گذشت از ما چو باد صبحدم	نیک و بد را این زمان بشناختم
ای بسا مرغ هوس را کز هوا	در سر دام دو زلف انداختم

---

۱ ــ ب: نیامد

سر به رعنایی میان بوستان بر سهی سرو چمن افراختم
با بتان در عرصه شطرنج عشق ای بسا نرد هوس کان باختم
بس به میدان ملاحت در جهان باره امید دل را تاختم
از جوانی شاخ و برگی چون نماند با شب دیجور پیری ساختم

۹۳۰

هنوز از بادهٔ وصل تو مستم که می‌گیرد به جامی باز دستم
چو چشم ناتوانت ناتوانم چو لعل می‌پرستت می‌پرستم
ز باد صبحدم هردم پیامی به نزد یار مشکین‌مو فرستم
که از بوی سر زلفت نگارا به‌سان آهوی تاتار هستم
ز پا افتاده‌ام از دست هجران بگیر آخر ز وصل خویش دستم
من آشفتهٔ بی‌دل، دل و جان به دام زلف و سودای تو بستم
به هجرانم ز دیده خون گشادی به دام زلف کردی پای بستم
به دل بودم ز غم بسیار باری بحمدالله کز آن غم باز رستم

۹۳۱

دیده بگشادم و دل در سر زلفت بستم در تو بستم دل و از هرکه[1] جهان وارستم
پای در[2] سنگ فراقت زده‌ام مسکین من آه اگر لطف تو ای دوست نگیرد دستم
چشم[3] مست تو گهی مست و گهی مخمورست جادویی مست و خرابست و من از وی مستم
رقم صبر که بر لوح دلم بودی نقش من به سیلاب سرشک از دل غمگین شستم
چون کمان خم شده پیوسته چو ابروی توأم تا دل شیفته را در خم زلفت بستم
عهد بستم که دگر عهد نبندم با کس وآنچه بستم چو سر زلف خودش[4] بشکستم

۹۳۲

ز عشقت تا ز خود بیگانه گشتم میان عالمی افسانه گشتم
ز روی شوق جانان در شبستان به شمع روی او پروانه گشتم
ز زنجیر دو زلفت ای دلارام بگو آخر چرا دیوانه گشتم
به امّیدی که یابم گوهر وصل غریق بحر آن دردانه گشتم

۱ــ ج: هردو جهان ۲ــ ج: بر ۳ــ ج: چشم ترک ٤ــ ج: خودم

ز شادی وصالت بر نخوردم | بتا تا با غمت همخانه گشتم
کنون عمریست تا در گرد عالم | به جست و جوی آن جانانه گشتم
اگر تیغم زنی زان دست و بازو | ز تیر چشم مستش وا نه‌گشتم
چو راهم نیست در خلوتگه وصل | مقیم درگه کاشانه گشتم
نخواهد شد جهان معمور هرگز | بسی در گرد این ویرانه گشتم
چو سنگش پای بوسیدن نیارم | کنون بر روی زلفش شانه گشتم

۹۳۳

به بوی زلف تو دیوانه گشتم | ز خویش و آشنا بیگانه گشتم
ز شادی دور گشتم در فراقت | به درد عشق تو همخانه گشتم
چو شمع جمع جانی در شبستان | از آن‌رو بر رخت پروانه[1] گشتم
بسی در بحر بی‌پایان عشقش | به جست و جوی آن دردانه گشتم
چو مرغ زیرکم افتاده در دام | اسیر بند زلف و دانه گشتم
ندیدم یک زمان کام دل از یار | به عشقش در جهان افسانه گشتم
خراب آباد دنیا را وفا نیست | بسی در گرد این ویرانه گشتم
به بوی زلف عنبرساش عمریست | به گرد کوی آن جانانه گشتم

۹۳۴

بتا تا مهر تو در بر گرفتم | دل از مهر جهانی برگرفتم
مرا هجران تو از پا درآورد | ولی عشق رخت از سر گرفتم
نپنداری نگارا حاش‌لله | که بر جایت کسی دیگر گرفتم
به بوی زلف مشکین تو مستم | به یاد لعل تو ساغر گرفتم
شدم گمراه در ظلمات هجران | به بوی زلف تو ره برگرفتم
ز دیده گوهر هجران فشاندم | رخ دل را ز غم در زر گرفتم
چو گردم گرچه از دامن فشاندی | دگر ره دامن دلبر گرفتم

---

۱ ــ ب: سنگین

۱ ــ ب: دیوانه

۹۳۵

آنکه هرگز نرود یک نفسی از یادم | نکند یک شبی از وصل رخش[1] دلشادم
خاک راهش شدم از آتش دل درغم او[2] | برد آب رخم و داد کنون بر بادم
مرغ زیرک بدم اندر همه دانش لیکن | از قضا بین که در این دام بلا افتادم
نفسی بر من و بر حال دلم کن نظری | که گذشت از فلک سفله بسی فریادم
بی رخت گل چه کنم در همه بستان جهان | بی قد و قامت رعنات چو سرو آزادم
دادم از وصل ندادی و نهادی داغی | بر دل ای دوست بگو چند کنی بیدادم

۹۳۶

تا دل به غم رخت نهادم | از دیده دو جوی خون گشادم
نامم چو کنند مرغ زیرک | در دام غمت از آن فتادم
ما را که بسوخت آتش عشق | چون خاک بداده‌ای به بادم
جانا چه کنم که مادر دهر | با مهر رخت مگر بزادم
تو با دگری نشسته خرّم | من با غم روی دوست شادم
چون نیست مرا ز وصل تو کام | ناچار به هجر دل نهادم
بی یاد تو نیستم زمانی | یک لحظه نمی‌کنی تو یادم
ای دوست جهان و جان نخواهم | چون از دو جهان تویی مرادم

۹۳۷

آفتاب رویش از مشرق برآمد صبحدم | حسن ماه و مشتری هم بر سر آمد صبحدم
کس نمی‌یارد نشان دادن که سرو آید برم | سروناز ما ز لطفش در بر آمد صبحدم
من ز آب دیده هر شب باز یاری کرده‌ام | تا گل بستان وصلم در بر آمد صبحدم
در شب دیجور هجران ناله از جان می‌کنم | تا نگارم ناگهان از در درآمد صبحدم
شکر آن دارم که من پروانه‌ام بر روی تو | همچو شمعت عمر دشمن آخر آمد صبحدم
بنده صادق منم دانی که در شبهای هجر | لب ز مهرم خشک شد چشمم تر آمد صبحدم
ماه مهرافروز من سر برزد از برج جهان | وز رخ چون آفتابش انور آمد صبحدم
بحر معنی‌دار من تا درکشم در گوش او | همچو شمعی درمیان لنگر آمد صبحدم

---

۱ ــ ب: خودش   ۲ ــ ب: تو

۹۳۸

نگار ماه‌روی سروقدم / چرا گشتی چنین فارغ ز دردم
چو دل بردی ز دست ما به دستان / چرا غافل شدی از آه سردم
اگر درد دلم باور نداری / نظر کن بر رخ چون کاه زردم
خبر داری ز حال زارم ای جان / که رفت از درد هجران خواب و خوردم
نبودم در فراقت ای نگارین / بجز جانی که در پای تو کردم

۹۳۹

چرا گشتی چنین غافل ز دردم / نکردی رحمتی بر روی زردم
نکردی جز جفا بر من نگارا / بگو غیر از وفاداری چه کردم
ندادی کام ما یکدم ز وصلت / بسی خون جگر در عشق خوردم
مرا از دیده و دل حاصلی نیست / به غیر از آب گرم و آه سردم
مفرما صبر با درد فراقم / چگونه صبر بتوانم ز دردم
شب تاریک هجرانم بفرسود / صبا درد دلم را بین و دردم
جهان گر در سر عشقت کنم من / به جان تو که از عهدت نگردم

۹۴۰

ز حد بگذشت در عشق تو دردم / ببین در آه سرد و روی زردم
به بالین من خسته گذر کن / نگر کز دیده غرقابیم دردم
طبیب درد دلهای حزینی / به جان آمد دل مسکین ز دردم
اگر خواهی که دردم را فزایی / دهم شیرین نفس پیش تو دردم
بت عیسی دمی بنواز ما را / دمی در کار این دلداده دردم
مرا جز بندگی کاری دگر نیست / بگو تا جز وفاداری چه کردم
نظر کن بر من رنجور مهجور / که بس خون دل از دست تو خوردم
منم مستسقی آن لعل پرنوش / در آن چشمست گویی آب خوردم
جهان بگرفت باری در فراقش / ز دیده آب گرم و آه سردم

۹۴۱

تا جهانست به سر گرد جهان می‌گردم / در تکاپوی تو ای دوست به عالم فردم
عهد کردم که نگردم ز تو تا جان دارم / ور بگردم من از این عهد و وفا نامردم
وقت آنست که رحمی بکنی بر دل من / که رسیدست به غایت ز فراقت دردم

مردم از تیغ جفای تو نگارا دریاب
تا به کی نیش زنی بر جگر ما هردم

چه دهم شرح که آن یار جفاپیشه چه کرد
یا من خسته ز جورش چه جفاها بردم

بارم اندر دل از آن سیب زنخ هست مدام
وز فراق رخ زیبای تو چون به زردم

کردم اندرسر و کارش دو جهان را چه کنم
کردم این ابلهی و کردم و با خود کردم

۹۴۲

چو در عالم تویی درمان دردم
چگونه از در تو بازگردم

غم هجران به جان من اثر کرد
نگر در آب چشم و روی زردم

گمانم بود کز وصلت خورم بر
ولی جز خون دل از تو نخوردم

نکردم جز وفا و مهربانی
بسی جور و جفا از عشق بردم

کنم عهدی که من تا زنده باشم
به گرد کوی مه‌رویان نگردم

حذر می‌کن ز دلهای پر آتش
بترس از آب چشم و آه سردم

ندیدم جز جفا و جور و خواری
به جان راه وفاداری سپردم

اگر جفتست او با ناز و عشرت
من مسکین ز خواب و خورد فردم

وفا هرچند جانا در جهان نیست
بگو غیر از وفاداری چه کردم

۹۴۳

مدّتی تا ز غمت گرد جهان می‌گردم
عاشقم گرد در لاله‌رخان می‌گردم

به خیال شب وصل تو نگارا تا روز
بر سر کوی غمت نعره‌زنان می‌گردم

دلبرا در چمن حسن تو همچون سوسن
من به مدح رخ تو جمله زبان می‌گردم

مشکنم دل که به میدان فراقت هردم
همچو گوی ازغم چوگانت به جان می‌گردم

گفتمش روی مپوشان صنما از ما گفت
من پری‌زادم از آن از تو نهان می‌گردم

همه آنست ترا حسن و مراعشق اینست
لاجرم ای دل و جان درپی آن می‌گردم

گرچه پیرست جهان لیک به الطاف خدا
باز از دولت وصل تو جوان می‌گردم

۹۴۴

هیچ دانی که جهان در سر و کارت کردم
جان اگر در سر و کارت نکنم نامردم

چه نکردی ز جفا بر دل بیچارهٔ من
در غم عشق تو بس خون جگرها خوردم

چه ستمها که برین خسته‌دل ما کردی
چه جفاها که من از بار فراقت بردم

در فراق رخ چون ماه تو ای جان و جهان
ای بسا خون که من از دیدهٔ جان بفشردم

گر چه جفتست به عیش و طرب آن دلبر من — من ز خواب و خور و شادی دو عالم فردم
دردم از حد بگذشت و نکنی هیچ دوا — صبر تا کی بتوان کرد نگارا در دم
تا به کی حال جهان از تو نهان بتوان داشت — سالها با غم تو صبر و تحمّل کردم

۹٤۵

مهر روی خوب در جان باشدم — واشتیاق روی جانان باشدم
دردی از هجران تو درمان ماست — کان لب جان‌بخش درمان باشدم
با فراق روی خوبت ای صنم — دل خراب و دیده گریان باشدم
جان کنم فی‌الحال در پایش نثار — گر ز سوی یار فرمان باشدم
دیده بگشایم به روی آفتاب — تا خیال دوست مهمان باشدم
گر بگوید ترک جان کن در غمم — در فراق دوست آسان باشدم
با تو ای دلبر وفاداری کنم — گر امان از چرخ گردان باشدم
خاک را من کیمیا سازم اگر — سایهٔ شاه جهانبان باشدم
من جهان را در سر کارش کنم — در تن مهجور تا جان باشدم

۹٤٦

از سر سوز جگر بر در آن یار شدم — با دلی پر ز غم و دیدهٔ خونبار شدم
گفتم از روی ترحّم جگر ریش مرا — مرهمی نه که به کام دل اغیار شدم
سالها خون جگر خوردم و از دست غمش — هم اسیر ستم دشمن خونخوار شدم
ای ملامتگر ازین بیش میازار مرا — که من از دوست جدا از سر ناچار[1] شدم
گفتم از غصّهٔ دلدار بپردازم دل — باز فریادکنان بردر[2] دلدار شدم
ترک اندیشهٔ بیهوده نکردی ای دل — عاقبت تا به بلای تو گرفتار شدم
دوش در خواب شدم دولت وصلش[3] دیدم — وز[4] خیالش اثری نیست چو بیدار شدم
تنم از تنگی دل خسته چنان شد حقّا — که من از جان و جهان یکسره بیزار شدم

۹٤۷

دلم همچون سر زلفست در هم — که در عالم ندارم هیچ همدم
ندارم هیچ غمخواری و یاری — به درد روز هجرانت بجز غم

---

۱ ــ ب: آزار ۲ ــ ج: ازپی ۳ ــ ج: دولت وصل ٤ ــ ب: در خیالش ج: جز خیالش

ببین کاحوال این بی‌دل چه باشد	که غیر از غم ندارد هیچ محرم
مدام از دیده و دل ساقی دور	بگو چندم دهی جام دمادم
به تیغ هجر خستی خاطرم را	ز وصلت بر دلم نه زود مرهم
بجز لطفت نگارینا تو دانی	ندارم هیچ دلسوزی به عالم
چرا کردی بدین غایت خدا را	ز تاب بار هجران پشت ما خم
به بستان با سهی سرو آب می‌گفت	مبادا از سر ما سایه‌ات کم
نه من کردم به عالم عشق‌بازی	گناه اوّل ز حوّا بود و آدم

۹۴۸

به جان رسید مرا جان نازنین از غم	بگو چه چاره کنم در فراق آن همدم
دلم ز تیغ جفای تو نیک مجروحست	سزد اگر به وفایی بر او نهی مرهم
به جان تو که مرا دایم از پریشانی	دلیست همچو سر زلف دلبران درهم
مرا تو جانی و تن بی‌تو چون تواند بود	چو کرده‌اند ز روز الست خو باهم
نه این گناه من خسته کرده‌ام به جهان	که او نهاد هوا در حوا و آدم هم
رقیب بیهوده‌گو از جهان چه می‌خواهد	صداع خاطر ما از چه می‌دهی هردم
تو درد عشق ندانی و نیک معذوری	برو که نیست به دست تو داروی دردم
به بوستان چوقدش دید دل ز جان می‌گفت	مباد سایهٔ لطف تو از سر ما کم

۹۴۹

خیالش دوش ناگه در ربودم	بهشت روی آن مهوش نمودم
نبودی باورم اوصاف حسنش	ز هرسو گفت و گویی می‌شنودم
که تا دیدم به چشم خویش رویش	مگر بخت و سعادت یار بودم
ببستم دل به زنّار دو زلفش	بسی خون دل از دیده گشودم
به تاب زلف شبرنگش ببستم	به افسون دو چشمانش گشودم
طلب کارم که یابم آب حیوان	چو جان آمد به لب آنگه چه سودم
نچیده میوه‌ای از شاخ وصلش	بسی سر بر در هجرانش سودم
چو یاری نیست از بختم چه تدبیر	که وصلش یک شبی روزی نبودم

۹۵۰

دو زلف سرکشش پرتاب دیدم	دو طاق ابرویش محراب دیدم

بگردانید چشم و رو زسویم / عظیمش با[1] جهان در تاب دیدم
دلم خون شد به حال مردم چشم / که در خون دلش غرقاب دیدم
به عشقت دیدهٔ جان چون گشادم / دل مجروح پر خوناب دیدم
وفا در خوبرویان نیست ممکن / که روشن آن سخن چون آب دیدم
دری گفتم گشاد از وصل بر من / عنایت با منش زان باب دیدم
به بحر عشق او غوّاص گشتم / بسی دریای بی‌پایاب دیدم

۹۵۱

از آن زمان که من آن روی چون قمر دیدم / دل ضعیف خود از عشق بی‌خبر دیدم
حلاوتی که در آن چهره نگارین است / قسم به جان تو در ماه و خور اگر دیدم
ز خون دل رقمی از سرشک چون سیماب / ز درد عشق تو جانا به روی زر دیدم
قرار نیست مرا چون دو زلف از رخ تو / به جان دوست از آن دم که یک نظر دیدم
کسی ندید مگر مرگ خویشتن به دو چشم / بیا که روز فراقت به چشم و سر دیدم
به کوه و دشت همی گشتم از فراق رخت / ز اشک دیدهٔ ما آب تا کمر دیدم
دگر ز کوی تو ما را سفر نخواهد بود / از آن بلا که ز بالات در سفر دیدم
جهان و هرچه در او هست سر به سر دانی / نبود همّتم ای دوست مختصر دیدم
از این سبب که نظر کردم از سر تحقیق / جهان و کار جهان جمله در گذر دیدم

۹۵۲

دوش رویش به خواب می‌دیدم / روشنش همچو آب می‌دیدم
در شب تار محنت هجران / چشمهٔ آفتاب می‌دیدم
شکر معبود کردمی که رخش / یک زمان بی‌نقاب می‌دیدم
آن دو چشمان همچو نرگس او / نیک مست و خراب می‌دیدم
وان لب لعل آبدارش را / پر ز درّ خوشاب می‌دیدم
کاجکی زان دهان شیرینش / هم به تلخی جواب می‌دیدم
دل خود را بر آتش عشقش / همه شب چون کباب می‌دیدم
چشمه چشم ما سرابی بود / سر او در سراب می‌دیدم

---

۱ ـــ ب: در جهان

ای دریغا اگر به بیداری   روی او بی‌حجاب می‌دیدم
وز جهانم نشد میسر وصل   کاجکی هم به خواب می‌دیدم

۹۵۳

بیمست که از دست تو فریاد برآرم   یا روی ز جور تو به ملکی دگر آرم
تا کی ز جفاهای تو ای شوخ ستمگر   از دیده من غمزده خون جگر آرم
هرچند که از غمزه دلدوز زنی تیر   بیچاره من خسته ز جانت سپر آرم
در کلبه احزان من ار دوست درآید   از وجه زری چند و ز دیده گهر آرم
غیر رخ او گر مه و خورشید درآیند   من ناکسم ار هیچ کسی در نظر آرم
ای باد صبا بر سر کویش گذری کن   وز آمدن آن بت سیمین خبر آرم
گر رو بکند پیشکشش جان جهان را   قربان کنمش تا به سر ره‌گذر آرم
گر زآنکه عنان سوی من خسته گراید   من دیده دشمن به سرانگشت برآرم

۹۵٤

من امشب با سر زلفش سر و کاری عجب دارم   اگر دستم بود بر وی ز شستش دست نگذارم
تویی فارغ نمی‌دانم ز حال من چرا باری   من بیچاره در هجران ز دیده خون دل بارم
چو صد بارم بیازردی به تیغ هجر خون‌خواری   چه باشد گر به وصل خویش بنوازی تو یک بارم
مرا صد بار بردل هست از این ایّام نافرجام   تواش ای نازنین بر دل منه هجران به سر بارم
چو من هستم ز جان و دل طلبکار وصال تو   ز وصل خویشتن جانا چنین محروم مگذارم
گرم آتش بود در دل زلال وصل را جویم   ورم در دیده آب آید خیال دوست پندارم
اگر در درد وی نالم نیابم هیچ درمانی   وگر در غم به جان آیم نباشد هیچ غمخوارم
صدم خون ار به‌رو آید نپرسد هیچکس حالم   بدین زاریست حال من بدین زاریست بازارم
ز کار و بارم ار پرسی مرا کارست خون خوردن   ز غم بار جهان بر دل زهی کار و زهی بارم
منم بیمار هجرانت طبیب من تویی جانا   چرا آخر نمی‌سازی ز وصل خویش تیمارم
ز بستان وصال تو به هرکس می‌رسد بویی   نمی‌دانم چرا آمد نصیب از گل همه خارم
چنان آمد به جانم دل از این دوران بی‌حاصل   که از هردو جهان باری به جان تو که بیزارم

۹۵۵

باد صبا خدا را بگذر سوی نگارم   عمری بگو به سختی در هجر می‌گذارم
گر باز حال زارم پرسد ز تو خدا را   با او بگو که تا کی داری در انتظارم

فریاد من به کیوان برشد ز دست هجرت — رحمی بکن به حالم زان‌رو که سخت زارم
صبرم نماند باری در هجر تو از این بیش — چون چشم زخم جانا از خود جدا ندارم
تو سرو جان مایی بادا فدا جهانت — کز آتش فراقت چون خاک ره‌گذارم
گرچه عزیز مصری بنگر به حال یوسف — بودم عزیز دلها جانا مدار خوارم
گر جان ز بنده خواهی خیل خیال بفرست — ای نور دیده تا جان در دم بدو سپارم

۹۵۶

نگارا از فراقت سخت زارم — به سختی روزگاری می‌گذارم
نه خور دارم نه خواب از عشق رویت — چو زلف تو پریشان روزگارم
چو ابروی توأم پیوسته در خم — چو چشمان تو در عین خمارم
ز خاک کوی هجران آخر ای جان — نشانی تا به کی بر دل غبارم
به بوی آنکه بر من رحمت آری — نشسته منتظر بر ره‌گذارم
نکردی هیچ رحمت بر دل من — از آن بی‌رحمتی بس شرمسارم
ببردی آب روی من به یکبار — چرا کردی چو خاک راه خوارم
مکن زین بیش بر من جور و خواری — مبر یکباره جانا اعتبارم
میان وادی جان رمیده — بجز تخم غم مهرت چه کارم
جهان را اختیاری نیست یارا — به دست باد دادم اختیارم

۹۵۷

تو می‌دانی که جز تو کس ندارم — بدین امید روزی می‌گذارم
نمی‌دانم چرا چون زلف خوبان — مسلمانان پریشان روزگارم
دل از دستم برفت اندر فراقش — شبی نگرفت دست دل نگارم
مرا بر دل ز هجران بار بسیار — بده باری مرا در وصل بارم
که در هجران رویت ای دلارام — همیشه خون دل از دیده بارم
اگرچه عاشقان بسیار دارد — بگو آخر که من کی درشمارم
به بستان جهان گر خود گلی هست — منش از آب دیده باز بارم

۹۵۸

ز هجر روی تو یارا به کام اغیارم — روا مدار که از دیده خون‌دل بارم
به بوی وصل تو عمریست تا من مسکین — به جان تو که درین آرزو گرفتارم

مرا سریست که در پای عشقت اندازم — به دست آورمت بخت اگر شود یارم
اگرنه وصل تو باشد امیدواری من — به جان دوست که از هردو کون بیزارم
به خواب دوش قدش در کنار ما آمد — اگر غلط نکنم آن خیال پندارم
در آرزوی دمی تا برآورم با تو — چو شمع شب همه شب تا به صبح بیدارم
اگر عزیز نداری مرا و خوار کنی — روا مدار خدا را که من تو را دارم
اگرچه لایق وصلت نبوده‌ام به جهان — ز بهر روز فراقت شبی نگه دارم

۹۵۹

در حسرت روی آن نگارم — خون جگر از دو دیده بارم
پایم به غم زمانه در بند — از دست برفت کاروبارم
از دست جفای چرخ باری — آشفته چو زلف آن نگارم
جانم به لب آمد از فراقش — روزی ز غمش هزار بارم
چون یاد کنم ز روزگاران — کو روز و کجاست روزگارم
بودیم عزیز جان و دلها — وامروز چو خاک راه خوارم
بردار مرا ز خاک راهت — زنهار چنین روا مدارم
کردیم خطا و جرم بسیار — ای دوست به عفو درگذارم
از دامن لطف دست امید — آخر تو بگو که چون بدارم
بسیار کست به جای من هست — من جز تو در این جهان ندارم

۹۶۰

من به لطفت امید می‌دارم — مگر از غم کنی سبکبارم
چون[1] ندارم بجز تو کس به جهان — ضایع از لطف خویش مگذارم
ماه من جلوه داد در چشمم — اوست یا خود خیال پندارم
دل به جان آمد ای مسلمانان — از جفای بت ستمکارم
من به امیّد روی چون خورشید — شب همه تا به صبح بیدارم
از چه میلی ندارد او سوی ما — تخم مهرش میان جان کارم
من ندارم تمتّعی ز وصال — تا نگویی که من جهان دارم

---

۱ ــ ب: من

۹۶۱

از شب هجر تو ای دوست شکایت دارم
آرزوی رخ زیبات به غایت دارم

جان شیرین به فدای شب وصلت کردم
وین زمان از کرمت چشم عنایت دارم

شب و روز و گه و بیگه به خیال رخ تو
بجز اوصاف جمالت چه حکایت دارم

میل وصل من بیچاره نداری باری
آری از بخت بد خویش شکایت دارم

گر خرامی چو سهی سرو به بستان سوی ما
بجز از جان چه بگو در خور پایت دارم

آرزوی رخ زیبای جهان‌آرایت
به سر دوست که بیرون ز نهایت دارم

من جهان را ز برای شب وصلت خواهم
جان شیرین به جهان نیز برایت دارم

دست در دامن انصاف تو حالی زده‌ام
وز تو باری نه عنایت نه رعایت دارم

طمع از مال جهان نیست مرا تا دانی
این‌قدر هست که هم چشم حمایت دارم

چون حمایت بتواند و رعایت نکند
ای دل غمزده پس من چه کفایت دارم

۹۶۲

دلبرا آرزوی دیدن رویت دارم
روز و شب فکر هوای سر کویت دارم

گرچه از شوق کنارت به خیال تو مدام
دل به مهرت گرو و دیده به سویت دارم

تا به کی کار من خسته پریشان داری
رحم کن رحم که دل در خم مویت دارم

بوی زلفت به من آورد نسیم سحری
زان فرح جان و جهان زنده به بویت دارم

گرچه از خوی تو جز غصّه ندارم حاصل
هرچه دارم من بیچاره ز خویت دارم

تا به چوگان نزنی بر سر میدان جهان
سر به دست از هوس بودن گویت دارم

گر قدم رنجه کنی روزی و تشریف دهی
در جهان چون دل و چون دیده به کویت دارم

۹۶۳

نگاری چابک و دلبند دارم
دل و جان در غمش در بند دارم

به امّید وصال آن گل‌اندام
دل بیچاره را خرسند دارم

دو دیده بر سر راه وصالت
بگو ای نور دیده چند دارم

ز رخسار و لب عاشق‌فریبت
به درد دل دوا گل قند دارم

به رخسار چو آتش چشم بد را
دل و جان و جهان اسفند دارم

به مرغ دل بگفتم رو هوا گیر
بگفت از زلف او پابند دارم

دلم پرخون هجرانست باری
جفا بر جان از آن دلبند دارم

۹۶۴

دلا من آرزوی یار دارم هوای کوی آن دلدار دارم
بتم گرچه ره دیدار دربست هنوز اندیشهٔ دیدار دارم
اگرچه چشم بختم ماند در خواب دو دیده در غمش بیدار دارم
نه در هجرش شکیبایی توانم نه با دردش کسی غمخوار دارم
به[1] حال زار من آگه ندارد که بر جان از غمش آزار دارم
اگر وصلش ندارد کار با من منش با هجر باری کار دارم
ز[2] تیر غمزه‌اش در شست ابرو تنی زار و دلی افگار دارم
چو بخت از صحبت یارم جدا کرد ضرورت کار با اغیار دارم
شدم[3] چون نرگسش بیمار و در دل غم آن نرگس بیمار دارم

۹۶۵

امشب سر وصل یار دارم کز هجر دلی فگار دارم
سرمست دو چشم آن نگارین وز بادهٔ او خمار دارم
وز خون دو دیده در غم او بر دست جهان نگار دارم
در پای خیال او ز دیده هر لحظه بسی نثار دارم
بارم چو به وصل نیست زان روی بر دل ز فراق بار دارم
از خاک کف سمند هجران بر دیدهٔ دل غبار دارم
از باغ وصال آن گل اندام در دست همیشه خار دارم
سرگشتگی و بلا و محنت این جمله ز روزگار دارم
بی روی تو در جهان نگارا آخر تو بگو چه کار دارم

۹۶۶

نه در عالم کسی غمخوار دارم نه جز لطف تو استظهار دارم
به لطف خویش بردارم ز دل بار که از هجرانت بر دل بار دارم
نظر کن بر من و بر حال زارم که بر خاطر بسی آزار دارم
مرانم از در لطفت خدا را که من با روز وصلت کار دارم
خداوند منی جانا و دایم به داغ بندگی اقرار دارم

---

۱ ــ ج: ز حال زار من آگاهیش نیست ۲ ــ ج: ز تیر غمزه و ان شست و ابرو دلی زار و تن افگار دارم
۳ ــ شدم از نرگسش بیمار و از دل

به وصل خویشتن بنواز ما را
که از هجران دلی افگار دارم

قرار و صبر و خواب از ما ربودی
از آن‌رو دیده‌ای بیدار دارم

ز بستان وصالت ای دلفروز
به جای گل همیشه خار دارم

به عشق رویت ای گلبوی گلرنگ
چو بلبل ناله‌های زار دارم

نه بتوانم صبوری در فراقت
نه بر درگاه وصلت بار دارم

وفادارت منم تا در جهانم
که با عهد تو من زنهار دارم

۹۶۷

مهر رویش میان جان دارم
راز او تا به کی نهان دارم

در فراق رخ تو از دیده
چند خون جگر روان دارم

خود نگویی که از جفا تا کی
بر سر کوی تو فغان دارم

گرچه کردی کناره از سرما
دل و جان با تو در میان دارم

نکنم ترک عشقت ای دلبر
در تن خسته تا روان دارم

خالی از ذکر تو نخواهم شد
ای دلارام تا زبان دارم

تا به کی جور می‌کنی بر من
این همه طاقت و توان دارم

بی رخ همچو ماه و خورشیدت
بس ملامت که در جهان دارم

بیش از اینم به تیغ هجر مکش
که به لطفت نه این گمان دارم

۹۶۸

چه دهم شرح که از غصّه چه بر جان دارم
یا چه اندوه دل از فرقت جانان دارم

چون مرا نیست ز هجر تو خلاصی پیدا
چند حال دل خود را ز تو پنهان دارم

خبرت نیست ز احوال من شوریده
که دل از غصّه هجر[1] تو پریشان دارم

گر نه از شربت وصل[2] تو امیدی باشد
من دلخسته کجا طاقت هجران دارم

نکند درد مرا سود مداوای طبیب
چون من از نوش لب لعل تو درمان دارم

من چو در بادیهٔ عشق تو ای کعبهٔ جان
پا نهادم چه غم از خار مغیلان دارم

منم آن بلبل شوریده که در باغ رخت
با گل وصل فراغی ز گلستان دارم

راستی بر قد شمشاد حرامست نظر
من که چون قامت تو سرو[3] خرامان دارم

۱ــ ج: زلف تو ۲ــ ج: وصلی ۳ــ ج: سرو به بستان دارم

جز هوای دهنت هیچ ندارم به جهان   چون سکندر هوس چشمهٔ حیوان دارم

۹۶۹

باز در سر هوس روی نگاری دارم   نه به شب خواب و نه در روز قرای دارم
بارها با تو دلم گفت که عمریست که من   بر دل از حسرت دیدار تو باری دارم
باده لعل لبت کرد مرا مست و هنوز   در سر از غمزه مست تو خماری دارم
عالمی را به تو دلشاد و من خسته جگر   از همه ملک جهان دامن خاری دارم
هرکسی را ز میانیست کنار یاری   زین میانه من سرگشته کناری دارم
گفتمش در دو جهان جز تو مرا یاری نیست   شرم نامد ز منش گفت که آری دارم
گل رویت همه در دست رقیبست چرا   من ز گلزار شب وصل تو خاری دارم
گفتمش گر تو دوصد جور کنی بر دل ریش   به جهان غیر غم عشق تو کاری دارم

۹۷۰

من به بوی سر زلفت نگرانی دارم   با لب لعل تو آمیزش جانی دارم
حال دل با همه کس راست نمی‌یارم گفت   زآنکه با گوش تو من راز نهانی دارم
سر فرو ناورم ای دوست به کون و به مکان   زآنکه از لطف خدا تاج کیانی دارم
بیش از این سر مکش از بنده تو ای سرو روان   مهر دل با رخت ای یار[1] تو دانی دارم
گفتم از دست تو ای شوخ جفاجو روزی   دل خود باز ستانم که ضمانی دارم
بیش از این بار غم هجر منه بر جانم   هیچ دانی که به هجرانت توانی دارم
گرچه هیچم عملی نیست نباشم نومید   زانکه در طبع جهان جوهر[2] کانی دارم

۹۷۱

بیا کز درد دوری بی‌قرارم   به هجران بیش از این طاقت ندارم
نپرسی حال زار من که چونی   که عمری بی رخت چون می‌گذارم
بتا دانم که تو طاقت نیاری   یقین گر بشنوی زاری نزارم
غذای جان بجز خون جگر نیست   بجز غم نیست باری غمگسارم
چنان از باده هجر تو مستم   که از سر کی رود بیرون خمارم
مسلمانان چه چاره چون نگیرد   به وصل خویشتن دستی نگارم

---

۱ ــ ب: ای دوست   ۲ ــ ب: گوهر

۹۷۲

در عشق تو جز رنگ رخ زرد ندارم
جز آه جگرسوز و دم سرد ندارم
درد غم هجران تو بر جان جهانست
بخشای که من طاقت این درد ندارم
بنواز به وصلم شبکی ای بت مه‌روی
زین بیش غم هجر تو در خورد ندارم
چشم تو بدزدید دل از دستم و خون کرد
من چاره این درد جهان‌گرد ندارم
بر دامنش ار هست غباری ز وجودم
باری به دل از ره‌گذرش گرد ندارم
چون سوسن اگر جمله زبانم به ثنایت
دانی که جز این هیچ دگر درد ندارم
در باغ جهان گر نه رخ و قد تو باشد
من میل به سرو چمن و ورد ندارم

۹۷۳

ای دوست نظر کن ز سر لطف به کارم
چون در دو جهان غیر تو امید ندارم
گر بی‌تو برندم به بهشت ای بت دلخواه
در هردو جهان ناله و فریاد برآرم
در خاطرم اینست که در عشق تو جانا
تا سر بودم دست ز دامانت ندارم
گر خودسرم این مایه سوداست بر او خوش
بی رای تو ای دوست سر خویش ندارم
بگذاشته ای زلف به روی ای بت مه‌روی
در سلسله عمر چنین چند گذارم
تا چند به داغ شب هجرم بنشانی
بازآی که در عشق تو بی صبر و قرارم
هرچند که جان داد دلم دامن وصلت
با دست نیامد، بشد از دست نگارم

۹۷٤

به عالم غیر تو دلبر ندارم
بجز لطفت کسی دیگر ندارم
گرم چرخ فلک هم‌دست باشد
من از خاک درت سر برندارم
بجز بوی سر زلفت نگارا
در این شبهای غم رهبر ندارم
اگر عالم همه خورشید رویند
بجز مهر رخت درخور ندارم
مرا تا بوی زلفت در دماغست
چنان میلی سوی عنبر ندارم
گرم رانی ورم بنوازی ای دوست
من از مهر رخت دل بر ندارم
به درگاه تو غیر جان سپاری
به جان تو که من در سر ندارم
شبی گر بازم آیی از در ای جان
ز بخت خویشتن باور ندارم
بجز ورد دعایش من شب و روز
جهانا آیتی ازبر ندارم

۹۷۵

به دوران وصالت غم ندارم
به ریش هجر تو مرهم ندارم

مسلمانان به درد روز هجران گرفتارم ولی همدم ندارم
که گوید حال زارم با تو هم باد که در عالم جز او محرم ندارم
چنان مستغرق دریای عشقم که من پروای خود یک دم ندارم
نه آن سودا که بود اندر سر ما به جان تو که آن هم کم ندارم
به دستم گر فتد خاکی ز کویت به دل یادی ز جام جم ندارم
به عشقش گر جهان بر من سرآید ندانی که غمی زان هم ندارم

۹۷۶

دلا صبر از رخ جانان ندارم به عشق او سر و سامان ندارم
صبا از من پیامی بر، بر یار کزین پس طاقت هجران ندارم
بود مشکل مرا درد فراقت تو دانی بر دلم آسان ندارم
مسلمانان به درد عشق جانان تحمل با غم حرمان ندارم
چو زلف تو چنین شوریده‌حالم به دل مشکل که من فرمان ندارم
به هرجوری که بینم از تو جانا یقین دان دستت از دامان ندارم
جهانی را تو جانی ای دلارام مکن عیبم که صبر از جان ندارم
به سالی یک زمان پیشم نیایی چگونه در غمت افغان ندارم

۹۷۷

ندارم بی‌تو برگ جان ندارم غم عشق تو را پنهان ندارم
خبر داری که در شبهای تاری به درد عشق تو درمان ندارم
غم تو آتشی در جان ما زد بگو چون ناله و افغان ندارم
اگر عالم سراسر حور باشد بجزمیل رخ جانان ندارم
چو خواهد رفت سر در پای جانان همان بهتر که من سامان ندارم
برآ[1] ای آفتاب وصل جانان که سر اندر شب هجران ندارم
به وصلت یک زمان بنواز ما را که بی روی تو برگ جان ندارم
به جان آمد جهان از دست هجران کزین پس صبر بی‌پایان ندارم

---

۱ ــ ب: (این بیت را ندارد)

۹۷۸

به عالم غیر تو یاری ندارم بجز عشق رخت کاری ندارم
تو را گر هست بر جایم بسی یار به جانت من کسی باری ندارم
به کوی تو سگان را هست باری چرا ای دوست من باری ندارم
خداوند منی من بنده فرمان به جان تو کز این عاری ندارم
اگرچه برگرفت آزرم از پیش من از دلدار آزاری ندارم
به جان تو که در عالم نگارا بجز لطفت جهانداری ندارم

۹۷۹

منم کاندر جهان یاری ندارم بجز هجران تو کاری ندارم
غم هجران مرا یاریست محرم که غیر از لطف او یاری ندارم
به کوی او سگان را هست باری من دلسوخته باری ندارم
غمت چون کوه و مسکین تن چو کاهست ولی مشکل که غمخواری ندارم
مرا با عشق تو رازیست پنهان که با نامحرمان کاری ندارم
دلم گم گشت در کویت از آن روی شدم بی‌دل که دلداری ندارم
جهان حالت چرا زین‌سان خرابست چنین باشد جهانداری ندارم

۹۸۰

صبا بگذر شبی در کوی یارم پیام من ببر سوی نگارم
بگو ای نور چشم من شب و روز بجز عشق رخت کاری ندارم
فراموشم اگرچه کرده‌ای لیک مباد آن‌دم که بی‌یادت گذارم
به جان تو که بی دیدار رویت چو زلف تو پریشان روزگارم
اگرچه در غم هجرم بکشتی به وصل تو هنوز امیدوارم
وگر[1] چه دشمن جانی ولیکن تو را از جان و دل من دوستدارم
به درد هجرت ای جان و جوانی نمانده صبر و آرام و قرارم
تو گفتی در چه کاری؟ در دل وجان بجز تخم غم مهرت چه کارم
به مهر رویت ای دلبر ازاین بیش چنین سرگشته و حیران مدارم
چو خاک ره شدم خوار از غم تو روا داری چنین بر ره‌گذارم

---

۱ ــ ب: اگرچه

گر آیی پیشم ای دلبر نباشد / بجز جان بر کف از بهر نثارم
جهانی عاشق رویت ندانم / من بیچاره باری در شمارم

۹۸۱

چشم بینایی بده تا روی جانان بنگرم / پایمردی ده مرا تا راه عشقش بسپرم
من چو گشتم در جهان سرگشته اندر کوی تو / یک نظر درحال من کن آخر از روی کرم
ای صبا سوی من آور یک نسیم از کوی دوست / کز سر کویش نسیمی را به صد جان می‌خرم
دست گیرم زین غم و اندوه و تنهایی چو من / شب همه شب در غمت بر آستان باشد سرم
جان فدای خاک پایت می‌کنم از روی شوق / دولت وصلت اگر روزی درآید از درم
در بیابان امیدش روی دل دارم ولی / چون منی را از چه‌رو این راه باشد در حرم
گر نباشد در حرم بارم مرا باری مدام / بر در امیدواری همچو حلقه بر درم
چون مرا از دولت وصلت جدا دارد رقیب / لاجرم از هجر او صد جامه بر تن بر درم
در جهان حالی به ناکامی به مانند شتر / خار زجری می‌خورم تا[1] بار شوقی می‌برم

۹۸۲

جانا ز دست عشق تو فرسوده خاطرم / گر دورم از نظر به دل و جانت حاضرم
منظور من تویی به جهان ای جهان جان / وز دیده بر جمال تو ای دوست ناظرم
چون من کسی ندید خریدار در جهان / جان می‌فروشم و غم عشق تو می‌خرم
من معتقد به حسن و جمالت شدم چنانک / کز مهر روی دوست به خورشید ننگرم
از روزگار هجر به جان آمدم بیا / جان را کنم فدات گر آیی شبی برم
با وصل دوست دوزخ ماهست چون بهشت / با هجر دوست جنّت مأوا کجا برم

۹۸۳

گر من ز دست هجر تو آهی برآورم / یا شمّه‌ای ز جور تو در خاطر آورم
وز صد هزار درد که بر دل نهاده‌ای / زان صد یکی اگر به عبارت درآورم
خون از دل فلک بچکد از عنای من / فریاد در نهاد فلک و اختر آورم
آن‌دم مباد که بی‌تو برآرم نفس دمی / یا جز هوای کوی غمت در سر آورم
سرگشته همچو آب به گرد جهان روان / تا کی نهال قدّ تو را در بر آورم

---

۱ ــ ب: با باد شوقی می‌برم

زین پس چنین مکن صنما ور نه در جهان فریاد و الغیاث ز دستت بر آورم
دل را قرار نیست به هجر تو دلبرا کامم بده وگرنه ز غم دل برآورم
جز کوی دوست نیست مرا قبله دگر چون غیر دوست رو به کسی دیگر آورم
در درد عشق دوست ندارم چاره‌ای جز آنکه درد را به در داور آورم

۹۸٤

تا روی همچو ماه تو رفت از برابرم جانا به جان تو که نه خوابست و نه خورم
نه صبر آنکه بی‌تو نشینم به خلوتی نه بخت آنکه من ز وصال تو برخورم
دل را ربودی از من مسکین مبتلا تا کی چو سرو راست نیایی تو در برم
تا کی ز ما تو سرکشی ای سرو راستی[۱] چندت به خون دیده مهجور پرورم
راهم چو نیست بر در خلوتگه وصال ناچار حلقه‌وار شب و روز بر درم
طومار شکل چند بپیچم به خود ز غم وز شوق چون قلم برود دود بر سرم
بی دولت وصال تو جان را چه می‌کنم بی دیدن جمال تو دیده کجا برم
هرشب ز روی شوق کنم بر درت گذر وز آب دیده نیست مجالی[۲] که بگذرم
دلّال عشق بر سر بازار وصل بود گفتم که عشق دوست به جان و جهان خرم

۹۸۵

تا من از صحبت تو مهجورم خسته و ناتوان و رنجورم
تا برفتی ز پیش دیدهٔ ما ای بت دلفریب منظورم[۱]
بی‌رخ تو جهان نمی‌بینم برده‌ای از دو دیدگان نورم
از دو زلف تو بس پریشانم از دو چشم تو مست و مخمورم
چون ز شهد لبت نصیبم نیست نیش تا کی زنی چو زنبورم
شاهبازی و در هواداری من بیچاره همچو عصفورم
تو به شاهیّ ما سلیمانی من به پای غم تو چون مورم
بیش از اینم مدار از رخ خویش ای دل و دین و دیده مهجورم
به جهانت ز جان شدم بنده آخر از بندگی چرا دورم

---

۱ ــ الف: راست. ب: راستی ۲ ــ ب: گذاری ۱ ــ ب: رنجورم

۹۸۶

بیا جانا که جانت را بمیرم / وگر میرم به جان منّت پذیرم
اگر بر خاکم افتد سایه تو / برآرم دست و دامانت بگیرم
دل از هجران به جان آمد که از جان / گزیرم هست و از تو ناگزیرم
خلاص من مجویید ای رفیقان / که من در قید مهر او اسیرم
نظر گفتند داری با فقیران[1] / من مسکین شیدا هم فقیرم
نمی‌آید به کویت ناله من / که گوش چرخ کر گشت از نفیرم
اگر یک شب در آغوش من آیی / بمیرم پیشت و هرگز نمیرم
به مردی پای دارم چون نشانه / وگر خواهد زدن هردم به تیرم
همی ترسم جهان بر من سرآید / به درد هجر و در حسرت بمیرم

۹۸۷

مگر لطف تو باشد دستگیرم / ز پای افتادم آخر دست گیرم
اگرچه لایق حلقه نباشم / خداوندا به فضلت در پذیرم
منم مجرم ولیکن وای بر من / اگر لطفت نباشد دستگیرم
مسلمانان به راه کعبه وصل / بود خار مغیلان چون حریرم
نپرسی یک زمان از حال زارم / تو باشی دایماً ما فی‌الضّمیرم
ز جان باشد گزیرم کام و ناکام / به جان تو که از تو ناگزیرم
به بوی زلف مشکین تو عمریست / که جانی می‌دهم باشد بمیرم
بگشتم درجهان درجست وجویش[1] / نباشد چون نگار بی‌نظیرم

۹۸۸

به لطف ای دوست باری دست گیرم / که جز لطفت نباشد دستگیرم
نباشد در دو چشمت جز خیالم / بجز فکرت نباشد در ضمیرم
ز جان باشد گزیرم گاه و ناگاه / ولی از روی جانان ناگزیرم
صبا بویی ز زلف یارم آورد / به بوی دلپذیرش تا بمیرم
چه باشد گر شبی بر دست امّید / سر زلف سمن‌سای تو گیرم
کمان ابروان را می‌دهی خم / که تا برجان زنی از غمزه تیرم

---

۱ ــ الف: رفیقان. ب: فقیران

۱ ــ ب: جست وجویت

در آن کیشم که قربان تو باشم
وگر تیغم زنی ترکت نگیرم
جهانگیرست چشمت ای دلارام
زکاتی ده که از وصلت فقیرم
گناه آید ز ما عفو از خداوند
به لطف خویش باری درپذیرم

۹۸۹

بر نور شمع رویت پروانهٔ حقیرم
بر آتش جمالت تا کی چنین بمیرم
تا کی مرا بسوزی بر[1] آتش فراقت
از دولت وصالت یک لحظه دست گیرم
پروانه‌ای بر آتش ناچار می‌بسوزم
چون از جمال رویت ای دوست ناگزیرم
در وقت جان سپردن گر بر لبم نهی لب
ای آب زندگانی باشد که من نمیرم
برخاک من چوروزی افتد گذارت ای جان
دست از لحد برآرم تا دامنت بگیرم
ای پادشاه خوبان بر حال من ببخشای
رحمی بکن خدا را کز وصل تو فقیرم
دردیست در جهانم بر دل ز روز هجران
جز دولت وصالت درمان نمی‌پذیرم

۹۹۰

بیا ای سرو ناز من روان تا در برت گیرم
گهی دست تو را گیرم گهی در پای تو میرم
اگر کامم به ناکامی رسانی از شب وصلم
به روز حشر برخیزم به حسرت دامنت گیرم
طبیب من چو دردم دید در دم گفت بیچاره
دوای تو نمی‌دانم چو رفت از دست تدبیرم
جوابش ای دل دانا من نادان چنین دانم
که در پای دل شیدا ز زلف اوست زنجیرم
کمان ابروانت چون مرا خم داد پشت دل
مزن باری تو از غمزه به ناوکهای چون تیرم
اگر نور تجلّی را نمایی ور نهان داری
مرا باری به نام تست بام و شام تکبیرم
دلم دانی که می‌داند بد و نیک جهان بسیار
تو آخر چند بفریبی به تقریر و به تحریرم

۹۹۱

بگفتی هم شبی جانا نظر بر حالت اندازم
ز روی مردمی یک دم به حال دوست پردازم
بیا دست دلم گیر و شبی از وصل ای دلبر
میان جان من بنشین که سر در پات اندازم
هوای کوی وصل او بلند افتاده است ای دل
اگرچه زین هوس دایم گرفته همچو شهبازم
بدین امّید عمرم شد به باد و یاد می‌نارد
که ما را بود مسکینی زهی دلدار طنّازم
به رنگ و روی چون گلنار خواب چشم ما بردی
ز زلف خویشتن نعلی در آتش کرده‌ای بازم

---

[1] ـــ ب: در

به دام زلف تو جانم مقیّد گشت تا دانی — سرافکندست زلف تو ولی من زان سرافرازم
چو دف تا کی مرا در دست هر ناجنس بگذاری — چو چنگم گر زنی باری زمانی نیز بنوازم
چو عودم بر سر آتش ز عشق رویت ای دلبر — اگر چه همچو نی فاش است از آوازه‌ات رازم
اگر جان خواهی ای دلبر و گر سر خواهی ای سرور — نتابم سر، جهان و جان به فرمان تو در بازم

۹۹۲

مدّتی[1] تا به غم حال جهان می‌سازم — شرح حالی ز سر شوق همی پردازم
چون کبوتربچه کاو در وطنش انس گرفت — به سر کوی تمنّای تو در پروازم
چند رانی من دلسوخته را از بر خویش — به خلاف ای صنم آخر نفسی بنوازم
یک زمان سوی من خسته مهجور خرام — تا دل و جان و جهان در قدمت اندازم
گر چه بازت به هوس با دگری هست هوا — در هوای شب دیدار تو چون شهبازم
سرّعشق رخ تو در دل ما بود نهان — لیک شد فاش چو نی در همه عالم رازم
به جهان گر نظری می‌کنی از غایت لطف — دو جهان را چه محل هرسه جهان در بازم

۹۹۳

خداوندا بده عمری درازم — ز لطف بی‌دریغت می‌نوازم
تو چون بیچارگان را چاره سازی — شدم بیچاره آخر چاره سازم
ز هر چیزی که دانم بی‌نیازی — ولی بر درگهت باشد نیازم
دلی دارم پر از خون در زمانه — چو شمع از محنت آن می‌گدازم
نمی‌یارم به ظاهر حال گفتن — یقین کاندر نهان دانی تو رازم
عزیزم داشتی عمری که بودم — نظر فرما به حال زار بازم
اگر چه همچو گنجشکی ضعیفیم — به فضلت نیست باک از شاهبازم
غریبی مفلسی بی‌کار و یاری — همه از قرض باشد برگ و سازم
ندارم در جهان غمخوار جز غم — که کند از دل مرا شادی به گازم

۹۹٤

لب تشته لعل توأم آبی مگر ارزم — مخمورم از آن لعل شرابی مگر ارزم

---

۱ ــ (در الف و ب بعد از بیت اوّل بیتی دیگر آمده با اختلاف قافیه):

به خیال شب وصل تو نگارا تا روز — بر سر کوی غمت نعره زنان می‌گردم

کردم ز تو ای دوست سؤالی ز سر عجز / اندیشه بفرمای جوابی مگر ارزم
در بادیه شوق تو، ای کعبه مقصود / با خاک برابر شده آبی مگر ارزم
آخر چو طبیبم ندهد شربت وصلی / چون درد بگویم به جوابی مگر ارزم
گر رحم کنی بر من افتاده ثوابست / دریاب به رحمت که ثوابی مگر ارزم
در خلوتم از روی کرم گر بنوازی / در رهگذر ای دوست عتابی مگر ارزم
با این همه گوهر که من از دیده فشاندم / از لعل لبت درّ خوشابی مگر ارزم
بر ریش جهان بیش میفشان نمک جور / کز سینه مجروح کبابی مگر ارزم

۹۹۵

ز دیده خون دل تا چند ریزم / ز دست هجر تو تا کی گریزم
دلم در کوی تو گم گشت ناگاه / بگو خاک درت تا چند بیزم
مرا طالع ز وصلت نیست جانا / بگو با بخت خود تا کی ستیزم
به روز حشر اگر یابم مجالی / به بوی مهر تو از خاک خیزم
به وصلم گر زمانی می‌کنی شاد / نباشد هیچ باک از تیغ تیزم
اگر روزی به ما آری گذاری / روان جان جهان در پات ریزم
عروس ار خوب‌رو باشد خدا را / پدر را گو نمی‌باشد جهیزم

۹۹۶

مرا در دل همی‌آمد[1] که با عشقت نیامیزم / ز دست جور تو جانا به صد فرسنگ بگریزم
ولی خیل خیال تو دواسبه تاختن گیرد / کجا باشد مرا یارا که با هجر تو بستیزم
اگر خفتم من خاکی به خاک عشق در کویت / بدان شرطی بخفتم من که با عشق تو برخیزم
به روز حشر بی عشقت ز خاکم گر برانگیزند / به جان تو که صد فتنه چو چشم تو برانگیزم
چو نقد خاطرم جانا به خاک کوی تو گم شد / بگو خاک سر هر کو چرا بیهوده می‌بیزم
چو خاک کوی تو آبم ببرد و داد بر بادم / نشانی تا به کی آخر میان آتش تیزم
اگر در دست ما باشد ز عمرم جرعه‌ای باقی / به روز دولت وصلت به خاک درگهت ریزم
اگر در آتش رخسارت ای جان، جان من سوزد / اشارت کن به چشم خود که تا در زلفت آویزم
جهانی هست سرگردان ز دست هجر بی‌پایان / بگو تا کی ز هجرانت ز دیده خون دل ریزم

---

۱ ــ ب: آید

۹۹۷

نیست بر دولت وصل تو شبی دست‌رسم / از سر لطف خود ای دوست به فریاد رسم
نیست ما را بجز از لطف تو فریادرسی / نبود جز غم و اندوه جهان هیچ کسم
مه و خورشید جهانتاب چو بر ما گذرند / گر کنم در دو نظر بی رخ تو هیچ کسم
می‌پزم دیگ هوس را به امیدی باری / که به ناموس وصال تو زمانی برسم
مرغ جانم چو هوادار سر کوی تو شد / غیر خاک درت ای دوست نباشد هوسم
نفسی بی‌تو نیارم زدن ای جان دریاب / هست باقی به امید رخ تو یک نفسم
گل روی تو به دست دگرانست و کنون / زان گلستان من دلخسته به‌خاری نرسم
طوطی جانی و هستت شکرستان بسیار / به هوای شکرستان تو همچون مگسم
دو جهان را به سر کار تو کردم چه کنم / چون شبی نیست به وصل رخ تو دست‌رسم

۹۹۸

چنین بی یار و دل تا چند باشم / به دام زلف او پابند باشم
ز دست باد بفرستم سلامی[1] / به پیغامی ز تو خرسند باشم
بگردیدی ز عهدم تا تو دانی[2] / که تا باشم در آن پیوند باشم
به جان تو که عهدت نشکنم من / که تا هستم در این سوگند باشم
بگو تا کی چو بلبل در فراقت / بدام مهر گل در بند باشم
من آن طوطی شکّرخایم ای جان / که جویای لبی چون قند باشم
بده کام جهانی از وصالت / که در هجران تو تا چند باشم

۹۹۹

اگر با دولتت پاینده باشم / به پیش بندگانت بنده باشم
بنازم پیش جانت تا بمیرم / بمیرم پیش تو تا زنده باشم
رسم از دولت وصلت به کامی / اگر با طالع فرخنده باشم
ز سر خشنود باشم آن زمانی / که پیش پای تو افکنده باشم
گرم در سایهٔ مهرت بود جای / چو خورشید جهان تابنده باشم
تو سلطانی ز حکمت سر نپیچم / درین ملک جهان تا بنده باشم

---

۱ ــ ب: پیامی   ۲ ــ ب: تا توانی

۱۰۰۰

تو شمعی و منت پروانه باشم — به عشقت در جهان افسانه باشم
اسیر غم به یاد آشنایی — ز وصلت تا به کی بیگانه باشم
مسلسل[1] مانده در زنجیر زلفش — به زاری تا به کی دیوانه باشم
تو بر طرف چمن در شادی و من — بدین‌سان با غمت همخانه باشم
از آن خال سیاه و زلف چون دام — چو مرغی در هوای[2] دانه باشم
ندانم تا به کی جان در کف دست — خروشان در پی جانانه باشم
درین دریا که موجش خون دلهاست — به جست و جوی آن دردانه باشم
جهان ویران شد از آشوب هجرت[3] — چرا من خود درین ویرانه باشم
دلم بوسی ز لعلت[4] خواست گفتم — اگر فرمان دهد پروانه باشم

۱۰۰۱

سرو قد تو رسته روان بر کنار چشم — گه بر سرش نشانم و گه در کنار چشم
بر روی تو نظر نتوانیم بعد از این — تا بر رخت ز ما ننشیند غبار چشم
سرو قدت به خون جگر پروریده‌ام — زان‌رو کش آب داده‌ام از جویبار چشم
آزار مردم این همه خوش نیست دلبرا — نازک بود دو دیده ما کار و بار چشم
یک جرعه می ز لعل لب خویش نوش کن — تا بشکند به معجز لعلت خمار چشم
چون غمزه در فراق تو برهم زنم بتا — خون می‌رود به دامنم از رهگذار چشم
بی روی تو جهان همه تیره‌ست پیش ما — زیرا سیه شدست مرا روزگار چشم
از گلشن وصال تو خواهیم رنگ و بوی — تا دشمن تو را شوم ای دوست خار چشم

۱۰۰۲

صد ازین جور و جفا گر ز برای تو کشم — همچنان سر همه در پای رضای تو کشم
بس غم و درد که از جور تو بر جان منست — این همه درد به امّید دوای تو کشم
تو جفا بر من بیچاره روا می‌داری — تا کی این بار ستمها ز جفای تو کشم
یک نفس بیش مرا نیست زمانی سوی ما — بگذر ای دوست که این لاشه به پای تو کشم
من ز رای تونگردم اگرم سر برود — گر نفس برکشم ای دوست برای تو کشم

---

۱ ــ ب: مسلسل گشته ج: مسلسل مانده در زنجیر زلفت — بدین سان با غمت هم خانه باشم

۲ ــ ج: اسیر — ۳ ــ ج: هجرش — ٤ ــ ج: لعلش

تا کی ای دل زغم خویش مرا خوار کنی   تا کی آخر من دل‌خسته بلای تو کشم
عافیت خواستم و گوشهٔ درویشی و فقر   ای خوش آن روز مگر روز جزای تو کشم
چون جهان را نبود هیچ وفایی و ثبات   پس چرا این همه محنت به وفای تو کشم

۱۰۰۳

من اندر کار عشقش چند کوشم   قبای سبز صبرش چند پوشم
به فریاد دلم رس کز غم تو   گذشت از سقف میناگون خروشم
به جان آمد دلم از درد دوری   بگو زهر فراقت چند نوشم
به بوی زلف تو آشفته حالم   به یاد چشم مستت می‌فروشم
گر آیم در سماع شوقش از پای   برندم از غم عشقت به دوشم
نبودم سرّ عشقت در دل تنگ   خبر داد از غم رویت سروشم
به امّیدی که یابم از تو بویی   نهاده بر سر ره چشم و گوشم
به جان آمد دل من از جفایت   بگو اندر وفایت چند کوشم
نمی‌دانی که عشق رویت ای جانِ   ربود از من به یک ره صبر و هوشم

۱۰۰۴

دوش می‌رفت دوش بر دوشم   زد بطر آن مه کله پوشم
صبحگاهش به خواب می‌دیدم   که به ناز آمدی در آغوشم
آن‌چنان بی‌خبر شدم در خواب   که هنوز از خیال مدهوشم
چه می است اینکه عشق او درداد[1]   که به بویی ز دل بشد هوشم
گر مرا یاد ناوری هرگز   نشود یاد تو فراموشم
چند مهرت نهان کنم از خلق   چند آتش به زیر نی پوشم
گر بدانی که در غم هجرت   چه قدح‌های زهر می‌نوشم
هم ترّحم کنی به حال جهان   نکنی عاقبت فراموشم

۱۰۰۵

تا چند زنی تیغ جفا بر دل ریشم   زین بیش نماندست مرا طاقت نیشم
رحمی بکن و بر من دل‌خسته ببخشای   وز دل نمک جور از این بیش مریشم

---

۱ ـ ب: چه می است اینک که عشق او درداد

دل را به غم عشق رخت دادم و عمریست
تا از غم دیدار تو بیگانه ز خویشم

مهرم به دلت کم شد و عشقت به دلم بیش
غافل مشو ای دوست چنین از کم و بیشم

استاد غم عشق تو را نیست جز این کار
کاو نقش خیال تو نهادست به پیشم

روی تو مرا قبله و ابروی تو محراب
اینست همه دینم و آنست همه کیشم

ملجای جهان نیست بجز درگه لطفت
زنهار به خواری تو مران از در خویشم

۱۰۰۶

ز زلفت بو نمی‌یابد دماغم
به خون دیده می‌سوزد چراغم

مرا در دل بُد این پیکان هجران
نهادی از جفا بر سینه داغم

چو شادی از وصالش نیست ما را
چه تدبیرم بباید ساخت با غم

چو امکان نیست یک گل چیدن از وصل
چه حاصل ای جهان از باغ و راغم

جهان بی روی گلرنگش نخواهم
که از جنّت بود با او فراغم

صبا آورد از زلفش نسیمی
ز بوی آن معطّر شد دماغم

چو گل از باغ بیرون رفت اکنون
حوالت کرد هجرانش به داغم

۱۰۰۷

ز گل با روی تو باشد فراغم
چرا با روی تو باشد مرا غم

نبینم غیر رویت در جهان روی
تویی در عالم ای چشم و چراغم

بسی داغ فراقت[1] در دلم بود
مجدّد کرده‌ای بر سینه داغم

مرا با روی و قدّت ای دلارام
فراغت باشد از بستان و باغم

به وصلت بلبلی بودم ثناخوان
کنون از داغ هجران همچو زاغم

اگرنه سرو قدّت دربر آید
به دیده درنیاید باغ و راغم

نسیم صبح بوی زلفش آورد
ز عنبر تازه شد باری دماغم

۱۰۰۸

ای شده غم یار من، من شده‌ام یار غم
غم شده غمخوار من، من شده غمخوار غم

مونس و غمخوار من جز غم عشق تو نیست
بو که بچینم گلی آخر ازین خار غم

آتش غمخوارگی مایه و سودم بسوخت
کیست خریدار ما در سر بازار غم

---

۱ ــ ب: فراقم

در سر کوی غمت جلوه‌کنان می‌روم   دیده و طوفان خون سینه و اسرار غم
پشت امید دلم گشت خم از جور یار   زآنکه بر او می‌نهد هر نفسی بار غم
چشم عنایت گشا بر من خسته جگر   بر رخ جانم ببین این‌همه آثار غم
شاخ وصال تو را آب ز مژگان دهم   شعله زند دم به دم در دل من بار غم
شادی وصلت مرا نیست ولی در فراق   لیک نمی‌آورد میوه بجز بار غم
مقصد اهل جهان خرّمی و شادیست   خسته‌دل من چرا رفت به گلزار غم

۱۰۰۹

همی‌پرسی که چونی در فراقم   چه می‌پرسی ز خورد و خواب، طاقم
دل و هوش او چنان بربود یکسر   به چشم شوخ و ابروهای طاقم
در وصلم به رو یکباره دربست   به جان آورد دل از اشتیاقم
به صبرم وعده‌ای داد آن نگارین   نرفته تلخی آن از مذاقم
نگردانم ز تو روی از جفا من   مترسان ای عزیز از طمطراقم
من بی‌خواب بی‌خور شب همه شب   ز حسرت هردو دیده بر رواقم

۱۰۱۰

کنون عمری که سرگردان عشقم   غریق بحر بی‌پایان عشقم
علاج درد ما را چاره‌ای ساز   ز الطافت که من نالان عشقم
خدا را با طبیب من بگویید   نداند هیچکس درمان عشقم
ندارم اختیاری بر دل خویش   کنون عمری که سرگردان عشقم
بکن رحمی بدین مسکین دل من   که من بس بی سر و سامان عشقم
ز ابر لطفت ای یار دلارام   به سر بارد همی باران عشقم
نصیحت کم کنیدم در غم عشق   مسلمانان که جان در جان عشقم
ز هجران رخت ای نور دیده   رسیده بر فلک افغان عشقم
ز غمزه بر جهان آمد خدنگی   نشد بیرون ز دل پیکان عشقم

۱۰۱۱

بس بگردید و بس بگردد هم   چرخ سرگشته و نگردد کم
دیده بگشا که آسیای فلک   نیست هرگز قرار او یک دم
شاد دارد دلی ولیکن از او   کس نکردست حاصل الّا غم

نیش او بیشتر ز نوش بود | بر دل کس نمی‌نهد مرهم
یک زمان با تو مهربان باشد | باز گردد مزاج او در دم
چه شکایت کنم ز بی‌مهریش | که فزودست درد بر دردم
دم فروشد مرا ز غصّه دور | کس نفس چون زند بگو در دم
حال من در جهان چو زلف بتان | نیک شوریده است و رفته بهم
یک زمان غم ز خاطرم نرود | کم نکرد از دو چشم بختم نم

۱۰۱۲

چو من آشفته آن زلف و خالم | از این بهتر نظر می‌کن به حالم
شب هجران تو بس جان گدازست | تویی چون ماه و من همچون هلالم
منم موری ضعیف از ناتوانی | مکن یکباره جانا پایمالم
به وصلت یک شبی بنوازم آخر | که بگرفت از غم هجران ملالم
بجز مدحت نیاید بر زبانم | بجز رویت نباشد در خیالم
اگر بر وصل تو یابم شبی دست | کف پای تو را در دیده مالم
بگویم شمه‌ای درد دل خود | در آن حضرت اگر باشد مجالم
به لب تشنه به جان خسته ز هجران | به پهلو می‌رود آب زلالم
یقین از پا درآید پای امّید | اگر دستی نباشد پایمالم
شبی تا روز خواهم با تو بودن | اگرچه در پی فکری محالم
چو چشم تو نه مخمور و نه مستم | چو زلف و خال تو آشفته حالم

۱۰۱۳

بگرفت ز دست غم ملالم | باشد که نظر کنی به حالم
من بلبل مست در گلستان | از شوق رخش چرا ننالم
در حسرت آن هلال ابرو | ای دوست ببین که چون هلالم
آشفته به عشق آن پری رو | مشتاق بدان دو زلف و خالم
در وصل تو چون الف قدم بود | وامروز ز هجر همچو دالم
با آنکه مرا نمی‌کنی یاد | یکدم نروی تو از خیالم
در بند فراق تو گرفتار | محروم به یک ره از وصالم
سرگشته چو خضر بر لب جوی | بر لب بچکان از آن زلالم

۱۰۱۴

عمریست تا من از جان حیران آن جمالم — بگرفت بی رخ او از جان خود ملالم
دل رفت و جان مسکین از هجر در تکاپوی — در بحر غم گرفتار در جستن وصالم
کویش مرا هوس بود گفتم که بینمش روی — کاندر هوای وصلش مرغی شکسته بالم
در کارگاه وصلش نقشی نبست هرگز — استاد عشق زان‌رو بی نقش او خیالم
خون دلم بخوردی از چشم مست و آنگه — خون دل جهانی گویی بود حلالم
تا روی همچو ماهش از دیده رفت گویی — بر یاد ابروانش پیوسته چون هلالم
حال دلم چه پرسی سرگشته در جهانست — نه صبر هست و نه دل اینست بی تو حالم

۱۰۱۵

چرایی این‌چنین فارغ ز حالم — ز درد هجر تو تا چند نالم
ز من پرسی که چونی جانم ای جان — گرفت از جان خود بی‌تو ملالم
به هجرانم بگو تا کی کنی قید — شبی ننوازی آخر از وصالم
ز آه سوزناکم زلف خود بین — که حالش شد پریشان‌تر ز حالم
نکردی از وصالم یک زمان شاد — بسی دادی به هجران گوشمالم
چه باشد ار به لطفت شربت آبی — دهی زان چشمه آب زلالم
مگر در صبحدم آرد نسیمی — ز سوی لطف تو باد شمالم
کمالش را کماهی چون بگویم — چو من مدهوش حیران در جمالم
خیالش مونس جان جهانست — ولی یک‌دم نیاری در خیالم

۱۰۱۶

آخر نظری فکن به حالم — از دست فراق چند نالم
بفرست خیال تا ببیند — کز جور غم تو بر چه حالم
گفتم مگرت به خواب بینم — شوق تو نمی‌دهد مجالم
جستیم هلال در شب عید — ابروی تو گفت من هلالم
بازآی که در فراق رویت — بگرفت ز جان خود ملالم
بر خاک درش نهاده‌ام روی — تا بر کف پای دوست مالم
وصل تو چو در جهان محالست — پیوسته ز هجر در خیالم

۱۰۱۷

چون سر زلف تو ای دوست پریشان حالم — خود نپرسی که چگونه گذرد احوالم

کبریک سونه و یک شب ز در وصل درآ | تا جهان‌بین جهان در کف پایت مالم
همچو خال سیهت حال تباهست مرا | زآنکه پیوسته گرفتار دو زلف و خالم
گر کنی رحم به حال من مسکین چه شود | که ز درد غم هجران تو بس بدحالم
زآتش شوق رخت عودصفت می‌سوزم | زار چون نایم و در چنگ غمت می‌نالم

۱۰۱۸

تا هست نظر بدان جمالم | یک لحظه نرفت از خیالم
در شوق دو روی چون گل تو | تا چند چو بلبلی بنالم
در حسرت طاق ابروانش | پیوسته ز هجر چون هلالم
تا چند کشی به داغ هجرم | محروم چرا من از وصالم
رحم آر بدین شکسته خاطر | کز دست خیال چون خیالم
از لطف تو دلبرا چه باشد | گر زود کنی نظر به حالم
بازآی که در فراق رویت | بگرفت ز جان[1] خود ملالم
از شوخی آن دو چشم و ابرو | هرچند اسیر زلف و خالم
سرو قد دوست بس بلندست | دستی نرسد بدان نهالم

۱۰۱۹

ای سر زلف تو پناه دلم | چیست جز عشق تو گناه دلم
در غم اشتیاق دیدارت | مردم چشم شد گواه دلم
چه شود گر نهی ز روی کرم | شبکی وصل خود به راه دلم
لشگر عشق تو فرود آمد | ناگه ای جان به پیشگاه دلم
تیغ هجر تو در جهان بنهاد | بشکست او به غم سپاه دلم
نفسی گر کشم فرو میرد | شمع چرخ فلک ز آه دلم
شب همه شب خیال طلعت دوست | نقش بندد به کارگاه دلم
خرمن عشق تو به روی جهان | نیک بر باد داد کاه دلم
به سر و جان تو که در دو جهان | نیست جز کوی تو پناه دلم

---

۱ ــ ب: ز حال خود

۱۰۲۰

تا کی زنی ز تیغ جفا نیش بر دلم — تا من مگر ز مهر و وفای تو بگسلم
جان و جهان فدای غمش کرده‌ام ولی — جز آه و ناله نیست ز دلدار حاصلم
گر دوست غافلست ز احوال زار من — ای دل گمان مبر که من از دوست غافلم
چندان به شیب خاک بگریم که اشک من — مهر گیاه دوست برویاند از گلم
من بر جبین جان بنهم داغ بندگیش — دلبر نمی‌نهد بجز از داغ بر دلم
از چشم شوخ تو همه شب مست و بی خودم — وز زلف سرکشت همه شب در سلاسلم
گویم که ترک عشق تو گویم ولی چه سود — فی‌الحال آمدی و نشستی مقابلم
گفتند جان ستان و غمش در عوض بده — گفتم برو برو نه بدین نوع جاهلم
مشکل به سر رود ز غمت عمر من بیا — باشد که حل شود ز وصال تو مشکلم

۱۰۲۱

چو بلبل در هوای گلستانم — که باشم دایماً با دوستانم
اگرنه عشق گل باشد زمانی — نبیند هیچکس در بوستانم
به عشق آن گل سیراب بینی — که با دستان چنین هم‌داستانم
دلم جز روی گل‌رویی نخواهد — قسم باشد به روح راستانم
به سرو قامتش گفتم وفا کن — جوابم داد و گفت از راستانم
به دستانم نمی‌آید به دست او — جهانگیرست حالی داستانم
نگارینا ز روی لطف باری[1] — ز دست غم زمانی واستانم

۱۰۲۲

تا هست به عشق تو توانم — تا هست مرا رمق ز جانم
دست از غم تو چگونه دارم — ای مونس و راحت روانم
جانست مرا رخت خدا را — صبر از تو بگو که چون توانم
از درد شب فراق باری — چون چشم خوش تو ناتوانم
زین بیش به هجر خود نگارا — از دیده مدار خون روانم
در حسرت سرو قامت تو — چون آب روان به سر دوانم
از درد فراق آن پری‌رخ — هر شب به فلک رسد فغانم

---

۱ ــ ب: لطف و یاری

ای یاد تو مونس دل و جان　　ای نام خوش تو بر زبانم
گر عهد شکسته‌ای و پیمان　　در عهد غم تو من همانم
بسیار ستم مکن وگر نی　　زاری به فلک ز غم رسانم
هر جور و جفا که بر من آید　　من ره به دری دگر ندانم
بنواز مرا به وصل جانا　　جز لطف تو کیست در جهانم

۱۰۲۳

من ز هجران تو سرگشته و سرگردانم　　به چه‌رو من ز سر کوی تو سرگردانم
به سر کوی وفای تو بتا در طلبت　　همچو گویی من غمدیده به سر گردانم
آسیاب نظرم تا بکی ای جان ز فراق　　شب همه شب به غم از خون جگر گردانم
گر یکی تیر مژه سوی جهان اندازی　　جان ز شوق دو کمان تو سپر گردانم
کمیا خاصیتی من شده‌ام خاک درت　　از سر لطف تو ملحوظ نظر گردانم
چون شدم خاک درت ای دل ودین ازدل وجان　　نظری بر من خاکی کن و زر گردانم
آخر انصاف بده سیمبرا گرد جهان　　خویشتن در طلبت چند به سرگردانم

۱۰۲۴

اگرچه سوخت در غم استخوانم　　علاج درد هجرانش ندانم
مرا عمریست تا در دل غم اوست　　از آن درد ای عزیزان ناتوانم
ترّحم بر من بیچاره فرضست　　که از عشق رخت زار و نوانم
چو سرو قد او از چشم جانم　　روان شد با قدش جان شد روانم
دلم بربود و آنگه قصد جان کرد　　بیا کاین شیوه‌ها را نیک دانم
تو را زین بیش بودی مهربانی　　وگر مهرت نباشد من نمانم
کنارم پر ز اشک از روز هجرت　　کناری نیست باری زین میانم
چو بلبل وقت گل در بوستانها　　بیا بشنو ز دستانها فغانم
ز وصلت گر نداری شاد ما را　　من از بهر غم تو در جهانم

۱۰۲۵

بلبل‌صفت از عشق تو فریادزنانم　　ای دوست بجز مدح و ثنای تو ندانم
من دم نزنم بی‌تو و یاد تو از آن روی　　در همت عالی همه نیکست زبانم

چون سوسن آزاد که او جمله زبانست — بر یاد تو سرتاسر دل جمله زبانم
ساکن شده‌ام بر سر کویش به امیدی — باشد که سرآید ز جهان سرو روانم
فریادرس ای دوست که فریادرسم نیست — کز چرخ گذشتست ز جور تو فغانم
در وصف دهان و لب و دندان که تو داری — رای تو اگر راه دهد دُر بچکانم
زنهار عنایت ز من خسته مگردان — چون بر کرم تست امید دو جهانم

۱۰۲۶

من تو را یار خویش می‌دانم — همچو مرهم به ریش می‌دانم
چون نداری عنایتی سوی ما — این هم از بخت خویش می‌دانم
بی رخت گل ز خار نشناسم — بی لبت نوش نیش می‌دانم
از جفا کم نمی‌کنی چکنم — من وفا از تو بیش می‌دانم
گرچه بیگانگی کنی با ما — من تو را به ز خویش می‌دانم
هرچه دشمن مرا ز پس گوید — فعل او را ز پیش می‌دانم
مذهب عشق ما دگر چیزست — من جهان را ز کیش می‌دانم

۱۰۲۷

ز سوز عشق رخت آتشیست در جانم — که جز وصال تواَش چاره‌ای نمی‌دانم
به بوستان وصالت چو بلبلی مستم — ولی ز شوق جمالت هزار دستانم
اگر تو شوق من و حسن خود نمی‌دانی — به جان تو که من اخلاص خویش می‌دانم
اگرچه هست شکستی تو را ز صحبت ما — من از وصال تو زین بیش صبر نتوانم
به دست ما نبود جز سری، چو سرو خرام — میان باغ روان تا به پایت افشانم
منم ز تیغ فراقت عظیم خسته و زار — مگر وصال تو باشد دوای درمانم
حکایت شب وصلش ز من مپرس ای دل — که من به روی چو ماهش ز دیده حیرانم
جهان ز عشق تو جان را نهاده بر کف دست — نشسته تا چه دهد آن نگار فرمانم

۱۰۲۸

بر[1] آب دیده چون سروش نشانم — روانش جان چو گل بر سر نشانم
چه کردم جز وفاداری که دایم — ز جان زهر فراقت را چشانم

---

۱ ـــ ب: چو سروش گر به آب دیده شانم

نگارینا خبر داری که هر دم — برد خیل خیالت مو کشانم
خیالت گر شبی مهمانم آید — به جان تو که بر چشمش نشانم
ز تاب آتش هجرت جهان سوخت — مگر زآب وصالت وانشانم
اگر پای سگ کوی تو بوسم — نیاید در نظر گردن‌کشانم
ز دامانش ندارم دست امّید — دلا تا در جهان باشد نشانم

۱۰۲۹

در جمال[1] رخ تو حیرانم — در دو زلف تو دل پریشانم
چون نشستی[2] درون دیدهٔ ما — گوهر اشک بر تو افشانم
تو طبیب دل منی به جهان — از تو باشد دوای درمانم
خود ز لعلت دوای من نکنی — لاجرم من به درد در مانم
گرچه با ما بتا نه‌چندانی — من به عشقت هزار چندانم
گر تو روی از رهی بگردانی — من سر از طاعتت نگردانم
خاک پایت به عالمی ندهم — تو ندانی من این‌قدر دانم
دانم ای جان که جمله آنی تو — من بیچاره بندهٔ آنم
غیر اخلاص و بندگی کردن — بر خود ای جان گنه نمی‌دانم
تو گلی در میان چندین خار — من چو بلبل به گل ثناخوانم
تو به خواب خوشی و من زغمت — به فلک برشدست افغانم
بر گلت همچو بلبلی مستم — که به دستان هزار دستانم
در برم گیر یک زمان از لطف — چون بدان قامت تو نازانم

۱۰۳۰

فریاد که از دست تو فریادزنانم — فریاد که بر دوست نه این بود گمانم
با آنکه تو یاد من دلخسته نیاری — خالی نشد از ذکر تو پیوسته زبانم
گر زآنکه نه آنی تو که بودی به حقیقت — من بندهٔ بیچاره در اخلاص همانم
من بر سر آنم که کنم جان به فدایش — گر در چمنی جلوه دهد سرو چمانم
زین بیش جفا هم نتوان کرد چو کردی — خون جگر از دیده غم‌دیده روانم

---

۱ ــ ب: جهان
۲ ــ ب: نشینی

نگذشت ز راه ستم آن یار جفاجوی هرچند که از چرخ گذشتست فغانم
گرچه سر برگ من دلخسته نداری ای وصل رخت آرزوی هردو جهانم

۱۰۳۱

از دست غم عشق تو فریادکنانم بودم ز شب هجر تو نالان و چنانم
گر زآنکه نه آنی که بدی با من مسکین باری من بیچاره به عشق تو همانم
دل بردی و دلداری ما نیک نکردی بالله که مرا با تو نه این بود گمانم
تا چند کنی جور بدین خسته‌دل ما از چرخ چهارم بگذشتست فغانم
رحمی بکن آخر به من خسته کزین بیش ای دوست جفا از تو کشیدن نتوانم
گر نیست به دل مهر منت نیست نزاعی بازآی که بر وصل تو مشتاق ز جانم
چون سوسن آزاد به سرسبزی قدت در مدح و ثنای تو همه بسته زبانم
سودست مرا عشق و زیانست مرا جان افتاد به عشق تو بسی سود و زیانم
تا ظن نبری کز تو مرا هست صبوری من زنده به بوی غم عشقت به جهانم

۱۰۳۲

ناتوانم به غم عشق تو و نتوانم که کنم ترک غم عشق تو تا بتوانم
تا به کی ز آتش عشق تو جهانی سوزد کز غم هجر تو جانا به لب آمد جانم
تو طبیب دل پردرد من خسته‌دلی تا به کی زان لب شیرین نکنی درمانم
تا به پای طلبت گرد جهان می‌گردم بشد از دست به یکبار سر و سامانم
تو به خواب خوش و فارغ ز من ای جان همه شب به فلک می‌رسد از شوق رخت افغانم
تا کی ای دوست نگویی که چنین نتوان زیست نه مرادی ز جهان و نه رخ جانانم
من تو را بنده‌ام ای جان تو خداوند منی من بر اینم چه کنم هرچه تو گویی آنم
گر تو گویی ز سر و جان بگذر درگذرم بنده قربان توأم گر بدهی فرمانم
مشکل ای دوست تو در دست جهان آمده‌ای نازنینا مده از دست چنین آسانم

۱۰۳۳

بی رخ چون خورت ای جان به لب آمد جانم می‌دهم جان به غم عشق تو تا بتوانم
همچو بلبل شب و روز و گه بی گه به جهان من به پای رخ گل از دل و جان می‌خوانم
درد خود را بنمودم به طبیب از سر درد کرد از گل‌شکر لعل لبت درمانم
درد ما را نکنی هیچ دوا از لب لعل ای عزیز دل من طالع خود می‌دانم

زندگانی به فراق رخ خوبت کردن — یک نفس جان جهان من به جهان نتوانم
چون قلم دود به سر می‌رودم از غم تو — همچو پرگار به هجران تو سرگردانم
غم حال من سرگشته بجو کآخر کار — ترسم ای جان که به درمان جهان درمانم

۱۰۳۴

من راز غم عشق تو گفتن نتوانم — درّیست گرانمایه و سفتن نتوانم
داری خبر از حال من خسته که شبهاست — کز دست غم هجر تو خفتن نتوانم
من غنچه شوقم به تن باغ ارادت — بی باد هوای تو شکفتن نتوانم
بردی دل و در پاش فکندی و دریغا — کز دست تو دل باز گرفتن نتوانم
از شدّت هجران تو ای نور دو دیده — دردیست مرا در دل و گفتن نتوانم
با آن همه از دست سرشک غم عشقش — راز دل سربسته نهفتن نتوانم
من سرزنش جان جهانی ز غم عشق — بی دوست از این بیش شنفتن نتوانم

۱۰۳۵

عمریست تا چو پرگار سرگشته در جهانم — در حسرت جمالت هرسو به سر دوانم
هرچند ناتوانم در درد روز هجران — جان می‌دهم به عشقت چندانکه می‌توانم
از هجر در ملالم وز درد چند نالم — بفکن[1] نظر به حالم چون زار و ناتوانم
بازآی و بر دل من رحمی بکن نگارا — کاندر فراق رویت بر لب رسید جانم
روح و روان ما بود بنگر به باغ کامروز — بر جویبار دیده سرویست بس روانم
گفتم که سرو بالاش آرم به بر زمانی — باری به بر نیارم من بخت خویش دانم
فریاد ای عزیزان کز درد داغ هجران — شد فاش از آب دیده سرّی که بد نهانم
چون دیده ای وچون دل چون جان و روح در دل — چون ذکر تو نباشد پیوسته بر[2] زبانم

۱۰۳۶

پشتم ز فراق شد خم — کم نیست ز دیده روز و شب نم
شد ریش دلم ز نیش هجران — جز وصل تواَش مباد مرهم
آخر مددی که جان غمگین — آمد به لب ای نگارم از غم
این آتش سوزناک هجران — خونابه ز دیده راند هردم

---

۱ ــ ب: می‌کن — ۲ ــ ب: درزبانم

می‌بینم و با من وفاجوی — از جور و جفا نمی‌کنی کم
بنیاد ستم نهاده‌ای باز — بر ما بگذشت و بگذرد هم
چون چشم تو ناتوان بماندم — چون زلف تو کار رفته درهم
از یار و دیار دور گشتم — بر خاک مذلّت اوفتادم
گویند که همدمی نداری — ما را به جهان غمست همدم

۱۰۳۷

در سرم هست که سر در سر کار تو کنم — جان نخواهم که بود بی رخ تو در بدنم
سالها تا شب هجران تو بر من گذرد — که ز درد غم عشقت مژه بر هم نزنم
به دو چشم تو که چون زلف تو بر ماه رخت — هردم آشفته و شوریده و بی‌خویشتنم
سر تسلیم چو حکمست مرا اندر پیش — لیکن ای دوست دمی چون بنوازی نزنم
به خیال قد و رخسار تو در فصل بهار — اتّفاقاً گذر افتاد به سوی چمنم
سرو دیدم که به بالای جهان می‌نازید — گل رخ از غنچه برون کرد که ماه سمنم
گفتم ای باد صبا زود بدم تا بر دوست — گر مجالی بود آنجا که بگویی سخنم
گو که من بی رخ زیبا و قد رعنایت — گل کجا می‌برم و سرو روان را چکنم
زود بشتاب که گر بر سر خاکم گذری — از تف آتش دل سوخته یابی کفنم
یاد لعل لب تو پیش شکر می‌کردم — نیشکر دست برآورد و بزد بر دهنم
پیش لعل لبت ار غنچه دهن بگشاید — بزنم بر دهن او همه درهم شکنم

۱۰۳۸

من دیده با خیال تو برهم نمی‌زنم — بی یاد روح‌بخش تو یک‌دم نمی‌زنم
تا چند خون دل خورم اندر فراق تو — یک‌دم نفس به عشق تو بی‌دم نمی‌زنم
با آنکه خسته‌ای دل ما را به تیغ هجر — ای نور دیده ناله ز دردم نمی‌زنم
از غم به جان رسید دل مستمند من — آخر ببین که یک‌دم بی غم نمی‌زنم
روزی نمی‌رود که سر خویش حلقه‌وار — بر درگه وصال تو هردم نمی‌زنم
گفتم که همدمم مگر آن نازنین شود — یک دم به عمر خویش به همدم نمی‌زنم
گفتم به ریش دل به جهانم تو مرهمی — مرهم تویی و لاف ز مرهم نمی‌زنم

۱۰۳۹

گر خرامی پیش ما در دیدگان جایت کنم — جان فدای آن دو رخسار مه آسایت کنم

جان چه ارزد دل ندارم گر تو فرمایی سری — دارم امّا بر لب لعل شکرخایت کنم
گر مرا دستی بود بر جان خود در عشق تو — یک نظر فرما که چون مردانه در پایت کنم
سرو چوبین پای در بندست می‌دانم یقین — نسبت سرو چمن را چون به بالایت کنم
گر به خون ما تو را رایست رایی بس خوشست — گر تو فرمایی جهان را در سر رایت کنم
در جهان دارایی ما کن ز جور هرکسی — ورنه روز حشر افغان پیش دارایت کنم

۱۰۴۰

گفتم که یک شبی سوی جانان گذر کنم — دزدیده در جمال رخ او نظر کنم
دلبر اگرچه از من بیچاره غافلست — او را ز حال زار دل خود خبر کنم
باشدکه پای بوس زنم افتد اتّفاق — یا در خیالش دست امیدی کمر کنم
هرشب به لوح خاطر مجروح خویشتن — نقش خیال دوست به خون جگر کنم
هر بامداد ترک غمت می‌کند دلم — هرشب ز دست عشق توفکری دگر کنم
آبم گذشت از سر و در آتشش نشاند — بادم به دست و خاک ره او به سر کنم
چون با منش به هیچ نظر التفات نیست — ای دل بیا که از سر کویش سفر کنم
دل می‌دهد جواب که ای بی‌خرد خموش — هیهات از این خیال، که از سر بدر کنم
جان و جهان چو بر سر کارش نهاده‌ام — چون از بلای رخ او حذر کنم

۱۰۴۱

بخت اگر یاری دهد یارش کنم — همچو خود در عشق غمخوارش کنم
گر به جانی برنیاید وصل او — من جهان را در سر کارش کنم
در سماعی گر درآید قدّ او — هرچه دارم جمله ایثارش کنم
بخت من در خواب غفلت تا به کی — وقت آن آمد که بیدارش کنم
همچو طوطی چون درآید در سخن — گوش دل بر لفظ و گفتارش کنم
گر خرامد سوی ما آن سروقد — جان فدای راه و رفتارش کنم
من به بند زلف آن دلبر دلم — گر تو می‌خواهی گرفتارش کنم

۱۰۴۲

پیش رویش جان و دل قربان کنم — هرچه فرماید نگارم آن کنم
گر بگوید ترک جان کن در غمم — هجر جان در پیش دل آسان کنم
هر شب اندر بستر غمخوارگی — گوش نه گردون پر از افغان کنم

از زر رخساره و مرجان اشک — زرّ و مرجان در جهان ارزان کنم
از فراق[1] مقدم او هر نفس — صد نثار از اشک در دامان کنم
دلبر از من فارغ آخر من چرا — خویشتن را بی سر و سامان کنم
خلوت دل بی‌خیالش گر بود — خانه غم بر سرش ویران کنم
دیده[2] گر بر غیرش اندازد نظر — در غم هجرانش خون افشان کنم
تا جهان باقیست جانی می‌دهم — تا جهان را در سر جانان کنم

۱۰۴۳

گفته بودی از لبت درمان کنم — وز وصالت یک شبی مهمان کنم
از در بختم درآ بی‌انتظار — تا جهان در پای تو قربان کنم
تا به کی من دیده بی‌خواب را — در فراق روی تو گریان کنم
تا به چند آخر دل غمدیده‌ام — بر سر نار غمت بریان کنم
در فراق روی خوبت تا به کی — انتظار وعده جانان کنم
کرده‌ای فرمان به جانم بنده‌ام — من ز جان و دل تو را فرمان کنم
سرو را گر هست جای اندر سر آب — من تو را مأوا میان جان کنم

۱۰۴۴

تا به کی درد غمت پنهان کنم — خانه دل را چنین ویران کنم
چون طبیب درد مایی پیشم آی — تا ز وصلت درد را درمان کنم
در سر کوی فراقت تا بکی — خویشتن را بی سر و سامان کنم
آخر از لطفت به فریادم برس — چند در کوی غمت افغان کنم
چند آخر در فراق روی تو — دیده‌های بخت را گریان کنم
گر بفرمایی که جان خواهم ز تو — آنچه فرمایی به جان من آن کنم
گر قبولت هست جانی از جهان — من به عید روی تو قربان کنم

۱۰۴۵

درد ما را با غمت چون نیست درمان چون کنم — وین سر سرگشته‌ام را نیست سامان چون کنم
دل ضعیفست ای مسلمانان به فریادم رسید — چون ندارد طاقت آن‌بار هجران چون کنم

---

[1] ـ ج: درخیال مقدم — [2] ـ ج: دیده برغیرت گر اندازد نظر

در امید صبح دیدارش به جان آمد دلم ... وین شب هجران نمی‌آید به پایان چون کنم
در هوای کعبه وصلش تکاپویی زدم ... چون نمی‌بیند دلم حدّ بیابان چون کنم
من به عید روی چون خورشید تابانش بگو ... این محقّر جان به پیش دوست قربان چون کنم
دیدن دیدار رویت نازنینا مشکلست ... بار هجران رخت را بر خود آسان چون کنم
دوستان گویند طوفی در چمن کردن خوشست ... با قد یارم نظر بر سرو بستان چون کنم
ای صبا حال دلم با بلبل بستان بگو ... با رخ همچون گلش میل گلستان چون کنم
جان ز ما درخواست آن نور دو دیده در جهان ... من دریغ از جان شیرین رای جانان چون کنم

۱۰۴۶

دل ز تنهایی به جان آمد ندانم چون کنم ... هر زمان از آتش دل دیده را پر خون کنم
ای دو زلف کافرت خود سر فرو نارد به ما ... ای نگار ماه‌رخ گر صد هزار افزون کنم
در شب هجران زروی چون زر و سیماب اشک ... گر تو می‌خواهی جهانی را از آن قارون کنم
من جهان‌بین را ز بهر دیدنت خواهم ولی ... گر تو فرمایی ز راه حسرتش بیرون کنم
چون کنم از بی‌وفا دلبر شکایت با کسی ... گر کنم هم شکوه‌ای از طالع وارون کنم
گر ببارم اشک خونین از جفایش دور نیست ... لیک از آن ترسم که ناگه عالمی جیحون کنم

۱۰۴۷

تا به چند این دیده را در هجر تو جیحون کنم ... واین دل بیچاره را در عشق تو پرخون کنم
تا کی ای لیلی صفت در آرزوی روی تو ... این دل پردرد را هر ساعتی مجنون کنم
تا به کی رخ را ز درد هجرت ای زیبانگار ... از سرشک دیدهٔ مهجور خود گلگون کنم
گر هزار افسانه خوانم در غم عشق تو من ... درنمی‌گیرد به گوشت ور[1] هزار افسون کنم
قدّ بختم چون الف بود از وصالت دلبرا ... مدّتی شد تا ز هجر روی تو چون نون کنم
گفته‌ای در هجر رویم غیر صبرت چاره نیست ... رفت پای طاقت از دستم صبوری چون کنم
گرچه آن دلدار را با ما عنایت کمترست ... من دعای دولت او هر زمان افزون کنم

۱۰۴۸

جز غم چو نیست حاصل ایّام چون کنم ... تا کی دو دیده در غم او پر ز خون کنم
تا کی ز دیده اشک چو سیماب بفکنم ... تا چند من به غصّه دوران زبون کنم

---

۱ ــ ب: گر هزار

تا کی غم زمانه بی‌مهر دون خورم — تا کی قد الف صفتم همچو نون کنم
جان می‌دهیم تا نظری بر جهان کند[1] — باشد به حال زار خودش رهنمون کنم
چشمت نگوید ای بت مهرو ز مردمی — تا کی به شیوه این همه فکر و فسون کنم
آن بار کز فراق رخش بر دل منست — گر یک حواله زان به کُه بیستون کنم
از پا درآید او به یقین و هزار آه — از دل برآورد من بیچاره چون کنم

۱۰۴۹

تا به کی دل را ز درد عشق تو پر خون کنم — دیده نم دیده را در هجر تو جیحون کنم
هر شب از دست فراقت چند بار از راه چشم — زعفرانی رنگ رخسارم ز خون گلگون کنم
چون الف بودم قدی داری روا ای بیوفا — کان الف را هردم از درد فراقت نون کنم
گفته بودی در غمم چونی چه گویم درد دل — بی رخت ای نور دیده زندگانی چون کنم
درد عشقم همچو افسانه‌ست نزد خاطرت — درنمی‌گیرد اگر خود صد هزار افسون کنم
دیده‌ام بر من حسد دارد نگر تا چاره چیست — گر مفر باشد ز راه غیرتش بیرون کنم
ناله گاه از درد دوری می‌کنم بیچاره‌وار — گاه از جوروجفای گردی گردون کنم
گرچه درویشم ولی از کیمیای وصل تو — گر بیابم خویشتن را در شبی قارون کنم
هم امیدم هست روزی در جهان کز وصل من — خاک در چشم حسودان خسیس دون کنم

۱۰۵۰

شب وصال میسّر نمی‌شود چه کنم — سعادتیست چو باور نمی‌شود چه کنم
بجز خیال که او نور دیدهٔ بصرست — به پیش دیده مصّور نمی‌شود چه کنم
ببین که توسن ایّام تند سفله‌نواز — به هیچ‌گونه مسخّر نمی‌شود چه کنم
شب فراق که تاریکتر ز روز منست — به شمع وصل منوّر نمی‌شود چه کنم
بهر زری که ز رخ دارم وز دیده گهر — گدای عشق توانگر نمی‌شود چه کنم
هزار حیله و دستان به وصل او کردم — به حیله کار میسّر نمی‌شود چه کنم
سخن چو قند مکرّر بود مرا به جهان — چو ذکر دوست مکرّر نمی‌شود چه کنم

۱۰۵۱

بی رخت صبر از این بیش ندارم چه کنم — تا به کی عمر در این غصّه گذارم چه کنم

۱ــ ب: کنیم

این‌چنین خسته ز ایّام فراقت که منم | خون دل در غمت از دیده نبارم چه کنم
گر تو را هست به جای من دلخسته کسی | من بجز لطف تو ای دوست ندارم چه کنم
چون ز هجران تو ای دوست ز پای افتادم | دست از خون دل خود ننگارم چه کنم
ز گل وصل تو بویی به مشامم نرسید | دایم از هجر تو مجروح ز خارم چه کنم
شب و روز و گه و بی گه ز غمش گریانم | فارغ از حال من خسته نگارم چه کنم
ای که بی جرم بشد خاطرت آزرده ز من | زاریم شد ز حد و سخت نزارم چه کنم
در جهان چون نبود دولت وصلت یک دم | به غمت روز و شبی گر نگذارم چه کنم

۱۰۵۲

من مسکین به جهان یار ندارم چه کنم | جز غم عشق رخش کار ندارم چه کنم
بارعشق توچو کوهست و تن ازضعف چو کاه | بیش ازین طاقت این[1] بار ندارم چه کنم
دارم از جور تو بسیار شکایت لیکن | پیش کس زهرهٔ گفتار ندارم چه کنم
مشکل آنست که بیمارم و در[2] درد غمش | جان فدا کردم و تیمار ندارم چه کنم
ساکن کوی تو گفتم که شوم یکباره | بر سر کوی تو چون بار ندارم چه کنم
تو نداری خبر از حال من خسته و من | طاقت زحمت اغیار ندارم چه کنم
جز غم دوست که پیوسته ندیمست مرا | در جهان مونس و غمخوار ندارم چه کنم

۱۰۵۳

بگو که با غم هجران روی او چه کنم | ره وصال ندارم به سوی او چه کنم
چو نیست بار مرا در وصال خلوت دوست | به کام دشمن بدگو به کوی او چه کنم
نه صبر بودن بی او نه طاقت ستمش | به جان رسید دل من ز خوی او چه کنم
شبی نظر به مه چارده فتاد مرا | نداشت روشنی مهر روی او چه کنم
مرا به زلف چو چوگان براند از بر خویش | دلم اگر نشود همچو گوی او چه کنم
به عشق زلف و رخش مایلم به عنبر و گل | درین و آن نبود رنگ و بوی او چه کنم
به جست‌وجوی وصالش نمی‌شود حاصل | ولی اگر نکنم جست‌وجوی او چه کنم
ز حسرت گل رخسار و شکّر لب او | شدم نزار و پریشان چو موی او چه کنم
کنند سرزنشم کز جهان چه می‌خواهی | درین جهان بجز از گفت‌وگوی او چه کنم

۱ــ ج: آن یار　　۲ــ ج: از درد غمش

۱۰۵٤

بر سر کوی تو افغان چه کنم گر نکنم / دیدهٔ جان به تو حیران چه کنم گر نکنم
خانه صبر من ای نور دو چشمم ز فراق / در غم عشق تو ویران چه کنم گر نکنم
گرچه عهد من دلخسته شکستی به جفا / با غم روی تو پیمان چه کنم گر نکنم
آشکارا چو تو خون دل ما می‌ریزی / درد دل را ز تو پنهان چه کنم گر نکنم
گوهر و زر به فراق رخت ای جان به جهان / ز رخ و چشم خود ارزان چه کنم گر نکنم

۱۰۵۵

بیا که بی رخ خوبت نظر به کس نکنم / به غیر کوی توجایی دگر هوس نکنم
مرا سریست به درگاه تو نهاده به خاک / که التجا بجز از تو به هیچ‌کس نکنم
به روز وصل به پای تو گر رسد دستم / گرم به تیغ زنی روی باز پس نکنم
بگو حواله من تا به کی به صبر کنی / به جان دوست که من غیر یک نفس نکنم
صبا بگوی به گل از زبان بلبل مست / که من تحمّل ازین بیش در قفس نکنم
دلا مرا به جهان تا که جان بود در تن / ز عشق سیر نگردم ز عیش بس نکنم
هوای کعبه مقصود در دماغ منست / به راه بادیه من گوش بر جرس نکنم
دلم چو بحر جهانست اگر رقیب خسیست / یقین بدان که ز عالم نظر به خس نکنم

۱۰۵٦

با تو تا جان باشدم یاری کنم / در همه حالی وفاداری کنم
با من ار آهنگ بیزاری کنی / من ز اندوه و غمت زاری کنم
چون ز عشقت بهرهٔ من خواریست / نیست عیبی گر جگرخواری کنم
در سر زلفت گرفتارست دل / چون دوای آن گرفتاری کنم
سیل خونین می‌رود در دامنم / از دو دیده بس که خونباری کنم
ار[1] لبت بوسی به جانی می‌دهد / از میان جان خریداری کنم
تا سرم باشد وفایت در[2] دلم / حاش لله چون جفاکاری کنم
جانم از فکر جهان آمد به لب / خود نگویی یک شبی یاری کنم

۱۰۵۷

با درد دلپذیر تو درمان چه می‌کنم / بی وصل روح‌بخش تو من جان چه می‌کنم

۱ـ ج: گر لبت　　۲ـ ج: وفایت بر سرست

چون رنگ و بوی زلف و رخت در دماغ ماست ای نور دیده طرف گلستان چه می‌کنم
با سرو قامتت که ز چشمم نمی‌رود من سرو ناز و گوشه بستان چه می‌کنم
روزی به سهو بر من بیچاره برگذر آخر ببین که با غم هجران چه می‌کنم
سرگشته‌ام به کوچهٔ وصلت ستمگرا با ما بگو به عشق تو سامان چه می‌کنم
بی نکهت دو زلف تو عنبر کجا برم بی لعل جان‌فزای تو مرجان چه می‌کنم
با نعمت وصال تو کوثر حکایتیست با صیت خوش‌نوای تو دستان چه می‌کنم
در ظلمت دو زلف تو با پرتو جمال آخر بگو که شمع شبستان چه می‌کنم
تا قدّ چون نهال تو بینم میان باغ رفتار کبک و سرو خرامان چه می‌کنم
با دُرّ آبدار تو لؤلؤ کجا برم با لعل دلفریب تو مرجان چه می‌کنم

۱۰۵۸

با دو چشمت عشق‌بازی می‌کنم با دو زلفت سرفرازی می‌کنم
گفته بودم ترک جانبازی کنم چون توانم کرد بازی می‌کنم
روز و شب در بوتهٔ هجران تو ز آتش دل جان‌گدازی می‌کنم
در خم[1] محراب ابرویت ز چشم خرقهٔ دل را نمازی می‌کنم
هندوی زلف تو گشتم دلبرا گفت آری ترکتازی می‌کنم
در غم عشق تو هر شب تا سحر درد دل را چاره‌سازی می‌کنم
زاهدا آخر چرا منعم کنی نیست کفری عشق‌بازی می‌کنم

۱۰۵۹

من چو بلبل ناله‌های صبحگاهی می‌کنم وز سرشک دیده از گل عذرخواهی می‌کنم
از خیال ماه رویت دلبرا دانی که من غوص در دریای مهرت همچو ماهی می‌کنم
گرچه از بار گنه در بحر غم مستغرقم لیکن ای دل تکیه بر لطف الهی می‌کنم
صبحگاهان چون به درگاهش کنم عرض گناه روی خود گلگون ز اشک و چهره کاهی می‌کنم
گرچه درویشم به کنج عافیت از گنج فقر بر سر تخت قناعت پادشاهی می‌کنم
عذر بدبختی چه خواهم بی‌تکلّف مجرمم زآنکه در راه وفا بی رسم و راهی می‌کنم
بی‌نیازا بین نیازم را و عذرم در پذیر چون در این حضرت دعای صبحگاهی می‌کنم

---

۱ ــ ب: غم

شرح دردی می‌نویسم مطلق از خون جگر ‌‌‌ گرچه کلکم را ز دیده در سیاهی می‌کنم
گفتم ای دل تا به کی در خون جان ما شوی ‌‌‌ گفت آری از جهان ترک مناهی می‌کنم

۱۰۶۰

گفتم که عهد یار جفاجوی بشکنم ‌‌‌ یاد وصالش آمد و بگرفت دامنم
از مهر روی خوب تو چون ذرّه ز آفتاب ‌‌‌ سرگشته در هوای تو ای دلستان منم
سر درنیاورم به بهشت برین و حور ‌‌‌ چون گشت خاک کوی تو جانا نشیمنم
آن ماه دلستان ز سر عجب و ناز گفت ‌‌‌ او خوشه‌چین چرا شده آخر ز خرمنم
دادم جواب کای بت دلخواه نازنین ‌‌‌ در سر چو نور دیده و جانی تو در تنم
پای دلم مقیّد زنجیر زلف تست ‌‌‌ تا کی دو دست شوق ز هجران به سر زنم
بازآی تا به دامن وصلت زنم دو دست ‌‌‌ جان جهان فدای رخ آن صنم کنم

۱۰۶۱

پرسی ز من که چونی ای دوست بی‌تو چونم ‌‌‌ تا روز از دو دیده هر شب میان خونم
خونم ز هجر در دل افکنده‌ای و آنگاه ‌‌‌ داری مرا ز دیده چون اشک سرنگونم
ابروی تو به شوخی بربود دل ز دستم ‌‌‌ وز چشم و زلف تا کی داری به صد فسونم
تا چند بی دل و یار در کوی هجر گردم ‌‌‌ چون نیست وصل ممکن دل باز ده کنونم
هر لحظه بی وصالت از عمر می‌شود کم ‌‌‌ هردم ز درد هجران غم می‌شود فزونم
زلفش به سوی سودا دل می‌کشد، ز لعلش ‌‌‌ یک بوسه گر دهد یار ساکن شود جنونم
قدّی الف‌صفت بود اندر جهان خوبی ‌‌‌ ما را ولی فراقش کردست همچو نونم

۱۰۶۲

در این جهان دل خود را شکسته می‌بینم ‌‌‌ چو زلف یار بر او باد بسته می‌بینم
تن ضعیف نزار بلاکش خود را ‌‌‌ ز درد روز فراق تو خسته می‌بینم
بعیدم از رخ چون ماه تو تو رخ بنما ‌‌‌ که ماه روی تو بر خود خجسته می‌بینم
امید بود دلم را که برخورد ز وصال ‌‌‌ ولی چو عهد تو بازش شکسته می‌بینم
به روی من نگشایی در وصالش را ‌‌‌ چرا همیشه در این باب بسته می‌بینم
خیال بود که برخیزم از غمت لیکن ‌‌‌ درون دیده خیالت نشسته می‌بینم
به چشم و روی تو سوگند می‌خورم که به باغ ‌‌‌ مدام نرگس و گل گشته دسته می‌بینم

۱۰۶۳

شدم به طرف گلستان که تا گلی چینم / ز سرو قامت دلدار درد برچینم
دلم ببرد و به رخسار خویش پرچین کرد / نهاد سلسله بر ما ز زلف پرچینم
به گرد باغ بسی طوف می‌کنم باری / گلی به رنگ تو در بوستان نمی‌چینم
حکایت بت چینی همی‌شنیدم گوش / نظر ز دیده بیفتاد بر بت چینم
تو رخ به رخ نه و از شاه مات ایمن باش / که من به دولت وصل تو عرصه برچینم
به چین زلف جهانی تو کرده‌ای پرچین / که از خطای دو چشمت همیشه پرچینم
همیشه خال رخ دوست در خیالم بود / که گر به دست دل افتد چو دانه برچینم

۱۰۶۴

نه بخت آنکه شبی با تو روبرو بنشینم / نه دل دهد که به جای تو دیگری بگزینم
ز حال زار من ای هردو دیده‌ام خبرت نیست / که نیست در غم تو غیر آه و ناله قرینم
برفتی از برم ای ماه سروقد گل‌اندام / بگو که باز کی آن روی دلستان[1] تو بینم
بر آسمان شدم افغان ز روز هجر و جدایی / فراغتیست به وصلت مرا ز ملک زمینم
تراست شادی ایّام وصل دلداران / ترّحمی بکن آخر که در فراق حزینم
تراست از من مسکین فراغتی چه توان کرد / من بلاکش بیچاره در فراق چنینم
به غیر تلخی هجران ندیده‌ام به جهان هیچ / اگر سؤال کنندم به روز بازپسینم

۱۰۶۵

نه یاریی دهدم بخت تا رخت بینم / نه طاقتی که دمی در فراق بنشینم
نه صبر آنکه برآرم دمی نفس بی‌تو / نه آنکه غیر تو خواهم کسی که بگزینم
دلم ببردی و آنگاه قصد جان کردی / مکن مکن که منت دوستدار دیرینم
من از تو دست ندارم به تیغ بیزاری / اگر جفا به‌سر آید هزار چندینم
تویی چو سرو روان پیش ما دمی از لطف / بیا که درد از آن قامت تو برچینم
نسوخت بر من بیچاره هیچکس را دل / به غیر شمع که می‌سوزد او به بالینم
به غمزهٔ چو سنانم مریز خون به ستم / مزن به تیر جفا ز ابروان پرچینم
اگر تو رخ به رخم می‌نهی به اسب مراد / وگر نه عرصه وصلت بگو برچینم
نمی‌رود بجز از کوی تو دلم جایی / که کرده‌ای دل مسکین ز زلف پرچینم

---

۱ ــ ب: دلفریب

۱۰۶۶

نام تو قوّت دل و دینم — نظری کن به من که مسکینم
غم ایّام بر دلم باریست — بس گران وز زمانه غمگینم
من ندانم چرا زمانه چنین — کمری بسته است بر کینم
فلک بی‌وفا بگو تا چند — جان بسوزی به جور چندینم
این جفاها که می‌کشیم از تو — جمله از بخت خویش می‌بینم
یک زمان از زمانه دم نزنم — که نه دردی ز غصّه برچینم
گوییا مادر زمانه مرا — کرده آن بی‌حفاظ نفرینم
که دلت خوش مباد از دوران — غصّه بر جان شدست برچینم
زآنکه گشتم به عرصه چون شه مات — نیک سرگشته همچو فرزینم
تا به چند ای فلک تو بنشانی — گرد هجرانش[1] بر جهان بینم

۱۰۶۷

من دولت وصالش از بی‌نیاز خواهم — صبح رخ امیدم در وقت راز خواهم
محراب ابروانش پیوسته قبله ماست — زان روی حاجت خود در هر نماز خواهم
از سرو قامت او کوتاه گشت دستم — با وصل او چو زلفش عمری دراز خواهم
بردی دلم ز دستم در پای غم فکندی — خون دل رمیده چون از تو باز خواهم
در بوستان شادی ای دوست در دل ما — من سرو قامتت را بس سرفراز خواهم
در بوتهٔ وصالش از مهر روی جانان — قلب من شکسته اندر گداز خواهم
بازآ که آب چشمم روی جهان گرفته — بر جویبار دیده آن سروناز خواهم

۱۰۶۸

با درد عشقت درمان نخواهم — با سور زلفت سامان نخواهم
فردوس اعلی گر می‌دهندم — باشد که من بی جانان نخواهم
با رنگ رویت گل خار باشد — با سرو قدّت بستان نخواهم
ای نور دیده بازآ کزین بیش — از روی خوبت حرمان نخواهم
روز فراقت شبها ندارد — شبهای وصلت پایان نخواهم
زین بیش جانا از درد هجران — من چشم خود را گریان نخواهم

---

۱ ــ ب: هجران

در عهد وصلت ای نور دیده جز جان شیرین قربان نخواهم
بر آتش هجر ای جان شیرین مسکین دلم را بریان نخواهم

۱۰۶۹

اگر نه وصل تو باشد جهان نمی‌خواهم چه جای هردو جهانست جان نمی‌خواهم
اگر نه روی تو بینم چه حاصل از دیده وگر نه ذکر تو گویم زبان نمی‌خواهم
اگر نه سرو روان قد تو را بینم به جان دوست که در تن روان نمی‌خواهم
اگر قدت ببر آید مرا شبی صنما به بوستان گل و سرو روان نمی‌خواهم
به صبحدم چو گل وصل چینم از گلزار صداع ناخوش هر باغبان نمی‌خواهم
به کوی عشق تو خواهم که رخ نهم بر خاک ولیک زحمت آن آستان نمی‌خواهم
توانم آنکه فغان دارم از تو در کویت ولیک دردسر دوستان نمی‌خواهم

۱۰۷۰

شبت خوش باد همچون روز خرّم چو حال من مبادت کار در هم
ز دست غم به جان آمد دل من مبادا غم کسی را یار و همدم
الا ای خوش نسیم صبحگاهی تویی مر عاشقان را یار و محرم
بگو با آن نگار سست‌پیمان چرا پشت دلم را کرده‌ای خم
دمی خوش نگذرد بر ما ز هجران ز بالایت بلا بینیم هردم
به سوی ما خرام ای سرو آزاد مبادا از سر ما سایه‌ات کم
چرا از وصل خود شادم نداری که بگرفتم ملال از صحبت غم
مرنجانم به هجرانت از این بیش ز وصل خود مرا بنواز یک دم
بهار آمد بیا و تازه‌دل باش جهان از باد نوروزیست خرّم

۱۰۷۱

دیگر هوای عشق تو در سر گرفته‌ایم عشق رخ چو ماه تو از سر گرفته‌ایم
بر یاد آن دو چشم و لب لعل دلکشت از بادهٔ خیال تو ساغر گرفته‌ایم
دایم خیال قدّ چو سرو روان تو از سر برون نکرده و در بر گرفته‌ایم
در ظلمت فراق تو گم گشت دل ز من وز بوی جعد زلف تو ره برگرفته‌ایم
سیماب چون گهر ز دو چشمم چکد ولی رخ را به روز هجر تو در زر گرفته‌ایم
تا پای طاقتست دوان در طلب شویم تا دست هست دامن دلبر گرفته‌ایم

جان از برای دیدن جانان خوش است و ما | بی وصل تو دل از دو جهان برگرفته ایم
از چشمهٔ زلال وصالت نخورده جام | با آتش فراق تو خوش در گرفته ایم

۱۰۷۲

نگارا ز هجر تو دل‌خسته ایم | دو دیده به وصل تو دربسته ایم
ز بند همه چیز برخاستیم | به محراب ابروت پیوسته ایم
ز زنّار زلفت حذر کرده ایم | به امّید وصل تو بنشسته ایم
دل خستهٔ ما پر از مهر تست | که مهر از همه خلق بگسسته ایم
بنفشه به زلف تو نسبت کنم | میان ریاحین از آن دسته ایم
بنه مرهمی بر دلم از وصال | که از تیغ هجر تو بس خسته ایم
چو سرویم آزاد و کوتاه دست | که از ننگ تردامنان رسته ایم

۱۰۷۳

چو لاله پر از خون دل خسته ایم | چو سوسن به پیشت کمر بسته ایم
دو دیده چو نرگس گشاده مدام | بنفشه‌صفت پیش تو دسته ایم
چو گل با رخت شاد و خندان چو صبح | چو غنچه به هجران دهن بسته ایم
چو خال رخ دوست سودازده | چو زلفت نگارا دل اشکسته ایم
جدا از خور و خواب و دیده به راه | بتا ما به ابروت پیوسته ایم
تو تا همچو سرو از برم خاستی | به خاک ره ای دوست بنشسته ایم
جهان زان نمی‌یابد از غم خلاص | که خار جفایت به دل خسته ایم

۱۰۷٤

شبهاست کز خیال رخ تو نخفته ایم | با هیچکس حکایت هجران نگفته ایم
اسرار عشق روی تو در دل خزینه بود | جانا به غایتی که ز جان هم نهفته ایم
چون حلقه بر در تو مقیمم از آن سبب | بسیار سرزنش که ز هرکس شنفته ایم
از لوح خاطر من دلخسته فراق | جز مهر روی دوست همه چیز رفته ایم
دُرّ وصال تو چو به دستم نمی‌فتد | آهن به سوزن مژه در هجر سفته ایم
از آب دیده‌ام که جهان سر به سر گرفت | اندر هوای وصل تو چون گل شکفته ایم
با درد اشتیاق تو ای جان نازنین | ما ترک نام و ننگ جهان جمله گفته ایم

۱۰۷۵

دور از تو دلبرا چه جفاها کشیده‌ایم — وز طعن دشمنان[1] چه سخنها شنیده‌ایم
آنها[2] که دیده از غمت ای نور دیده دید — نشنیده‌ایم از کس و هرگز ندیده‌ایم
در دور چرخ سفله ز دست حریف هجر[3] — بس جرعهٔ جفا که به یادت کشیده‌ایم[4]
گویی که چیست حاصل عمرت زعشق[5] ما — دل رفت در پیش طمع از جان بریده‌ایم
از اشتیاق آن دهن همچو میم تو — چون نون ز بار محنت هجران خمیده‌ایم
زین بیش خون مردمک دیده‌ام مریز — کاو را به نار و خون جگر پروریده‌ایم
ما ذرّه‌وار در[6] سر بازار مهر یار — شادی به باد داده و غم را خریده‌ایم
گر[7] دوست یاد ما نکند ما ز مهر دل — بر یاد دوست جامه جان را دریده‌ایم

۱۰۷۶

روی بنمای که پیشت به نیاز آمده‌ایم — در جهان جز غم تو از همه باز آمده‌ایم
طاق ابروی تو محراب دل و جان منست — زان به اخلاص دل آنجا به نیاز آمده‌ایم
قلب راه غم عشقم ز سر صدق و صفا — بر سر آتش هجران به گداز آمده‌ایم
گفتمش سرو صفت‌سوی من خسته خرام — گفت آهسته توان کز سر ناز آمده‌ایم
از جفا رفتم از این در بگشا بر رویم — از در مسکنت ای دوست چو باز آمده‌ایم
همه شب شمع صفت پیش رخت می‌سوزم — تا به روز از چه بگو بر سر گاز آمده‌ایم
سرو نازی به جهان بر قد تو می‌نازم — ناز کم کن به درت چون به نیاز آمده‌ایم
گر چه گنجشک ضعیفم هوس عشقم نیست — به هوای سر کوی تو چو باز آمده‌ایم

۱۰۷۷

دیده دیدن رویت ز خدا می‌طلبیم — در رخ نوروشت نور و صفا می‌طلبیم
مدّتی تا ز غمت دل به جفا بنهادیم — لیکن از کوی صفا بوی وفا می‌طلبیم
ما نداریم گناهی، چو تو می‌گویی نیست — عفو آن از کرم و لطف شما می‌طلبیم
در دلت گر چه ز ما بود کدورت حالی — از درون دل تو ذوق و صفا می‌طلبیم
عیب ما خود همه اینست که مشتاق توایم — لب یار و لب جام و لب ما می‌طلبیم

۱ــ ج: مدّعی
۲ــ ج: آنها که ازغم تو کشیدیم درجهان
۳ــ ج: حریف چرخ
۴ــ ج: چشیده‌ایم
۵ــ ج: زوصل ما
۶ــ ج: برسر
۷ــ ج: (بیتی اضافه دارد):

کردند هردو جهان عرضه پیش ما و ما — از جان به خوشدلی غم عشقت گزیده‌ایم

مرغ جانیم در این قالب تن روزی چند — لاجرم از دو جهان روی هوا می‌طلبیم
سرو بالای تو ار سایه بینداخت به ما — ما ز بالای تو ای دوست بلا می‌طلبیم
پرتو نور رخت گرچه جهانگیر شدست — ما زکاتی ز تو از بهر گدا می‌طلبیم

۱۰۷۸

قدر روز وصل تو نشناختیم — لاجرم جان و جهان درباختیم
چون شکر درآب و موم از آفتاب — در فراق روی تو بگداختیم
تا تو شمشیر جفا برداشتی — ما سپر در روی آب انداختیم
آتشی در خرمن ما زد غمت — با وجود سوختن درساختیم
در چنین حالی که ما را رو نمود — دوستان از دشمنان نشناختیم
ای بسا اسب وفا کاندر جهان — درپی مهر و وفایش تاختیم
چون خیالش در نمی‌گنجد به چشم — خانه دل را بدو پرداختیم

۱۰۷۹

ما بی رخ تو دیده ز عالم بدوختیم — در آتش فراق جمالت بسوختیم
از جور روزگار و عزیزان بی‌وفا — چون یوسفی به درهم قلبی فروختیم
هردم که یاد آن لب چون نوش کرده‌ایم — از چشمهٔ حیات چو آتش فروختیم
صد جامه در جهان زغمت چاک کرده‌ایم — یک جامه از وصال تو هرگز ندوختیم
چون قلب دل تحمّل هجران تو نکرد — ازپیش لشگر شب هجران گریختیم

۱۰۸۰

تا دیده و دل در سر زلفین تو بستیم — واندر طلب وصل تو جان بر کف دستیم
در زلف پریشان تو مجموع گرفتار — وز نرگس شهلات نه مخمور و نه مستیم
ما وصل تو خواهیم که آیی بر آغوش — دیدار نمایی نه که خورشید پرستیم
برخاسته‌ای از سر مهرم چه توان کرد — با آنکه ز جان در غم روی تو نشستیم
هرچند نداری سر وصل من مسکین — ما از دل و جان بنده و مشتاق تو هستیم
بنمای تو خورشید جمال رخ خود را — در[1] صبحدمی تا صلواتی بفرستیم
ما آب رخ خود به جهانی نفروشیم — چون خاک ره آخرچه سبب پیش توپستیم

---

۱ ــ ب: هرصبحدمی

۱۰۸۱

ما تو را دلدار خود پنداشتیم وز تو چشم مردمیها داشتیم
تخم مهر رویت ای نامهربان سالها[1] در وادی جان کاشتیم
هرچه کردی با من از جور و جفا گرچه آن بد بود نیک انگاشتیم
تا نهادی دل به مهر دیگران ما امید از لطف تو برداشتیم
سالها تا رایت مهر و وفا عاشقانه در جهان افراشتیم
چون جفا و جورت از حد درگذشت کار خود را با خدا بگذاشتیم
گر به ناحق غمزه‌ات خونم بریخت جانب حق را فرو نگذاشتیم

۱۰۸۲

از مادر دهر تا بزادیم جان در سر مهر او نهادیم
تا دل به دو زلف یار بستیم از دیده دو جوی خون گشادیم
از روی هوا چو مرغ زیرک در دام بلای دل فتادیم
ای کاج ز مادر زمانه در عشق بدین صفت نزادیم
هرچند غمم فرستی از هجر با این‌همه در غم تو شادیم
چون چشم تو ار شبانه مستیم مخمور لبت ز بامدادیم
در آتش هجر آب جوییم بر خاک جهان بسان بادیم

۱۰۸۳

در سر[1] کوی غمت دل به جفا بنهادیم تن درین ورطه به امّید وفا بنهادیم
خلق خواهند که از پیش جفا[2] بگریزند ما به طوع دل خود دل به بلا بنهادیم
چون محالست که با دست قضا پنجه کنند[3] سر به مسکینی و گردن به قضا بنهادیم
گر رضای دل دلدار به جان دادن ماست بر خط بندگیش سر به رضا بنهادیم
صفت چین سر زلف تو می‌کرد صبا چهره بر خاک ره باد صبا بنهادیم
تا ابد مهر گل روی تو در جان باشد کاین نهالیست که با مهر گیا بنهادیم
تا گشادند سر زلف جهان آشوبش بند بر گردن آهوی خطا بنهادیم

۱۰۸۴

بسیار در فراق تو زنهارها زدیم فریاد عاشقانه به بازارها زدیم

---

۱ ــ ب: حالیا ۱ ــ ج: (سر) ندارد ۲ ــ ج: بلا ۳ ــ ج: زنند

همچون گل رخت بنظر در نیامدم · بسیارها تفرّج گلزارها زدیم
دستم به قدّ سرو روانت نمی‌رسد · بسیار دست بر سر دیوارها زدیم
تدبیر راه وصل تو کردن نمی‌توان · عمری در این معامله آن جارها زدیم
شبهای تار در غم هجرانت ای صنم · بر مردمک ز شوق تو مسمارها زدیم
چون چنگ درخروشم و چون نی ز ناله زار · در راه عشق روی تو اسرارها زدیم
بر روی ما دری نگشادی ز راه وصل · سر همچو حلقه بر در تو بارها زدیم
در راه وصل اگرچه مغیلان به راه بود · ما آتشی ز آه در آن خارها زدیم
مسکین دلم ز بار غمت در جهان بسوخت · خونابها زدیده بدان بارها زدیم
گفتم که نار دل بنشانم به آب اشک · ننشست و از فراق تو زنهارها زدیم

۱۰۸۵

در درد بمردیم و به درمان نرسیدیم · از سر بگذشتیم و به سامان نرسیدیم
جان کرده فدایيم به راه غم عشقش · دل برد به دستان و به جانان نرسیدیم
در ظلمت هجران به لب آمد دل تنگم · فریاد که در شمع شبستان نرسیدیم
دیدیم جهان را و بگشتیم سراپای · در سایه‌ات ای سرو خرامان نرسیدیم
گل رفت دریغا که نکردیم گل افشان · در وقت گل سرخ به بستان نرسیدیم
از گلشن وصل رخت ای دیده نصیبم · خارست از آن رو به گلستان نرسیدیم
خارست به جای گل و زاغست قرینش · بلبل ز چمن رفت و به دستان نرسیدیم
فریاد رسم پیشتر از آنکه دریغا · گویی که به فریاد ضعیفان نرسیدیم

۱۰۸۶

یاد باد آنکه عزیزان همه باهم بودیم · همه دم با غم و شادی همه همدم بودیم
نیش زنبورصفت بر دل هرکس نزدیم · به وفا عهد سپر کرده و محکم بودیم
به زکات و صدقات و به بناهای بزرگ · شکر معبود که مشهور به عالم بودیم
سالها در چمن ذوق به بستان طرب · همچو گل خنده‌زنان خوش دل و خرّم بودیم
با همه خلق جهان خلق و تواضع کردیم · چون صبا با همه‌کس یکدل و محرم بودیم
تا که خورشیدصفت بر همه کس تافته‌ایم · در سر مهر جهان دافع شبنم بودیم

۱۰۸۷

بر در لطف تو نیاز آریم · راز دل پیش دلنواز آریم

محرم راز ما نسیم صباست هر دمش در محل راز آریم
تا دهد شرح اشتیاق مرا کز فراقت[1] همیشه بازاریم
دل محزون خود به بوته هجر تا کی ای دوست در گذار آریم
طاق ابروی او ببین ای دل تا به محراب آن نماز آریم
دل کبوتر بچه‌ست و عشق تو باز ما کبوتر به چنگ باز آریم
پیش قدّ تو در سرابستان سرزنش ما به سرو ناز آریم
دو جهان را به روی چون ماهش از سر مهر عشق باز آریم
ای عزیزا بیا که تا برویم دل . . باز آریم
از سر ذوق چنگ و عود مراد در سرابوستان به ساز آریم

۱۰۸۸

ما در دو جهان جز دلکی ریش نداریم جز غصّه ز بیگانه و از خویش نداریم
با این همه گر هردو جهان عرضه دهندم ما دست دل از دامن درویش نداریم
گر دوست سوی ما نگرد عین عنایت حقّا که غم از طعن بداندیش نداریم
قربان کمان گوشه ابروی تو گشتیم چون تیر جفاهای تو در کیش نداریم
مجروح شد از تیر جفایت دل مسکین جز لطف تو ما مرهم این ریش نداریم
آخر چه شود گر بنهی مرهم لطفی بر ریش که ما مرهم این نیش[1] نداریم
گویند به ترکش کن و دل باز به دست آر مشکل همه آنست که این کیش نداریم
باری ز جهان حاصل عمر از غم عشقش جز دیدهٔ گریان و دل ریش نداریم

۱۰۸۹

گفتم به دل که ای دل دانی که در چه کاریم چون زلف خوب‌رویان آشفته روزگاریم
نه یار در بر ما نه دل به دست داریم با خون دیده و دل روزی همی گذاریم
یک دم نظر به حالم از لطف خویشتن کن ای نور هردو دیده کز عشق زار زاریم
رحمی به دل نداری دانم تو را به جایم باشد تو را بسی کس ما جز تو کس نداریم
پرسی تو حال زارم جانا نگفتنم به کز آرزوی رویت مجروح و دل فگاریم
شوق رخ تو جانا گفتا که در چه کاری جز تخم مهر رویت گفتم به جان چه کاریم

---

۱ ــ ب: فراقش ۱ ــ ب: ریش

ای دل جهان و جان را در کار عشق کردی / صبری بکن خدا را تا دست از او بدارم

۱۰۹۰

جز درگه تو راه به جایی نمی‌بریم / بر درد خویش ره به دوایی نمی‌بریم
هرچند جان دهیم به کوی تو از وفا / یک لحظه نیست کز تو جفایی نمی‌بریم
گفتم گدای تو گشتم غمم بخور / گفتا برو صداع[1] گدایی نمی‌بریم
گفتم چه کرده‌ام بجز از مهر و دوستی / زین بیش دوست ره به خطایی نمی‌بریم
بالای تو بلای دل ماست بر دلم / نگذشت یک نفس که بلایی نمی‌بریم
گویی برو ز کوی من آخر کجا روم / از کوی تو که راه به جایی نمی‌بریم
بیمارم از دو چشم تو و جز به لعل تو / ره در جهان دگر به شفایی نمی‌بریم

۱۰۹۱

با سرو قد تو عشق بازیم / یارب برسد که ما نبازیم
گر حکم کنی به جانم ای جان / جان را چه محل که سر ببازیم
از شوق لبت چو آب حیوان / چون نقره به بوته درگدازیم
ما را ز غم تو نیست عاری / با عشق رخ تو سرفرازیم
در شدّت هجر جان بدادیم / ما چارهٔ وصل چون بسازیم
دل همچو کبوترست مسکین / مجروح ز چنگ شاهبازیم
صبر از دل ما ببرد عشقت / با هجر تو بیش از این نسازیم

۱۰۹۲

تا به کی در غم عشق تو چنین درسازیم / زآتش مهر رخ دوست چو زر بگدازیم
شمع جمعی تو و پروانه بیچاره منم / با میان آی که تا در قدمت سر بازیم
همچو سروم ز در ای دوست به شادی بخرام / تا نثار قدمت ما سر و زر در بازیم
در جهانم هوس خاک سر کوی تو بود / در هوای شب وصلت صنما چون بازیم
در فراق رخت ای دوست چه پرسی حالم / با غم و غصّه و با خون جگر می‌سازیم
کس در این واقعه دست من مسکین نگرفت / غیر اشکم که در این واقعه‌ها دمسازیم
گفته بودند که تو بنده‌نوازی دانی / خود نگفتی که جهان را شبکی بنوازیم

۱ـ الف: ز

۱۰۹۳

دلا تا کی به درد او بسازم — چو زر در بوتهٔ هجرش گدازم
خیالش دایماً مهمان دل شد — بیا تا برگ مهمانی بسازم
سهی سروا مکن زین بیشتر ناز — که پیش قد و بالایت بنازم
نیاز ما به روی تست جانا — وگرنه از دو عالم بی‌نیازم
میان انجمن در بوستانها — به یاد قامتت ما سرفرازم
چو بلبل با رخ گل رنگ بازم — بیا ای دل که تا عشق ببازم
هوای کوی عشقت گر بلندست — به چرخ وصل تو چون شاهبازم
به یکباره مشوی از کار ما دست — که تا جان و جهان در پات بازم

۱۰۹۴

بگو تا چند[1] خون دل به غم در ساغر اندازم — ز هجر روی آن دلبر ز دیده گوهر اندازم
به جان آمد دلم بازی ز هجر یار غم خوردن — بیا تا خانهٔ غم را به یک جرعه[2] براندازم
اگر[3] قد سهی سروش درآید در سماع امشب — نثار خاک پای او به جای زر سر اندازم
ندارد قیمتی چندان زر و گوهر نثارش را — روا باشد که در پای تو سر با افسر اندازم
اگر شیرین لب یارم نمی‌افتد به دست ای دل — بیا تا خسروآسا جان به تنگ شکّر اندازم
دلا[4] در آتش شوقیم و از یاد لب لعلش — همی خواهم که تا جان را به حوض کوثر اندازم
به جای باده گلگون بگو[5] تا کی ز جور تو — ز راه دیده خون دل چنین در ساغر اندازم
سراندازان کوی تو که سر بازند در پایت — جهان گفتا چنین بهتر سری آنجا گر اندازم
اگر[6] دستم دهد ای دل بیا تا یک شبی تا روز — حمایل‌وار دست وصل دلبر دربر اندازم
تمنّای وصال یار اگر دارم نمی‌یارم — ازو کردن ولی آن را به لطف دلبر اندازم
چنین زار و نزارم من رسید آنک مه روزه — اگر عقلم فرود آید به سال دیگر اندازم
که گوید درد من یارب که یارد این سخن گفتن — شبی در حضرت سلطان مگر رمزی دراندازم

۱۰۹۵

صبا رسید و رسانید بوی یار قدیم — به‌سان عنبر تر می‌دهد ز لطف نسیم
دماغ جان چو معطّر شدم ز باد صبا — یقین شدم که پراکنده گشت زلف چوجیم

۱ــ ب: بگو تا کی به خون دل ز غم — ۲ــ ب: ساغر — ۳ــ ب: اگر قدر چوسرو او

۴ــ ب (این بیت را ندارد) — ۵ــ ب: بتا — ۶ــ (این بیت آخرین بیت غزل است)

نظر به جانب دلخستگان هجران کن / که نیست طاقت وصبرم زروی لطف عمیم
ز تشنه آب زلالی مکن دریغ مرا / که آب چشمه حیوان تویی و بنده سقیم
ز حال زار من خسته‌دل چه می‌پرسی / مراست گریه به عشقت قرین و ناله ندیم
اگر چو سرو روان پیش ما کنی گذری / نثار پای عزیز تو سر کنیم نه سیم
مرا ز جنّت فردوس حاصلی نبود / رضای دوست بسی خوشتر از بهشت برین

۱۰۹۶

گر نسیم کوی او دارد مسلمانان نسیم / جان همی باید فدا کردن نسیمش را نه سیم
روزگارم بس مشوّش کرده‌ای چون زلف خود / بی‌تو در تن می نخواهم جان شیرین حق علیم
گر بود با دوست دوزخ هست فردوس برین / ورنه بی‌او کی توانم دید جنّات نعیم
وعده‌ای دادی که کامت می‌دهم یک شب بده / وعده خود را وفا کن عادتست این از کریم
گر خراج زلف و لعلت ملک هم باشد رواست / با دو زلف همچو جیم و با دهان همچو میم
هر زمان خویت عزیز من دگرگون می‌شود / ای دریغا گر تو را بودی مزاجی مستقیم
جز غمت در دل نیاید هر زمان در عشق تو / جز خیالت نیست ما را مونس و یار و ندیم
آهنین پولاد را آه دل من نرم کرد / واین دل چون سنگ او بر ما نمی‌گردد رحیم
سالها بگذشت تا یادم نیارد در جهان / خود نمی‌گویی که هرگز بنده‌ای دارم قدیم

۱۰۹۷

چون صبا از زلف یارم هر سحر آرد نسیم / جان و دل خواهم کنم ایثار پای او نه سیم
جان چه باشد دل که گوید در جهان نامش مبر / زآنکه جانها بیش ارزد صحبت یار قدیم
آن‌چنان یاری که پیش جان نمی‌آید به هیچ / دلپذیری دلبری شیرین زبانی بس ندیم
بازم از سودای عشقت مست و شیدا کرده‌ای / زان دو چشم همچو نرگس زان دو زلف همچو جیم
زلف او جیمست و جشیدش کمینه بنده‌ایست / خاصه چون باشد دهان تنگ او مانند میم
من گدای کوی وصل دوست گشتم زان سبب / کی گدای کوی را محروم بگذارد کریم
آتشین[۱] دل دلبری دارم خدا را چون کنم / ای عزیزان همّتی کان دل مگر گردد رحیم
در شب وصلش رقیب آمد که بر بندد رهم / گفتمش لاحول از احوال شیطان رجیم

---

۱ ــ ب: آستین دلبری دارم

۱۰۹۸

ما خود ز که‌ایم و از کدامیم — در زمره عاشقان چه نامیم
چون مرغ اسیر پرشکسته — در شست دو زلف تو به دامیم
در فرض دعای دولت تو — یک لحظه مگر ز جان دوامیم
از عهد غم تو برنگردیم — اندر ره عاشقی تمامیم
از آتش محنت فراقت — پختیم ولی هنوز خامیم
از وعده وصل یار امشب — بازآ که در انتظار شامیم
بودیم چو آهوان وحشی — لیکن به کمند دوست رامیم

۱۰۹۹

ما ندانیم که کشتی غمت را رانیم — نام تو ورد زبانست و ز جانت خوانیم
گرچه ملّاح جهانیم به دریای غمت — چون وزد باد جفای تو به جان در مانیم
سرو سامان نبود مردم سودازده را — در غم عشق تو زان بی‌سر و بی‌سامانیم
وعده وصل همی‌داد مرا دلبر و باز — صبر فرمود مرا از وی اگر بتوانیم
جان شیرین جهت صحبت جانان باشد — تو مپندار که ما از تو به جان وامانیم
دردمندیم و لب لعل تو درمان منست — عمرها رفت که ما در پی آن درمانیم
گر به بوسیدن پایت بدهی فرمانم — تا بود جان به جهان بنده آن فرمانیم
گر کند دیدهٔ ما میل به رویی جز تو — در جهان راست که ما ناکس تردامانیم

۱۱۰۰

چه دردست این‌که درمانش ندانیم — چه بحرست این‌که پایانش ندانیم
نهال سروی اندر چشم ما رست — که قطعاً ره به بستانش ندانیم
طبیبانم دوایی تلخ گفتند — که ما درمان هجرانش ندانیم
مرا روی دل اندر کعبهٔ وصل — ولی حدّ بیابانش ندانیم
به عید روی چون خورشید و ماهش — بجز جان هیچ قربانش ندانیم
به قول خود وفا ننمود باری — به غیر از نقض پیمانش ندانیم
جهان خوش شد در این موسم خدا را — بلای هجر آسانش ندانیم

۱۱۰۱

چون تو طبیب دردی درد تو با که گویم — درمان درد دوری ای دلبر از که جویم
آبم ببرد عشقت بر باد داد عمرم — از آتش فراقت کمتر ز خاک کویم

از تاب زلف پرچین چوگان مزن[1] خدا را کاندر فراق رویت سرگشته‌تر ز گویم
در بوستان وصلت ای جان من چو بلبل بر روی چون گل تو آشفته همچو مویم[2]
چون ترک عشق گویم تا روز حشر جانا ور کوزه گر بسازد از خاک من سبویم
جانم ز پا درآمد در جست و جوی وصلت در کوی هجرت آخر تا کی به سر بپویم
گرچه ز ما[3] فراغت دارد نگار لیکن من در جهان به بویش دایم به جست و جویم

۱۱۰۲

درد دل خویش با که گویم درمان دل خود از که جویم
بی روی تو اوفتان و خیزان سرگشتهٔ زلف تو چو گویم
جانم به لب آمد از فراقت در جستن وصل چند پویم
بر حال دلم دهد گواهی خوناب دو چشم و رنگ رویم
در شوق میان همچو مویت از غصّه گداخته چو مویم
از خاک وجود ناشکیبا گر کوزه‌گری کند سبویم
بر[1] شادی دوست و رغم دشمن من ترک وصال تو نگویم
تا چند تحمّل فراقت آخر نه ز آهن و نه رویم
ای نور دو دیده چهره از غم تا چند به آب دیده شویم
گر یار ز عشق خویش صد داغ بر جان و دلم نهد چه گویم
از جمله مخلصان چه باشد من بندهٔ بندگان اویم
غیر از تو کسی دگر ندارم ای از دو جهان تو آرزویم

۱۱۰۳

در راه عشق روی تو ما بی‌خبر رویم مجنون صفت همیشه به کوه و کمر رویم
راهیست پیچ پیچ چو زلف بتان دراز آن به بود که با رخ او در قمر رویم
بویی ز وصل او به مشامم نمی‌رسد ای دل بیا که تا قدمی پیشتر رویم
دانی خدنگ غمزه دلدار قاتلست در پیش ناوک غم او جان سپر رویم
چشمش بلای خلق جهانست چون کنم شاید که از بلا قدری دورتر رویم
چون در دیار خویش ندارم رونقی ای دل بیا بیا که به شهری دگر رویم

---

۱ ــ ب: من ۲ ــ ب: گویم ۳ ــ ب: من ۱ ــ ب: در

بنمای روی مهوشت ای عمر نازنین — تا از شعاع روی تو از خود بدر رویم

۱۱۰۴

دل را به بوی وصل تو دادیم و می‌رویم — داغ غمت به سینه نهادیم و می‌رویم
دل در شکنج زلف تو بستیم و در غمت — خون دل از دو دیده گشادیم و می‌رویم
گر در غم فراق تو جان می‌رسد به لب — ما بر امید وصل تو شادیم و می‌رویم
آبی بر آتش دل ما زن که در غمش — بر خاک راه دوست چو بادیم و می‌رویم
آبی بر آتش دل ما زن که در غمش — بر خاک راه دوست چو خاکیم و می‌رویم
تا صیت عشق روی تو در عالم اوفتاد — جان و جهان به یاد تو دادیم و می‌رویم

۱۱۰۵

یارب که تو بگشای در بسته به رویم — یارب نظری کن ز سر لطف به سویم
دلبسته و تن‌خسته ز دردیم همیشه — دانی تو همه حال دل من چه بگویم
محتاج به تکرار نباشد غم دل را — بر اشک دو چشمم نظری افکن و رویم
حال دل آن خسته مجروح چه پرسی — در چفته بازوی جفای تو چو گویم
گر زآنکه بگویی تو به ترک من مهجور — من ترک شب وصل تو ای دوست نگویم
در شدّت هجران تو ای نور دو دیده — از ناله شدم نال و من از مویه چو مویم
بیچاره دل من به جهان انس نگیرد — تا جعد سر زلف سمن‌پاش نبویم

۱۱۰۶

تا به چند از رخ زیبای تو مهجور شویم — در غم روی چو مهتاب تو مشهور شویم
به امیدی که دوایی بکند درد مرا — خوش طبیبیست بیا تا همه رنجور شویم
دل ما همچو سپندست بر آن آتش روی — سر آنست که چون چشم بدان دور شویم
ای دل خسته بیا تا به سر کوی هوا — تا ز جان حلقه به گوش بت منظور شویم
نچشیدیم یکی جرعه نوش از شب وصل — تا کی[1] از بادهٔ هجران تو مخمور شویم
اعتمادی چو بر احوال جهان نیست یقین — بر فریبش نتوان رفت که مغرور شویم
من به شیرینی لعل لب او کی برسم — در هوای قد او گر همه زنبور شویم

---

۱ ــ ب: که

۱۱۰۷

پیش چوگان جفایت صنما چون گویم   قصّهٔ درد خود و جور تو را چون گویم
چون طبیب از من بیچاره ملولست مدام   چاره درد دل خسته چرا می‌جویم
خبرت نیست نگارا ز غم هجرانت   که به خون دل و دیده رخ جان می‌شویم
چون امید من دلخسته تویی در عالم   به علی‌رغم حسودان نظری کن سویم
بشنو از من که به جان آمدم از درد فراق   من آشفته که بر روی تو همچون مویم
تا چه گفتند که باز از سر پیمان رفتی   مشنو ای دوست خدا را سخن بدگویم
تا جهان باشد و جان هست و نفس خواهد بود   من ره عشق تو را از دل و جان می‌پویم

۱۱۰۸

از وصل دری گشا به رویم   کاشفته به روی تو چو مویم
گر لطف و کرم کنی توانی   ور جور و جفا کنی چه گویم
از بادهٔ عشق مست گردد   گر کوزه‌گری کند سبویم
بر خاک در تو ز آتش عشق   رخساره به آب دیده شویم
از دست جفا و جورت ای جان   سرگشته ز هجر تو چو گویم
از بوی تو باد صبح مستست   من زنده از آن حیات بویم
دایم چو جهان به جست و جویت   باشد همه روز گفت و گویم

۱۱۰۹

بهار آمد بیا تا خوش برآییم   ز دیگر عاشقان ما بر سر آییم
گل رویت یکی، بلبل فراوان   دو بلبل بر گلی خوشتر سراییم
گل رویت چو پوشد زلف مشکین   به شب نالیم و روز دیگر آییم
اگر راهم نباشد در گلستان   به عشق گل زمانی دیگر آییم
دلا صبری نما در بردباری   مگر با روز هجرانش برآییم
بگفتا من چو سرو آزاد گشتم   نگویی ما چگونه دربر آییم
نگنجد قامتم در بیت احزان   بگو ما چون شبی از در درآییم
چو از شیرین ندارم هیچ خطّی   ضرورت را به تنگ شکر آییم

۱۱۱۰

چو با مهر رخ او آشناییم   چرا ای جان و دل از تو جداییم
تو سلطانی نظر کن سوی درویش   چو در کوی وصال تو گداییم

نه مرد عشق بازار تو بودیم　　چه‌گونه با فراق تو برآییم
به خاک آستانت تشنه‌جانیم　　به جست و جوی تو سرگشته ماییم
ز روی لطف کن در ما نگاهی　　اگرچه چاکری را می‌نشاییم
بگو ای نور چشمم تا که رایی　　ز روی بندگی چون ما تراییم
چرا بیگانگی ورزی تو با ما　　چو از جان در جهانت آشناییم
چو دوران را ثباتی نیست محکم　　بیا تا یک زمانک خوش برآییم
سعادت گر دهد یاری به وصلت　　چو اقبال از در دولت درآییم

۱۱۱۱

سرگشته در این عرصه ایّام چو ماییم　　فرزین صفت ای شاه به کوی تو گداییم
دردیست مرا در دل بیچاره و عمریست　　تا از رخ جان‌پرورت ای دوست جداییم
هستی تو طبیب دل پردرد ضعیفم　　از لطف جهان‌بخش تو محتاج دواییم
عشق تو چو کوهست و تن غمزده کاهی　　آخر تو بگو چون به غم عشق برآییم
من خاک ره شوقم و تو سرو روانی　　در حسرت بالای تو سرگشته چو ماییم
ماییم و نوای غمت و برگ[1] غریبی　　آخر نظری کن تو که بی برگ و نواییم
گر جان به اشارت طلبی از من مهجور　　ما منتظر و بندهٔ فرمان شماییم
گم کرده رهم لیک مرا گفت سروشی　　از جاده مشو دور که ما راهنماییم
تو شاه جهانبانی و من مور ضعیفم　　دربان تو را بنده درگاه نشاییم

۱۱۱۲

نگارا از تو دور آخر چراییم　　تو را ماییم و ما آخر که راییم
سعادت گر دهد یاری به وصلت　　همان به کز در عشرت درآییم
بگو ای نور چشمم تا که رایی　　ز روی بندگی چون ما توراییم
نظر فرما ز روی لطف بر ما　　چو در کوی وصال تو گداییم
به خاک آستانت تشنه‌جانیم　　به جست و جوی تو سرگشته ماییم
ز روی لطف کن در ما نگاهی　　اگرچه چاکری را می‌نشاییم
چرا بیگانگی ورزی نگارا　　چو از جان در جهانت آشناییم

---

۱ ــ ب: ترک

چو دوران را بنایی نیست محکم   بیا تا یک زمانک خوش برآیم

۱۱۱۳

در بادیه هجر[1] تو سرگشته چو گوییم   ما شرح جفاهای تو ای دوست چه گوییم
بر باد صبا گرچه بدادی تو وفایم   ساکن شده بر خاک درت بر سر کوییم
بر دل غم هجران توأم کوه گرانست   بر روی چو خورشید تو آشفته چو موییم
دم بی‌تو نیارم زدن ای دیده و هردم   از آب دو دیده به غمت روی بشوییم
گفتم که چو شانه مگرت دست ببوسم   فریاد که درعشق[2] توچون سنگ وسبوییم
تا چند زنی تیغ جفا بر من مسکین   آخر نه گیاهیم که هر لحظه بروییم
برجان‌وجهان گرصد ازاین بیش کنی جور   با مدّعیان شرح جفای تو نگوییم

۱۱۱۴

به جان آمد دل از هجر حبیبان   ندارد طاقت جور رقیبان
ز عشق تو مرا دردیست در دل   نمی‌دانند درمانش طبیبان
نمی‌پرسی ز حال زارم آخر   نمی‌گویی شبی مسکین غریبان
چه خوش باشد شبی تا روز در باغ   ندای چنگ و بانگ عندلیبان
خصوصاً وقت گل در شادکامی   نشسته روی در روی حبیبان
نصیب من ز گل خارست باری   چرا گشتم چنین از بی‌نصیبان
اگر مجنون شوم ازغم عجب نیست   که عشقت می‌برد آب لبیبان
نمی‌دانی جهانی در فراقت   گهی دامن درند و گه گریبان

۱۱۱۵

از درد منال ای دل چون نیست تو را درمان   هر درد بوددر دل درد تو بود بر جان
هستی تو طبیب دل با کس نتوانم گفت   تو جانی و جان از دل چون درد کند پنهان
یا چاره دردم کن از وصل شبی جانا   یا دست به خونم کن و ز درد مرا برهان
هرچند بود مشکل دردی که دوایش نیست   این درد من مسکین پیش تو بود آسان
سامان نبود ما را از مایه سودایی   آن سر که دراو سود است خود چون بودش سامان
آمد ز صبا بویی از گلشن جان باری   چون جنّت فردوس است امروز سرابستان

---

۱ ـــ ب: عشق   ۲ ـــ ب: عهد

بسیار مخور غصّه چون عمر نمی‌ماند　داد طرب و شادی ای دل ز جهان بستان

۱۱۱۶

به خدایی که جز او نیست خداوند جهان　که مرا عشق تو شد در همه دم همدم جان

هر سحر بهر وصالت به دعا می‌گویم　که الهی تو مرا زود به مقصود رسان

همدمی نیست بجز غصّه مرا روز فراق　چاره‌ای نیست بجز ناله و زاری و فغان

بار دیگر ز خدا دولت وصلت خواهم　می‌دهم جان به امید ار دهدم عمر امان

چون روانم قد او بود روان شد ز برم　جان پژمرده روان شد ز پی سرور روان

کی رسد کام از آن لب به دل خستهٔ من　که رسانید فراق تو مرا جان به لبان

به وصالت که دمی با من بی‌دل بنشین　بیش ازینم به سر آتش هجران منشان

قوّت جان منی دور مباش از بر من　نور چشمی مشو از دیده غمدیده نهان

گرچه یادم بشد از یاد تو ای یار عزیز　یکدم از یاد تو غافل نبود جان جهان

۱۱۱۷

تویی لیلی تویی لیلی تویی درد مرا درمان　منم مجنون منم مجنون منم مجنون سرگردان

تویی شیرین به عهد خسرو پرویز بنشسته　منم فرهاد کوه‌افکن به بادم رفته شیرین جان

تویی شیرین تویی شیرین تویی شیرین چو جان درتن　منم خسرو منم خسرو گرفتار شب هجران

تویی عذرا تویی عذرا گرفتارم به درد تو　منم وامق منم وامق بکن درد مرا درمان

تویی گُلشه تویی گُلشه تویی گلبوی همچون مه　منم ورقه منم غرقه به بحر هجر بی پایان

تویی ویس گل اندامم ز جانت بسته در دامم　منم رامین که می‌سوزد دلم در غم تو را دامان

ز جان گویم ثنای آن جهانداری که او باقیست　که دادستم به لطف خود همم جان و همم ایمان

۱۱۱۸

بی کنارت در میان خونم ای نازک میان　زین میان تا چند باشم از کنارت برکران

آن سعادت کو که گیرم یک زمانت در کنار　وآن عنایت کو که با من یکدم آیی در میان

گرفتد بر چشم من چشم تو ای چشم و چراغ　چشمه‌های خون دل بینی ز چشم من روان

ای صبا با آن نگار شوخ سنگین دل بگو　این چنین پرسند آخر دوستان از دوستان

گرچه یادت در دلم دانم که هرگز نگذرد　یک نفس بیرون نخواهد شد مرا یادت ز جان

آرزوی وصل داری رخ متاب از تیغ هجر　گر جمال کعبه می‌خواهی متاب از ره عنان

چند رانی از برم ای دوست در دوران گل　بلبل شوریده نتواند برید از بوستان

از وصال روح‌بخشت یک زمانم شاد کن تاکیم سرگشته داری در غم ای جان و جهان

۱۱۱۹

بار هجرت بر دلم باریست باری بس گران درد عشقت هست بر جان جهانی بی‌کران
صبر فرمایی مرا در عاشقی ای دیده‌ام صبر از روی دلارای تو ای جان چون توان
چون به باد عشق بردادی ز خاکم ذرّه‌ها روی همچون آفتاب از ما چرا داری نهان
بندهٔ بیچاره بر روی وصالت بر درم همچو سگ باری به سرباری مرا از در مران
یا به وصلم یک زمان بنواز ای دلبر ز لطف یا بکش جانا به تیغ هجر و ما را وا رهان
چون نمی‌ماند به عالم هیچ صورت برقرار تا به کی دل سنگ داری ای دل از کار جهان

۱۱۲۰

صبا برو تو پیامی ز من به یار رسان غم فراق چو دانی به غمگسار رسان
سلام و پرسش بی‌حد به اشتیاق تمام ازین کمینه خاکی بدان نگار رسان
تو شرح حال من خسته‌دل نکو دانی ز روی لطف خدا را بدان دیار رسان
قرارنیست چومن دردوزلف سرکش دوست بیا ز نکهت زلفش به بیقرار رسان
بگو فراق رسانید جان ما بر لب بیا و منتظری را به انتظار رسان
چو جان به لعل لبت تشنه‌ام نگارینا بیا و تشنه وصلت به چشمه‌سار رسان
اگر نگار شبی حال زار ما پرسد بگو بیا و جهان را به اعتبار رسان

۱۱۲۱

ای صبا نیست به عالم چو قدش سرو روان تو برو وز من خاکیش سلامی برسان
چون سلامش برسانی ز من خسته بگو که مرا از غم ایّام فراقت برهان
یارب آن شب چه شبی باشد وآن روزچه روز که درآید ز در بخت من آن سرو روان
آفتابست رخ روشن جان‌پرور تو تا به کی ذرّه‌صفت از تو شوم سرگردان
دل فکندم به بلای سر زلفت بازآی تا کنم در سر کار تو سر و جان جهان
بلبلا باد صبا گل ز تو بربود و برفت چاره‌ای نیست بجز صبر برو قصّه مخوان
گفتم آن دلبرم از روی کرم بازآید واپس آمد چو بدیدیم همان بود همان
بود در خاطر من کاو ز جفا برگردد بر وفا و کرم دوست نه این بود گمان
رحمتی بر من دلخسته کن ای بی‌رحمت گر به دل دوست نداری تو بدارم به زبان

۱۱۲۲

قدم نه شاه‌باز ما دمی در کوی درویشان | نظر کن یک زمان از لطف آخر سوی درویشان
شدم درویش راه تو رهم بگشا به کوی خود | که بادی می وزد بس خوش، دلا از کوی درویشان
نگار چابک دلبر به زلف همچو چوگانش | ز میدان جهانداری ربوده گوی درویشان
نهال وصل جانانم به خشکی می‌کند میلی | مگر از لطف خود آبی کند در جوی درویشان
اگر خواهم زکات حسن از رویت مکن عیبم | که باشد سخت می‌دانم چو آن دل سوی درویشان

۱۱۲۳

ای سخت گمان سست‌پیمان | تا چند زنی مرا به پیکان
از تیر جفا دلم بخستی | جز مرهم وصل نیست درمان
ای سرو روان و مونس دل | بازآ ز درم دمی خرامان
پیراهن صبر را کنم چاک | هرشب ز غم تو تا گریبان
دست دل زار زار تنگم | ای دوست کجا رسد به دامان
بازآی که عاشقان رویت | در هجر تو بی سرند و سامان
مشکل همه آنکه دولت وصل | یک روز نگشت بر من آسان
گر وصل تو دست من گرفتی | در پای تو کردمی دل و جان
بر جان جهان ستم بتا رفت | از جور و جفای تو فراوان

۱۱۲۴

چشم و ابرویی که او دارد که دارد در جهان | کس میندازد بدین شیوه چنین تیر از کمان
نرگس از شرم دو چشمش سر فکنده در چمن | گل چو رنگ روی او کی بشکفد در بوستان
سرو اگر بالای او بیند به رعنایی دگر | او ز رشک قامتت چون بگذرد در گلستان
غمزهٔ او را چو دیدم روز اوّل گفتمش | تا چه آمد بر سرم زین فتنه آخر زمان
گرچه باشد بیوفایی عادت خوبان ولی | تا بدین غایت نبودم بر جفای او گمان
گفته بودم ترک بدخویی مگر گوید[1] نگار | چون بدیدم در مزاجش او همانست و همان
کی کند در خاطرش یک لحظه درعمری دگر | آن دل انگاری کزو خالی نباشد یک زمان
صبر فرمودی مرا در عاشقی و طعم صبر | تلخ باشد از لب چو شکّرت وین کی توان
رحمتی کن بر جهان از روز وصلت دلبرا | از در لطفت درآ و ز دست هجرم وارهان

---

۱ ــ ب: گیرد

۱۱۲۵

سری دارم فدای پای جانان | چگونه سرکشم از رای جانان
خدا را ای صبا نزد من آور | نسیم زلف روح‌افزای جانان
که تا جانم برآساید ز بویش | ز دست هجر جان‌فرسای جانان
گر او را هست دیگر کس به جایم | مرا نبود کسی برجای جانان
بسی گردیدم اندر عالم حسن | ندیدم هیچکس همتای جانان
گلی در بوستان شادمانی | نباشد چون رخ زیبای جانان
سهی سروی نباشد راست هرگز | به قد و قامت رعنای جانان
نظر کردم به سرو ناز گفتا | نموداریم از بالای جانان
خجل گردد مه و خورشید تابان | از آن روی جهان‌آرای جانان
نباشد طوطی جان را فصاحت | به پیش لفظ شکّرخای جانان
به عشقش گشتم و دیدم جهانی | گرفته سر به سر غوغای جانان
به ذوق ار در سماع آید زمانی | بنازم پیش سرتاپای جانان

۱۱۲۶

صبا شاد آمدی از کوی جانان | چه داری راست گوی از بوی جانان
عبیر و عنبر ساراست گویی | نسیم طرّه گیسوی جانان
خوش آوردی که جانم تازه کردی | به بوی دلپذیر از کوی جانان
برو بادا ز من در گردنت باد | ببر از من پیامی سوی جانان
که جان آمد مرا بر لب از این بیش | نمی‌تابد فراق روی جانان
مرا از قبله گر پرسند گویم | شدم محراب جان ابروی جانان
به روی مهوش آن نور دیده | کنون آشفته‌ام چون موی جانان
چه گویی در سر کوی فراقش | دلم سرگشته از باروی جانان
سمن در سایه شمشاد می‌گفت | منم از جان و دل هندوی جانان
دلم گم‌گشته از من در جهانست | شده عمریست هم‌زانوی جانان

۱۱۲۷

ز باد بهاری جهان شد جوان | ز بلبل شنو قصّه دیگر مخوان
بهارست و گل در عقب می‌رسد | برو توبه بشکن بیا ای جوان
دل و هوش سوی من آور دمی | که تا گویمت صورتی در نهان

یکی بشنو این پند و اندرز من — دل از غصّه و غم دمی وارهان
بتی مهوش خوبرو را بیاب — به دست آر قدّی چو سرو چمان
که چشمش چو نرگس بود نیمه‌مست — لبش همچو لعل و دو ابرو کمان
دو زلفش چو عنبر دو گیسو کمند — نگاری سبک روح شیرین‌زبان
چو این دولتت شد مهیّا دگر — چه خواهی تو به زین ز دور زمان
میان چمن سایه بید و گل — لب سبزه و جوی و آب روان
اگر نغمهٔ عود دستت دهد — که در گوش گیری چه بهتر ازان
ز مجموعه‌ها و ز دیوان خاص — به دستت گر افتد ز شعر جهان
به سازی که خواهی زمانی بساز — به آواز خوش یک دو بیتی بخوان
دف و نی دماغ تو را تر کند — ز بلبل تو بشنو به بستان فغان
همی ناله از جان کنم چون هزار — به عشق گلم در جهان شادمان
اگر من نه عاشق به گل بودمی — کجا جای بودیم در گلستان
اگر راست پرسی چو بالای تو — ندیدم یکی سرو در بوستان
صبا بوی زلف تو آورد باز — گلستان معطّر شد از بوی آن
بنفشه ز زلفت شکسته دلست — میان ریاحین به‌دستست از آن
چو نرگس ز چشم تو سرمست شد — از آنست آخر چنین ناتوان
اگر چند سوسن زبان آورست — به مدح رخ تو ندارد زبان
بسی منتّش هست بر من صبا — کزو زندگی یافت دیگر جهان

۱۱۲۸

چون جهانی را تویی روح و روان — رحمتی کن بر دل این ناتوان
سرو جانی در سرابستان دل — سر مکش یکبارگی از دوستان
چون قد رعنایت ای زیبا نگار — من ندیدم سروی اندر بوستان
سر به پایت می‌نهم چون آب و تو — سرکشی از ما چرا سرو روان
از چه‌رو ای نور چشمم در فراق — کرده‌ای خون دل ازچشمم روان
ما همه روزی ز روی اعتقاد — بنده مهر تو می‌گردم ز جان
دلبرا امروز ما را خوش بدار — کاعتمادی نیست بر کار جهان

۱۱۲۹

در چمن تا قد آن سرو روانست روان / خونم از دیده غمدیده روانست روان

گرچه آید سوی ما هم به نثار قدمش / پیش او جان و تن و روح روانست روان

گر دل و جان و تن و روح نباشد درخور / نقد این جمله بگوئیم روانست روان

زندگی بی‌تو نخواهیم که این جان عزیز / در تنم بی‌رخ تو بار گرانست گران

بودم اندیشه که او ترک جفا خواهد کرد / آن جفاپیشه چو دیدیم همانست همان

میل او جمله سوی ما به جفا بود و ستم / گرچه کردیم وفا باز برآنست برآن

میل ما گرچه نداری نکنم قطع طمع / زآنکه در باغ جهان سرو چمانست چمان

غایب از چشم من دلشده زنهار مشو / که تو جانی و جهان زنده به جانست به جان

دل و جان دادم و مهرت بخریدم آخر / سر به سر سود من خسته زیانست زیان

گرچه از کار جهان چشم وفا نتوان داشت / در جهان یار وفادار جهانست جهان

۱۱۳۰

جان شیرینم تویی دانی که شیرینست جان / گر دهد دستم شبی در پایت افشانم روان

سر و جان ما تویی یک دم به سوی ما خرام / زآنکه دایم سرو را میلست بر آب روان

من دل و جان جهان از بهر وصلت خواستم / دولت وصل تو ما را خوشتر آید از روان

چشم و ابرویت ز ما بربود هوش و عقل و دین / روی زیبایت ببردم طاقت و صبر و توان

پادشاه حسن و زیبایی تویی از روی لطف / رحمتی کن رحمتی زنهار بر این ناتوان

چند رانی وقت گل ما را ز بستان ارم / بر غریبی بی‌نوایی رحم کن گر می‌توان

گر به دستم گل بیفتد از سرابستان عیش / هم نسیمی آورد سویم صبا از گلستان

نکهتی آمد به سویم صبحدم گویا مگر / از سر زلف تو می‌آید صبا عنبرفشان

یک شبم بنواز جانا از وصال خود که من / غیر لطف جان‌فزایت کس ندارم در جهان

۱۱۳۱

چو زلف دوست برآشفت روزگار جهان / از آن برفت چنین سر به سر قرار جهان

اگرچه نیست وفا در مزاج او لیکن / کجا کسی که حذر می‌کند ز کار جهان

جهان نکرد وفا با کسی و هم نکند / نهاده‌اند بدینسان مگر قرار جهان

ز بی‌وفایی او تنگ‌دل مشو زنهار / چه چاره چون که چنینست کار و بار جهان

چه شرح غصّه دوران دهم که بر دل من / هزار بار نشسته ز رهگذار جهان

جهان سفله برآورد هم به تیغ جفا / دمار ظلم و تعدّی ز روزگار جهان

کدام درد بگویم که از جفا چه نکرد ‌ به حال زار دلم جور بی‌شمار جهان
نکرد راست ترازوی مهر صرّافش ‌ از آن سبب نگرفتست کس عیار جهان
اگر جهان همه گلزار بود از ستمش ‌ نرفت در دل ریشم به غیر خار جهان
عروس چهره او رنگ و بو بسی دارد ‌ ولی نماند به دست کسی نگار جهان
نرست شاخ امیدی به گلشن وصلش ‌ نچید یک گل رنگین کسی ز بار جهان
که خورد جرعه آبی ز چشمه نوشش ‌ که دید سبزه خرّم به مرغزار جهان
که چید یک گل مهر از درخت قامت او ‌ که عاقبت بشد از جان و سر نثار جهان
فریب و عشوه دهد او بسی ولی عاقل ‌ کجا نهد دل و جان را به نوبهار جهان
به گرد باغ وصالش بسی بگردیدم ‌ نبوده است بجز خون دل ثمار جهان
هلاک سروقدان و زوال ماه‌رخان ‌ جزین چه بود به عالم دگر شکار جهان
شراب مستی دور زمانه گرچه خوشست ‌ به جان تو که نیرزد دمی خمار جهان
ببرد اول بارم ز دست هوش و خرد ‌ نکرد یک نظر آخر به حال زار جهان
قرار اگر نبود در جهان جهانبان را ‌ بگو قرار که بودست در کنار جهان
غم جهان نتوان خورد بیش ازین ای دل ‌ که پیش اهل خرد نیست اعتبار جهان

۱۱۳۲

ای دل غمگین مدار چشم وفا از جهان ‌ زانک ندیدست کس غیر جفا از جهان
جان و جهان درغمت صرف شد وعاقبت ‌ جز غم عشقت نبود حاصل ما از جهان
گر تو سر زلف خود باز کنی ای صنم ‌ بی سخنی برفتد مشک خطا از جهان
در سر زلفت زنم دست امید از لحد ‌ تا به قیامت روم بی سر و پا از جهان
مرده اگر بشنود بوی تو از باد صبح ‌ بار دگر بر کند شمع بقا از جهان
روز جزا از بهشت غیرت رضوان شود ‌ گر ز تو بوسی برد باد صبا از جهان

۱۱۳۳

ای رخ مهوشت به کام جهان ‌ زلف شبرنگ تو چو شام جهان
شست زلف تو ای دل و دینم ‌ شده از روی عقل دام جهان
شکر ایزد که شد به کام دلم ‌ خاطر روشن تو جام جهان
در سر بارهٔ مرادم شد ‌ ای بسا سالها لگام جهان
چه توان کرد چون که چرخ فلک ‌ بستد از دست ما زمام جهان

ای بسا آهوان وحشی را کرده این روزگار رام جهان
از غم روزگار سفله‌نواز از جهان نیست غیر نام جهان
می‌دهم جان مگر که چرخ فلک دوسه روزی شود به کام جهان
تا جهان گشت پادشاه سخن شد جهانی ز جان غلام جهان
که برد نزد آن جهانبانم چو صبا هر نفس پیام جهان

۱۱۳۴

مکن تو روی چو خورشید خود ز ما پنهان که نیست بر دل سرگشته‌ام جفا پنهان
به جان رسید دل از درد دوریت یارا مکن به درد دل خسته‌ام دوا[۱] پنهان
بیا به غور دل خسته‌ام برس روزی که درد عشق نمی‌دارم از شما پنهان
مگر که درد دلم پیش تو صبا گوید چو نیست راز دل خلق از صبا پنهان
اگر گنه ز من و گر خطا بود از تو بیا که می‌نتوان داشت ماجرا پنهان
مکن تو تکیه به سالوس و زرق تا دانی که نیست در دو جهان هیچ از خدا پنهان
به غور حال تو بیگانه واقفست و کنون همی کَنی غم دل را به آشنا پنهان

۱۱۳۵

شبی چو زلف سیاهت دراز و بی‌پایان سواد مهر رخ خوب تو در آن پنهان
دمید صبح سعادت ز مطلع امّید بیاض روی چو خورشید یار داد نشان
به پیش مهر رخش همچو ذرّه‌ای بودم ربودم و به فلک برد مهر او ز جهان
بیا و گرنه دل من ز غم به جان آید که صبر از رخت ای دوست بیش ازین نتوان
به وصل خود بنوازم شبی که می‌دانی به جان رسید مرا دل ز شدّت هجران
بهر طریق که کردم نصیحت دل خویش چه چاره چون که دل من نمی‌برد فرمان
تویی طبیب دل من به غور دردش رس که نیستش بجز از روز وصل تو درمان

۱۱۳۶

بس روز به عشق تو بریدیم بیابان بس شب به غم هجر تو بردیم به پایان
تو پادشه کون و مکانی به حقیقت آخر نظری کن به دل تنگ گدایان
ای دل نشنیدی تو که در عهد غم او رحمت نبود در دل بی‌مهر و وفایان

---

۱ ــ ب: جفا

ای دل به نثار قدم آن بت مهوش — ما را نبود هیچ بجز دیده گریان
جان درغم او سوخت و جهان درغم او شد — باشد که کند یک نظری بر دل بریان
در درد فراق رخت ای مایه روحم — خون می‌رود از دیده غم دیده چو باران
چون جان و جهان در سر کار غم او شد — بر خون من خسته چراگشت شتابان

۱۱۳۷

دلم بگرفت از تنها نشستن — دمادم رخ به خون دیده شستن
روا داری تو مرغ جان ما را — به زاری بال و پر درهم شکستن
طریق عهد با یاران یکدل — ببستن، باز بی جرمی گسستن
نهادن بر ره زاغان گل وصل — دل بلبل به خار هجر خستن
نیارد جز پریشانی و سودا — دل اندر زلف و خال یار بستن
ز شادی سر به گردون برفرازم — اگر دستم دهد زین غصّه رستن
جهان شد بر بلای عشق خرسند — که مشکل باشد از بند تو جستن

۱۱۳۸

مهر روی آن بت سیمین بدن — وآن نگار دلبر شیرین سخن
زلف او چون عنبر و بویش چو گل — نرگسش چشمست و عارض یاسمن
غنچه گر بیند دو لعل جان فزاش — پیش من دیگر که نگشاید دهن
گر ببیند قامت و بالای او — در چمن از قد بیفتد نارون
گر نقاب از چهره بگشاید نگار — گل فرو ریزد ز شرمش در چمن
گر کند بر خاک مشتاقان گذر — مرده بر بویش بدراند کفن
بر جهان چندین مکن خواری و جور — ای بت بدخوی من بشنو ز من

۱۱۳۹

تا به کی جان و جهان در سر کارت کردن — پس نظر بر من مسکین به حقارت کردن
تا به کی ریختن خون من خسته جگر — غمزه سحر نمایت به اشارت کردن
بیخود از خاک لحد نعره زنان برخیزم — گر رسی بر سر خاکم به زیارت کردن
جان و دل دادم و عشقت بخریدم صنما — چون بدیدم به ازین نیست تجارت کردن
لشگر شوق تو چون ملک و جودم بگرفت — ازچه رو دست برآورد به غارت کردن
باز کن روی که جان در قدمت افشانم — بر من ار عیب نگیری به جسارت کردن

سخن جان و جهان گفتم و جرمیست عظیم　　این زمان فارغم از فکر کفارت کردن

۱۱۴۰

روی او را کجا توان دیدن　　یا گلی از وصال او چیدن
تا به کی چون قلم توان جانا　　گرد کویت به فرق گردیدن
در نگنجد بتا به مذهب عشق　　از عزیزان همه جفا دیدن
گریه ابر خوش بود به چمن　　صبحدم همچو غنچه خندیدن
کام دل از جهان خوشست ولیک　　نبود هیچ چون جهان دیدن
وصل یارست از جهان مقصود　　نه چو کفّار بت پرستیدن
درلب جوی وپای گل چه خوشست　　با نگاری به سبزه غلطیدن

۱۱۴۱

دل به جان آمد از عنا دیدن　　وز عنای جهان بلا دیدن
قطره‌ای خونِ بلا[1] چگونه بشد　　تا به کی باشد این جفا دیدن
ستم و ظلم بیش ازین نتوان　　بر من خسته دل روا دیدن
جور و خواری چنین روا نبود　　بر تن زار مبتلا دیدن
جان شیرین تویی و رفته ز تن　　جان ز تن چون توان جدا دیدن
بی رخ خوب تو به جان آمد　　مردم دیده‌ام ز نادیدن
ای دل از بخت خویش باید دید　　یا از آن یار بی‌وفا دیدن
این جفاها که می‌کشی ز فلک　　می‌نباید تو را ز ما دیدن
بی‌نواییم لازمست تو را　　نیک در حال بی‌نوا دیدن
تو طبیب منی روا داری　　خستهٔ خویش بی‌دوا دیدن

۱۱۴۲

ای دیده نمی‌شاید بی دوست جهان دیدن　　بی روی دلارایش عالم نتوان دیدن
بازآی که بازآید در دیده مرا نوری　　چون روی ترا بینم درصورت جان دیدن
هم دیده شود روشن هم روح بیفزاید　　در سرو نظر کردن در آب روان دیدن
تا کی به کنار آید آن سرو گل اندامم　　درعشق بسی گنجد خود را به میان دیدن

---

۱ ــ ب: به در

هرکس که به دریا زد روزی قدمی داند
کاو را نبود ممکن از سود و زیان دیدن
درباغ چه خوش باشد صبحی ونوای چنگ
از گل چمنی رنگین با سرو چمان دیدن
گفتم مرو از پیشم چون عمر و دمی بنشین
زان‌رو که نمی‌شاید مرگی به عیان دیدن
گفتم بود آن روزی کاو را بتوانم دید
گفتا به رخ خورشید از دور توان دیدن
چون برگذری روزی گر رستم دستانت
بیند بتواند باز در دست عنان دیدن
ای دل به چه در بندی در عالم جانبازان
طیران هوا می‌کن در بند جهان دیدن
در کوی وفاداری تن در ده و دم درکش
زنهار مگردان روی از تیر و سنان دیدن

۱۱۴۳

به باغ شد دل من صبحدم به گل چیدن
مراد من بود از گل جمال او دیدن
گرفته دست نگاری به دست در بستان
به ذوق در چمن و لاله‌زار گردیدن
چه خوش بود سر زلفین پیچ در پیچش
به گاه بوسه ربودن به دست پیچیدن
ز سرو قامت رعنای او به وقت کنار
هزار درد توان از میان او چیدن
چونرگس ارچه شد آزادقامتش چه خوشست
بنفشه‌وار مرا خاک پاش بوسیدن
دو چشم مست تو بر حال من نمی‌بخشد
اگر چه سهل بود پیش مست بخشیدن
ز ابر رحمت حق گر چه گریه خوش باشد
خوشست نیز چو گل ز آفتاب خندیدن
ز شاه مات جفایش عناست بر دل من
نماند چارهٔ ما غیر عرصه برچیدن
سخن زیاده مگوی[1] ای جهان که حیف بود
گهر به دست خرد دادن و نسنجیدن

۱۱۴۴

از دستت ای قلم من خواهم به جان رسیدن
از تو زبان درازی و ز من زبان بریدن
تا کی چنین نمایی حال دلم به تحریر
وز ماجرای عشقش این سرزنش شنیدن
پیوند مهرم از دل بشکست عهد لیکن
ما را ز جان شیرین مشکل توان بریدن
در پای جان فروشد صد خار هجر و دستم
یک گل نمی‌تواند از باغ وصل چیدن
آن را که همچو بلبل باشد هوای گلزار
چون گل بباید او را صد پیرهن دریدن
آن سرو را چو بر ما هرگز گذار نبود
تا کی توان به خواری گرد جهان دویدن
دارم هوای رویش امّا نمی‌تواند
مرغ دل ضعیفم در کوی او پریدن

---

۱ ــ ب: مگو

هرکس که سر ز خطّش بیرون کشد به زاری / خطّ خطا بباید بر حرف او کشیدن
گویی ز جان کشیدند نقش رخ تو ورنی / از آب و گل بدیعست این صورت آفریدن

۱۱٤۵

چه خوش بود به چمن در صبوح گل چیدن / دو لعل شکّر شیرین یار بوسیدن
به دست، دست نگاری به طوف در بستان / به روی مهوش دلبر چو دیده گردیدن
به سایهٔ گل و بید و چنار و نغمه عود / نشسته بر لب جویی و باده نوشیدن
به سرو قامت دلدار خود نظر کردن / نوای بلبل خوش‌خوان ز شاخ بشنیدن
گذر به سوی چمن سرو را که کارمنست / هزار درد ازین قامت تو برچیدن
دلا به سیر جهان رو از آن خرابه تن / که در جهان نبود خوشتر از جهان دیدن
ز صورت صنمت هیچ حاصلی نبود / ز خد مبر تو و بازآ ز بت پرستیدن

۱۱٤٦

باد نوروزی برآمد خیمه بر گلزار زن / دست دل در بوستان در دامن دلدار زن
بوی خیری و بنفشه می‌دهد در بوستان / بلبل شوریده بر گل ناله‌های زار زن
باغبانا گوش دل بر عندلیب عشق کن / گل رسید اینک به بستان آتش اندر خار زن
یار باز آمد علی‌رغم حسود تنگ‌دل / مطرب مجلس بیا و طعنه بر اغیار زن
ای صبا چون می‌روی با یار قلاّشم بگو / حلقهٔ شوق بیا و بر در خمّار زن
بخت ما را می‌نوازد حالیا از وصل دوست / با رقیب من بگو رو سر بر آن دیوار زن
گر دلم را غیر نام دوست آید بر[1] زبان / همچو منصورش بگیر و زنده‌اش بر دار زن

۱۱٤۷

بیا و دیده جانم به وصل بینا کن / به بوی زلف خودم دلبرا توانا کن
به روی چون گلت ای گلعذار سیم اندام / زبان بلبل جان را به طبع گویا کن
چو بسته‌ام دل خود را به زلف سرکش تو / دری ز وصل نگارا به روی[1] او وا کن
ز هجر چشمه ز چشمم روان شدست بیا / درون دیده ما همچو سرو مأوا کن
ز درد عشق دلا گر پناه می‌طلبی / پناه در شکن زلف یار پیدا کن
به چشم جان به رخ خوب او ببین و زکات / ز لعل دلکش او بوسه‌ای تمنّا کن

---

۱ ــ ب: در زبان

۱ ــ ب: به سوی ما

ز روی لطف نگارا تو بندهٔ خود را درون خاطر عاطر به گوشه‌ای جا کن
دلا ز آتش هجران بسان عود بسوز جهان به آب دو دیده بسان دریا کن

۱۱۴۸

بیا ای سرو جان من کنار چشم ما جا کن وگر در چشمه ننشینی درون جان تو مأوا کن
ز حد بردی جفا بر من نمی‌پرسی شبی حالم که گفتت این چنین جانا جفا چندین توبر ما کن
تو تا کی بسته‌ای بر ما در شادی بگو جانا بیا وز وصل جان‌پرور به روی ما دری وا کن
به رفتن ای دل و جانم چنین مشتاب از پیشم ز روی مردمی آخر دمی با ما مدارا کن
نمی‌گویم به دلبندی به وصلم می‌رسان هر شب همی گویم که گه‌گاهی نظر بر ما خدا را کن
قدش چون سرو بستانی بدید افکند سر در پیش خجل شد گفتمش سروا زمانی سر به بالا کن
به سرو ناز می‌گویم اگر دلدار من روزی خرامد در چمن خود را فدای قد رعنا کن
به گل گفتم اگر بینی رخ گلرنگ دلدارم چو بلبل هر نفس تحسین آن رخسار[1] زیبا کن
سرافکندست نرگس در میان باغ و می‌گویم برآور سر مشو محزون نظر در چشم شهلا کن
دلا تا کی تو سرگردان چنین گرد جهان گردی وطن در شست زلفین بتی دلخواه پیدا کن

۱۱۴۹

نگارا رحمتی بر حال ما کن غم هجران ز جان ما جدا کن
زبانم نیست از ذکر تو خالی مرا کامی ز لعل خود روا کن
دلم پر درد هجرانست باری ز وصل خویشتن ما را دوا کن
بیا تا یک زمانک خوش برانیم ز لطف ای جان به ترک ماجرا کن
مکن بیگانگی زین بیش با ما مرا یک لحظه با خود آشنا کن
منم چون خاک ره افتاده پیشت گذر چون سرو باری سوی ما کن
تو سلطان جهانی من گدایی نظر یک دم بر احوال گدا کن

۱۱۵۰

دل ضعیف مرا در دو زلف خود جا کن نشیمنیش خدا را به زلف شیدا کن
طبیب گشت ملول از من ضعیف نحیف بیا و یک دمش از وصل خود مداوا کن
دلم به دست جفا دادی و نبخشودی به عذرهای گذشته یکی مدارا کن

---

۱ ــ ب: رخسار و بالا

در وصال ببستی ز روی ما ز چه روی   چو حلقه سر به درت می‌زنیم در وا کن
مدار نور دریغ از دلم چو آئینه   بیا و رخ به رخ دلبر مه‌آسا کن
شرابخانه امید دل خراب از غم   ز دولت شب وصلت بیا و احیا کن
بیا که دور ز رویت جهان نمی‌بینم   به ماه روی خودم هردو دیده بینا کن

۱۱۵۱

ز لطفت یک نظر در حال ما کن   ز وصلت درد دوری را دوا کن
جفا تا کی کنی بر من نگارا   به‌رغم دشمنان روزی وفا کن
بیا بنشین زمانی بر دو چشمم   به جان تو که ترک ماجرا کن
از آن لعل لب شیرین چون قند   امید ناامیدی را روا کن
نگویی تا به کی بیگانه باشی   مرا با خود زمانی آشنا کن
تو سلطان جهانبانی خدا را   ز لطفت یک نظر سوی گدا کن
نوای ما سر کوی غمت گشت   بیا و رحمتی بر بی‌نوا کن

۱۱۵۲

سهی سروا گذاری سوی ما کن   امید ناامیدی را روا کن
به جان آمد دلم از درد دوری   بیا درد دل ما را دوا کن
جفا تا کی کنی بر من نگارا   خلاف رای خود روزی وفا کن
ز روی لطف و یاری رحمت آور   بدین بیچاره و تندی رها کن
بهار آمد زمانی خوش برآسا   عزیز من به ترک ماجرا کن
به عشق روی تو شد مبتلا دل   به وصلت چاره این مبتلا کن
الا ای مردم چشم جهان بین   به محراب دو ابرویش دعا کن
ز خوان وصل تو بس بی‌نواییم   ز لطفت رحمتی بر بینوا کن
به کوریّ حسودان یک دو روزی   بیا جانا و رو در روی ما کن
تویی شاه جهان و من گدایی   نظر گر می‌کنی سوی گدا کن

۱۱۵۳

بیا دردم به وصل خود دوا کن   ز لعلت کام جان ما روا کن
به وصلم وعدهٔ بسیار دادی   یکی زان وعده‌ها آخر وفا کن
خلاف بی‌وفایی کز تو دیدم   وفاداری کن و ترک جفا کن

مکن بیگانگی با ما ازین بیش   مرا با خود زمانی آشنا کن
که گفتت ای نگار شوخ دلبر   چو چشم بد مرا از خود جدا کن
مرا از وصل خود بنواز یک شب   نظر ای دوست آخر بر خدا کن
به صلح آخر شبی از در درآیم   اگر مردی به ترک ماجرا کن
تو سروناز بستانی حقیقت   شدم خاکت گذر بر سوی ما کن
طبیب من تویی از روی احسان   جهانی را ز وصل خود دوا کن

۱۱۵٤

درد دل ما را ز کرم باز دوا کن   کامی ز لب لعل خودم زود روا کن
تا چند دهی وعده چو ابروی خودم کج   چون قامت خود راست شبی وعده وفا کن
من مهر تو ورزم تو خوری خون دل من   زنهار که این خوی بد از دست رها کن
ما سر چو به پای تو نهادیم نگارا   یک لحظه خدا را ز کرم روی به ما کن
زین بیش مکن ریش دل خستهٔ ما را   بازآی ازین راه بتا ترک جفا کن
تو ترک خطایی بچه‌ای وز تو عجب نیست   ای دوست خطایی تو که گفتت که خطا کن
مرغ دل مجروح جهان صید تو گشتست   یک روز تو هم سوی من خسته هوا کن

۱۱۵۵

ای نور دیده یک شبی ما را ز وصلت شاد کن   وز بند روز هجر خود یکدم مرا آزاد کن
کاشانهٔ جان من غمگین خرابست از غمت   بازآ به عدل وصل خود کلّ جهان آباد کن
دل بردی از دستم ولی افکندی‌اش در پای غم   آخر که گفتت دلبرا با ما همه بیداد کن
یکدم فراموشم نه ای از دل که دل خود جای تست   آنگه که بشکیبد دمی آخر ز لطفش یاد کن
گر خانهٔ عشق رخش معمور می‌خواهی دلا   دل بر جفای او بنه پابستش از بنیاد کن
تا کی کشی ای دل جفا از جور یار بی‌وفا   از غایت بیداد او رو در جهان فریاد کن
از دست جورت خون دل از دیده می‌بارم[1] مدام   گر نیست رحمی بر منت بر اشک مردم زاد کن

۱۱۵٦

از شب وصلت دل ما شاد کن   یک دمک آشفته دلان یاد کن
داد دلم چون ندهی دلبرا   کیست که گفت این همه بیداد کن

---

۱ ــ ب: می‌آرم

بنده ز جانت شده‌ام رایگان — بهر خدا از غمم آزاد کن
بلبل جان وقت گل آمد خموش — از چه شدی، ناله و فریاد کن
روز زمستان بشد و از بهار — گشت جهان خرّم و دل شاد کن
گر ندهد کام دلت روزگار — رو به در شاه جهان داد کن

۱۱۵۷

خداوندا به حال ما نظر کن — ز حال نیک و بد ما را خبر کن
ز لطف خویشتن بنواز ما را — هوای شور و شر از سر بدر کن
رهی گم کرده‌ام در ظلمت شب — به بوی زلف خویشم راهبر کن
نظر بر حال زارم چون نداری — زوال کار ما زین خوبتر کن
به خاک ره نشینم در فراقت — سهی‌سروا به کوی ما گذر کن
هر آن کم‌خون دل از دیده پالود — ز قهر خویش خونش در جگر کن
گذر کن سوی ما ای نور دیده — بگویش رو جهان زیر و زبر کن
به زاری با صبا این راز می‌گفت — به چشم مردمی در ما نظر کن
که با هجر تو حال زار ما را — ببین دردم ز درد ما حذر کن

۱۱۵۸

نگارا بر من مسکین نظر کن — ز آب چشم مظلومان حذر کن
الا ای باد صبح ار می‌توانی — نگارم را ز حال ما خبر کن
بگو ای سرو ناز بوستانی — ز لطفت یک زمان بر ما گذر کن
دلا در دام عشق او اسیری — مرادت برنمی‌آید سفر کن
سفر کردن دوای درد عشقست — برو یا عشق او از سر بدر کن
سنان غمزه‌اش خونریزتر گشت — توانی جان و دل پیشش سپر کن
غم هجرانش چون استاد عشقست — بیا[1] دل قصّه عشقش ز بر کن
تو تا کی در جهان سرگشته گردی — برو دستی در آن آر و کمر کن
ز سودا زود در زلفش درآویز — شکنج طره‌اش زیر و زبر کن

۱ــ ب: بیا و دل

۱۱۵۹

دمی در کوی درویشان گذر کن به حال زار مسکینان نظر کن
اگرچه سرو نازی بر لب جوی دمی ناز ای پسر از سربه در کن
دلا در پیش آن ابرو و غمزه دل و جان جهانی را سپر کن
شبی در کلبه احزان گر آید نثار از دیدگان بر وی گهر کن
وگر گوهر به چشمش در نیامد زدیده سیم بار و رخ چو زر کن
وگر دستت نگیرد در شب وصل برو در کوی هجرانش سفر کن
وگر برگیرد از تو دل دلارام هوای کوی دلداری دگر کن
جوابم داد دل گفتا که جانا برو درس وفای او ز بر کن

۱۱۶۰

یک لحظه به سوی ما گذر کن وز لطف به حال من نظر کن
آزار دلم مجوی ازین بیش از آه چو آتشم حذر کن
این تندی و تیزی ای جفاجوی از بهر خدا ز سر به در کن
چون خاک ره تو گشتم از جان چون سرو سهی به ما گذر کن
در کلبه حزن ما نگارا شمعی ز جمال خویش برکن
ای دل چو وصال نیست ممکن برخیز و ز کوی او سفر کن
یا با غم عشق یار می‌ساز یا خوش بنشین و ترک سر کن
بر عهد نه محکمست دلبند اندیشه دلبری دگر کن
شیرینی قند اگر نیابی میلی به وفا سوی شکر کن
از خون جگر دلا ز جورش یک روی جهان ز دیده تر کن

۱۱۶۱

این خراب آباد دل معمور کن ماتم هجران به وصلت سور کن
جرعه‌ای لعلش بنوش و مست شو همچو نرگس چشم خود مخمور کن
پشت کن بر گفت و گوی مدعی روی بر روی بت منظور کن
صورت اخلاص من پوشیده نیست چشم بد یارب ز حسنش دور کن
همچو لاله دل بسوز و روی دل چون گل زرد از غمش رنجور کن
ای عزیز من که گفتنت بنده را دایماً از وصل خود مهجور کن
گر به دارت می‌زند زان دم مزن چشم دل بر حالت منصور کن

۱۱۶۲

برآ به بام و رخت همچو شمع خاور کن — ز آفتاب رخت عالمی منوّر کن

ز حلقهٔ دهنت چرخ حلقه در گوشست — بیا به لطف و فصاحت جهان مسخّر کن

شبی به کلبه احزان ما درآی از لطف — دماغ جان من از لطف خود معنبر کن

تو شمع مجلس انسی به عنبر آکنده — ز وصل خویش شبستان ما معطّر کن

به دور لعل لبت. آب زندگانی چیست — بگو به کوی تو بنشین و خاک بر سر کن

دلا اگر شبکی وصل دوست می‌طلبی — زدیده اشک چوسیماب وروی چون زر کن

اگر تو خسرو عشقی به دور دلبر ما — مجوی جز لب شیرین و ترک شکّر کن

ز جور لشگر حسنت بیان کنم شرحی — تو شاه کشور حسنی ز بنده باور کن

۱۱۶۳

تا به کی این در زنم در باز کن — با وصالت یک دمم دمساز کن

یک زمان بنوازم ای جان از وصال — بعد ازین چندانکه خواهی ناز کن

چون ببست او راه وصلش را به ما — ای دل مسکین ز او خو باز کن

گر چه چون دف هردمم دستی زنی — چنگ جانم را دمی درساز کن

گر توانی گفت حالت با صبا — یک زمانش محرم این راز کن

ای دو چشم بخت من اندر جهان — گر نه شبکوری دو دیده باز کن

گر ببینی بر سر راهش دمی — قصّه عشق مرا آغاز کن

۱۱۶٤

مه‌رویت درخشان کن دو زلفت را پریشان کن — ز روی لطف هم رحمی به حال سینه ریشان کن

دلی داری تو چون خارا ز روی مردمی یارا — بیا و کلبه ما را ز لعل خود درافشان کن

به گرد کوی مهرویان شده عشّاق سرگردان — به جانت کز سر احسان نظر در حال ایشان کن

دلا گر یار می‌آید تو را صد جان همی باید — ازین کمتر نمی‌شاید چو گل بروی گل افشان کن

به شمع روش پروانه منم مجنون و دیوانه — ز ما گشتی تو بیگانه نظر بر حال خویشان کن

ز ترکش گر زند تیرم به ترکش من نمی‌گیرم — درین مذهب همی میرم بروای دل تو کیش آن کن

دل از دستم به‌در بردی به غمزه خون ما خوردی — چو زلف خویش گر مردی جهانی را پریشان کن

۱۱٦٥

ای سرو سهی قد به سوی ما گذری کن — بر حال دل سوختگانت نظری کن

ای باد صبا ما ز غمت بی‌خبرانیم — از حال دل بی‌خبرانش خبری کن

ای آه غم‌آلوده که در سینه مایی — اندر دل سنگین نگارم اثری کن
ای غم تو به ویرانه این دل چه نشستی — آتشکده گشتست از آنجا سفری کن
ای دوست تورا عاشق ودلداه بسی هست — از بهر خدا جور و ستم با دگری کن
ای بیخ وفا در دل تنگم چه برستی — از میوه وصل بت مهرو ثمری کن
ای گلبن امید دل و جان جهانی — در باغ دل خسته ما بار و بری کن
ای دوست دل ار می‌دهدت بر قد آن یار — از روی ارادت به میانش کمری کن

۱۱۶۶

دل سرگشتهٔ حیران برو ترک مناهی کن — بیا بر مسند جانم نشین و پادشاهی کن
اگر خواهی گناهت را که پوشد پرده عفوی — سرشک دیده همچون خون ورنگ روی کاهی کن
اگر دُرّ وصالش را تو جویایی چو غوّاصان — به دریای غم عشقش برو غوطه چو ماهی کن
اگر شرح غم دل را نویسی پیش دلداران — مداد از دیده می‌باید قلم را در سیاهی کن
منم طفل بشیر غم ز کنعان گشته سرگردان — خداوندا به فضل خود نظر بر بی‌گناهی کن
بسی گفتم مده خود را به صورتهای بی‌معنی — ز پیش ما بروای دل تو دانی هر چه خواهی کن
دل پردرد بی‌درمان برو در گوشه‌ای بنشین — مخور غم در جهان و تکیه بر لطف الهی کن

۱۱۶۷

به دل گفتم برو شست دو زلفش را پناهی کن — گوا نه مردم دیده به راهش عذرخواهی کن
بگو از شوق آن قامت قیامت می‌کنم هردم — سهی سروا به لطف خود به سوی ما نگاهی کن
چو زلف کافرت جانا به سودا[1] شهرتی دارد — که گفتت ای دل مسکین که سودای سیاهی کن
اگر چه بر هلال ابرویت پیوسته مشتاقم — نظر بر ما بیا و همچو رویت هر به ماهی کن
اگرچه صاحب حسنی و عشّاقان تو بسیار — چو آئینه رخت روشن حذر از سوز آهی کن
منم طفل بشیر راه عشق ای یوسف کنعان — بده کام دلم باری نظر بر بی‌گناهی کن
عزیز مصر دلها شد زلیخا در رخش خندان — ندادش کام دل دلبر برو رویش به چاهی کن
گدای کوی وصل تو ز جان گشتم تو می‌دانی — بیا از روی لطف ای جان گدا را پادشاهی کن
تو شاه لشگر عشقی خیالت غارت دلها — کمند بگذار میل دل سوی خیل و سپاهی کن
دلا از جاده اخلاص پا بیرون منه زنهار — دعای دولت جانان بگوی و رو به راهی کن

---

۱ ــ ب: سردل

جهانی دشمن جانم شده در عشق روی تو دل خود را قوی دار و به درگاهش پناهی کن

۱۱۶۸

نشین به تخت دل ما و پادشاهی کن بده تو داد دل ما و هرچه خواهی کن
گواه خون دل ماست مردم دیده توچشم سوی من و گوش بر گواهی کن
که خون دل به فراقت ز دیده می‌بارد ز وصل خویشتنش زود عذرخواهی کن
وگر ز مردم چشمم نمی‌کنی باور نظر به اشک چومرجان ورنگ کاهی کن
منم گدای سر کوی تو دریغ مدار نظر ز حال فروماندگان و شاهی کن
درین جهان اگرت وصل دوست می‌باید بیا و از دل و جان آه صبحگاهی کن

۱۱۶۹

خلاف عادت معهود را وفایی کن بیا و درد من از وصل خود دوایی کن
توپادشاهی ومن بنده‌ای ضعیف نحیف نظر ز روی عنایت سوی گدایی کن
چرا شدی تو ز ما ای نگار بیگانه که گفت پشت وفا را به آشنایی کن
نوای خسته‌دلان وصل تست تا دانی ز لطف چاره احوال بی‌نوایی کن
چو بگذری چو سهی سرودرسرا بستان به سوی خسته‌دلان نیز مرحبایی کن
مگر کند نظری بر جهان ز لطف کنون بیا و میل سوی بوستان سرایی کن
به لطف گفتمش امشب دمی مرا بنواز که گفت با تو که آن باز ماجرایی کن

۱۱۷۰

مویت به آفتاب رخ ای جان رها مکن شب را ز صبح روی که گفتت جدا مکن
با دوستان وفا کن و زین بیش سرمپیچ از ما و بر دل من خسته جفا مکن
از که شنیده‌ای بت مه‌روی بی‌وفا با مخلصان خویش جفا کن وفا مکن
هستی طبیب درد دل خستگان هجر درد مرا که گفت خدا را دوا مکن
بیگانه‌خوی گشته‌ای ای نازنین[1] چرا زین بیشتر جفا تو برین آشنا مکن
ترک خطایی از تو خطا نیست بوالعجب یک ره وفا نمای و از این پس خطا مکن
ای پادشاه صورت و معنی تو در جهان رحمت که گفت بر من زار گدا مکن

۱ــ ب: ای بی وفا

۱۱۷۱

زین بیشتر چون زلف خود خاطر پریشانم مکن
واندر فراق ای عمر من شیدا و حیرانم مکن

دردی ز تو دارم ولی درمان نمی‌یابم چرا
آخر که گفتمت درد ده وز لطف درمانم مکن

از دست هجران جان من آمد به لب از وصل خود
دادم بده زین بیشتر بیداد بر جانم مکن

پیمان تو با من داده‌ای در عهد حسن خویشتن
ای نور دیده رخنه‌ای در عهد و پیمانم مکن

من ذرّه ناچیز و تو سلطان انجم خود تویی
خورشید وارم رخ نما چون ابر گریانم مکن

هرچند من مستغرقم از آب چشم خویشتن
بر آتش هجران خود زین بیش بریانم مکن

ای جان و ای جانان من فرماندهی برجان من
هر جور می‌خواهی بکن در بند هجرانم مکن

چون از رخ جان‌پرورت هستم بعید اندر جهان
من لاشهٔ بی‌حاصلم در عید قربانم مکن

از تاب چوگان دو زلف اندر سر میدان عشق
مانند گوی اندر غمت افتان و خیزانم مکن

۱۱۷۲

ای نگارین زلف شبرنگت به گل پرچین مکن
ابروان چون هلالت را به مه پرچین مکن

صورت خود را چو می‌بینی ببین در آینه
لیکن ای جان طعنه‌ها بر لعبتان چین مکن

گر تو دعوی می‌کنی شطرنج عشقش باختن
گرچه لجلاجی دلا این عرصه را پرچین مکن

جانم از هجرت به جان آمد ز روی مردمی
حسبتاً لله جفا بر بی‌دلان چندین مکن

گفته‌ای یاری دگر گیرم به ترک او کنم
هرچه می‌خواهی بکن با ما خدا را این مکن

در فراق روی چون ماه تمامت دلبرا
دامنم را بیش ازین از خون دل رنگین مکن

چون من مسکین نه مرد دست و بازوی توأم
ای جفاجو بیش ازین اسب جفا را زین مکن

گر گناهی کرده‌ام بگذر ز روی لطف از آن
ای نگار نازنین نازنینان این مکن

چون تویی در شادی و ناز و نعیم این جهان
خاطر بیچارگان را بیش ازین غمگین مکن

۱۱۷۳

ای دل ای دل بیش ازین در عشق نادانی مکن
دیدهٔ مهجور ازین پس گوهرافشانی مکن

چون نمی‌خواهد مرا دلدار شهرآرا بیا
هم سبک روحی کن آنجا هم گرانجانی مکن

عشق بازی با رخ خوبش نه کار سرسریست
سرّ عشقش آشکارا گشت پنهانی مکن

ای که جویای لب یاقوت رنگی در عدن
گر زند تیغت به ترک گوهر کانی مکن

ای صبا گر بگذری بر کوی آن زیبا نگار
گر بفرماید بدان در غیر دربانی مکن

گرچه مشکل گشت راه کوی وصلش پیش ما
زینهار ای دل به ترک او به آسانی مکن

چون بد و نیکش جزایی هست بی‌شک درجهان
سعی کن ای بی‌خرد بر آنچه درمانی مکن

۱۱۷۴

ای عزیز من ستمکاری مکن بیش ازین بر بندگان خواری مکن

چون تو را دادم دل و جان و جهان دلبرا آخر جگرخواری مکن

از من بیچاره چون زارم ز غم بی‌گناه آهنگ بیزاری مکن

بار عالم هست بر پشت دلم این همه جورم به سر باری مکن

دل ببرد از دست ما و گفتمش بیش ازین چستی و عیّاری مکن

خود که گفتت ای صنم آخر بگوی با من بی یار و دل یاری مکن

ای دل مسکین به زاری بیش ازین بر در آن بی‌وفا زاری مکن

۱۱۷۵

ای عارض زیبای تو نازک‌تر از برگ سمن وی قد جان‌آرای تو رعناتر از سرو چمن

من در فراق روی گل فریادخوان چون عندلیب تا کی چنین فارغ‌دلی از ناله و فریاد من

هر چند دوری ازوفا فکری کن از روز جزا زین بیشتر تیر جفا بر جان مهجوران[1] مزن

از شرم آن لعل لبان هر صبحدم در بوستان نبود عجب ای دوستان گر غنچه نگشاید دهن

گر حال من در هجر تو زین پس چنین خواهد گذشت جانا نمی‌خواهم دگر بی وصل تو جان در بدن

گر بوی لطفت ای صنم روزی به خاکم بگذرد حقّا که از شوقت به خود چون حلّه گردانم کفن

ای سرو سیم‌اندام ما بخرام با ما تا کنم ایثار خاک مقدمت بود و وجود خویشتن

یعقوب محنت دیدهٔ ما را امیدست تا مگر از لطف باد صبحدم بویی رسد از پیرهن

تا کی زنی بر جان من تیغ جفا مردی بود؟ کاندر جهان مردمی مردی بود کمتر ز زن

۱۱۷۶

ای به بالا سرو نازی ای به رخ همچون سمن عاشقان مشتاقت از[1] جان میل کن سوی چمن

تا فرو ریزد گل از بار از حیای روی تو تا نشیند از خجالت سرو بر خاک دمن

گر به بستان بگذری یک دم به طرف جویبار از حیای قدّت افتد لرزه اندر نارون

نرگس ار چشم تو بیند سر به بالا کی کند گر دهانت باز[2] بیند غنچه نگشاید دهن

گر بنفشه زلف شبرنگ تو را بیند عجب گر نبوسد از ادب او خاک پایت را چو من

لاله را گر یک نظر افتد به رنگت[3] نشکفد وز خجالت عارضت از بر فرو ریزد سمن

غمزهٔ سرمست اگر برهم زنی با زلف و خال بی‌شک ای جان در سپاه زنگبار افتد شکن

---

۱ ــ ب: مشتاقان ۱ ــ ب: ای جان ۲ ــ ب: سایه بیند ۳ ــ ب: لعلت

دیدهٔ یعقوب نابینا شود بینا یقین گر صبا آرد نسیمی سوی او از پیرهن
بی رخت چشمم نمی‌بیند جهان بازآی زود روشنای دیدهٔ ما شمع جمع انجمن
گر بشیر[4] از مصر آید سوی کنعان بی‌خبر گلشن فردوس گردد زان خبر بیت‌الحزن
سرو قدّش را بگفتم سر مکش از ما ولی با وجود قامتش از ما نمی‌آید سخن
گر به خاکم بگذری بامهر با ما یک زمان از دل خاکم بیابی بوی مهر خویشتن
چشم مستت را بگو رحمی بکن بر عاشقان در جهان تا کی شود زان فتنه‌ها خون ریختن

۱۱۷۷

صبح وصال کی دمد زین شب لاجورد من شکوه هجر چون کند این دل پر ز درد من
آتش اندرون من در تو اثر نمی‌کند هم اثری کند مگر در دل آه سرد من
خون دلم ببین که چون می‌رود از دو چشم جان ای دل و دیدگانم از غصّه به روی زرد من
نیک به غور من برس کز غم تو چه می‌کشم ور نرسی به غور ما کی برسی به گرد من
با قد همچو سرو ناز ای بت شوخ دلنواز از لب لعل خویش باز برده خواب و خورد من
ششدر خاروش دگر کرد زیاد داو را از شش و پنج و چار بین نرد حریف نرد من

۱۱۷۸

آن خوشدلی کجا شد و آن روزگار من وآن قامت چو سرو روان نگار من
کارم ز دست رفته و بارم ز غم به دل از روی مرحمت نظری کن به کار من
زان‌رو به کوی دوست گذارم نمی‌فتد بگرفت اشک دیدهٔ من رهگذار من
غم دامنم گرفت به دست جفا از آنک یک لحظه غم نمی‌خوردم غمگسار من
ای نور هردو دیده ز هجران روی تو آشفته همچو زلف تو شد روزگار من
بودم ز لعل بادهٔ تو مست و بی‌خبر بشکست چشم مست تو جانا خمار من
زاریّ من گرفت جهانی به هجر او هرگز نظر نکرد به احوال زار من

۱۱۷۹

زمانه تا به کی آخر جفا کند بر من به آتش غم هجران بسوزدم خرمن
نسیم زلف تو گر بشنوم ز باد صبا چنان بود که به یعقوب بوی پیراهن
شکسته دل منم از تاب هجر تو زین بیش دل حزین مرا همچو زلف خود مشکن

---

۴ ــ ب: نسیم

نسوخت بر من مسکین دلت نشاید گفت　　تو نام دل منهش کان دلیست از[1] آهن
بیا و بر سر و چشم جهان نشین عمری　　که رفته‌ای ز بر من چنانچه جان ز بدن
اگر برم به زبان نام تو ز غایت شوق　　هزار بار بشویم به مشک ناب دهن

۱۱۸۰

ای دو چشمت مایه درمان من　　تا به کی باشد بلا بر جان من
از غم عشقت بگو ای سنگدل　　چند باشد در غمت افغان من
جز لب لعل تو ای آب حیات　　هیچ نبود در جهان درمان من
این دل سرگشته بیچاره‌ام　　چون کنم چون نیست در فرمان من
دل به جان آمد ز هجران چون کنم　　نیست رحمی بر منش جانان من
در[1] سر کارغمش ....　　............... سروسامان من
من ز چشم آرم شراب از دل کباب　　گر تو باشی یک شبی مهمان من
راز عشقش چون بگویم مدعّی　　هر چه می‌گوئی بگو در شان من

۱۱۸۱

مکن تو روی چو خورشید خود نهان از من　　که در فراق برآمد دو صد فغان از من
روان به پای تو کردم دلی که بود مرا　　قرار و صبر و خرد بستدی روان از من
چو سرو ناز اگر سوی باغ بخرامی　　به جای زر به نثار قدت روان از من
صبا برو بر یار شکسته پیمانم　　بپرس دلبر ما را به صد زبان از من
پس ازسلام و تحیّت چو بی‌شمار دهی　　بگو بگوی خدا را به دلستان از من
که رفت تا تو برفتی قرار از دل ما　　چراست آن رخ زیبا چنین نهان از من
گذشت عشق من و تو ز خسرو و شیرین　　از آن زنند به هر کوچه داستان از من
به هجر روی تو بس ناتوان و مسکینم　　ببرد عشق رخت طاقت و توان از من
چو نیست هیچ نصیبم ز شادی شب وصل　　ملول من ز جهان در غم و جهان از من

۱۱۸۲

قد تو سرو ناز من هجر تو جان گداز من　　بر رخ چون مهت ببین ای دل و جان نیاز من
کعبه رویت ای صنم قبله جان من بود　　زان سبب ای دو دیده‌ام هست درو نماز من

---

۱ ــ ب: چون آهن　　۱ ــ ب: (نسخه ب این بیت را ندارد و در نسخه الف فقط چند کلمه خوانده می‌شود)

ناز مکن تو بیش ازین بر من خسته رحم کن — گرچه به بوستان بود قدّ تو سرو ناز من
چند کنی چو خاکمان پست و به باد بردهی — چند ز ما تو سرکشی ای بت سرفراز من
حال من رمیده دل کیست که گویدم به یار — باد صبا به گوش او هم برسان تو راز من
کار من ضعیف را از سر لطف خود بساز — جز تو کسی نباشدم ای ز تو برگ و ساز من
حال من و تو در جهان مثل کبوترست و باز — دل چو کبوتر ضعیف عشق تو شاهباز من

۱۱۸۳

ای بار غم تو بر دل من — مهر تو سرشته در گل من
آخر چه شود به لطف آسان — از وصل کنی تو مشکل من
گفتم ز تو کی شوم شبی دور — بنگر تو خیال باطل من
در عشق رخت نبود جز غم — ای نور دو دیده حاصل من
او سرو سهی و من چو خاکم — آخر ز چه نیست مایل من
گفتم نکند ز ما صبوری — مسکین دل تنگ غافل من
ای دوست مدام ایستادست — نقش رخ تو مقابل من
گر خاک شوم مگر که مهرت — بیرون رود از مفاصل من
گر جمله جهان شوند حوری — جز مهر تو نیست در دل من

۱۱۸٤

تا به کی در پاکشد زلفت دل مسکین من — رحمتی بر حال ما کن ای مه و پروین من
چون من از دنیا و عقبا مهر تو بگزیده‌ام — نور چشمم از چه‌رو رفتی چنین در کین من
رویم از درد فراقت زرد و اشک دیده سرخ — یک نظر فرما خدا را بر رخ رنگین من
تا ببینی خون دل بر رویم از هجران روان — بو که باری رحمت آری بر تن مسکین من
تا به کی بر پشت طاقت‌بار هجران می نهی — از وصالت شاد کن جانا دل غمگین من
خسته هجران منم یک شب گذر کن سوی ما — شمع مومین دان ببین چون سوخت بر بالین من
دلبرا فرهادسان چون جان شیرین دربرت — کرده‌ام از من مشو دور ای چو جان شیرین من
گفتمش دل را ببردی قصد جانم می‌کنی — در جوابم گفت آری این بود آیین من
چشم مستش خون جان ما بخورد اندر جهان — با دو زلف کافرش گفتم بیا در دین من
بر دو چشم شیرگیرش خون جان ما بخورد — پس چرا از ما رمید آن آهوی مشکین من

۱۱۸۵

آه از ستم زمانهٔ دون کاو کرد مرا جگر پر از خون
از درد فراق آن دلارام از دیده روان شدست جیحون
قدی چو الف که بود ما را از تاب فراق کرد چون نون
لیلی صفتا منم ز شوقت سرگشته[1] به کوه و دشت مجنون
عشق رخت ای بت ستمگر نتوان که ز دل کنیم بیرون
از دیده نمی‌رود خیالت یادم نکنی ز بخت وارون
چشم تو بریخت خون دلها هردم به هزار مکر و افسون
آب رخ ما ز آتش هجر کردی تو به خاک راه هامون
بر هردو جهان تو حاکمی عدل ما را نرسد چگونه و چون

۱۱۸۶

ای بت سنگین‌دل سیمین‌بدن مه‌رخ شکّرلب شیرین‌دهن
نیست چو روی تو رخ آفتاب نیست به بالای تو سرو چمن
پیش دهان شکرینت دگر طوطی خوش‌گوی نگوید سخن
جور مفرمای بتا بیش ازین نیش فراقت به دل ما مزن
گر قدمی می‌نهی از روی لطف ای بت دلخواه به بیت‌الحزن
جان کنمت پیشکش و سر فدا گر تو درآیی به در آغوش من
گر گذری بر سر خاکم کنی من ز محبّت بدرانم کفن
از سر اخلاص و محبّت بیا هم ز جهان بیخ ستم را بکن

۱۱۸۷

بگشای چشم مرحمت و حال ما ببین بر جان من ز جور فراقت جفا ببین
حالم عظیم ناخوش و دردم ز غم به دل هستی طبیب دل تو به دردم دوا ببین
معنی نداند آنکه کند عیب در غمم ای پادشاه صورت حال گدا ببین
بردی ز حد جفا صنما هم به سوی ما از روی لطف خویش به چشم وفا ببین
بگذر چو سرو ناز و نظر کن ز روی لطف بر حال ما تعدّی هر ناسزا ببین
بیگانه‌وار تا به کی آخر ستم کنی چشم وفا گشای و در این آشنا ببین

---

۱ ـــ ب: سرگشته به کوه همچون مجنون

گر در جهان به خاک منت اوفتد گذر / از خاک ما دمیده تو مهر گیا ببین
گردی که در هوا رود از خاک پای تو / در چشم ما عوض توتیا ببین
در خیر کوش و بیش میازار خلق را / آری جهان سفله ندارد بقا ببین

۱۱۸۸

هجران آن صنم گلعذار بین / وز خون دیده روی جهان لاله‌زار بین
کارم ز غم خراب و به دل بار هجر یار / از روزگار سفله مرا کاروبار بین
ای دل چو زلف یار پریشانیت چه سود / از ما مبین تو این همه از روزگار بین
ای باده نوش، مستی شب را مبین دمی / یک لحظه با خود آی و صبوح خمار بین
در فصل نوبهار و همه رنگ مختلف / در بوستان ز صانع پروردگار بین
از آب تلخ و شور که در بحر ممکنست / اندر دل صدف تو دُر شاهوار بین
یارب مبین گناه من و حال آن مپرس / از روی مرحمت به من شرمسار بین

۱۱۸۹

تا به کی مسکین دلم باشد ز هجرانت حزین / رحم کن بر حال من طاقت ندارم بیش ازین
گفته بودی در وفایت عهد بر جا آورم / نیست گویی در[1] دلت عهدی که کردی پیش ازین
عهد مشکن چون دو زلفت در وفای من بکوش / تا کنم بر جانت ای جان صد هزاران آفرین
از وصالم یک زمان بنواز جانا تا شوم / بر درت از جان غلام کمترین را کمترین
عقل می‌گوید برو ترک غم عشقش بگوی / چون کنم ترک غمش کاو هست چون نقش نگین
مهر مهرت از دل پر آتش ما چون رود / مهر رویت در دل ما هست چون نقش[2] نگین
با وجود آنکه کردی بس جفا بر جای من / در سر[3] کار تو کردم در جهان دنیا و دین
گرچه برگشتی ز من، من سر نگردانم ز تو / شیوهٔ مردان نباشد ای دلارامم چنین
گرچه بگزیدی کسی دیگر به جای من ولی / در جهان جز روی خوبت کی بود ما را گزین

۱۱۹۰

بگشای در رحمت بر روی من مسکین / بردار ز لطف خود غم را ز دل غمگین
غمگین دل بیچاره بی کس شد و سرگردان / تا چند چنین باشی سرگشته دمی بنشین
بنشین ز هوس تا کی در گرد جهان گردی / فارغ شو ازین معنی وین عرصه دمی برچین

۱ــ ب: بردلت ۲ــ ب: مهر نگین ۳ــ ب: سروکار

بر چین سر زلفش پرچین شده این دلها
چون بلبل شوریده بر روی گل رنگین
رنگین چو گل رویش نشکفت به بستانها
چون صورت زیبایش هرگز نبود در چین
در چین شده ابرویش با ما ز چه‌رو باشد
از روی خطا چشمش افتاده به ما چندین
چندین چه کنی یارا این جور و جفا بر ما
تا چند توان کردن این اسب جفا را زین
در زین قدش چندین ای شاه جهان‌آرای
رخ بر رخ جانم نه من با تو ندارم کین
کین از چه سبب داری با این دل شوریده
پیوسته مرا داری سرگشته تو چون فرزین

۱۱۹۱

بلبل شوریده زندان بر نتابد بیش ازین
جان من هجران جانان بر نتابد بیش ازین
رحمتی برمن کن و بر درد بی‌درمان من
درد من دوری ز درمان بر نتابد بیش ازین
آدم سرگشته در حیرت سرای خاکدان
فرقت دیدار رضوان برنتابد بیش ازین
بوسه‌ای ده ز آن لب لعلت که جان خضر من
اشتیاق آب حیوان برنتابد بیش ازین
این دل سرگشتهٔ چون گوی در میدان غم
از دو زلفت تاب چوگان برنتابد بیش ازین
جان شیرین از تن مجروح من دوری مجوی
تن فراق صحبت جان برنتابد بیش ازین
تا به کی گویند بی سامان بگردی در جهان
این سر شوریده سامان برنتابد بیش ازین

۱۱۹۲

ای به قد چون سرو نازی صد هزاران آفرین
در سرابستان جان سروی نروید این‌چنین
با وجود آنکه بر ما نیستت میلی چنان
در سر کار تو کردم ای صنم دنیا و دین
من ز عشقت هیچ می‌دانی چه دارم در جهان
دیدهٔ پر خون ز هجران و دلی دارم حزین
ای سهی سرو گل‌اندامم به نام ایزد ز ما
دل ربودن نیک می‌دانی هزاران آفرین
گه‌گهی از روی لطفم گر نوازی می‌شود
ای مسلمانان طمع از وی ندارم بیش ازین
چون ز عشقت بر لب آمد جان شیرینم ز غم
بیش ازین بر ما مکن جور و ستم ای نازنین
زاریم از حد گذشتست و ز حال زار من
گوییا دارد فراغت آن نگار مه‌جبین
گر چو طوبی بگذری در باغ جان ما روان
خاک پایت را بساید ارغوان و یاسمین
گر نقاب از چهره چون ماه بگشایی یقین
خیره گردد در جمالت دیده‌های حور عین
آتش اندر ما زدی و آب چشم از حد گذشت
هم حذر باید ز آب چشم و آه آتشین
من تو را بگزیده‌ام از جمله خوبان جهان
بر من مسکین چرا یاری دگر کردی گزین

۱۱۹۳

جان بدادم در فراق روی او — چند سرگردان شوم در کوی او
دیدهٔ حسرت نهاده بر رهم — تا مگر باری ببینم روی او
خوبرو یاریست لیکن تندخوی — دل به جان آمد مرا از خوی او
از دل خود رشک می‌آید مرا — تا چرا گشتست هم زانوی او
با همه جوری که از او می‌برم — ناگزیرم ناگزیر از روی او
رو نگردانم ز دست یار خویش — تیغ جور ار بارد از باروی او
خوش نسیمی می‌دمد از صبحدم — می‌روم گرد جهان بر بوی او
گر جهان سر تا به سر حوری شود — دیدهٔ جان باشدم بر سوی او

۱۱۹٤

ای دو دیده چون کنم درمان ندارد درد تو — در غم عشقت دل تنگم نباشد مرد تو
گفته بودم جان شیرین را که در کارت کنم — چون بدیدم این محقّر نیست اندر خورد تو
درد بر دردم به دل تا کی کنی از روز هجر — ای عزیز من بگو تا کی ببینم درد تو
بیش ازین از تیغ هجرانم میازار ای نگار — در جهان آخر بگو تا کیست هم آورد تو
در سرابستان چو دیدم قامتت گفتم کجاست — سرو بستان تا به جان و دل بچیند درد تو

۱۱۹۵

گر کشم بار کسی هم بار تو — ور خورم خاری هم ازگلزار تو
گر تو را از من فراغت حاصلست — چون فراغت باشدم از کار تو
یک نظر از لطف گر بر ما کنی — سرچه باشد جان کنم ایثار تو
دست بوسم زود و در پایت فتم — همچو دامن کوری اغیار تو
ای گل رنگین منم در صبحدم — از دل و جان بلبل بازار تو
تا به کی در بند دلداران بود — ای دل من جانم از پندار تو
گر ز من بارست بر خاطر ترا — ای عزیز من نخواهم بار تو
گرچه شادی بر غم حالم ولی — من شدم از جان و دل غمخوار تو
گرچه آزردی مرا از داغ هجر — من نخواهم در جهان آزار تو

۱۱۹٦

ای مرا هم دل تو هم دلدار تو — ای مرا هم یار و هم اغیار تو
در سرابستان حسنت دلبرا — در جهانم هم گلی هم خار تو
بارها هست از تو بر دل پر غمم — گر توان از لطف خود بردار تو

یک شبم از وصل بنواز ای نگار — تا شوی از عمر برخوردار تو
بارم از هرکس چرا باشد به دل — گر مرا باشی نگارا یار تو
چون مرا آزرده‌ای از روز هجر — از در وصلم دمی بگذر تو
ای خداوند جهان تا بود و هست — غافلان در خواب خوش، بیدار تو

۱۱۹۷

ندارم دل که دل بردارم از تو — اگر چه هست بس آزارم از تو
گل وصلت به دست دیگرانست — نصیب آخر چرا شد خارم از تو
عزیز بس کسی بودم نگارا — کنون چون خاک باری خوارم از تو
بپرس از روی زرد و آه سردم — کنون چون گرم شد بازارم از تو
اگر یاری و دلداری چنین است — برو جانا که من بیزارم از تو
چرا باری نباشد بر درت بار — ولی بر دل بود بس بارم از تو
نهال قامتت خوش در برآمد — بحمدالله که برخوردارم از تو

۱۱۹۸

صبا باز آ که در مان دارم از تو — به دردم منّت جان دارم از تو
طبیب من تویی مشکل توانم — که درد خویش پنهان دارم از تو
بیا و بوی زلفینش بیاور — بگو اشکی چو باران دارم از تو
نگویی تا به‌کی ای بی وفا یار — دو چشم بخت گریان دارم از تو
بسی مشکل که در را هم نهادی — من بیچاره آسان دارم از تو
بده کام دلم از وصل ورنه — به هر کویی من افغان دارم از تو
نشد خالی ز من خیل خیالت — درون دیده مهمان دارم از تو
گهر از دیده و دینارم از رخ — به هجران نیک ارزان دارم از تو
اگر جور جهان آید به رویم — نگردم زانکه پیمان دارم از تو

۱۱۹۹

نگارینا دل پر دردم از تو — سرشک سرخ و روی زردم از تو
مرا خون دل اندر دامن جان — بود ای نور دیده هردم از تو
ز حد بگذشت در دم تا تو دانی — که تسکینی بود بر دردم از تو

ندارم بی‌تو خواب و خورد یارا | بیا چون هست خواب و خوردم از تو
به سر گردم چو پرگار از غم ای یار | بسی بر دل نشیند گردم از تو
تویی با خرّمی با دیگری جفت | من بیچاره دایم فردم از تو
منم همچون قلم در اشتیاقت | به سر گرد جهان می‌گردم از تو

۱۲۰۰

[1]ای به ناکام دلم خسته و مهجور از تو | کشتهٔ تیر فراقت شده و دور از تو
از شفاخانهٔ وصلت دل من جست دوا | منتظر چند نشینم من رنجور از تو
جرعه‌ای از قدح وصل به مهجوران ده | تشنه‌لب چند بمانم من مهجور از تو
گرچه از چشم بینداخته‌ای چشم مرا | به دو چشمت که بود چشم مرا نور از تو
آنکه مشهور جهان بود به نیکونامی | در جهان گشت به بدنامی مشهور از تو

۱۲۰۱

تا به کی باشد دلم در دام تو | آهوی طبع دل من رام تو
شد گرفتار این دل بیچاره‌ام | در سر زلفین همچون شام تو
من ندیدم در جهان ای بی‌وفا | جز غم و اندوه در ایّام تو
نیک‌نامی داشتم در عافیت | در غم هجران شدم بدنام تو
گر چه بدنامم ز عشقت در جهان | روز و شب ورد زبانم نام تو
آن نگار شوخ باز از رنگ و بوی | ای دل مسکین ببرد آرام تو
تا به کی باشی چنین سرگشته حال | چون نداد از لب نگارم کام تو
دیگ سودایش بپختی سالها | سوختی لیکن نپخت این خام تو
در هوای آن نگار بی‌وفا | من ندانم چون شود فرجام تو

۱۲۰۲

جانا کدام دل که نگشتست رام تو | و آن کیست کاو نشد به ارادت غلام تو
جز نام دوست ورد زبانم نمی‌شود | در هر نفس که می‌زنم اوّل به نام تو
ناکامی جهان ز جهانت گر آرزوست | خوش باش زان جهت که جهان شد به کام تو
هرچند خون این دل بیچاره خورده است | بادا شراب عیش همیشه به جام تو
محرم بجز نسیم صبا نیست هیچکس | کز من برد پیامی و آرد سلام تو
دانی چه فتنه‌ایست که افتاد در جهان | زان چشم آهوانه و زلف چو شام تو

ای دل هوای زلف معنبر چه می‌کنی
در غم بسوختیم ز سودای خام تو
آن دام و دانه ای که تو داری ز زلف و خال
آخر کدام مرغ نیفتد به دام تو

۱۲۰۳

آمد دل ضعیف من اندر پناه تو
کرد او وطن به سایه زلف سیاه تو
هم در پناه زلف تو باد انتقام او
یارب به سرّ سینه مردان راه تو
آخر نظر به حال من مستمند کن
کز جان و دل منم به جهان نیکخواه تو
گر بر کنار مردم چشمم گذر کنی
باشد در آب دیدهٔ مردم شناه تو
دل گفت با دو دیده تو رفتی به خون من
بر خود نمی‌توان که ببندم گناه تو
ورنیست باورت که تو با من چه کرده‌ای
باشد سرشک چهرهٔ زردم گواه تو
ای دل ز آه و نالهٔ بی‌حاصلت چه سود
در وی اثر نمی‌کند این سوز و آه تو

۱۲۰۴

ای دل به درد عشق ندارم دوای تو
تا کی کشم بگو من مسکین جفای تو
تا دیده دید قامت و بالای آن نگار
زان رو همیشه هست به جانم بلای تو
تا هست از جهان رمقی و از جهان رگی
بیرون نمی‌رود ز سر من هوای تو
غایب مشو ز دیدهٔ معنی دو دیده‌ام
دل هست مسکن تو و جانم سرای تو
جانا اگر رضای تو بر خون ماست سهل
از جان توان گذشت مقدّم رضای تو
سلطانی جهان به نظر می‌نیایدم
زیرا که هست از دل و جان او گدای تو

۱۲۰۵

گشتم از جان بنده بالای تو
سر فدای روی شهر آرای تو
چون ز من بر بود آرام و قرار
جان به شوخی غمزهٔ شهلای تو
سرو جان بگذر زمانی سوی ما
تا بمالم روی را در پای تو
زلف شبرنگت به روی آشفته کن
تا شود مشک ختن لالای تو
سرو اگر در باغ بیند قامتت
از قد افتد بی‌شک از بالای تو
ای دو چشم من تو می‌دانی ز چشم
برد خوابم نرگس رعنای تو
گر به جانم می‌کنی حکمت روان
نیست رایی در جهان جز رای تو

۱۲۰۶

جانم به لب رسید ز جور و جفای تو
تا کی کشم ملامت هرکس برای تو

چندانکه می‌کشم ز جفای تو جورها — از دل به در نمی‌رود ای جان وفای تو
جانا به خون جان منت گر رضا بود — جان را چه وقع هست مقدّم رضای تو
گفتم به دل که ای دل بیچاره چاره چیست — بالای همچو سرو روان شد بلای تو
تاکی کشم ملامت و تاکی برم عنا — کردم جهان و جان به سر ماجرای تو
دل رفت از بر من و جان نیز در خطر — وآنگه بگو که می‌دهدم خونبهای تو
بیگانه شد زجان و جهان ای صنم چرا — هرکس که شد زجمله جهان آشنای تو
آخر تو کیستی و من ذره چیستم — تو پادشاه هر دو جهان من گدای تو

۱۲۰۷

[1] ای دلم در لعل شکّرخای تو — جسته جان در قامت و بالای تو
هیچ سروی نیست مانند قدت — من بچینم درد سر تا پای تو
روح بفزاید دگر بار ار زنم — بوسه‌ای بر لعل روح‌افزای تو
همچو چشمت جان من مدهوش و مست — همچو زلفت دل شده شیدای تو
یک زمان این بنده را در خاطرت — بگذران تا بگذرم از رای تو
غمزه‌ات دلدوز و بس عاشق‌کش است — زان سر زلفین مارافسای تو
ای عزیز من ندیده هیچکس — در جهان چون ترکش شهلای تو
گل به بستان گر بود با رنگ و بوی — کی بود چون چهره زیبای تو

۱۲۰۸

ما را شکایتیست ز دست جفای تو — تا کی کشد بگو دل مسکین بلای تو
با آنکه دل ببردی و در پا فکندیش — جان کرده‌ایم در سر مهر و وفای تو
تا کی جفا و جور کنی بر دلم بگو — از حد برفت ای دل و دین ماجرای تو
ای دیده تا به چند کنی بر دلم ستم — هجران آن نگار دهد هم جزای تو
روزی ز من نپرسی ای سرو راستی — عمریست تا ز جان شده‌ام مبتلای تو
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار — تا کی کشم بتا تو بگو از برای تو
تو پادشاه هردو جهانی و من گدا — خرّم کسی که در دو جهان شد گدای تو

۱۲۰۹

ای دیدهٔ بخت جهان در آرزوی روی تو — وی قبلهٔ جان جهان طاق خم ابروی تو
ای نور چشم من صبا آورد بویت سوی ما — عمریست تا جان می‌دهد مسکین دلم بر بوی تو

تا چند چوگان جفا جانا زنی بر جان ما دانی که من سرگشته‌ام مانندگو در کوی تو
ای سر و سیم اندام ما زنهار از ما سرمکش تا بنگرم در قامتت ای دیدهٔ ما سوی تو
چشمان تو ترک خطا زلف تو از مشک ختن دانی که عمری تا شدم از جان و دل هندوی تو
آخر ز روی مرحمت روزی ز حال من بپرس باشد که رحمی آیدت ای روی عالم سوی تو
از حد بشد بر ما جفا میلی کن آخر سوی ما مسکین دل بیچاره‌ام آمد به جان از خوی تو

۱۲۱۰

باد صبا جان می‌دهد در آرزوی روی تو باشد که روزی بگذرد اندر شکنج موی تو
بر بوی آن تا روی تو بیند کسی از بامداد ای خاطر صاحبدلان ساکن شده در کوی تو
صبحم نسیمی مشک بیز آمد ز جایی آشنا لیکن ندانم عنبرست یا غالیه یا موی تو
چون خاک را هم درغمت افتاده‌ام پیش رهت هم لحظه ای درمانگر ای چشم جانها سوی تو
بر روی همچون ماه تو آرام جان ما بگو تا کی بود حال دلم آشفته چون گیسوی تو
هر چند چون اشکم زچشم افکنده ای جان وجهان از جان منم چون ماه نو پیوسته چون ابروی تو
گرچه ز جور مدّعی مهجور از آن حضرت شدم لیکن دل مسکین شده پیوسته هم زانوی تو

۱۲۱۱

بردی دل من به چشم و ابرو خون کرده ز دیده‌ایم در جو
بردیم جفا بسی ز دستت ای مونس جان به قول بدگو
کردیم وفا به هرچه گفتیم جز جور نکرد آن جفا جو
بی دوست نکرد دیدهٔ من ای جان جهان نظر بهر سو
من بنده باد صبحگاهم تا از سر زلف عنبرین بو
بویی به مشام ما رساند تا جان بدهم برای آن بو
بر رغم حسود کور دیده گفتم بکنیم روی در رو
نشنید و ز ما عنان بپیچید فریاد ز آن نگار بدخو

۱۲۱۲

من ندیدم ای دل سرگشته جز بیداد ازو می‌کنم هر لحظه ای صد داد و صد فریاد ازو
جز غم و اندوه ازو حاصل نشد هرگز مرا ای مسلمانان شبی هرگز نگشتم شاد ازو
جان من در آتش هجران محبوبان بسوخت بس که در سر هر دمم سودای خام افتاد ازو
بر سر خاک رهم بنشاند و زد آتش به ما نیست باری این زمان در دست من جز باد ازو

دل جوابم داد گفتا این سخن با دیده گو ز آنکه می‌باشد همیشه عشق را بنیاد ازو

چون ز دست دیده و دل من در آب و آتشم دیده را در خون کنم و آنگه کنم فریاد ازو

آنکه این عیّار شهر آشوب با ما می‌کند گر مرا عاری بود هرگز نیارم یاد ازو

گشتم از جان بندهٔ آن قد و بالا در جهان ز آنکه شد در بوستان سرو چمن آزاد ازو

چون به بستان بگذرد روزی به ناز آن سروناز از قد افتد بی‌تکلف قامت شمشاد از او

۱۲۱۳

ای که دل دارد بسی بر روی جانان آرزو چون کسی کاو درد یابد سوی درمان آرزو

گرچه بی‌سامانم از تو وصل می‌خواهم شبی زانکه می‌دانم که دارد سر به سامان آرزو

آرزوی من به خاک پای تو دانی که چیست همچو تشنه کاو برد بر آب حیوان آرزو

آرزومندم چنان بر روی شهرآرای تو مرده را بینی که چون باشد سوی جان آرزو

بس بکوشیدم که رویت باز بینم دلبرا برنیاید هیچ کامی بنده را زان آرزو

صبر از حد رفت و جان آمد به لب از جور یار هیچ می‌دانی چه دارد دل ز جانان آرزو

موسم گل در بهار اندر چمن هرسو چمان بر لب جویی کند سر وی خرامان آرزو

گر ندارد با جهان میلی نگار بی‌وفا دیده باری بر رخت دارد فراوان آرزو

۱۲۱۴

گفته بودم یار گیرم یار کو در جهان اکنون ز یار آثار کو

یار در عالم نمی‌بینم بسی وین زمان جز صحبت اغیار کو

پیش ازین بودی مگر مهر و وفا نیک بین برگی از آن گلزار کو

بر امید وصل او جان داده‌ام گفت ای بیچاره آن بازار کو

گشته‌ام در گلشن وصلش بسی وز گل رویش مرا جز خار کو

خستهٔ درد فراقت شد دلم ای طبیب من مرا تیمار کو

از غمم جان بر لب آمد چون کنم غم بسی دارم ولی غمخوار کو

دل ببرد از دستم و واپس نداد سهل کار دل ولی دلدار کو

با عزیزان روزگاری داشتم ای عزیز من از آن دیّار کو

نور دیده مونس جانم بد او در غمش جز دیده خونبار کو

۱۲۱۵

دلبرا لذّت جوانی کو اندرین روز یار جانی کو

عیش و ذوق که پیش ازین بودی / گر بود نیز شادمانی کو
گر صدت مهربان بود ظاهر / دلبری جانی نهانی کو
در جهانم گناه نیست بسی / لیکن امّید آن جهانی کو
وعدهٔ وصل می‌دهد ما را / چه کنم عمر جاودانی کو

۱۲۱۶

ای صبا حال دل من بر دلدار بگو / قصّه بلبل شوریده به گلزار بگو
آنچه بر جان من از محنت دلدار منست / یک به یک بشنو و لطفی کن و با یار بگو
زینهار از من دلخسته به دلدار رسان / و آنچه گویم به تو ای یار تو زنهار بگو
جانم از درد فراقت به لب آمد جانا / کی بود با تو مرا وعدهٔ دیدار بگو
صبر ماهی نتواند که کند ز آب ولی / می‌کنم صبر ز روی تو به ناچار بگو
مدّعی عیب من دلشده زین بیش مکن / حال آشفتگی دل بر دلدار بگو
کاین دل اززلف توچون جان وجهان بی سروپاست / از که جوید دل من چارهٔ این کار بگو

۱۲۱۷

صبا تو حال دل خسته با نگار بگو / حدیث روز غم ما به غمگسار بگو
اگر ملول نگردد ز من بپرس نهان / و گر بپرسدت ازمن به آشکار بگو
که بی‌وصال تو جانم به لب رسید ز غم / بیا به غور دلم رس تو زینهار بگو
بگو که ای بت سیمین عذار سنگین دل / مرا به درگه تو از چه نیست بار بگو
چو روزگار برآشفته‌ام چرا با ما / به جان رسید دل از جور روزگار بگو

۱۲۱۸

ای صبا قصهٔ دردم بر دلدار بگو / حال این خسته هجران برآن یار بگو
سوزش سینه مجروح پریشان مرا / بنشین پیشش و درد دل افگار بگو
نظری سوی جهان بفکن و نیکو بنگر / حالت مردمک دیدهٔ خونبار بگو
گر ز حال من سرگشته هجران پرسد / گشتم ای دوست به کام دل اغیار بگو
سرزنش یافته چون حلقهٔ در روز و شبم / که ندارم به خلوتگه تو بار بگو
نه سلامی نه پیامی نه گذاری بر ما / کرد ترک من دلداده به یکبار بگو
غم بسیار ز دست شب هجران خوردم / رس به فریاد من خستهٔ غمخوار بگو

از وصالت دمکی خستهٔ هجران بنواز / که شدم روز ز هجران چو شب تار بگو
از گلستان وصال رخت ای جان جهان / از چه رو قسمت ما نیست بجز خار بگو

۱۲۱۹

ای صبا گرزان نگار ما خبر داری بگو / بر در آن یار سنگین دل گذر داری بگو
گر ز حال من بپرسد آن نگار سنگ دل / چون تو حال زار زار من زبر داری بگو
گر بگوید حال آن بیچاره مسکین چه شد / گو به حال و کار زارش گر نظر داری بگو
گر به حال ما نظر خواهی فکندن بعد ازین / ور نمی‌اندازی و یاری دگر داری بگو
ای دل محزون نظر کن ناوک دلدوز را / پیش تیغ کافرش گر جان سپر داری بگو
در جهان یاری ندارم جز تو محبوبی دگر / دلبرا با ما سر یاری اگر داری بگو

۱۲۲۰

خردم گفت برو ای دل دیوانه برو / یک نصیحت ز من ای پیر جهان دیده شنو
عمر بگذشت به افسوس و به غفلت باری / گوشه‌ای گیر و به هردر ز پی نفس مرو
پنج روزی که ترا مهلت عمرست بگیر / در جهان از اثر طاعت و از خیر گرو
تخم خیری که درین مزرعه بی‌بنیاد / چون نکشتیم چه حاصل بودش وقت درو
گر شوی گرسنه و دسته نانی بینی / از سر داعیه بگذر ز پی حرص مرو
با کهن خرقه خود ساز و تکبّر کم کن / همچو طفلان تو مشو شاد بدین جامه نو

۱۲۲۱

تا مرا شد سایه زلفت پناه / گشت از آشفتگی حالم تباه
می‌کنم از پشتی زلف کجت / خانه دل را به دست خود سیاه
گوئیا در وصف زلف و خال تست / حاصل این بیت چون کردم نگاه
در سر زلف تو صد لیلی اسیر / در زنخدان تو صد یوسف به چاه
دیده مردم‌دار باشد چشم تو / خاطر مردم نمی‌دارد نگاه
چند ریزد خون هر بیچاره‌ای / چند گیرد نکته بر هر بی‌گناه
خاک راهت شد وجودم تا مگر / افتدت روزی گذر بر خاک راه
رحمتی کن بر گدای خویشتن / چون شدی بر ملک خوبی پادشاه
آه من در سنگ خارا کرد اثر / در دل سنگین تو نگرفت آه
هرکسی دارد پناهی و مرا / نیست جز در سایه لطفت پناه

تا جهان باشد پناه من تویی   بر جهان آخر نظر کن گاه‌گاه

۱۲۲۲

ای سواد دیده‌ام روی چو ماه   دل گرفته در سر زلفت پناه
با رخ چون ماه و قد همچو سرو   وز دو ابروی کج و چشم سیاه
با قد چون یاسمین و لعل لب   یک جهت کردم بدان زلف دوتاه
این همه مکر و فسون کرد او به چشم   تا به افسونم ببرد آخر ز راه
ابروی فتّان و چشم مست تو   خون ما آخر بریزد بیگناه
سرو سیم‌اندام را در بوستان   گو ز روی لطف کن در ما نگاه
تا شود چون کیمیا خاکی[1] تنم   زان نظر جانا ز کام نیک‌خواه
بر سر خاکم گذر کن تا ز مهر   رسته بینی یک جهان مهر گیاه
یک نظر بر ما فکن از روی لطف   چون تویی بر هردو عالم پادشاه

۱۲۲۳

آن دیده بین که چون به جفا می‌کند نگاه   با آنکه برد در سر زلفش دلم پناه
جانا چرا به خون دلم تشنه‌ای مکن   آخر بگو که چیست مراجز وفا گناه
جز آنکه دل به زلف تو دادیم در وفا   کردیم خانهٔ دل خود را به غم سیاه
بنواز خاطر من مسکین ز روی لطف   زین بیش همچو زلف مکن حال او تباه
چشمم بدوخت سوزن تقدیر در ازل   دستم گرفت شوق و ببردم شبی ز راه
نشنیده‌ای که دست قضا و قدر چه کرد   افکند یوسف دل مصری به قعر چاه
دانی که حال این دل مسکین زعشق چیست   عشق تو همچو کوه و تن خسته‌ام چو کاه
خون دلم چو مردم چشمت بریخت زار   ای نور هردو دیده چه محتاج بر سپاه
شاها غم جهان به ازین خور که روز حشر   دامن بگیردت به خدا دست دادخواه
از حادثات چرخ دل سخت آدمی   بشکست گوئیا که نمی‌گیرد انتباه
فکری نمی‌کنند که ایام بی‌وفا   برباید از سریر فلک عاقبت کلاه

۱۲۲۴

تشنه درد فراقت منم ای جان در ده   جرعه‌ای زان لب لعلت که کند ما را به

---

[1] ـ ب: خاک

دلم از تیغ فراق رخ تو مجروحست / مرهمی از شب وصلت به من بی‌دل نه
این سخن چون بشنید از من مسکین فی الحال / ترک سرمست برآشفت و کمان کرد به زه
تیر مژگان به کمان خانه ابروش نهاد / آنچنان بر دل ما زد که فلک گفتا زه
دیده بگشای و نظر سوی من خسته فکن / که مرا رنگ رخ از هجر تو شد همچون به
گفته بودند زکاتی تو بخواه از حسنش / بوسه‌ای خواستم از لعل لبش گفتا ده
گفتم از لطف خداچون تو جمالی داری / خطر چشم بدان را تو زکاتی می‌ده
روزگاری عجب و خلق جهان بوالعجبند / نشناسند کسی را که که که بود که مه

۱۲۲۵

ای غمت در جان ما جا ساخته / خانهٔ دل را به تو پرداخته
ای بت مه‌روی من عشقت مرا / در زبان خاص و عام انداخته
در چمن سرو روان را دیده‌ام / قدّ تو بر سرو سرافراخته
هر شبی چو شمع در طشت فراق / در غمت بنشسته و سر باخته
سالها ما را به درد هجر کشت / یک شبم از وصل خود ننواخته
قلب جان این دل سودازده / زآتش هجران تو بگداخته
بر سر کوی فراقت ای صنم / چند سرگردان شوم چون فاخته
جان ما در ششدر عشقت بماند / با تو تا نرد طرب را باخته
این دل بیچاره پردرد من / در جهان غیر از تو کس نشناخته

۱۲۲۶

ای در شکنج زلف تو مرغ دلم جا ساخته / جانم روانی مسکن خود را بدو پرداخته
ای نور هردو دیده‌ام در پیش شمع روی تو / مسکین دلم پروانه‌وش جان و جهان در باخته
نقد روان ما غمت بربود از دستم ولی / در بوته هجران تو قلب دلم بگداخته
تا کی به غم دم درکشی در هجر او فریاد کن / ای دل به بستان غمش کمتر نه‌ای از فاخته
با آنکه او بر جان من بس جوروخواری می‌کند / بیچارهٔ مسکین دلم با جور او درساخته
داری به جای من بسی دلبر ولیکن دلبرا / ما در جهان بیوفا جز تو کسی نشناخته

۱۲۲۷

گر کند میل جفا دلبر من گویم چه / ور دهد ترک من و عهد وفا گویم چه
دل ببرد از من و خون ریزدم اکنون از چشم / دارد این جرم بر این خسته روا گویم چه

پادشاهیست اگر جان بنوازد به کرم / ور براند ز سر کوی گدا گویم چه
گر طبیبان جهان درد دل خسته کنند / از لب لعل تو ای دوست دوا گویم چه
گفته‌ای دیده بدوز از قد و بالای چو سرو / سرو قدّش چو کند نشو و نما گویم چه
من به دیدار شده قانع از آن روی چو ماه / گر بگوید به سر کو تو میا گویم چه
گر بگوید شب دلخواه به امیّد وصال / تو بده جان و جهان را به بها گویم چه

۱۲۲۸

ای مرا از یاد خود بگذاشته / مهربانی از میان برداشته
این دل مسکین سرگردان ما / از توچشم مهربانی داشته
دشمنی کردی به جانم دلبرا / او تو را از دوستان پنداشته
با وجود بی‌وفایی و جفا / تخم مهر دوست در جان کاشته
در جهان عاشقی ای حور زاد / رایت مهر و وفا برداشته
آشنایی از جهان گویی برفت / کاین چنین بیگانه‌ام انگاشته
در جفا چندان بکوشیدست کاو / جای صلح آن بیوفا نگذاشته

۱۲۲۹

نگران خم ابروی توام پیوسته / دیده جان به جمال رخ تو دربسته
کام کس زین لب لعل شکرینت ندهی / دل خلق به چه در زلف خودی وابسته
هوش و گوش ودل وجانم همگی سوی توشد / کمر چاکریت از دل و جانم بسته
یارب آن روزچه روزی بود آن دم چه دمی / که به وصل تو رسم وزغم هجران رسته
نرسیده به وصال تو دمی دست دلم / خار هجران رخت جان جهانی خسته
گل برآورد فغان درچمن ازغایت حسن / گفت ای سرو تو چونی و منم گل‌دسته
سرو بشنید که گل لاف ز خوبی می‌زد / گفت بردسته تویی لیک منم بر رسته
گر ز مهرت اثری بر رخ گلگون افتد / نه ز تو بوی بماند نه ز رنگت دسته
رنگ و بویی چو ندارم به جهان آزادم / لاجرم بر لب جو در چمنم پیوسته

۱۲۳۰

پیش قد تو سهی‌سرو ز پا افتاده / گل ز شرم رخت ای جان به حیا افتاده
قد همچون الفت راست بگویم سرویست / سایه‌اش بر لب جو بر سر ما افتاده
مهر ما بر رخ چون ماه تو امروزی نیست / در ازل بود نه از مهر گیا افتاده

تو ز ما فارغ و ما در غم رویت گریان | تو چه دانی غم من کار مرا افتاده
ای سهی‌سرو به فریاد دل ما می‌رس | که ز بالای تو در دام بلا افتاده
گفته بودم که غم عشق تو پنهان دارم | چه کنم راز ز چشمم به ملا افتاده
خاطرم را چو سر زلف پریشان مگذار | که به روی تو چنین بی‌سر و پا افتاده
تا بدیدم رخ زیبای تو ای جان و جهان | آتشی از لب لعل تو به ما افتاده

۱۲۳۱

آتش مهر توأم در دل و جان افتاده | جان ز هستی خود ای جان به گمان افتاده
از غم هجر تو دلسوخته‌ام چون لاله | سوز سودای تو تا در دل وجان افتاده
تا تو برخاسته‌ای در چمن جان باری | پیش قدّ تو ز قد سرو روان افتاده
در دلت هیچ نیاید که فلانی مسکین | همچو سوسن همه جایی به زبان افتاده
تا کی از حال دل بی‌خبران بی‌خبری | دو جهان از غم رویت به فغان افتاده
راه عشق تو به سر پویم از آن روی که هست | سر ما در قدم راهروان افتاده
سودم ازعشق تو هجرست وزیانم سر و جان | چه کند بنده مسکین زیان افتاده
پرتو عکس رخت کرد جهان را روشن | تابی از مهر رخت تا به جهان افتاده

۱۲۳۲

جان[1] در غم فراقت دل بر بلا نهاده | مرغ دل ضعیفم در قیدت اوفتاده
دل بسته‌ام به زلفت مگشایش از هم ای جان | زین رو که دیده جان بر روی تو گشاده
تو[2] شهسوار عشقی بر بادپای هجران | با تو چه چاره سازد بیچاره پیاده
بنشست پیش قدّت سرو چمن ز خجلت | وانگه[3] به پای ماچان بنگر که ایستاده
مسکین دل ضعیفم در عالم حقیقت | گویی به عشق رویت از مادری بزاده
اخلاص ما به رویت بیرون ز حدّ و حصرست | آن دم مباد این دل بیرون رود ز جاده
آن ترک شوخ چشمش دارد کمان ابرو | از غمزه‌اش حذر کن چون مست شد ز باده
جز این و آن ندانم دانم که چشم مستش | صد شور و فتنه باری اندر جهان نهاده
هر شب چو ماه کاهم در حسرت وصالش | هر روز درد عشقش بر جان ما زیاده

---

۱ ــ ب: دل

۲ ــ ب: تو شهسوار حسنی بر بادپای خوبی

۳ ــ ب: وآنگه به پای ماچان پیش تو ایستاده

۱۲۳۳

ای ما جهان و جان را بر باد عشق داده / وز دیده در فراقت صد جوی خون گشاده

مهر تو در دل ما تا هست روح باقیست / با عشق چون بزادی مادر مرا بزاده

عشق تو شهسواریست بر بادپای چون برق / با او چه گونه کوشد مسکین دلی پیاده

گویی مرا ملولی ای جان و دل چه گویم / نا خوش دلم ز هجران تو سرخوشی ز باده

با سرو آب می‌گفت سرکش چنین چرایی / تو سر کشیده و ما سر در پیت نهاده

ابروی و چشم خوبان دل می‌برند از آن روی / پیوسته میل دلها بر عارضیست ساده

۱۲۳۴

ماهتابی هست و ابرش دست پیرامن زده / در فراقش دست دل هرکس به پیراهن زده

گر نمی‌تابد مه رویش به ما تدبیر چیست / آتش دل شعله‌های هجر در خرمن زده

گرچه طوفان فراق دوست کاری مشکلست / امّت نوح پیمبر دست بر دامن زده

نرم می‌گردد به آتش آهن ای دلبر مگر / آتش آن دل همانا سنگ بر آهن زده

گفتم[۱] آه آتشینم هم کند در وی اثر / لعل روح‌افزای جانان آتشی در من زده

موسم نوروز در بستان ز باد صبحدم / غنچه از غوغای بلبل چاک پیراهن زده

بلبل شوریده غوغا در جهان انداخته / گل به حسن خویش مغرورست باری تن زده

۱۲۳۵

تا غمت همچو الف در دل ما جا کرده / دل ما ترک هوای غم هر جا کرده

رو به روی غمت آورده و دل برده ز دست / از جهانی شب وصل تو تمنّا کرده

از دو چشمم همه شب خیل خیالت نرود / در درون دل و جان مهر تو مأوا کرده

دل همی جست پناهی و بلای شب هجر / دیدهٔ جان سر زلفین تو پیدا کرده

نکهت پیرهن یوسف جان می‌شنوم / چشم یعقوب حزین بوی تو بینا کرده

در تمنّای شب وصل تو شد عمر عزیز / ای بسا جور که هجران تو بر ما کرده

در غم حسرت دیدار تو ای جان جهان / همه شب بخت بدم دیده چو دریا کرده

۱۲۳۶

ای سلاطین جهان پیش رخت بنده شده / وز[۱] دم عیسویت جان جهان زنده شده

از حیای سر زلف تو بنفشه در باغ / پیش خاک کف پای تو سرافکنده شده

---

۱ ــ ب: (سه بیت آخر فقط در نسخه ب نوشته شده است)

۱ ــ ج: وز دم عیسی جان جهان زنده شده

هر سحرگاه به پروانه ماه رخ تو شمع خورشید جهانتاب فروزنده شده
به هوای سر زلف تو دل خلق جهان رفته بر باد و پریشان و پراکنده شده
سرو آزاد به سرسبزی شمشاد قدت تا سرافراز شود در چمنت بنده شده
هرکه یک شب شده از شمع رخت روشن چشم روز اقبال بر او فرّخ و فرخنده شده
تا گل روی تو در باغ جهان بشکفته دهن ما چو لب غنچه پر از خنده شده

۱۲۳۷

به بوی زلف خودم دلبرا به باد مده وفا و عهد من خسته را ز یاد مده
نصیحتی بشنو از من ضعیف ای دل تو خود به دست حریفان حورزاد مده
اگرچه نیست تو را اختیار مرد و زنی زمام مصلحت خود به اوستاد مده
مرا که آرزوی روی دوست امروزست امید وعده وصلم به بامداد مده
به جان تو که به باد فراق آب رخم به قول دشمن بدگوی بدنهاد مده
دلا امید ز وصل بتان ببر زنهار قدیم صحبت یاران مرا به یاد مده
تو تا به چند جفا و ستم کنی به جهان که گفت با تو که بیداد هست و داد مده

۱۲۳۸

بنفشه چون سر زلف بتان سر افکنده به پیش زلف تو نرگس ز جان شده بنده
نیازمند وصال توأم مرا بنواز که نیست بنده مسکین به هجرت ارزنده
به جان تو که ازین بیشتر به درد فراق دلم مکن چو سر زلف خود پراکنده
گرم شبی بنوازی به وصل جان‌پرور لب جهان کنم از وصل دوست پر خنده
وصال عید و شب شادیست و فصل بهار به روزگار همایون و بخت فرخنده
دعای جان تو گویم زجان که بر دو جهان مدام سایه لطف تو باد پاینده
هرآنکه هست ترا دوست در جهان خرّم حسود جاه تو را هردو دیده برکنده

۱۲۳۹

تو را لبیست نگارا چو غنچه پرخنده مرا سریست چو نرگس به پیش افکنده
نقاب از رخ خود برگشا که تا خورشید شود ز تاب رخ روشن تو شرمنده
تنت ز درد مصون باد و دل ز غم آزاد که نیست ذات شریفت به این دو ارزنده
منت زجان شده‌ام بنده و خداوندان نظر ز روی عنایت کنند بر بنده
هر آنکه روی توی را صبح و شام می‌بیند یقین شدم که ورا دولتیست پاینده

نظر به جانب ما کن ز روی لطف دمی / که سال و ماه و شب و روز تست فرخنده
چو همدمم دم عیسی دمست گو یکدم / بدم که تا دو جهان گردد از دمش زنده

۱۲۴۰

این دل محنت و بلا دیده / دایم از دست خود جفا دیده
ننشیند به کو شده چه کنم / با دل پرزنان و با دیده
گر دهد ترک عشق به باشد / کاو ز بالای تو بلا دیده
دیدهٔ من به کار می‌باید / بهر دیدار تو مرا دیده
دولت وصل تو طبیب دلم / درد ما را مگر دوا دیده
چه کنم این دل بلاکش من / بارها از تو بارها دیده
بس عجب آن نگار سنگین‌دل / بر من این ظلمها روا دیده
دل مسکین من ز درد فراق / چه بگویم که او چه‌ها دیده
ما گدای دریم و تو شاهی / شاه همّت هم از گدا دیده
سرو نازی تو در سرابستان / سرکشی او همه ز ما دیده
پاک بازیم در وفاداری / بگشاییم بر خطا دیده
با خداوند کی وفا کردست / بندهٔ هندوی بها دیده
عقل گفتا به مردم چشمم / کاین بلاها دل از شما دیده
گرنه پیک خبر شدی دیده / کی شدی دل ز دست نادیده
گوش باید شنیده نشنیده / چشم داریم دیده نادیده
اعتمادی مکن به کار جهان / کز جهان کی کسی وفا دیده

۱۲۴۱

ای خیال رخ تو در دیده / مه ز روی تو نور دزدیده
ای سهی سرو ما دمی بخرام / تا کنم مسکن تو در دیده
دلم از جان شدست بندهٔ تو / آن رخ دلفریب تا دیده
تا به کی در فراق جان بدهد / آن دل مستمند غم دیده
گوش جانم ز لعل چون شکرت / سخنی دلپذیر نشنیده
یا که اندر همه جهان چون تو / دیده بخت من کسی دیده
رقعهٔ دلپذیر بنده‌نواز / بر دو دیده نهاده پیچیده

سرو و طوبی و نارون باری   درد از آن قامت تو برچیده
دل مسکین من سراسیمه   در جهان از غم تو گردیده

۱۲۴۲

آه از این روزگار گردیده   آه از این کار ناپسندیده
جان رسیدم به لب بگو چه کنم   از جفای تو ای دل و دیده
از جفاهای چرخ بی‌قانون   خون فشانیم دایم از دیده
ای بسا خار کز غمت خوردیم   یک گل از باغ وصل ناچیده
من ز وصف جمال او گشتم   عاشق روی دوست نادیده
همه چشمی جمال تو طلبند   خوش بود مردم جهان دیده
هیچ دانی بتا که آن بالا   بر دل ما بلاست از دیده

۱۲۴۳

دل من از غم تو گرد جهان گردیده   ناکسم من به جهان چون رخ تو گردیده
حال مسکین دل ما را تو چه پرسی آخر   حال او چون سر زلفین تو شد شوریده
صبر گفتی بکن ای دوست به ایّام فراق   چون شود صبر میسّر ز توام ای دیده
خبرت نیست نگارا تو ز درد دل من   کاو به شبهای وصال تو به جان کوشیده
سرو نازا تو به ناز ار بخرامی بر ما   نبود عیب چو جای تو کنم در دیده
ای صبا از بر من نزد دلارام خرام   قصّه درد دلم گوی زمین بوسیده
که نیارم به سر کوی تو از بیم رقیب   چه کنم حال جهان نیست ز تو پوشیده

۱۲۴۴

ای مثل چشم مستت چشم فلک ندیده   نقش خیال رویت بر لوح جان کشیده
دل ز اشتیاق وصلت[1] از جان ملول گشته   جان درهوای لعلت از غم به لب رسیده
صدبار[2] خار هجرت در پای دل شکسته   وز بوستان وصلت هرگز گلی نچیده
کس چون تو دلربایی بی‌رحم پادشایی   فارغ ز هر گدایی نه دیده نه شنیده
تا کلک صنع ایزد نقش وجود بسته   چون تو ملک نهادی هرگز نیافریده
جانا خبر نداری کاین خسته[3] فراقت   دل رایگان بداده غم را به جان خریده

۱ــ ج: رویت   ۲ــ ج: باره   ۳ــ ج: بسته

تا دیده دید رویت سیلاب شوق رانده	تا دل گزید مهرت از جان طمع بریده
تا چشم نیم‌مستت بر من کمین گشاده	پشتم ز بار هجران چون ابرویت خمیده
ای نور دیده، دیده گرد جهان دویده	تا در جهان خوبی یاری چو تو گزیده

۱۲۴۵

گفتم که میارید ز بازار بنفشه	تا خود بچند از لب جوبار بنفشه
گفتم [که] ز جوبار و ز بازار نشاید	آرند مگر از خط دلدار بنفشه
چون دید به گرد رخ او خط دلاویز	از شرم خطت گشت نگوسار بنفشه
از بوی سر زلف شکن بر شکن دوست	در خواب شده نرگس و بیدار بنفشه
از روی تعشّق که ببوسد کف پایت	باخاک ره از جان شده هموار بنفشه
تا بر سر او پای نهی ای بت دلخواه	بر خاک فتادست چنین خوار بنفشه
تا دسته گل دید به دست بت گلرخ	از دسته بدر رفت به یکبار بنفشه
سوسن شده آزاد و ز چشمان تو نرگس	مست او به جهان گشته و هشیار بنفشه
هر چند که سر بر سر زانوی غمت هست	چون زلف مپیچان تو سر از بار بنفشه

۱۲۴۶

عالم همه خوش بوی شد از بوی بنفشه	میل دل عشاق همه سوی بنفشه
از عکس رخت سرخ شده رنگ شقایق	وز رشک خطت گشته سیه روی بنفشه
گفتند چرا سر ز غمش بر سر زانوست	گفتا که چنین است همی خوی بنفشه
تا سر بنهد بر خط سبز تو چو سنبل	بنوشت عذار تو خطی سوی بنفشه
بر بوی خطت شاید اگر عذر نهندم	گر بر نکنم خیمه ز پهلوی بنفشه
گر سنبل زلفت به چمن باز گشایند	افتد گره از رشک در ابروی بنفشه
بر بوی سر زلف دلاویز تو دارم	دلبستگیی با خم گیسوی بنفشه
بشکست به بازوی زنخدان چو گویت	چوگان سر زلف تو بازوی بنفشه
از نرگس مستت که جهان بین جهانست	مانند ریحان شده هندوی بنفشه

۱۲۴۷

در سر مرا ز عشقش سودا بود همیشه	در دل مرا ز شوقش غوغا بود همیشه
او هست نور دیده زان‌روی دیده جان	بر روی همچو ماهش بینا بود همیشه
بر روی چون گل تو بلبل صفت به بستان	در مدح او زبانم گویا بود همیشه

در بوستان شادی پهلوی سرو و شمشاد — آن قد خوش خرامش پیدا بود همیشه
مسکین دل حزینم از درد روز هجران — در کیش عشق‌بازان رسوا بود همیشه
بر روی چون نگارش آشفته شد دل من — چون افعی دو زلفش شیدا بود همیشه
بیداد و جور و خواری از دوست دایم هست — فریاد و آه و زاری از ما بود همیشه
چون سرو در دو چشمم بنشین بر آب چشمه — زیرا که سرو را جا بالا بود همیشه
با سرو آب می‌گفت سرکش ز ما چرایی — سرسبزی تو دانی کز ما بود همیشه
سروش جواب می‌داد کاندرچمن ز لطفش — ای دوست قامت ما زیبا بود همیشه
مشکن تو زلف خود را همچون دل جهانی — آری دل شکسته ما را بود همیشه

۱۲۴۸

فریاد ز جور این زمانه — وز دست جفای آن یگانه
خون دل من ز هجر رویت — گشتست ز دیده‌ام روانه
مخمور فراق بامدادان — مستست ز باده شبانه
فریاد که آتش فراقش — هر لحظه همی‌زند زبانه
بربود دلم ز دست باری — دلبر به دو چشم آهوانه
مسکین دل من ز خال و زلفش — سرگشته چو گوست در میانه
چون سرو سهی جویباری — تا چند کنی ز ما کرانه
تا جان به جهان بود نگارا — فریاد زنیم عاشقانه
از خون جگر که رفتم از چشم — بگرفت به روی ما نشانه
عمری تو و چیست خوشتر از عمر — فریاد که نیست جاودانه

۱۲۴۹

دو دیده بر سر راهت نهاده‌ام بازآی — بلا و غصّه ازین بیش بر جهان مفزای
بگیر دست ضعیفم به وصل خویش شبی — مبر چو گیسوی پرتاب خویشتن در پای
اگرچه عهد ببستی ولی یقینم بود — که هر سخن که بگویی نیاوری بر جای
بیا و یک نظر از روی مهر با ما کن — که هست روی چو خورشید تو جهان آرای
قسم به چشم چو آهوی تو که سرمستم — به بوی آن دو سر زلف شوخ غالیه‌سای
به روی و موی تو آنگه به طاق ابرویت — به بوس آن دو لب لعل و شهد شکرخای
گر از فراق تو جانم به لب رسید از غم — ز روی لطف ترحّم کن و شبی بازآی

که تا به دیده تحقیق بنگری در ما
که بی تو چون بگدازم به هجر جان‌فرسای

ز دست روز فراقت چو چنگ بخروشم
به حسرت شب وصلت ز ناله‌ام چون نای

۱۲۵۰

آن چه زلفست آن که باز از قهر تابش داده‌ای
وآن چه نرگسهای مستست آن که خوابش داده‌ای

این چه پیکانست بر جانم بگو زان غمزه‌ها
گوئیا از بی‌وفایی زهر نابش داده‌ای

دیده بگشادم که تا بینم جمال آفتاب
ای دو چشم من چرا بر رخ نقابش داده‌ای

زان لب چو نوش دارو هردو چشم پرخمار
از دل مجروح من گویی کبابش داده‌ای

چشم خون‌خوارت بسی خوردست خوناب جگر
نیک سرمستست دل زان لب شرابش داده‌ای

آن نهال قامتش را بین چو سرو بوستان
ای دل مسکین مگر از دیده آبش داده‌ای

دل به چشم جان سؤال از روز وصلت کرده بود
گفته‌ای لالا و از ابرو جوابش داده‌ای

ای طبیب من ز لعلت بوسه‌ای می‌خواست دل
در جهان وز خون دل دردم جوابش داده‌ای

شهد وصلت چون شود بیرون به کام دل که تو
شربتی شیرین تو از لعل مذابش داده‌ای

۱۲۵۱

بازم از سودای زلفت مست و شیدا کرده‌ای
بازم اندر دیدهٔ بینا تو مأوا کرده‌ای

از شراب لعل‌فامت وز دو چشم نیمه‌مست
بر سر بازار عشقم باز رسوا کرده‌ای

از فروغ روی همچون ماه و خورشیدت دگر
دیدهٔ جان من بیچاره بینا کرده‌ای

ای دل سرگشته بازت آتشی در جان فتاد
از دو زلف و روی او با خود چه سودا کرده‌ای

خانهٔ خود را سیه کردی و ما سرگشته‌ایم
خانه‌ای در شست زلفش باز پیدا کرده‌ای

در سرابستان جان آخر چرا ای سرو ناز
روی در گلهای بستان پشت بر ما کرده‌ای

ای سرشک دیدهٔ غمدیدهٔ ما از چه روی
راز ما را در جهان یکباره افشا کرده‌ای

۱۲۵۲

یکباره عهد یار فراموش کرده‌ای
دست مراد با که در آغوش کرده‌ای

گفتی حدیث خصم نگیری[1] بگوش و من
دیدم به چشم خویش که در گوش کرده‌ای

ای دل اگر ز دست برفتی غریب نیست
کز آتش فراق تو بس جوش کرده‌ای

لب را ز یاد آنکه[2] شب و روز و ماه و سال
یادت کند رواست که خاموش کرده‌ای

۱ــ ج: نگیرم
۲ــ ج: کیست

حیف آیدم ز جان تو ای جان نازنین
کین جرعه‌های درد[3] چرا نوش کرده‌ای
جان[4] جهان که در دو جهان از برای تست
یکباره زین معاینه مدهوش کرده‌ای
امروز باز جور و جفایش نتیجه بود
انواع وعده‌ها که شب دوش کرده‌ای

۱۲۵۳

تا کی دلا به دام غمش اوفتاده‌ای
صد داغش از فراق به جانم نهاده‌ای
تا چند جان به زلف دلاویز بسته‌ای
تا سیل خون ز دیده روانم گشاده‌ای
ای ماه مهربان چو سر زلف خویشتن
بردی زدست ما دل و بر باد داده‌ای
چون سرو ایستاده‌ای به لب جوی درچمن
هرگز ز لب تو کام دل ما نداده‌ای
کی بر منت نظر بود ای یار سنگ‌دل
مغرور حسن خویشتن و مست باده‌ای
ما در غمت نشسته به خاک رهیم و تو
مانند سرو بر لب جو ایستاده‌ای
ای اشک تا به چند بیفتی به خاک راه
گویند در جهان که تو معروف زاده‌ای

۱۲۵۴

جانا چه کرده‌ایم که از ما بریده‌ای
بر دست هجر پرده صبرم دریده‌ای
گر صد ستم کنی تو بدین دل که همچنان
در دل به پیش اهل نظر نوردیده‌ای
مقصود خاطر من مسکین رضای تست
آری چه غم تو را که به مقصد رسیده‌ای
ما خاک آن رهیم که بر وی نهی تو پای
گرچه تو سر ز کبر به گردون کشیده‌ای
در اشتیاق روی تو ای جان نازنین
دل شد رمیده از غم و تو آرمیده‌ای
در دوستان به چشم جفا می‌کنی نظر
آری مگر نصیحت دشمن شنیده‌ای
گر غافلی ز کار جهان جان نازنین
معذور دارمت که جهان را ندیده‌ای

۱۲۵۵

عاشقانت را دگر در جست و جو آورده‌ای
طالبان وصل را در گفت و گو آورده‌ای
نکهت عنبر همی‌یابد دماغ جان مگر
ای صبا از زلف دلدارم تو بو آورده‌ای
تار زلفت ساختی چوگان به میدان جفا
بی‌دلان را دل به نزد خود چو گوی آورده‌ای
هرکسی دارند عشق چشمه نوشت ولی
بادپیمایان چو خاک ره به کوی آورده‌ای
من چنین محروم و محزون در فراق یار و تو
ای دل آخر با نگارم رو به روی آورده‌ای

---

۳ ــ ب: باده ــ ج: درد
۴ ــ ج: جان و جهان

دشمنانم را به هجرم شاد و خرّم کرده‌ای — دوستانت را ز دیده خون به جوی آورده‌ای
چون نسیم صبحدم آمد ز کویش گفتمش — قصّه درد جهان را مو به مو آورده‌ای

۱۲۵۶

از جان وصل خویش فرستم نواله‌ای — بر لعل می‌فروش خودم کن حواله‌ای
زانگه که لعل دلکش تو می‌فروش شد — ما را بده ز لعل لب خود پیاله‌ای
تا خال دلفریب تو دیدم به چشم دل — دادم به خون خویش به خطت حواله‌ای
خوی بر رخ چو ماه تو دانی چگونه است — چون لاله‌ای که بر سرش افتاده ژاله‌ای
آن روی همچو گل بنما در میان باغ — تا بشنوی ز بلبل شوریده ناله‌ای
در مرغزار جنّت و در گلشن صفا — چون روی دلفریب تو نشکفت لاله‌ای
تا چرخ لاجورد برافراشت در جهان — از مادر زمانه نیامد سلاله‌ای

۱۲۵۷

ای در غم عشق تو من در هر دهن افسانه‌ای — گشتم غریق بحر غم در جستن دردانه‌ای
هرچند ببریدی ز من از تو طمع نبریده‌ام — جانی و ببریدن ز جان نتوان بهر افسانه‌ای
از درد دوری روز و شب افتاده‌ام در تاب و تب — جانم ز شوق آمد به لب در فرقت جانانه‌ای
مرغ دلم پرواز کرد آمد به دام زلف تو — تا دید بر ماه رخت از عنبر تر دانه‌ای
ای شاه خوبان چگل مهر از مه رویت خجل — عشق توأم در کام دل گنجست در ویرانه‌ای
آنچ از فراق روی تو بر آشنایان می‌رود — رحم آورد گر بشنود بر حال من بیگانه‌ای
سر گشته‌ام در کوی تو آشفته‌ام چون موی تو — ای پیش شمع روی تو جان جهان پروانه‌ای

۱۲۵۸

مرغ دلم به زلف تو تا ساخت خانه‌ای — یکباره کرد از من مسکین کرانه‌ای
مرغ از برای دانه فتد در کمند شوق — زلفش کمند دل شد و آن خال دانه‌ای
دل بستد از دو دستم و در پای غم فکند — می‌خواست گوئیا بت بدخو بهانه‌ای
ای دوستان فراق بت گلعذار من — کردم ز خون دل به رخ جان نشانه‌ای
گه سنگ بوسدش کف پا گاه شانه زلف — مسکین منم که کمترم از سنگ و شانه‌ای
وصف جمال و قامت او نیست حدّ ما — هست اومیان مجمع خوبان یگانه‌ای
نرگس‌صفت دو چشم تو مخمور خوش بود — در پا فتاد عیش چو تیر نشانه‌ای
از آتشی که از رخ خوب تو در دلست — هردم زنند غایت شوقت زبانه‌ای

عشق که با رخ تو مرا هست در جهان　　باشد حدیث خسرو و شیرین فسانه‌ای

۱۲۵۹

بیا که بی‌تو ندارد دل من اسبابی　　به هر جهت که نظر می‌کنم به هر بابی
به چشم شوخ تو سوگند می‌خورم شبها　　نیامدست به چشمم ز عشق تو خوابی
لب تو چشمه نوش است و من چنین تشنه　　به جان تشنه فرو هل ز لعل خود آبی
سر دو زلف تو تاب دل من مسکین　　مده به زلف پرآشوب خویشتن تابی
که بیش از این نبرد دل ز مردم هوشیار　　چرا که بحر غمت [را] نبوده پایانی
شب دو زلف تو تاریک و ره نمی‌دانم　　مگر برآیدم از روی دوست مهتابی
مرا تو مردمک دیدهٔ جهان بینی　　که دیده سجده دو کس را درون محرابی
به درد دل ز طبیبم دوا طلب کردم　　مرا ز لعل تو فرمود جام جلّابی
جواب داد که در صبر کام می‌یابند　　به جان تو که مرا نیست بیش ازین تابی

۱۲۶۰

تو که خورشید جهانی به جهان می‌تابی　　از چه‌رو با من بیچاره چنین در تابی
آخر ای جان چه سبب همچو سر زلف بتان　　با من دلشده دایم تو چنین برتابی
آخر ای دیده مهجور ستم‌دیده چرا　　............................[1]
من به حسرت نگران تو و مردم گویند　　بر لب دجله و مشتاق چرا بر آبی
مرغ عشق تو به اشکم همه شب غوطه زند　　گر جهان آب بگیرد چه غمش مرغابی
هیچ دانی تو که خون خورده‌ای از دیدهٔ ما　　ای سهی سرو از آن روی چنین سیرابی
گفتم ای دل برو و گوشه درویشی گیر　　تا به کی رشته امّید وصالش بافی
او ندارد سر ما چند نشینی بر خاک　　زآتش عشق بگو تا به کی این بی آبی
چون که شد در سر غفلت نفس ای عمر عزیز　　هیچ روزی دگرت نیست مگر دریابی
هیچ دانی که مرا قافلهٔ عمر گذشت　　همچنان از سر غفلت تو چنین در خوابی
مگر از فیض الهی برسد کام جهان　　ورنه ای دل تو به بحر غم بی‌پایابی

۱۲۶۱

گرفت از رشک رویت ماه‌تابی　　که چون رویت نباشد ماهتابی

---

۱ ــ الف : (مخدوش و ناخوانا) ب و ج: (این غزل نوشته نشده بود)

به ظلمات شب هجران اسیرم　　مگر روزی برآید آفتابی
در این آتش که من بودم ز هجران　　نزد بر روی من جز دیده آبی
به امید خیال روی خوبت　　به جان تو که مشتاقم به خوابی
دلم بر آتش هجرت کبابست　　ز وصلت شکّری ده یا کبابی
ندارم چاره‌ای با چشم مستش　　ز عشقش می‌کشم هردم عذابی

۱۲۶۲

دلا این عشق‌بازی تا به کی بی　　شب هجرش درازی تا به کی بی
سهی سروا مکن جز راستی هیچ　　بهل بازی که بازی تا به کی بی
زبان با ما دلت با دیگرانست　　بگو این حقّه‌بازی تا به کی بی
دلم در بوته هجران به زاری　　نگویی جان گدازی تا به کی بی
کبوتروار شد در مهربانی　　مجو دوری که بازی تا به کی بی
مکن مر دوستان را خوار و غمخوار　　چنین دشمن‌نوازی تا به کی بی
نیاز ما به وصلت هست بسیار　　تو را این بی‌نیازی تا به کی بی
سرافکندست نرگس پیش چشمت　　ترا این سرفرازی تا به کی بی
مرا خرقه به خون دیده پالود　　به خون جامه نمازی تا به کی بی

۱۲۶۳

زان لعل لبم بده زکاتی　　تا در تن ما کنی حیاتی
چون شکّر آن لبم ندادی　　ای جان و جهان کم از زکاتی
از دوست جز این قدر نخواهم　　کاندر قدمش بود ثباتی
بر خط لبم دهد به هر سال　　آن نور دو دیدگان براتی
در سیهی دیده گو قلم زن　　گر زآنکه نیابد او دواتی
من تشنه آن لب چو قندم　　سودم نکند لب فراتی
در عرصه عشقت ای جهانگیر　　شاه دل من شدست ماتی

۱۲۶۴

ای دل ز شراب عشق مستی　　در زلف نگار پای بستی
تا چند نظر ز دور کردن　　بیزار شدم ز بت‌پرستی
ای جان و جهان تو خاطر ما　　بسیار به خار جور خستی

دانی که چو زلف عهد یاران بشکستی و زود باز رستی
با مدّعیان بد سرانجام بر رغم من ای پسر نشستی
رنجور غم فراق گشتم تا درد مرا دوا فرستی
بندیش که در جهان چه خواهد رنجور به غیر تندرستی
فریاد و فغان که نیست ما را با عشق رخ تو نام هستی

۱۲۶۵

تا که مهر مهرم از درج وفا برداشتی بی خطایی از چه‌رو راه خطا برداشتی
ای بت سیمین‌بر نامهربان سنگ‌دل شرم بادت بی‌گناهی دل ز ما برداشتی
نارسیده از گلستان رخت بویی به ما از چه معنی خنجر خار جفا برداشتی
ای دل آشفتهٔ شیدای سرگردان بگو کز میان مهربانان خود که را برداشتی
آنکه ازجان وجهانت درطلب سرگشته بود چون تورا گشتست ازاوخاطرچرا برداشتی

۱۲۶۶

من ندارم بی رخت از زندگانی راحتی وین سعادت کو که از وصلم نوازی ساعتی
بر من مسکین نمی‌سوزد تو را دل تا به کی دلبرا آخر جفا را نیز باشد غایتی
گفته بودم ترک مهرروی مه‌رویان کنم باز برکردم به دل سلطان عشقش رایتی
خواستم تا دل برون آرم ز خیل او ولی چون کنم چون کرد بااو این دل من عادتی
صورت یوسف که در سرّت حکایت می‌کنند نازل اندر شام زلف تست وصفش آیتی
می‌دمم بادی به روی تو ز اخلاص جهان تا ز چشم بد نیاید بر جمالت آفتی
باشدم محراب ابروی تو حاجتگاه دل تا گشایم بر دعا دست و بخواهم حاجتی

۱۲۶۷

چه کردم تا زمن دل برگرفتی به جایم دیگری دلبر گرفتی
چه دیدی از من ای دلدار آخر که رفتی همدمی دیگر گرفتی
چرا ای نور چشم از خون دیده رخ چون لاله‌ام در زر گرفتی
جفا کردی و آنگه بی‌وفایی نگارینا دگر با سر گرفتی
دلت چون داد ای دلدار آخر که جز من دیگری در بر گرفتی
نمی‌دانم چرا از هردو رخسار جهانی را تو در آذر گرفتی
گناهی جز وفاداری ندارم چرا جانا دل از ما برگرفتی

۱۲۶۸

ای مسلمانان خدا را همّتی — تا کند دلدار با من رحمتی

از وصالش هر زمان بنوازدم — کز فراق افتاده‌ام در زحمتی

در غم وصل تو بودم عقل گفت — کی گدایی یافت زین‌سان نعمتی

دیده نگشایم ز غیرت بر کسی — در فراقت تا نباشد تهمتی

چون خیالت بگذرد بر چشم من — می‌نهد بر دیدهٔ جان منّتی

گر دهد دست آنکه بوسم پای تو — در جهان زین به نباشد دولتی

۱۲۶۹

دارم به لطف عام تو چشم عنایتی — بنگر به حال زارم و فرما رعایتی

عمریست تا دو چشم امیدم به راه تست — تا بشنوی به گوش خود از من حکایتی

درد فراق را چه دهم شرح در غمت — گویی که از عذاب جحیمست آیتی

گویند دل به دل رود ای دوست چون بریم — آخر نکرد در دل سختت سرایتی

گفتم مگر به عقل کناره کنم ز عشق — با عشق دوست عقل ندارد کفایتی

جانا تو قول دشمن بدگو مکن قبول — گر کرده‌اند از من مسکین روایتی

جرمی نکرده‌ایم ولی با وجود آن — جان می‌دهیم قبول کنی ار حمایتی

بازآ که دیده درغم هجرت به جان رسید — مشتاق روی تست دل من به غایتی

کز سر خبر ندارد و از جان شده ملول — آری مگر ز غیب ببخشد هدایتی

ملک دلم خراب شد از ماجرای غم — سلطان عشق دوست برافراخت رایتی

ما را پناه بر در تست ای جهان پناه — فرما نظر به حالم و می‌کن حمایتی

۱۲۷۰

گفتم ز جور دوست بگویم حکایتی — نگذاردم وفا که نویسم شکایتی

دردم نمی‌رسد ز فراقش به آخری — شوقم چو جور دوست ندارد نهایتی

در ملک دل که بود خراب از جفای چرخ — سلطان عشق باز برافراشت[۱] رایتی

من منتظر نشسته چه باشد که بنگری — در حال این شکسته به چشم عنایتی

جانم به لب رسید ز دست جفای تو — وقتست اگر کنی دل ما را رعایتی

کار جهان خراب شد از جور روزگار — معلوم کرده‌ای و نکردی حمایتی

---

۱ ـ ج: برافراخت

۱۲۷۱

دردا که نیست روز غمت را نهایتی — تا کی نباشدت سوی یاران عنایتی
تا چند بر دل من مسکین ستم کنی — باشد جفا و جور تو را نیز غایتی
گفتی وفا کنم نکنی گفتمت به عهد — آری بود وفای تو جانا حکایتی
چونست من به وصل تو مشتاق و تو ملول — از دل به دل نمی‌کند آخر سرایتی

۱۲۷۲

به رخ چون ماه تابانی به قد چون سرو آزادی — چنین نبود بنی‌آدم یقینم کز پری زادی
تویی آزاد سرو ما به جوی خلد بر رسته — شدیم از جان تو را بنده نمی‌خواهیم آزادی
بده دادم نگارینا ز روز وصل خود یک شب — بترس از ناله زارم مکن زین نوع بیدادی
به جان آمد دلم دیگر ز غم خوردن به جان آمد — بگو آخر عزیز من علی‌رغمم چرا شادی
مرا بار غمت بر دل بسی بود ای بت مه‌روی — چرا داغی ز هجرانم دگر بر سینه بنهادی

۱۲۷۳

ز کوی دوست آمد شاد بادی — ولی از ما نکرد او باز یادی
نگشتم شادمان از وصل و هردم — مرا بر دل ز غم باری نهادی
به شاگردیّ وصلش جان بدادم — ندیدم زین صفت من اوستادی
از ایّامم چو جز غم نیست روزی — مرا خود کاشکی مادر نزادی
اگرنه همچو خاکم خوار کردی — به باد جور ما راچون بدادی
وگرنه مرغ زیرک بودی این دل — به دام عشق رویت کی فتادی
جهان را سربه‌سر پیمود دیده — ندیده مثل تو یک حورزادی

۱۲۷۴

دلا در عشق بازی نیک مردی — چرا از غم چنین با آه‌ودردی
مگر هجران تو را از پا درآورد — که با چشم پر آب و روی زردی
نه شرطی کرده بودی با من ای دل — که گرد کوی مهرویان نگردی
به قول خود وفا ننمودی آخر — چنینم زار و دشمن کام کردی
به خاک ره نشستم زآتش دل — به هجران آب روی ما ببردی
چو از وصلش نگشتم یک زمان شاد — چرا ما را به دست غم سپردی
نگارینا جهان بی‌تو نخواهم — که هم دردی و هم درمان دردی

۱۲۷۵

گر مرا با درد عشقت چاره بودی خوش بدی / ور شب وصل بتان همواره بودی خوش بدی
دستگیرم گر بدی وصل رخت در پیش ما / گر شب هجران تو آواره بودی خوش بدی
سرو بستان را بود میلی خرامان سوی ما / میل تو گر سوی این بیچاره بودی خوش بدی
شاد می‌دارد خیال وصل او ما را ولی / بر غم دلدار اگر غمخواره بودی خوش بدی
گر شب وصلت بدیدی صبح بر بستی نقاب / پرده هجران تو گر پاره بودی خوش بدی
زهره گفتن ندارم راز خود را در جهان / ای دریغا گر مرا این چاره بودی خوش بدی

۱۲۷۶

یک شب به لطف از درما درنیامدی / چون سرو راستی توز دربر نیامدی
گفتم به دیده کز رخ خوبش نظر بدوز / ای دیده عاقبت تو به دل درنیامدی
ای سرو ناز من ز چه معنی به هیچ باب / یک شب مرا ز لطف به بردر نیامدی
دوش انتظار وصل تو کردیم تا سحر / ما منتظر به وعدهٔ تو گر نیامدی
عمری به انتظار تو ای نور دیده‌ام / رنجور عشق گشتم و بر سر نیامدی
ای دل عجب که در شب دیجور عشق او / بر بوی مشک و غالیه و عنبر نیامدی
ای دل جهان وجان همه کردیم عرض دوست / چندانکه سعی رفت تو درخور نیامدی

۱۲۷۷

تا کی ای دیده دل اندر رخ جانان بندی / مدّتی با غم زلف مهی اندر بندی
بس جفا می‌رود اندر غم هجران بر من / تا کی ای جان ستم و جور به ما بپسندی
نقش رویت نرود هرگزم از دیده جان / تو مگر مهر رخت در دل ما آکندی
آخر ای دیدهٔ مهجور ستمدیده چرا / در غمش باز سپر بر سر آب افکندی
ای دل خسته تو تا چند ز سودای رخش / در سر زلف دلارام چنین پابندی
ما سهی سرو ندیدیم بدین شیوه گری / ما دگر ماه ندیدیم بدین دلبندی
چون دل و جان وجهان هرسه فدایت کردم / تو چرا یکسره دل را ز وفا برکندی

۱۲۷۸

گهی بزم طرب را ساختندی / گهی نرد هوس را باختندی
به خلوتگاه خاص و مجلس انس / همی جام طرب پرداختندی
کمیت و خنگ فرصت را به شادی / به میدان سعادت تاختندی
به میدان شجاعت گوی دولت / به چوگان ارادت باختندی

به مردی روز جنگ از فرق جمشید　　کلاه خسروی انداختندی
به گاه بار دادن عالمی را　　بزرگ از خردشان نشناختندی
کو آن گردنگشان ای بخت وارون　　که گردن بر فلک افراختندی

۱۲۷۹

دلا خود را به مه‌رویی چه بندی　　مرا حیران و سرگردان پسندی
چنین زار و نزارم در فراقش　　بگو تا کی به عشقش کار بندی
یقین تو بار نابی از در دوست　　که همچون آهوی سر در کمندی
صبا از ما بگو با آن ستمگر　　نگویی در پی آزار چندی
چرا مهر از من مسکین بریدی　　چرا شاخ امید از بیخ کندی
بگو من چند گریم در فراقت　　به‌سان ابر تو چون گل بخندی
جهانا تا به کی چون مرغ زیرک　　به دام زلف دلبر پای‌بندی

۱۲۸۰

بگو چگونه دهم شرح آرزومندی　　که گر بیان کنمت حال خویش نپسندی
چه باشد ار نظری سوی ما کني ز کرم　　ز بندگان گنه آید ز تو خداوندی
چو من ز جان و دلم بنده درت جانا　　در وصال به رویم بگو چرا بندی
تو آن به جای من خسته‌دل مکن [که] اگر　　کسی به جای تو آن را کند تو نپسندی
دلا نگار ندارد سر وفا با من　　به دام زلف پریشان او چه در بندی
ز جستجو ننشستی تو تا مرا آخر　　در آتش غم هجران دلبر افکندی
جهان چو بر دل خلقست این چنین شیرین　　بگو چرا ز جهان مهر خویش برکندی

۱۲۸۱

گلبن وصل ز باغ دل ما برکندی　　آتشی از لب لعلت به جهان افکندی
گل به باغست و چمن خرّم و وقت طربست　　ما چنین بی‌دل و بی‌یار مگر بپسندی
تن ضعیفست و دلم غمزده و وقت بهار　　بلبل خاطر بیچاره از آن دربندی
هیچ لذّت ز گل امسال ندیدم باری　　دل محزون تو چنین خسته‌جگر تا چندی
من ز هجران تو مانندهٔ ابرم گریان　　تو به حال من بیچاره چو گل می‌خندی

دادسوگند .... گوئیا ای دل و دینم تو در آن سوگندی
تا جهانست نگردم ز درت تا جانست زین سبب ای دل و جانم که بسی دلبندی

۱۲۸۲

چه جرم رفت که یکباره مهر ببریدی چه اوفتاد که از ما عنان بپیچیدی
به قول و عهد تو دیگر که اعتماد کند که هر سخن که بگفتی از آن بگردیدی
هزار بار بگفتم که نشنوی زنهار ز دوستان سخن دشمنان و نشنیدی
بگفتیم که به کام دلت رسانم زود به کام دل نه ولیکن به جان رسانیدی
چه دوستیست که احوال ما نمی‌پرسی چه دشمنیست که از یار خویش ببریدی
چه حالتیست که با بندگان نپردازی چه صورتیست که از دوستان ببرّیدی
جهان ز دست مده بعد ازین به کام حسود کنون [که] کام دل خویش ازجهان دیدی

۱۲۸۳

گر شبی روی چو ماه تو دو چشمم دیدی کی چنین شیفته در گرد جهان گردیدی
دل من گر قد چون سرو تو دیدی در باغ درد از آن قامت و بالای تو در دم چیدی
راستی گر ننهادی به خطت سر چو قلم آن همه سرزنش از خلق جهان نشنیدی
گرچه امیّد شب وصل تو دادی دل ما بی رخ همچو خور دوست کی آرامیدی
گر خیال تو ندادی ره ما در بستان کی ز بستان وصالت دل ما گل چیدی
روی تو عید سعیدست و دو ابروت هلال خود که دیدست هلال دو چنین درعیدی
گر بدیدی که ز هجران چه به ما می‌گذرد بی‌شک و شایبه بر حال جهان بخشیدی

۱۲۸٤

به حکم آنکه مرا نیست در جهان یاری ز خویشتن بترم نیست در نظر باری
مرا نه دل نه دلارام و نه رفیق و نه یار غمم بسیست ولی نیست هیچ غمخواری
ز یار هست بسی بر دل ضعیفم بار ولی نمی‌دهدم یار بر درش باری
به دوستی دل ما برد و قصد جانم کرد خدای را که، که دیدست ازین ستمکاری
به خواریم همه عالم گواه حال شدند که نیست در همه عالم چو تو جگرخواری
به طنز گفت که در کار عشق ما چونی چه بهترست مرا در جهان از این کاری

که دید بلبل مستی چو من به باغ جهان		که دید چون رخ خوب تو حسن گلزاری
رسید ناله زارم به هرکه در عالم		به گوش تو نرسیده فغان بیداری
هزاربار بیازردم از غم هجران		چه باشد ار بنوازی به وصل یکباری

۱۲۸۵

مگر با ما سر یاری نداری		بگو تا کی کشم این بردباری
ز من دل بستدی کردی مرا خوار		چنین باشد نگارا شرط یاری
عزیز من عزیزم داشت دایم		تحمّل چون کنم زین بیش خواری
دلم بردی و کردی قصد جانم		نباشد این طریق دوستداری
چو سلطانان که در صحرا بتازند		فرس را در پی شیر شکاری
بیفکندی و بر فتراک بستی		دلم را و مرا کشتی به زاری
به آب دیده پروردم گلی را		که کرد اندر جهان این بردباری
کنون زان گل نصیبم نیست جز خار		نگویی آخر ای دل در چه کاری

۱۲۸۶

ای که از دولت و اقبال تو برخورداری		برخور از عمر و جوانی که تو در خور داری
چون دلت می‌دهد ای سنگدل عهد شکن		بی‌خطایی که ازین غمزده دل برداری
دل نداری و گرت هست دلش نتوان گفت		آن مگر آهن و سنگست که[1] در بر داری
گفتمش زلف تو در خواب ببینم گفتا		این محالست چه سوداست که درسر داری
ای به شیرین سخنی خسرو خوبان جهان		شور فرهاد چه دانی تو که شکّر داری
چون لب و کام من از جام وصالت خشکست		دایم از گریه چرا دامن من تر داری
چون تو مجموعه لطفی ز چه در شأن جهان		بیشتر آیت جورست که از بر داری
شاد بادا دلت از من چه غمت خواهد بود		تو که در ملک جهان این همه غمخور[2] داری
از[3] جهان کام چه جویی دگر ای خام طمع		چون همه کام دل دوست میسّر داری

۱۲۸۷

صبا اگر به سر کوی او گذرداری		بگو چه از بت رعنای من خبر داری

---

۱ ــ ج: که تودر برداری		۲ ــ ج: این همه درخورداری		۳ ــ ج: (بیت ۹ را ندارد)

به سالها نفسی یاد ما کند یا نی | تو حال زار دل عاشقان ز بر داری
اگرچه یاد من خسته‌دل نمی‌آرد | بگویش از من مسکین مجال اگر داری
که عهد ما بشکستی و مهر ببریدی | شنیده‌ام که به جایم کسی دگر داری
اگرچه هست تو را دیگری مکن خوارم | به حال زار من خسته گر نظر داری
چه بی‌وفا صنمی ای نگار سنگین‌دل | دلت دهد که دل از یار خویش برداری
دلم ببردی و خوردی به جان ما زنهار | عزیز من تو بگو با جهان چه سر داری

۱۲۸۸

دلم ز دست ببردی و جان به سر باری | بگو که با من بیچاره خود چه سر داری
نه کامم از لب لعلت روا کنی شبکی | نه یک زمان غمم از دل به لطف برداری
دلم ز دست ببردی مرا امان ندهی | ستمگرا نه چنین است رسم دلداری
به ریش ما ننهادی تو مرهمی از وصل | به تیغ هجر بکشتی مرا بدین زاری
تویی که یاد من خسته سالها نکنی | منم که با تو قرینم به خواب و بیداری
هزار بی‌دل همچون منت به عالم هست | چه باشد ار من بیچاره را نگه‌داری
به‌غورحال جهان کی رسی چورفت ازدست | عزیز من تو نداری سر جهانداری

۱۲۸۹

بگو تا کی دلم را تنگ داری | جهانی را تو با نیرنگ داری
نداری رحمتی بر حال زارم | دلی بس سخت همچون سنگ داری
مرا صلحست با روی تو جانا | چرا دایم تو با ما جنگ داری
نگارینا چرا در عشق‌بازی | ز نام عاشقانت ننگ داری
به جان ورزم وفایت را ولی تو | همیشه بر جفا آهنگ داری
اثر در آهت ای دل نیست باری | که بر آیینهٔ جان زنگ داری
به گل گفتم ز روی خوب یارم | به خوش‌بویی تو بوی و رنگ داری
بگفت ای بلبل مست جهانگیر | که در عشق رخش آهنگ داری
مرا خار جفا بر جای جانست | تویی کان گلستان در چنگ داری

۱۲۹۰

چرا بی‌جرم با ما جنگ داری | همه سوی جفا آهنگ داری

نگویی کز چه‌رو ای دوست جانا چو گل یک هفته بو و رنگ داری
دل ما با دهان تست از آن روی دهانی چون دل ما تنگ داری
مرا نام لبت کام زبانست تو نامم بشنوی زان ننگ داری
چو چشمت در جهانداری نگارا هزاران شیوه و نیرنگ داری
دلا در چنگ غم چون نی همی نال که باد از وصل او در چنگ داری
به چشم دل نمی‌بینی جهان را که بر آیینه دل زنگ داری

۱۲۹۱

نگارینا ز نامم ننگ داری به خون جان مرا آهنگ داری
نبخشی بر من رنجور مهجور چرا آخر دلی چون سنگ داری
مرا با تو سر صلحست باری اگر با ما تو رای جنگ داری
دلم بردی و در خونش فکندی به دستان صد چنین نیرنگ داری
دلت بر من نمی‌سوزد همانا که بر آئینه دل زنگ داری
به غور حال زار عاشقان رس که هوش و رای با فرهنگ داری
نظر کن بر گدای خویش زیراک ز شاهی در جهان اورنگ داری
دلا گر عاقلی در موسم گل دو گوش هوش را بر چنگ داری
ببردی آبروی من از آن روی که باد از وصل او در چنگ داری
چرا بی روی خوبت ای دلارام جهان بر من چو زندان تنگ داری

۱۲۹۲

چه باشد ار ز من خسته‌دل تو یاد آری ز روزگار وصال و ز عهد دلداری
مکن تو عهد فراموش و مگسل آن پیمان مکش چو سرو سر از ما اگر وفاداری
ز جور و غصه بیازرده‌ای دل ما را چه باشد ار ز وصالم به لطف باز آری
ندادیم شبکی کام دل ز لعل لبم ببردی از من بیچاره دل به عیّاری
عزیز مصر دل خلق عالمی بودم مکن چنین به عزیزان کسی کند خواری؟
به خواب دیده‌ام آن روی همچو ماهوشش چه باشد ار بنماید دمی به بیداری
به چشم مست و سر زلف دل ز ما بربود نداد کام دل ما زهی سیه‌کاری
نهاد بار جهان بر دل من آن دلبر وفا نکرد و جفا می‌کند به سر باری
منم تو را ز جهان بنده‌ای بدار مرا که آن زمان به تو زیبا بود جهانداری

۱۲۹۳

دلم ببردی و دانم که قصد جان داری سر بریدن پیوند دوستان داری
نه شرط صحبت و آیین دوستان دانی نه رسم و عادت یاران مهربان داری
به خاطرت نگذشت ای طبیب مشتاقان که خسته‌ای چو من زار ناتوان داری
تو را کجا ز من مستمند یادآید که صد هزار چو من بنده در جهان داری
چرا تو با همه دلجویی و سبک‌رویی همیشه با من دلخسته سرگران داری
به لب رسید مرا جان ز هجر او ای دل تو تا به چند غم عشق را نهان داری
جهان به عید وصالت امیدها دارد مباش غافل از اندیشه جهانداری

۱۲۹۴

صبا بازآ که درمانم تو داری نسیم زلف جانانم تو داری
منم رنجور و مهجور از فراقت دوای این دل و جانم تو داری
طبیبان از علاجم خسته گشتند شفای درد من دانم تو داری
بیاور بوی زلفت تا شوم خوش که در هجران پریشانم تو داری
بگویش از من مسکین خدا را منم سرگشته سامانم تو داری
نگویی ای بت دلخواه تا کی چنین بی هوش و حیرانم تو داری

۱۲۹۵

چون چشم بد از روی خودم دور چه داری روی از من دل سوخته مستور چه داری
خورشید جهانتاب بگو راست چو قدش کز پرتو روی بت من نور چه داری
چون نیش جفا می‌زنیم دم به دم ای جان مرهم تو ز ریش دل من دور چه داری
چشم تو که آموخت به مستی گه و بی گه از نرگس شهلاش تو مخمور چه داری
رنجور فراقم گذری بر سر ما کن آخر تو جواب من رنجور چه داری

۱۲۹۶

ای دل به سر کویش رو گر هوسی داری جان در قدمش انداز گر خود نفسی داری
یا کام دلم از لب یک لحظه بده جانا یا جان بستان از من تو بنده بسی داری
در پای شهید عشق چون کشته شوم آخر دریاب دل ما را گر دست رسی داری
من بلبل بستانم محزون نه روا باشد پربسته مرا تا کی اندر قفسی داری
حرفی ز فراق تو کردیم بیان دانی ای نور دو چشمم گر در خانه کسی داری
ای خاطر تو گوهر دریای محیطی تو در گرد جهان می‌گرد باری ز خسی داری

خال لب شیرینت دانی به چه می‌ماند گویی شکرستان را شحنه مگسی داری

۱۲۹۷

ای دل به درد عشقش دانم دوا نداری یک دم خیال رویش از خود جدا نداری
ای دل به درد هجران تا کی صبور باشم ای نور هردو دیده ترس از خدا نداری
کارت جفاست بر من تا کی توان کشیدن مشکل که یک سر مو در دل وفا نداری
این درد با که گویم مسکین دل جفاکش چون نزد او رسولی بیش از صبا نداری
تا گویدش که جانم بر لب رسید از غم زین بیش جور بر من دانم روا نداری
من جز وفا گناهی بر خود نمی‌شناسم لیکن تو بر ضعیفان غیر از جفا نداری
سلطانی جهان شد بر تو مقرّر ای دل لیکن چه سود چون تو میل گدا نداری

۱۲۹۸

نگارا رسم دلداری نداری دمی با ما سر یاری نداری
دل مسکین من گشت از غمت خون تو خود آئین غمخواری نداری
رهی غیر از جفاجویی نجویی طریقی جز ستمکاری نداری
نپرسی حال یاران وفادار مگر رای وفاداری نداری
تو هر شب تا سحر در خواب و مستی خبر از ما و بیداری نداری
چه حاصل زاری من چون تو رسمی به غیر از مردم‌آزاری نداری
ندانستم که آن عادت که عهدی که می‌بندی بجای آری نداری
جهان و جان نهادم بر سر تو تو خود رسم جهانداری نداری
دلا خواری کش و تن در قضا ده چو قسمت جز جگرخواری نداری

۱۲۹۹

گرم بودی به وصلت اختیاری نبودی بر دلم از هجر باری
دلم بر آتش رخسارت ای جان چو زلف تو نمی‌گیرد قراری
نه یاری داد بختم در فراقت که تا گردم به وصلت بختیاری
چو باری بر نگیری از دل من نظر کن بر من دلخسته باری
جفا چندین مکن بر حال زارم ببخشا بر دل زاری نزاری
ربود از من به دستان دل نگارم ندیده کس بدین دستان نگاری
نپرسی از من دلخسته دانم جهان را نیست پیشت اعتباری

۱۳۰۰

دلا تا کی چنین در زیر باری — سبکباری مجوی ار مرد کاری
به بند حرص تا کی بسته باشی — چرا سرگشته همچون روزگاری
مخور غم بیش ازین بر کار عالم — مبر زین بیش از کس بردباری
نگویی این همه خواری و بیداد — ز روبه کی کشد شیر شکاری
عزیز بس کسی بودم کنون دل — ز دستت می‌کشم بس جور و زاری
تو را من بنده‌ام ای سرو آزاد — اگرچه میل وصل ما نداری
بحمدالله نگارینا که دیگر — جهان خرّم شد از باد بهاری

۱۳۰۱

چه خوش بادیست باد نوبهاری — مگر کز زلف آن سیمین نگاری
که جانم تازه گشت از بوی زلفش — دماغم پر شد از مشک تتاری
سهی سروا بگستر سایه بر من — که از پس دوستانم یادگاری
میازارو به لطفم نیک بنواز — که هستم من غریبی رهگذاری
نمی‌دانم مگر ای مردم چشم — بر آب دیده من آبیاری
نه شرط دوستان باشد که ما را — به کام دشمنان وا می‌گذاری
ز یادت نیستم غافل زمانی — چرا یادم به خاطر درنیاری
برآوردی دمار از روزگارم — به ساق و ساعد و دست نگاری
حقیقت شد مرا ای نور دیده — که پروای جهان داری نداری

۱۳۰۲

که دارد در دو عالم چون تو یاری — به قد سرو سهی رخ چون نگاری
وفا در دل نداری یک سر موی — به میدان جفا چابک سواری
دلم فرسود در بند فراقش — ندارم بر وصالش اختیاری
دل مسکین ما از پا درآمد — نمی‌افتد به دست ما نگاری
اگرچه بار دارم بر دل از تو — بجز عشقت ندارم هیچ کاری
ز چشمت مستم ای دلدار و دارم — ز لعل دلکشت در سر خماری
نشستم بر سر خاک رهت خوش — چو سرو ناز کن بر ما گذاری
به جان آمد دلم از بردباری — نظر سوی جهان انداز باری
نظر بر من نکرد آن سرو آزاد — جهان را نیست پیشش اعتباری

۱۳۰۳

که را باشد به عالم چون تو یاری بتی خوش بوی خوش رو چون نگاری
به میدان ملاحت دیدهٔ من ندیده مثل او چابک سواری
ز عشقت همچو چشمت ناتوانم چو زلف بی‌قرارت بی‌قراری
نپرسی یک دم از حالم که چونست به درد عشق ما زاری نزاری
تو را گر هست بر خاطر ز من بار مرا در خاطر از تو نیست باری
ز پای افتاده‌ام در ره‌گذارت چه باشد بر من ار آری گذاری
چه خوش باشد شراب وصل در جام اگر نبود ز هجرانش خماری
خوشا دردی که درمانش تو باشی خوش آن غم کش تو باشی غمگساری
بیا جانا که در عالم نیابی چو من شوریده بختی بردباری

۱۳۰۴

حاش لله که مرا جز تو بود دلداری یا دلم غیر غم عشق گزیند یاری
غم حال من بی‌دل بخور امروز که نیست به جهانم بجز از عشق رخت غمخواری
زارم از عشق رخ خوب تو دریاب مرا مکن آزرده خدا را به جفا بازاری
گفتمش قصد دل و دین من آخر چه سبب کرده‌ای، ای دل و دینم تو بگو گفت آری
گفتم ای جان ز گلستان وصالت هرگز چون ندیدم من دلخسته مگر جز خاری
از چه‌رو این‌همه بیداد پسندی بر من گر نوازیم همانا که نباشد عاری
گرچه از حال من خسته جگر بی‌خبری جان شیرین به سر عشق تو کردم باری

۱۳۰۵

به دردی دل گرفتارست باری که درمان نیستش جز وصل یاری
طبیبانم دوا گفتند از آن لب که هست او نازنینی گلعذاری
مگر درد دلم زان لب شود خوش که گل با شکّرش بودست کاری
مسلمانان چه تدبیرم که نگرفت دو دست بخت من یک شب نگاری
چه باشد گر چو سرو ناز روزی ز لطف خود کند بر ما گذاری
مگر بر دیده مالم خاک پایت که بر دل دارم از هجران غباری
به فریادم رس ای دلبر گزین بیش ندارم طاقت هجر تو باری
جوابم داد کای بیچاره هیهات به وصلم تا که باشد بختیاری
اگر بختم دهد یاری به وصلت جهان را نیز باشد بخت یاری

۱۳۰۶

نیست یاری به جهان مثل تو کس دلداری / چابکی سروقدی سیم‌بری عیّاری
خلق گویند که بدخوست برو ترکش کن / چون توانم که کنم ترک چنان دلداری
در حریم حرم وصل تو خواهم که کنم / از دل زار پراندوه به زاری زاری
تا مگر رحم کنی بر من بی‌دل ز کرم / می‌کشم جور و جفای تو فراوان باری
بارها بار طلب کرد دلم در کویت / پاسبان درت ای دوست ندادم باری
چون نیفتاد به دستم گلی از گلشن وصل / برکن از لطف خود از پای دل ما خاری
بار بسیار بر این خسته دلم هست بسی / نیست چون بار فراقت به دل من باری
چون مرا بار فراق تو درآورد ز پای / آخر ای دوست منه بر سر این سر باری
گفتم ای دوست ببستی کمری بر کینم / از منش شرم نبود او و بگفتا آری
کارم از دست شد و درد فراقم بر دل / بی تکلّف چه بود خوشتر از اینم کاری
گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی / ترسم آنگه که بجویی نبود آثاری
طوطیان را به سخن هست فصاحت بسیار / لیک هرگز نبود چون تو شکرگفتاری
کبک را هست خرامیدن رعنا لیکن / نکند چون قد زیبای تو خوش‌رفتاری
غم حال من بیچاره سرگشته بخور / که ندارم به جهان غیر تو کس غمخواری

۱۳۰۷

به امیدی که برآید مه رویت سحری / یا بیابم ز نسیم سر زلفت خبری
همه شب شمع صفت درغم رویت تا روز / می‌کنم گریه که از صبح بیابم اثری
همچو خاکم به سر کوی امیدت ساکن / تا مگر سروصفت سوی من آری گذری
کیمیا خاصیتی خاک رهت گشتم از آن / تا کنی سوی من خسته هجران نظری
تا به کی بر من بیچاره کنی جور و جفا / تا به کی شاد بود از شب وصلت دگری
چند در آتش هجران تو سوزد دل من / تا به کی خون رود از دست غمت درجگری
کشتی وصل نگارم به کناری نرسید / دست امید نکردم به میانش کمری

۱۳۰۸

چه باشد ار به من خسته‌دل کنی نظری / و یا بپرسی از حال زار من خبری
چو خاک بر سر راهت فتاده‌ام چه عجب / اگر تو بر سر خاک رهی کنی گذری
مرا تو مردمک دیده‌ای و در غم عشق / به روی آب فکندیم با تو ما سپری
شرار آه من از چرخ نیلگون بگذشت / نمی‌کند به دل همچو آهنت اثری

به تحفه خواستی از من روان فرستادم
به غیر جان نبود چون کنیم ما حضری
تو را چو ما و به از ما بسی نگارینست
به جان تو که ندارم غیر تو دگری
نظر به حال جهان کن دمی ز روی کرم
که مه دریغ نمی‌دارد از جهان نظری
چو حلقه می‌زنمت سر به در دری بگشای
که ره نمی‌برم ای دوست جز درت به دری

۱۳۰۹

چه شود گر فکند بر من مسکین نظری
یا بپرسد ز دل سوخته‌خرمن خبری
روز من تیره شد از جور فراقت صنما
شب هجر تو همانا که ندارد سحری
گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی
ورنه بسیار بجویی و نیابی اثری
به قیامت ز لحد نعره‌زنان برخیزم
چوسرخاک من ای دوست گذاری گذری
گر به جای من بی دل دگری هست تو را
من بیچاره به جای تو ندارم دگری
جان ز من خواسته بودی صنما شرمت باد
چون فرستم بر جانانه چنین مختصری
به جهان ماه ندیدم که نهادست کلاه
سرو هرگز نشنیدم که ببندد کمری
قدمی بر سر بیمار نه ای جان و جهان
تا به هر گام به پای تو فشانیم سری

۱۳۱۰

الهی تو بگشا به لطفت دری
که منّت نمی‌خواهم از دیگری
اگرچه ره راست کج رفته‌ام
نماید به ما هم رهی رهبری
اگر بر سرماست او را سخن
فدای سر یار دارم سری
به روی من ای خالق ذوالجلال
تو بی‌منّت خلق بگشا دری
شبی داوری رفت بر من ز دور
بجز لطف تو نیستم داوری
که یارد که حمد و ثنایت کند
اگر چند باشد زبان آوری
تو گر دوست خواهی چه غم باشدم
اگر خصم باشد مرا کشوری

۱۳۱۱

که را طاقت بود بر درد دوری
که یارد کرد در آتش صبوری
تویی نزدیکتر بر من ز جانم
زجان هرگز کسی جستست دوری
تنم را قوّتی و روح را قوت
تویی جان و دو چشمم را سروری
همی گویی صبوری کن به هجران
نمی‌آید مرا از دل به دوری
ولی مشکن دل مهجور ما را
بباید کردنش صبری ضروری

دمی سوی چمن بخرام چون سرو | که گویند آن بهشتست و تو حوری
صبوری چون کنم از رویت ای دوست | جهان را جان جهان‌بین را تو نوری
منم جان وجهان کرده فدایت | بگو آخر چرا از ما نفوری

۱۳۱۲

فدای جان منست آن نگار چون حوری | بگو چگونه توان کرد از رخش دوری
به جان رسید دل من ز درد روز فراق | از آنکه هست دلم را دوای مهجوری
طبیب درد دلم را دوا نکرد و برفت | که نیست جز شب وصلش دوای رنجوری
ز شهد لب چو کنم نوش می‌بدادم نیش | چه چاره چونکه ترا نیست خوی دلجویی[1]
بهشت و جنّت و حور و قصور بی رخ تو | چه گونه در نظر آید مرا تو منظوری
دلا هوای بلندست از جهان ما را | ز شاهباز نیاید مزاج عصفوری

۱۳۱۳

دل برده‌ای از دست من ای کان لطف و دلبری | بردی جفا از حد بگو تا چند خون دل خوری
ای ماه و ای پروین من و ای دنیی و ای دین من | گفتم مگر جانی به تن لیکن ز جان شیرین تری
تا کی گدازم همچو زر در بوتهٔ هجران تو | دل را چو سندان کرده‌ای آموختی آهنگری
ما را که طاقت طاق شد در آرزوی روی تو | مسکین تن مهجور را جانا چو جان اندر خوری
دل برده‌ای از دست ما رو کرده‌ای از ما نهان | آخر نهان تا کی شوی از دیده ما چون پری
بر درد درمانم بکن مسکین و حیرانم مکن | در آرزوی روی خود کردی مرا از دل بری
گرچه ز ما دوری و می‌دانی که اندر تن مرا | جانی و از جان خوشتری هستی جهانی دلبری

۱۳۱۴

سهی سروا چرا باما نسازی | به خون ما بگو تا چند بازی
نیاز عاشقان بشنو خدا را | که بازی نیست کار عشق‌بازی
بنازم پیش قدّت ای دلارام | اگرچه از چو من صد بی‌نیازی
تو را زیبد به باغ ای سرو آزاد | اگر دعوی کنی در سرفرازی
تو اندر بوته هجران به زاری | بگو قلب مرا تا کی گدازی
هوای کوی عشقت بس بلندست | ز گنجشکی نیاید شاهبازی
شدم بیچاره در هجران چه باشد | به وصل ار چاره کارم بسازی
طبیب ما ز لطف بی دریغت | چرا درد مرا درمان نسازی

[1] ـــ الف (دلجویی) و درنسخه ب و ج این غزل نوشته نشده است

به محراب دو ابرویت که داریم — ز دیده جامهٔ جان را نمازی
حقیقت شد جهان را درد عشقت — نه چون بلبل به گل عشق مجازی

۱۳۱۵

بس دولت فیروزست در پای تو سربازی — گر دست دهد ما را به زین نبود بازی
گر کشته شوم جانا بر خاک درت شاید — باشد به غلط روزی بر ما نظر اندازی
قلب من دلداده نقد سر کویت شد — در بوتهٔ هجرانش زنهار که مگدازی
هجران تو چون کوهست بیچاره منم چون کاه — ای کاه تو با کوهی تا چند کنی بازی
گفتم که هوای تو گیرم خردم می‌گفت — گنجشک کجا داند صید چو تو شهبازی
ای باد صبا رازی از من بر جانان بر — بشتاب ز روی لطف چون محرم این رازی
ای دوست بگو تا کی در خاک کشی دل را — تا چند سمند غم بر جان جهان تازی

۱۳۱۶

تو تا کی با من مسکین نسازی — به زاری در غم هجرم[1] گدازی
من از غم گر نسوزم پس چه سازم — تو با من گر نسازی با که سازی
نیاز من نمی‌دانی که چندست — که از من وز چو من صد بی‌نیازی
نیابی در جهان چندانکه جویی — چو من ثابت قدم در عشق‌بازی
ز چنگ محنتم بستان و بنواز — به رغم دشمنم گر می‌نوازی
به بستان سرفرازد سرو با[2] وی — ترا زیبد نگارا سرفرازی
الا ای سرو ناز بوستانی — سزد گر پیش بالایش بنازی

۱۳۱۷

تا کی ز سر زلف تو ما را ننوازی — در بوته عشقم چو زر و سیم گدازی
ای باد برو حال دل خسته هجران — بر دوست بده عرضه که تو محرم رازی
رازیست درین دل که تو دانی به حقیقت — کز بنده نیازست و ز تو بنده‌نوازی
مجروح شدم دل ز جفا و ستم چرخ — آخر تو چرا مرهم این ریش نسازی
سرو ارچه بود راست چو چوبی بدنست او — تشبیه به قدّت نتوان کرد به بازی
با سرو دلم گفت که دیدی قد او را — در ملک جهان گر چه تو در کوی مجازی

---

۱ ــ ج: هجران
۲ ــ ج: بر وی

۱۳۱۸

وقت آنست که بر ما نظری اندازی — بیش از اینم به سر بوتهٔ غم نگدازی
تو چو خورشید جهانی و منم ذرّه‌صفت — چه شود گر نظر مهر به ما اندازی
تو کریمی و رحیمی و من از خاکم و خشت — خاک را از کرمت حوروشی می‌سازی
ای دل غمزده تا کی به هواداری دوست — جان ببازی به سر کویش و در پروازی
عشق‌بازی نه به بازیست هوائیست بلند — تو که گنجشک ضعیفی نکنی شهبازی
دل سرگشته به من گفت که یک لحظه خوش — گر کنی با من درویش دمی دمسازی
آنچه گویم ز من خسته هجران بشنو — چون به وصلش برسی جان و جهان در بازی

۱۳۱۹

دلا تو با من مسکین چرا نمی‌سازی — مگر به خون من مستمند می‌نازی
ایا نسیم صبا گر به دوست برگذری — سلام من برسانی که محرم رازی
بگو چه کم شود ای ماه مهربان نفسی — اگر تو با من آشفته حال درسازی
تو آفتابی و من ذرّه‌ای ز خاک درت — چه باشد ار به سر خاک سایه اندازی
من از کجا و هوای وصال تو ز کجا — که من کبوتر پربسته‌ام تو شهبازی
به سرو گوی که پیش قدش ز پا بنشین — تو پیش قامت او می‌کنی سرافرازی
به گل بگو که چه بی‌شرم و شوخ‌چشمی تو — که[1] در برابر رویش به حسن می‌نازی
منم که دامن وصلت ز چنگ نگذارم — گرم چو دف بزنی ور چو چنگ بنوازی
نهان کنم غم عشقت ولی چه سود که کرد — میان خلق جهان آب دیده غمّازی
تو[2] پادشاه جهانی ز دست رفت جهان — روا بود که به حال جهان نپردازی؟

۱۳۲۰

چرا تو درد دلم را دوا نمی‌سازی — نظر به عین عنایت بما نیندازی
صبا به زلف نگارم اگر رسی زنهار — مباز با سر زلفش مکن تو جانبازی
به گوش یار رسان نرمکی ز من پیغام — که عاشقان جهانرا تو محرم رازی
بگو چرا چه سبب از چه رو بتا با من — به هیچ گونه[1] نداری طریق دمسازی

---

۱ ــ الف: تو پیش قامتش او می‌نازی. ج: که در برابر رویش به حسن می‌نازی

۲ ــ الف: تو پادشاه جهانی روا بود که جهان. ج: تو پادشاه جهانی زدست رفت جهان

۱ ــ ج: به هیچ وجه

چه گفته‌ایم ز دستت بجز شکایت هجر چه کرده‌ایم به پایت بجز سر اندازی
چو چاره‌ساز جهانی تویی به لطف امروز چرا به چاره بیچارگان نپردازی
اگر چه خوار شدم بر درت چو خاک هنوز میان خلق جهانم بود سرافرازی

۱۳۲۱

چرا به کار من ناتوان نپردازی نظر به حال اسیران خود[1] نیندازی
ز مرتبت چو سراپرده بر فلک زده‌ای به زیر خرگه دولت همی طرب سازی
چو کرد بانوی ایران تو را فلک ناگاه سزد به تاج و به تخت ار کنی سرافرازی
به شکر آنکه به میدان کامرانی و ناز فراز زین مرصّع کمیت می‌تازی
به پنج روزه فریب جهان مشو مغرور که دور چرخ بسی کرده است این بازی[2]
ز خان و مان و ز جان و جهان برآمده‌ام به دور دولت سلطان محمّد غازی
تو چند غصّه کار جهان خوری آخر ز[3] آتش غم دوران چو موم بگدازی

۱۳۲۲

بگفتم با صبا دزدیده رازی که دارم بر رخ جانان نیازی
گذر کن بر سرابستان حسنش چو بینی بر لب جو سرو نازی
چو زلف ناشکیبش دلفریبی چو لعل شکرینش دلنوازی
نظر کن بر رخش از چشم معنی چو بینی گلرخی شوخی طنازی
زمین را بوسه ده از من بگویش که در عشقش نباشد پاکبازی
چو من بشنو بگوش هوش جانا ز باد صبحدم سربسته رازی

۱۳۲۳

معطرست جهانی ز باد نوروزی چه باشد ار شب وصلت مرا شود روزی
دلم به دولت وصلت رسید و می‌خواهم که آن سعادت و بختم شود به نو، روزی
منم که سوخته بر آتش شب هجران به حال من نکنی رحمتی ز دل‌سوزی
دلم بدوز نگارا به تیر غمزه شوخ که شهرتی بودش دایماً به دلدوزی
به عشق وصل تو جان سوختم چو پروانه که شمع روی تو بس می‌کند دلفروزی
جهان نکرد وفا باکسی و مشهورست ولی وفا تو مگر از جهان بیاموزی

---

۱ ــ ج: چرا ۲ ــ ج: ازین بازی ۳ ــ ج: ز بار غصّه گردون به خود نپردازی

۱۳۲۴

بو که آن ماه من اندر چمن[1] آید روزی / حال زار منش اندر نظر آید روزی

گر چه پیچیدعنان از من بیچاره به خشم / خبری زان بت بدخو مگر آید روزی

ور چه مستست چو آن نرگس رعنا همه روز / بو کز آن بی‌خبری با خبر آید روزی

با کمان خانه ابروت . . . / تیر آه دل من با سپر آید روزی

تا به کی در ظلمات شب هجران باشم / آفتابی مگر از وصل برآید روزی

گل بستان امید من خون گشته جگر / مگر از آب دو چشمم به سر آید روزی

من به بوی کرمش گرد جهان می‌گردم / کز در لطف مگر باز درآید روزی

۱۳۲۵

هر آنکه داد مرا عمر او دهد روزی / چو او گذشت به روزم دهد به نوروزی

به حکم ایزد بی چون بود همه بد و نیک / ز بخت خویش ندانیم دور بهروزی

ز سنگ خاره که آورد لعل چون آتش / هم او نهاد به فیروزه رنگ فیروزی

که خانهٔ عسلی ساخت در دل زنبور / که داد موم عسل را چنین شب‌افروزی

ز باد صبح گذشتست شمع جمع فلک / که در نهاد به شمع این چنین جگرسوزی

دلا چرا تو غم رزق می‌خوری به جهان / ببین که در دل خاکست مور را روزی

غم جهان مخور ای دل که عمر بر بادست / به دل چرا بجز از بار غم نیندوزی

چه اعتماد به چرخ فلک توان کردن / که کار چرخ نباشد بجز کله‌دوزی

۱۳۲۶

بیا که غمزه سرمست تو به دلدوزی / فراق روی تو را می‌کند بدآموزی

چو بخت یار نباشد بگو چه چاره کنم / که دولت شب وصلت مرا شود روزی

دلم به آتش عشقت بسوخت در سر لطف / تو را به حال من خسته نیست دلسوزی

به غمزه گوی کز این پس مریز خون دلم / چرا که نیست به جز شیوه‌ات جگرسوزی

مرا چو موم گدازان ز تاب هجرانش / تو شمع مجلس انسی بدین دلفروزی

بیا و سر مکش از ما چو سرو ناز که من / به روت عاشق دیرینه‌ام نه امروزی

دلا تو گوشه انسی بگیر از همه خلق / که غیر بار غمش در جهان نیندوزی

---

۱ ــ الف: کذا در اصل

۱۳۲۷

اگر شود شب وصلت مرا شبی روزی — به اوج چرخ فلک سرکشم به پیروزی
سنان غمزه مزن بیش ازین به جان و دلم — که چشم مست تو مشهور شد به دلدوزی
چراغ وصل تو جانا که شمع مجلس ماست — ببرد دل ز من خسته در دل‌افروزی
به شمع گفتم پروانه ضعیف منم — مراست سوختن عادت تو از چه می‌سوزی
جواب داد مرا شمع و گفت پروانه — تو سوختن ز سر عشق از من آموزی
به یک زمان تو بسوزی به نور طلعت ما — منم که سوخته‌ام در غمش شبانروزی
منم ز صحبت شیرین نگار خود محروم — بر آتشم ز غم و خون دیده‌ام روزی
شب دراز، من از دیده خون دل بارم — به روز اوّل عمرم نه روز امروزی
تو گر بسوزی آخر خلاص ممکن هست — مرا ز سوز خلاصی نمی‌شود روزی

۱۳۲۸

من تورا دارم و جز لطف توأم نیست کسی — در جهانم نبود غیر تو فریادرسی
نفسی بی‌تو نیارم زدن ای جان گرچه — نکنی یاد من خسته به عمری نفسی
هرکسی راست هوایی و خیالی در سر — من بجز فکر و خیال تو ندارم هوسی
بیش از اینم چومگس از شکرخویش مران — که تفاوت نکند در شکرستان مگسی
بر من دلشده هرچند گزیدی دگری — به وصالت که به جای تومرا نیست کسی
غرق دریای غم عشقم و از خون جگر — می‌رود بی رخت از چشمه چشمم ارسی
بلبل جان من از شوق گلستان رخت — تا به کی صبر کند نعره‌زنان در قفسی
می درآید چو جرس دشمن بیهوده درای — نتوان ترک غمم گفت به بانگ جرسی
طالب وصل تو ای خسرو خوبان جهان — نه من دلشده ام بس که چومن هست بسی

۱۳۲۹

تا نفس هست به یاد تو برآرم نفسی — ناکسم گر فکنم جز تو نظر سوی کسی
بردلت گر گذرم نیست‌عجب ای دل ودین — زآنکه بر بخت جهان می‌گذری هر نفسی
نقطه خال سیاهی که تو بر لب داری — فی‌المثل هست به گرد شکرستان مگسی
دل من در غم دیدار تو می‌دانی چیست — در بهاران چو بود بلبل جان در قفسی
از سر لطف به فریاد من مسکین رس — چون ندارم به جهان غیر تو فریادرسی
چه کنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان — کاروان رفت چرا بانگ ندارد جرسی
آن نگارین جفاپیشه چه گویم که چه کرد — بی گناهی به من خسته جفا کرد بسی

۱۳۳۰

بتا به عهد من ار بر سر جفا باشی / دل ضعیف مرا مایه دوا باشی

مشو ز دیدهٔ ما دور ای دو دیدهٔ من / تو همچو جان منی چون ز من جدا باشی

دلا تو پادشه من شدی مرو از راه / چرا که تا به سر کوی او گدا باشی

ز بهر روز وصالش بود مرا جانی / تو بی وصال رخش در جهان چرا باشی

گدای وصل نگاری شدی عجب نبود / به کوی شاه جهان گر تو بینوا باشی

ز دست ما چه برآید بجز دعای سحر / تو صبح و شام همیشه در آن دعا باشی

من از جهان بجز از وصل تو نمی‌خواهم / مراد من ز جهان آنکه تا مرا باشی

چرا شدی ز غم یار خویش بیگانه / به راه عشق تو باید که آشنا باشی

جهان به گرد جهان گشتن تو به باشد / به هر دیار که باشی تو با خدا باشی

۱۳۳۱

چرا جانا به دردم شاد باشی / چرا راضی بدین بیداد باشی

نگارا چون ز جانت بنده گشتم / چو سرو از ما چرا آزاد باشی

بنفشه‌وار در پایت فتادم / که تا در باغ چون شمشاد باشی

دلا تا کی ز جور آن ستمگر / چنین با ناله و فریاد باشی

به هر عمری گرم یادم نیاری / مرا همچون نفس در یاد باشی

به دل گفتم رسم در دوست گفتا / کجا در وی رسی گر باد باشی

۱۳۳۲

دلا تو تا به غم عشق در جهان باشی / میان خلق جهان بی سخن چو جان باشی

چو نرگسم شده بیمار تا به کی با ما / چو سوسن ای بت مهروی ده زبان باشی

اگر ز نسل بنی‌آدمی بگو آخر / چرا ز دیدهٔ ما چون پری نهان باشی

ز حد گذشت مرا شرح حال عشق ای دل / قلم صفت تو ز غم چند سر دوان باشی

نگار خوش به سر نازبالش امید / به خواب خوش تو چرا سر بر آستان باشی

فراغتیست تو را از جهان بگو تا چند / مدام بر سر بازار داستان باشی

هزار جان به فدایت کنم من از سر شوق / میان باغ دل من تو چون روان باشی

۱۳۳۳

دلا تا کی چنین سرگشته باشی / به تیغ روز هجران خسته باشی

ز بار هجر آن دلدار تا کی / چو زلف دلبران بشکسته باشی

سرانگشتان دلبند تو تا کی به خون ناتوانان رشته باشی
به تخم بی‌وفایی خاطرت را چرا ای نور دیده کشته باشی
سراسر سینه مجروح ما را ز خوناب جگر آغشته باشی
ولی چون من هزارت بنده دایم به قید آورده بازش هشته باشی
دلا در سوزن وصلش نگنجی اگر در هجر او چون رشته باشی
نگویی تا به کی ای دل خدا را ز عشقش در جهان سرگشته باشی
خدا داند که تو تا چند عاشق به خون دل ز هجران کشته باشی

۱۳۳۴

دلا تا کی چنین دیوانه باشی ز خویش و آشنا بیگانه باشی
به[1] پیش شمع روی ماهرویان در آتش زار چون پروانه باشی
زده در زلف خوبان روز و شب چنگ به صد دست امل چون شانه باشی
میان ورطه غرقاب هجران به جست و جوی آن دردانه باشی
بهار[2] و گل رسید ای دل تو تا کی چنین محزون درین کاشانه باشی
برون رو آخر ای غم از دل من نگنجی چند در ویرانه باشی
چو افسون تو در وی درنگیرد چرا اندر پی افسانه باشی[3]

۱۳۳۵

ز جانم تو را بنده در بندگی ز تو یافت جان جهان زندگی
ببخشای بر من که بر آستان نهادم سر طاعت و بندگی
همه فانی و باقیی چون تو نیست سزاواری تست پایندگی
سهی سرو در بوستانهای جان ز نور بقا یافت فرخندگی
مه و مهر و پروین همه درسما کنند از کمالت نمایندگی
پسندیده کاری نیاید ز من مگر کز تو آید پسندیدگی
به فریاد جان من خسته رس ز لطفت به روز فروماندگی

۱ــ ج: به پیش شمع رویان بی‌وفایان در آتش مانده چون پروانه باشی
۲ــ ج: (این بیت را ندارد) ۳ــ ج: (یک بیت اضافه دارد):
دلت چون در فراق از جان برآمد چه حاصل کز پی جانانه باشی

اگرچه چو نرگس سرافکنده‌ام ز نرگس به آید سرافکندگی
به سرّ دل شاه مردان که زود مرا جمع کن زین پراکندگی

۱۳۳۶

مایم و غم عشقت و خوابی و خیالی وز ماه رخت گشته تنم همچو هلالی
با محنت هجر تو شب و روز قرینم تا با تو کجا دست دهد روز وصالی
با خیل خیال تو بود انس دلم را گر خاطر محزون کندم دفع ملالی
حال دل من عرضه دهی پیش نگارم ای باد صبا گر بود آنجات مجالی
دل گفت گر او حال من خسته بپرسد گو از غم هجران تو گشتست هلالی
هرکس به جهان منصب و مالی طلبیدند ما را غم عشق تو به از منصب و مالی
حقّا که نخواهم نه به دنیی نه به عقبی جز خاک سر کوی تو مالی و منالی
گفتم به جهان آرزوی وصل تو دارم گفتا چه کنی باز تمنّای وصالی

۱۳۳۷

دلا تا کی به درد عشق نالی مگر در باغ با بلبل همالی
به بستان صبحدم بر روی چون گل بنال ای دل چو عاشق بر جمالی
به رویت سخت مشتاقم نگارا تو از من گرچه در عین ملالی
تو از من فارغ و من در تکاپوی شب و روزم هوایی و خیالی
چرا داری من سرگشته پیوست ز تاب زلف و ابروی هلالی
چرا بی‌جرم خون من بریزی به تیغ غمزه و چشم غزالی
سرم بودی همیشه پر ز سودا ز زلف او گرفت آشفته‌حالی
کماهی طالع شیرم که عمریست که تا از اختر بد در وبالی
شرف یابی چو اندر برج سعدت برآید آفتاب لایزالی
به جان آمد دلم از دست هجران سعادت باز خواهم از وصالی
بجز وصل از جهان آخر بگویید چه باشد کام رندی لاابالی

۱۳۳۸

در دیده‌ام نیامد جز روی تو خیالی جز قامتش نیامد در چشم ما نهالی
هجران به جانم آورد بر حال من ببخشای جانم به طاقت آمد در حسرت وصالی
در حسرتم که روزی در خاک پات غلطم ای آب زندگانی گر افتدت مجالی

چون چنگم ار نوازی از وصل خویش یک شب　　یابند دشمنانت چون عود گوشمالی
حیران آن دو ابرو پیوسته من ز جانم　　سرگشته در شب [تار] از جستن هلالی
هر درد را زوالی باشد به روز درمان　　آخر چرا ندارد هجران تو زوالی
سرو بلند بی‌تو ذوقی چنان ندارد　　دارد قدت نگارا از لطف اعتدالی
خواهم که همچو دامن افتم به پات لیکن　　ترسم ز من نشیند بر خاطرت ملالی
عمری که در جهانم سرگشته همچو پرگار　　چشمم ندیده باری چون روی تو جمالی

۱۳۳۹

مرا خود نباشد به عالم دلی　　کزو باشدم یک زمان حاصلی
بسی در سرابوستان گل بود　　ولی همچو من کی بود بلبلی
دل آزاری خلق ازین پس مجوی　　به دست آر اگر می‌توانی دلی
تو آن بلبل شوخ دیده ببین　　که چون می‌رباید ز بستان گلی
تو سرو سهی بین بدین سرکشی　　ز حسرت فرو برده پا در گلی
غریقم به دریای هجران تو　　چه غم باشدت بر لب ساحلی
به چرخ بلا درفتادی جهان　　چه حاصل ز اندیشه باطلی

۱۳۴۰

من ندیدم به جهان همچو دو زلفت شامی　　کیست آنکس که بدید از لب لعلت کامی
بر من و حال دلم هیچ ترحّم نکنی　　کز فراق رخت ای دوست گذشت ایّامی
نام تو ورد زبانست مرا ای دل و جان　　نیستم پیش تو اسمی بجز از بدنامی
جگرم سوخت ز تاب رخ همچون آتش　　لیک چون خود به جهان هیچ ندیدم خامی
من ز خمخانه هستی نکنم مستی هیچ　　مگر از باده وصل تو بنوشم جامی
نیست مشهور به عالم چو تو دانی که منم　　مرغ زیرک که درافتاد بتا در دامی
درد بر درد بگو چند نهی بر دل من　　هیچ فکری نکنی باز ز درد آشامی

۱۳۴۱

دامن وصل ار به کف آید دمی　　هیچ نخواهم بجز او همدمی
ای بت سنگین‌دل نامهربان　　گر بنوازیم چه باشد دمی
ماه نو انگشت‌نما شد ولی　　همچو دو ابروت ندارد خمی
باد صبا حال دلم بازگوی　　به ز تو چون نیست مرا محرمی

دم بگرفتم ز غم هجر تو — بی‌تو نخواهم که برآرم دمی
خون که خوردست دگر چشم تو — زآنکه نباشد نفسی بی‌دمی
گر بنمودی رخ زیبا به من — جان جهانش به فدا کردمی

۱۳۴۲

من شبی در خواب عکس روی او گردیدمی — زیر نعلین تو چون خاک رهت گردیدمی
گر مرا بودی مجال خاک‌بوس حضرتت — صد هزاران دردت از سر تا قدم برچیدمی
ور صبا از کوی تو بویی نیاوردی برم — کی چوغنچه من ز شادی صبحدم خندیدمی
گر نه بوی یوسف مصرم وزیدی گاه‌گاه — همچو یعقوب از غمت صد پیرهن بدریدمی
سرو آزاد قد او جانم ار کردی قبول — بنده‌وار از جان به گرد قامتت گردیدمی
ورنه سودایی شدی از زلف او دل چون قلم — سرزنش از خلق عالم این همه نشنیدمی
ورنه بر امّید عفوش جان بدی امّیدوار — ای جهان چون خرّمی، مهر از جهان ببریدمی
چون چنارم گر بدی دستی به سرو قامتت — با وجود دست بالا پای تو بوسیدمی
کاج مویی بودمی از زلف تو تا روز و شب — گرد ماه روشن روی تو درپیچیدمی

۱۳۴۳

چرخ کی گردد به کام ما دمی — تا زداید از دل تنگم غمی
تا نهد بر جان مجروحم ز لطف — از شب وصل نگارم مرهمی
باشدم هردم غمی بر دل ز هجر — چون کنم در غم ندارم همدمی
جان بدادم از غم عشقت کنون — ای مسیحای زمان در دم دمی
این دل مسکین شد از هجر تو خون — چون تواند دم کشیدن دم دمی
گر خرامیدی چو سروی سوی ما — من جهان دردم فدایش کردمی
گرچه ماه نو بود در عید خوب — هم ندارد همچو ابرویت خمی
ای عزیز من نمی‌ارزد چرا — با غم روی تو پیشم عالمی
گرچه مهرت نیست با ما دلبرا — هم ز روی لطف بنوازم دمی

۱۳۴۴

بتا تا کی کنی این سرگرانی — چرا با ما چنین نامهربانی
زدم در دامن لطف تو دستی — چو گرد از دامنم تا کی فشانی
درون خستگان هجر مخراش — به تیغ زجر جانا تا توانی

مرا بر دل غم عشقت قضا بود	که گرداند قضای آسمانی
تن مسکینم از چشم تو آموخت	دوای نور چشمم ناتوانی
بیا بر دیدهٔ ما جای خود کن	که ما خاکیم و تو سرو روانی
بیا کاندر سر کار تو کردم	من مسکین تن و جان و جوانی
تو را باشد فراوان بنده لیکن	نباشد چون منت یک بنده جانی
ندارم در جهان غیر از تو یاری	ز روی عجز گفتم تا تو دانی
اگرچه فارغی از حال زارم	به جان تو که چون جان جهانی
بیا خوش دار ما را یک زمانک	نگارینا به جام ارغوانی

۱۳۴۵

الا ای سرو ناز بوستانی	به غایت دلفریب و دلستانی
جهان بادت به کام ای سرو آزاد	که تو آرایش این گلستانی
به روی گل بناز ای بلبل مست	که تو با عاشقان همداستانی
نگردانم سر از فرمان و رایت	گرم بوسی دهی ور جان ستانی
به میدان وفا در چرخت آرم	اگر خود رستم زابلستانی
مگر لطفی کنی ای دوست یک شب	ز دست هجر خویشم واستانی
ز دستان و فنش ای دل همیشه	ز بدنامی به عالم داستانی
جهانی بر در او بار دارند	چرا باری تو دور از آستانی

۱۳۴۶

تو مرا دردی و تو درمانی	نور چشمی و راحت جانی
من ندارم بجز تو در عالم	هیچکس جان من تو می‌دانی
جان به پای تو کردم از سر شوق	تا به کی دست بر من افشانی
تا دو دیده به زلف تو بستم	نشدم خالی از پریشانی
برده ای خواب و هوش و صبر و قرار	از من ای دلپذیر تا دانی
دل ببردی و قصد جان کردی	نازنینا به چشم و پیشانی
جان و دل در سر غمت کردم	من مسکین ز روی نادانی
تو ندانی غمم مگر روزی	که به درد فراق درمانی
آبرو برده‌ای مرا تا کی	بر سر خاک راه بنشانی

آتش عشق تو ز باد هوا — شد فروزان نگار روحانی
توسبک روحی و لطیف وظریف — چون کنم بیش ازین گرانجانی
تو خداوندی و جهان از جان — بر درت هست بنده جانی
من جهان در سر غمش کردم — فارغ آن دلبر از جهانبانی

۱۳۴۷

دل من درد غمت دارد و تو درمانی — زآنکه باشند همه در دل و تو در جانی
بخور آخر غم احوال دل نیک دلان — مکن ای دوست که ناگه به غمی درمانی
ای صبا نکهت عنبر ز کجا آوردی — تو همانا ز سر کوی غم جانانی
گر گذاری فتدت بر سر کویش زنهار — پرسشی از من بیچاره بکن پنهانی
ازمنش گوی که جان درسرو کارت کردم — ای بت سنگ‌دل سیم‌بدن تا دانی
از غم هجر تو جانم به لب آمد یک دم — نظری سوی من خسته مگر نتوانی
در جهان دست چو در دامن مهرت زده‌ام — مکن از دامنم ای دوست چو گردافشانی

۱۳۴۸

چو حال زار من خسته‌دل تو می‌دانی — به شرح حال چه حاجت که در دل و جانی
به سرّ سینه مردان که از میانه جمع — به لطف خویش برون بر تو این پریشانی
بگیر دامن اخلاص و نیک مخلص باش — دلا خلاص نیابی یقین به پیشانی
چو آب روی من خسته برده‌ای تا کی — بر آتش غم عشقم چو دود بنشانی
به اوّل ار نکنی فکر عاقبت ای دل — به آخرت نبود هیچ جز پشیمانی
چو من ز روی ارادت تو را ثنا خوانم — مرا چرا تو به خواری ز پیش می‌رانی
ز دامن تو ندارم به تیغ دست امید — که گر به قهر برانی به لطف وا خوانی
گرم به قهر برانی ز درگهت نروم — کجا رود ز در لطف بنده جانی
مراد دل همه در کام نامرادی دان — که در جهان همه حالی تو نیک می‌دانی

۱۳۴۹

دلم را درد و درمانی مرا تو مونس جانی — من بیچاره را تا کی به درد دل برنجانی
چو درد ما تو می‌دانی ز روی لطف جان‌پرور — به سوی ما گذاری کن ز روی لطف پنهانی
ز من پرسی که در هجران ما چونی بگویم چه — چو حال زارم ای دلبر ز من بهتر تو می‌دانی

منم دل‌خسته هجران طبیبم نیک می‌داند / که درد بی‌دوایم را تو درمانی تو درمانی
نگارینا جفاکاری مکن زین بیشتر بر من / که ناگه همچو من روزی به درد عشق درمانی
مرانم بیش ازین از در مکن نومیدم ای دلبر / که در عالم کجا باشد چو من بگزیده جانی
نکویی کن به هرحالی چو عمر از دست خواهد رفت / که از بد کردنت آخر نباشد جز پشیمانی
به چشمانت که از هجران نیاید خواب در چشمم / شب دوشین نخوابیدم چو زلفت از پریشانی
به نادانی مکن خوارم مجو زین بیش آزارم / که چون من بنده جانی نیابی هیچ تا دانی

۱۳۵۰

تو عهدی کرده‌ای جانا که از من سر نگردانی / تویی سرو روان جان به باغ عمر ما دانی
قدت چون همّتم بالا گرفت اندر سرابستان / از آن در درنمی‌آید مرا آن سرو بستانی
بسا دردی که من دارم ز درد دور هجرانت / ولی چاره نمی‌دانم چو دردم را تو درمانی
بکن درمان درد ما طبیبا از کرم روزی / که می‌ترسم به درد خویشتن ناگه فرو مانی
دماغم عنبرآگین شد به بوی زلف شبرنگت / بگو ای باد جان‌پرور مگر از کوی جانانی
تو عمری و نمی‌باشد به عمر امّید چندانی / واگر باشد مرا از تو، تو دان آن هم ز نادانی
دلم هر لحظه می‌گوید که ترک عشق‌بازی کن / جوابش می‌دهم کای دل مگو چیزی که نتوانی
چو یاد زلف مشکینت به خاطر آورم جانا / جهان را باز نشناسم به جانت از پریشانی
جهان از دست جور تو به جان آمد ز غم خوردن / ازین بهتر نشاید کرد تدبیر جهانبانی

۱۳۵۱

دل من به دست آر اگر می‌توانی / که جز لطف تو کس ندارم تو دانی
ز درد غم عشق بس ناتوانم / به فریاد من رس اگر می‌توانی
نسیم صبا از من ناتوان [تو] / به گوش نگارم پیامی رسانی
بگویش ز من بیوفایی مکن / چه بدعهد یاری چه نامهربانی
جهان بنده‌ای شد ز درگاه تو / اگر جان ببخشی اگر دلستانی

۱۳۵۲

دل بدادم به تو ای دوست من از نادانی / تا کشیدم ز غمت این همه سرگردانی
چند طومار صفت پیچ به پیچم بدهی / چند همچون قلمم راست به سرگردانی
قلم از شرح جمال تو به عجز آمده است / زآنکه هر وصف که گوید تو دوصد چندانی
گرچه عشّاق رخت هست فراوان لیکن / کس نبودست به روی تو بدین حیرانی

در دلم هست بسی درد و طبیبان گویند — هر که را هست چنین درد تواش درمانی
بی تکلّف همه در نقش رخت حیرانند — نقش بندان جهان ای بت چین تا دانی
نقش رویت به خیالم همه شب می‌گذرد — گوید از دیده مرو زآنکه بدو درمانی

۱۳۵۳

فراموشت چرا شد مهربانی — مگر حال من بی‌دل ندانی
مرا چون دیده‌ای ای نور دیده — دلم را جانی و جانم روانی
تو را چون من فراوان بنده باشد — مرا چون تو نباشد کس تو دانی
چرا ای دلبر طناز باری — دلم را بردی و در قصد جانی
مرنجانم به هجران ای نگارین — به وصلم چاره‌ای می‌کن نهانی
به باغ جان نظر کردیم و دیدیم — به چشم ما تو چون سرو روانی
به هجرم گر برانی چاره‌ای نیست — به وصلم گر نوازی می‌توانی
منه بر خاطر ما بار هجران — چه باشد کز فراقم وارهانی
ز رویت تا جدا گشتم به ناکام — ندیدم در جهان من شادمانی

۱۳۵٤

نگارا چون قلم ما را به سر تا کی بگردانی — مگر حال من مسکین سرگردان نمی‌دانی
چو زلف خویشتن ما را مکن سودازده جانا — که در هجرت به جان آمد جهانی از پریشانی
مرا دردیست در عشقت که تا جانم به تن باشد — طبیب من تویی آخر چرا فارغ ز درمانی
دل و جان و قرار و هوش و صبر و عقل — به باد عشق بردادم تمام از روی نادانی
مرا بر باد بردادی و آتش در من افکندی — نه گویی تا به کی ما را چو خاک از دامن افشانی
مکن بر من ستم زین پس که کس این ظلم نپسندد — کنون ترسم که همچون من به درد دل فرو مانی
من بیچاره می‌دانم که باری تا غم هجران — نهادی بر دلم داغی که آن داغیست سلطانی
چو بلبل در قفس دایم چرا داری دلم در بند — قفس را بشکند روزی ز بار غصّه زندانی
جهانی سر به سر اندوه و بار غصّه می‌بینم — چرا ای نازنین آخر ملولی از جهانبانی

۱۳۵۵

تا چندمرا جانا از غمزه برنجانی — حسن خود و عشق ما گویا که نمی‌دانی
از غمزه کافرکیش دل برد و به جانم زد — از تیر جفا زخمی اینست مسلمانی
دل دادم و بد کردم بنگر به رخ زردم — وآنگاه بسی خوردم از کرده پشیمانی

چون زلف دل‌آویزت هستیم پریشان‌حال تا چند کشم آخر زین نوع پریشانی
دانی که بجز کویت من قبله نمی‌دانم لیکن تو به از من بس داری و تو می‌دانی
دردی ز فراق تو دارم به دل غمگین گویند طبیبانم ای دوست تو درمانی
جانی تو جدا از تن گویند عزیزانم بیچاره جهان بشنو تو زنده بی‌جانی
با خیل خیال تو هرشب به فغان گویم ای نور دو چشم من آخر به که می‌مانی

۱۳۵۶

تو راست بر مه تابنده از شکر دهنی قدی چو سرو روان سرو[1] را ز گل بدنی
سزد که سرو خرامان ز پای بنشیند[2] به ناز اگر بخرامی به گوشهٔ چمنی
به تنگنای دهانت سخن نمی‌گنجد در آن دهن که تو داری که را رسد سخنی
میان مجمع خوبان نگاه می‌کردم تو آفتابی و خوبان ز انجم انجمنی
به حکم حبّ وطن ای[3] دل غریب ضعیف ز کوی عشق تو خوشتر نباشدش[4] وطنی
ز شوق بر در عشّاق در فراق رخت هزار جامه قبا شد چه جای پیرهنی
من و هزار چو من طالب وصال تواند ز درد عشق تو هریک فتاده در محنی
هزار حیلت و دستان و مکر[5] و فن دانم نمی‌رسم به وصالت به هیچ مکر و فنی
تو پادشاه جهانی و من گدای درت به وصل همچو تویی خود کجا رسد چو منی

۱۳۵۷

همچون قلم نگارا چندم به سر دوانی چندم به تیغ هجران از پیش خود برانی
من بر سر وفایم تو بر سر جفایی چندانکه من بر اینم تو سنگدل بر آنی
تو راحت روانی تو آرزوی جانی تو شهره زمینی تو طرفه زمانی
من بنده ضعیفم سرگشته اسیرم گر[1] رحم می‌نمایی ور می‌کشی تو دانی
جان من از فراقت بر لب رسیده جانا در من نظر کن آخر روزی اگر توانی
یاقوت دُرفشانت تا بست لعل شکّر بشکست از لطافت بازار لعل کانی
دانم که رحمت آید بر محنت جهانت گر از سر حقیقت حال جهان بدانی

---

۱ ــ ج: بر او ز گل... ۲ ــ ج: ننشیند ۳ ــ ج: این ضعیف زار غریب
٤ ــ ج: نیامدش ۵ ــ ج: رنگ ۱ ــ ج: افتاده بر سر راه از عجز و ناتوانی

۱۳۵۸

جهان بگرفت باز از سر جوانی — رسید ایّام عیش و کامرانی
بهار و نرگس و بید و بنفشه — کنار جوی و روز شادمانی
شکفته ارغوان و سوسن آزاد — چمن سبز و شراب ارغوانی
کنونت ای عزیزا قدر بشناس — مده بر باد غم عمر و جوانی
به رخ اندر چمن همچون گل نو — به قد در باغ سرو بوستانی
به جان آمد دلم در درد عشقت — مکن زین بیش با ما دلستانی
مرا در سر به جای نور چشمی — مرا در تن تو چون روح و روانی
رقیب بی‌خرد چندم دهی پند — تو قدر روز وصل او چه دانی
ز تاب هجر جانان مشکن ای دل — که بهر روز وصلش در جهانی

۱۳۵۹

مرا که در دو جهان راحت دل و جانی — به درد عشق تو درمانده‌ام تو درمانی
مرا به غیر تو مقصود در دو عالم نیست — خدای داند و من دانم و تو هم دانی
بیا که ملک دل ایثار خاک مقدم تست — به هرچه حکم کنی بر دلم تو سلطانی
منم ز جان و دلت معتقد ولی چه کنم — که اعتقاد من خسته‌دل نمی‌دانی
وگر تو چاره درد دلم بخواهی کرد — چو من شوی که به درمان خویش درمانی
ایا وصال تو آب حیات من تا چند — مرا بر آتش سوزان هجر بنشانی
تو شاه و حاکم و فرمان دهی و ما محکوم — که نیست چارهٔ ما غیر بنده فرمانی

۱۳۶۰

دلی که نیست به درد فراقت ارزانی — روا مدار کز آن پس خورد پشیمانی
من شکسته جفای تو نیک می‌دانم — ولی تو مهر و وفای مرا نمی‌دانی
مراست درد دلی ای نگار در غم تو — اگر تو نیک بدانی در آن فرو مانی
نکرد هیچ طبیبم دوا به غیر وصال — بیا که درد دلم را بتا تو درمانی
درون سینه تنگم نشسته‌ای چون جان — مده ز دست خدا را تو بنده جانی
اگرچه وصل تو مشکل دهد مراد دلم — به جان تو که برت جان دهم به آسانی
تو پادشاه جهانی بده به جان فرمان — ز دوست حکم و ازین بنده بنده‌فرمانی
ببرد دل ز من خسته و ندادم کام — چنین بود صنما عادت مسلمانی

مکن ستم به من از حد برون که ازناگاه بگیرد آه دلم دامن تو تا دانی
اگرچه هست تورا مشتری بسی به جهان گرت به جان و جهانی خرم که ارزانی

۱۳۶۱

دلی ز دست بدادم ز روی نادانی ز دست جور تو خوردم بسی پشیمانی
بریختی به ستم خون دل ز دیده ما کنون به گردن تو خون ماست تا دانی
اگرچه دادن جان مشکلست در هجران تو رخ نمای که تا جان دهم به آسانی
اگر کشند به چین صورت نگار به دست بگوکه صورت جان کی کشد چنین مانی
خیال دوست درآمد به دیده می‌گفتم اگرچه هست خیالم به دوست می‌مانی
مرا زروی توزین بیش صبر وطاقت نیست بیا که بر دل پردرد من تو درمانی
بیا و چاره کار جهان بجوی به لطف وگرنه هم به غم حال خویش درمانی

۱۳۶۲

ای جان و زندگانی عمری و شادمانی بر حال ما نظر کن کز لطف می‌توانی
من سخت ناتوانم جز تو کسی ندارم از پیش خود مرانم هرچه کنی توانی
من در غم تو زارم وز خود خبر ندارم لطفی بود به کارم گر از غمم رهانی
عشق تو آشکارا شد چون کنم نگارا آخر تفقدی کن ای جان ما نهانی
از سوز ما و زاری آخر خبر نداری تا کی کشم جفایت تا کی وفا ندانی
دانم ترا فراغت از حال زار ما هست گر در دلت نیایم هم پرسشی توانی
عمریست تا دل من در کارعشق خون شد بی دوست سیر گشتم از عمر و زندگانی
نرگس میان بستان مخمور بود باری کز چشم شوخت [آموخت] سستی وناتوانی
تلخست کام عیشم زهرست بی تو نوشم جز وصل تو چه باشد مقصود این جهانی

۱۳۶۳

صبا تو حال دل تنگ ما نکو دانی به گوش یار رسان حال ما چو بتوانی
چو چشم سرخوش تو ناتوان و بیمارم دمی تو نام من خسته بر زبان رانی؟
ز جان و دل شده‌ام بنده‌ات بدار مرا کسی ز خود نرمانید بنده جانی
دلم به درد فراق تو سخت رنجورست بیا که درد دل خسته را تو درمانی
چو مسکن دل من ای صبا نسیم تو است خوش آمدی تو همانا ز کوی جانانی
به دامنت زده‌ام دست همّت از دو جهان تو آستین جفا تا به چند بفشانی

۱۳۶۴

تو جام جهان‌نمای جانی | جانی و دو دیده جهانی
در عشق رخ تو ناتوانم | رحم آر به من چو می‌توانی
در هجر تو زندگی نخواهم | با وصل خوشست زندگانی
ای ماه جبین سروبالا | تو راحت روحی و روانی
ای لعل لب تو خوشتر از جان | دیدار تو عمر جاودانی
در کار غم تو کرده‌ام جان | ای اصل حیات و شادمانی
گر مهر منت به دل نباشد | می‌کن تو تفقدّی زبانی
چون شد غم عشق آشکارا | می‌پرس ز حال من نهانی
بر خاتم لعل تو شده ختم | جان بخشی و رسم دلستانی
با آنکه تو را ز جان غلامم | از بندگی‌ام تو در گمانی
من کشته وصل آن جهانم | سهلست حیات این جهانی

۱۳۶۵

بده ساقی تو جام ارغوانی | ز دست غم مگر بازم رهانی
تن مسکین من از درد عشقت | گرفته چون دو چشمت ناتوانی
به هرزه در سر کار تو کردم | من خسته‌جگر جان و جوانی
به لعل دلکشش گفتم خدا را | بیا بوسی بده تا جان ستانی
روان پیش من آ ای سرو آزاد | که جانم را دل و تن را روانی
به الطاف عمیمت ای دلارام | چه باشد گر ز هجرم وا رهانی
چو من از بندگانت بنده‌ای‌ام | کرم کن چون تو سلطان جهانی

۱۳۶۶

صبا حال دلم را نیک دانی | به کوی دوست رو یک شب نهانی
بگو حال دلم با آن ستمگر | ز روی لطف و دانم می‌توانی
بگویش ای بت سنگین‌دل من | چرا با ما چنین نامهربانی
نیارم کرد عشقت آشکارا | تو باری پرسشی می‌کن نهانی
دلت در جای دیگر پای‌بندست | مرا می‌داری ای دلبر زبانی
بیا تا در برت گیرم *خدا را* | *که دل را جانی و جان را روانی*
به باغ جان ما بخرام چون سرو | مگر کز درد هجرم وارهانی

اگر هجران چنین خواهد گذشتن مرا دیگر نشاید زندگانی
وصال تو شبی ای نور دیده مرا خوشتر ز عمر جاودانی
چو گل داغ فراقت نیست بر جان به باغ جان ما سرو روانی
مگردان سر ز ما ای سرو آزاد اگرچه شیوه‌ها را نیک دانی
چو جان مهر تو در دل هست ما را وصال تست عین کامرانی
به هر عودی که بر ما آید از تو مسوز ای بیوفا جان و جهانی

۱۳۶۷

جانا چه باشد ار دل ما را دوا کنی رحمی به حال زار من بینوا کنی
ای لعل تو چو آتش و روی تو همچو ماه باشد که از کرم گذری سوی ما کنی
دادی هزار وعده به وصلم ز لطف خویش باشد کز آن هزار یکی را وفا کنی
عمریست تا ز جور غمت خسته خاطرم با من بگو تو راست که تا کی جفا کنی
تا کی در وصال ببندی به روی من تا کی به داغ هجر مرا مبتلا کنی
بر دوستان خویش ستم می‌کنی چرا دایم تو کام دشمن ما را روا کنی
ای دل تو تا به کی ننشینی ز جست و جوی بی‌شک جهان تو در سر این ماجرا کنی

۱۳۶۸

جانا چه باشد ار نظری سوی ما کنی امّید خسته‌ای ز وصالت دوا کنی
تا بر شب وصال تو امّید بسته‌ام جانا تو میل هجر بگو تا چرا کنی
هستی تو پادشاه ملاحت چه کم شود از روی لطف گر نظری بر گدا کنی
بسیار وعده‌ای به وفا کرده‌ای کنون واجب بود که وعده خود را وفا کنی
یک دم به وصل خویش دو دست دلم بگیر کز پا درآمدیم تو تا کی جفا کنی
جانا طبیب درد دل عاشقان تویی از لعل لب مگر دل ما را دوا کنی

۱۳۶۹

چه شود گر ز من ای جان دمکی یاد کنی خاطر خسته ما را شبکی شاد کنی
چو شدم از دل و جان بنده تو پس چه شود گر ز بند غم و هجر خودم آزاد کنی
یک زمانم ز سر لطف خدا را بنواز تا به کی بر دل من این همه بیداد کنی
وعده وصل بدادی و به جایی نرسید تا چه باشد که چنین وعده به میعاد کنی
در فراق رخ همچون گل جانان به چمن بلبلا تا به کی این ناله و فریاد کنی

مدّعی چند میان من و جانان آخر — از سر حقد و حسد این همه افساد کنی
ای دل خسته به قلماش رقیبان نتوان — که تو ترک رخ آن حور پری‌زاد کنی
با وجود قد و بالای جهان‌آرایش — نیست واجب که نظر بر قد شمشاد کنی

۱۳۷۰

ای ماه اگر به گوشه گلشن نظر کنی — گل را ز حال بلبل بیدل خبر کنی
گویی که جمله چشم امیدم به راه تست — شاید گرم به گوشه چشمی نظر کنی
ما بینوا و مفلس و تو کیمیافروش — آخر چه باشد ار مس ما را به زر کنی
ما همچو خاک راه فتاده به کوی دوست — واجب کند که بر سر خاکی گذر کنی
ای ساقی مراد چه باشد اگر شبی — از جام وصل خویش مرا بی‌خبر کنی
مسکین‌دلا تو تا به کی آخر ز جور یار — جان را به پیش تیر فراقش سپر کنی
یا سر بر آستانه مهرش بنه ز جان — یا آنکه این هوا ز سر دل به‌در کنی
واجب کند اگر نکند بعد ازین وفا — زان غمزه‌های شوخ جفاجو حذر کنی
ای دل اگر مراد همی خواهی از جهان — در کوی دوست دیده و دل جان سپر کنی

۱۳۷۱

تا به کی جانا دلم پر خون کنی — وز میان دیده‌ام بیرون کنی
تاکی از بار فراقت دلبرا — پشت امّید مرا چون نون کنی
تا کی از هجر خود ای لیلی عهد — در غم عشق خودم مجنون کنی
در فراق روی خوبت تا بچند — جویبار دیده‌ام جیحون کنی
این دل پردرد بی‌درمان من — از غم هجران خود محزون کنی
کم کنی هر روز از ما دوستی — در جهان با دشمنان افزون کنی
ای دل مسکین بساز و دم مزن — ور نسازی با غم او چون کنی

۱۳۷۲

دلبرا با من جفا تا کی کنی — بگذرد کار جهان تا هی کنی
گر بخوانی دفتر غمهای من — نامه جور و جفا را طی کنی
ای دل سرگشته بر باد هواست — هرچه از راه وفا با وی کنی
گر بود عیشم به خوبی چون بهار — از بلاجویی بهارم دی کنی
من چو نی می‌نالم و تو چشم و گوش — سوی عود و چنگ و نای و نی کنی

چون میسّر نیست امکان وصال — آخر ای دل چندش اندر پی کنی
تا به کی از غمزه‌های نیم‌مست — خون ما ریزی و میل می کنی

۱۳۷۳

تا کی از سرکشی وفا نکنی — بامن خسته جز جفا نکنی
این چه بد عادتی و بد مهریست — کانچه گویی بدان وفا نکنی
چند تیر جفا زنی بر من — به غلط خود یکی خطا نکنی
هرگز از روی دوستی و کرم — با من خسته‌دل صفا نکنی
چند بیگانگی کنی با من — تا کیم با خود آشنا نکنی
ای طبیب آخر از برای خدا — درد ما را چرا دوا نکنی
چه شود گر تو نیز همچو فلک — به حقارت نظر به ما نکنی
حیف باشد که در چنین دولت — کام بیچارگان روا نکنی
پادشاه جهان حسن تویی — تا به کی رحم بر گدا نکنی

۱۳۷٤

تو خود به حال پریشان ما نظر نکنی — به کنج کلبه احزان ما گذر نکنی
بیا که از غم هجرت به جان رسید دلم — به شرط آنکه ز پیشم دگر سفر نکنی
به لطف بنده‌نواز تو چشم آن دارم — که گوش با سخن مدعی دگر نکنی
دلا تو تا سر ما را به باد بر ندهی — هوای زلف سیاهش ز سر به‌در نکنی
میسّرت نشود وصل دوست تا جان را — به پیش ناوک مژگان او سپر نکنی
چو خسرو از لب شیرین دوست در تابی — خود التفات دگرباره با شکر نکنی
ایا نسیم صبا یار بی‌وفای مرا — ز حال و کار پریشان ما خبر نکنی
ز چشم مست تو صد فتنه در جهان افتاد — چرا به حال خراب جهان نظر نکنی

۱۳۷۵

نه درد دلم را دوا می‌کنی — نه بر گفتهٔ خود وفا می‌کنی
نه یک شب به حالم کنی رحمتی — نه فکری ز روز جزا می‌کنی
نه کام دلم یک نفس می‌دهی — نه از بند[1] جورم رها می‌کنی

---

۱ ــ ج: قید

چرا زخم بر دوستان می‌زنی	چرا کام دشمن روا می‌کنی
به خون غریبان کمر بسته‌ای	مکن جان مکن جان خطا می‌کنی
جفا با اسیران مسکین چرا	به کام دل ناسزا می‌کنی
فغانی[2] برآرم ز جور تو من	بگویم که با من چه‌ها می‌کنی
چو جان در وفایت دهم مردوار	جفا با من آخر چرا می‌کنی
تو را در جهان نیست عیبی[3] جز این	که بیداد بر آشنا می‌کنی

۱۳۷۶

دلبرا با ما تو لطف بی‌نهایت می‌کنی	از درم بازآ اگر با ما عنایت می‌کنی
ای امید دوستان هجر تو ما را دشمنست	دشمن ما را چرا آخر حمایت می‌کنی
دل ستانی غم دهی بر ما ستم داری روا	بعد از آن از من به صد دستان شکایت می‌کنی
گفته‌ای کاو گفت ترک عشق ما، باللّه که من	بی‌خبر ز آنم بتا کز من روایت می‌کنی
ای دل سرگشته در هجران روی آن نگار	جان ز غم دادی و پنداری کفایت می‌کنی
ای صبا جان جهان یک سر معطّر می‌شود	چون ز زلف مشکبوی او حکایت می‌کنی

۱۳۷۷

من دردمند چارهٔ دردم چه می‌کنی	تدبیر حال دیده پر نم چه می‌کنی
داریم ما دلی چو دو زلف تو پر ز شور	بازش ز درد دوری درهم چه می‌کنی
مجروح شد دلم ز جفاهایت ای صنم	بر ریش ما بگوي که مرهم چه می‌کنی
دردیست در دلم که دمم زان گرفته شد	ای جان من بگوی که دردم چه می‌کنی
پشت امید من چو الف بود در غمت	بازش چو طاق ابروی خود خم چه می‌کنی
گر می‌کشی به غصّه مرا یکسره بکش	خون در دلم ز هجر تو هردم چه می‌کنی
بر قول دشمنان جفاجوی بی‌وفا	هردم عنایتت تو ز ما کم چه می‌کنی
شادی و خرّمی ز جهان رفت گوئیا	مسکین دل ضعیف تو با غم چه می‌کنی

۱۳۷۸

تا کی ای دلبر تو با ما بی‌وفایی می‌کنی	با وجود بی‌وفایی دلربایی می‌کنی
روشنای چشم مایی کی روا باشد چنین	کز من دلداده آهنگ جدایی می‌کنی

۲ــ ج: فغانها　　۳ــ ج: عیب

حسبتاً لله به غور حال مسکینان برس چون به دارالملک دلها پادشایی می‌کنی
من به ظلمات شب هجران تو گشتم اسیر شمع مایی جای دیگر روشنایی می‌کنی
می‌کنی بیگانگی با ما چرا ای نازنین هردمی با دشمنانم آشنایی می‌کنی
ای دل آخر پادشاه جسم و جانی تا به کی در سر کوی وصال او گدایی می‌کنی

۱۳۷۹

جانا چه شد که بنده‌نوازی نمی‌کنی ترک جفا و قلب گدازی نمی‌کنی
ای دل حقیقتیست مرا عشق آن نگار ای تیره‌بخت ترک مجازی نمی‌کنی
رو گوشه‌ای بگیر که اندر هوای عشق گنجشگکی ضعیفی و بازی نمی‌کنی
مسکین دلم تو جامه جان را به خون دل شب نیست کز دو دیده نمازی نمی‌کنی
بر تخت بخت عشق چو محمود غالبست با ما بگو که از چه ایازی نمی‌کنی

۱۳۸۰

بشست از دیده شرم و از حیا روی فغان از دست آن بی‌شرم بدخوی
چه مایه رنج دیدم از جفایش کشیدم بس بلا از فعل بدگوی
چه خون از دست جورش در جگر رفت چه اشک از دیده‌ها در رفت در جوی
به میدان جفا دیدی که خوردیم بسی چوگان غم زان دست و بازوی
درآمد عقل سرگردانم از پای به سر گردیدم اندر خاک چون گوی
نیامد هیچ وقت اندر دماغم ز باغ مهربانیش یکی بوی
هزارت آفرین بر جان و تن باد که آزارم نجستی یک سر موی
تو بیداد آنچه بتوانست کردی نگفتی چون کنم من روی در روی

۱۳۸۱

گر به چوگانم ز خود رانی چو گوی کی بگردانم من از روی تو روی
وا پس آیم باز در پات اوفتم چون توانم بودن آخر کم ز گوی
تا به کی در جست و جوی وصل تو می‌روم افتان و خیزان کو به کوی
ای صبا گر می‌توانی لطف کن حال زارم را به جانان بازگوی
مدّتی شد تا که از سودای تو بر رخت آشفته گشتم همچو موی
دوستان گویند این فریاد چیست ناله و افغان ز یار تندخوی
تا مرا در قالب تن جان بود می‌کنم در راه وصلت جست و جوی

باد کوی دوست بر خاکم نشاند آتش عشقش ببردم آب روی
مدّعی چون ما به آب دیده دست از جهان شستیم دست از ما بشوی

۱۳۸۲

ای صبا آخر چرا افتان و خیزان می‌روی زود بشتاب ار به کاری سوی جانان می‌روی
حال یعقوب ستمکش پیش یوسف بازگوی نیک می‌دانی تو حالم چون ز کنعان می‌روی
درد بی‌درمان ما را گر توانی هم به لطف چاره‌ای کن چاره‌ای چون پیش درمان می‌روی
قصّه سوز درون بلبل شوریده‌دل لطف کن با گل بگو چون سوی بستان می‌روی
حالت حزن دل تنگم ز تو پوشیده نیست یک به یک با او بگو کز بیت احزان می‌روی
با دل سرگشته‌ام گو تا به کی در کوی دوست با دل پرآتش و با چشم گریان می‌روی
صورت حال خرابی جهان را عرضه‌دار چون به نزد مالک ملک سلیمان می‌روی

۱۳۸۳

ای صبا حال دل من پیش دلبر بازگوی آنچه دیدی از من دلخسته از آغاز گوی
گر بود در مجلس نااهل زنهار ای صبا دم مزن یک لحظه وان دم در محل راز گوی
گو نمی‌سازد دلم زین بیش با درد فراق با من بیچارهٔ مسکین دمی درساز گوی
با گل خوش بو بگو کارم به جان آمد ز غم بی رخ عاشق‌فریبت ای دو دیده باز گوی
در فراقت عمر ما بگذشت چون باد خزان یک زمانم از وصال خویشتن بنواز گوی
بی قد و بالای تو از ما به سرو ناز گوی چون برستی سایه لطفت به ما انداز گوی
گر تو را از حال زار ما فراغت حاصلست هم‌دمی آخر به احوال جهان انداز گوی
مطربا در ساز کن عود و نی و چنگ و رباب وآنچه می‌گویی به نزد عاشقان با ساز گوی
گر بخوانی یک دو بیتی دلپذیر از شعر من در سرابستان تو با دستان خوش‌آواز گوی
هرکه را همچون تو مجنونی به‌دست آید ولی گر بود اهل خرد جان و جهان در باز گوی

۱۳۸٤

در ره عشق تو جانی می‌دهم در جست و جوی بو که مقصودی شود حاصل مرا زین گفت و گوی
هیچ می‌دانی که بی روی تو جانا در فراق بر رخ جان می‌رود ما را ز دیده آب جوی
دل ببردی از من و در پا فکندی این رواست از من بیچارهٔ مسکین چه می‌خواهی بگوی
این نگار چابک دلبر به میدان از دو زلف رو به چوگان جفا و دل ببرد ازمن چو گوی
همچو گوی آخر نگویی تا به کی این خسته‌دل در فراق روی تو سرگشته گردم کو به کوی

تا به کی تندی و بدخویی کند با ما نگار | دل به جان آمد ز دست آن نگار تندخوی
ترک بدخویی و تندی کن وگرنه دلبرا | در جهان آشفته گردم بر رخ تو همچو موی

۱۳۸۵

گر صد هزار ازین غم و دردم رسد به روی | دانی که از در تو نگردم به گفت و گوی
پشتم به هرکه عالم و رویم به روی تست | آیا بود که باز نشینیم روبه‌روی
ای باد اگر به جانب آن ماه بگذری | از مهر من به حضرت او ذرّه‌ای بگوی
گر آنچه در فراق تو بر ما همی رود | وآنگه ز دست جور رقیبان تندخوی
گر بخت یاریی دهدم در شب وصال | تا روز شرح هجر توان گفت مو به موی
تا جان به تن بود سر ما آستان دوست | تا پای طاقتست بپویم به جست و جوی
با مدّعی بگوی که ناموس و نام و ننگ | بر باد عشق رفت تو بیهوده بس مگوی
بر دیدهٔ جهان گذر ای سرو نازنین | کز رهگذار بست برو بس ز اشک جوی
بر عرصه فراق ز چوگان روزگار | من خسته‌دل شکسته و سرگشته‌ام چو گوی

۱۳۸۶

خوشش رنگ و خوشش روی و خوشش بوی | خوشش عارض خوشش زلف و خوشش موی
خوشش آن جعد مشکین بر بناگوش | خوشش قامت خوشش چشم وخوش ابروی
خوشش آن لفظ و گفتار چو شکر | خوشش لعل لب شیرین دلجوی
خوشش قند و خوشش قد چو شمشاد | خوشش بر قامت رعنا دو گیسوی
امیدم بود بر وصل چنان یار | که بنشینم زمانی روی بر روی
به بوی آنکه بوسم خاک پایش | به سر گردم چو گویی اندر این کوی
نکرد او رحمتی بر حال زارم | به رویم گرچه دید از خون دل جوی
جهان را در فراقت حال زارست | به فریاد جهان رس ای جهانجوی

۱۳۸۷

ای جان و جهان توام پناهی | بر جمله جهان تو پادشاهی
بر عشق رخ تو مردم چشم | در دیدهٔ ما دهد گواهی
خون جگرم ز دیده پالود | معلوم شود ترا کماهی
شرحش نتوان که خود بگوید | خوناب دو چشم و رنگ کاهی
از ناله ما نرفت در خواب | دوش از غم هجر مرغ و ماهی

خواهم شب وصل تو نگارا — وز جور بکن هرآنچه خواهی
در جمله جهان رهست ما را — از ره مگذر چو مرد راهی

۱۳۸۸

چه ساعتی بود آیا که آن‌چنان ماهی — درآید از در من بی‌رقیب ناگاهی
طناب خیمه غم بگسلد ز منزل هجر — زند به گلشن جانم ز وصل خرگاهی
امور ملک چه نقصان پذیرد ار شاهان — نظر به حال گدایان کنند گه‌گاهی
به جان دوست که گر جان به لب رسد در دل — نباشدم بجز از وصل دوست دلخواهی
رخت چو آینه و آه می‌زنیم بترس — چرا که آینه زنگ آورد به هر آهی
به لطف کار من خسته غریب بساز — که جز به درگه لطفت نمی‌برم راهی
طبیب درد دل من دوا نکرد و برفت — ز حال خسته همانا ندارد آگاهی
صبا ز من خبری بر به کلبهٔ یعقوب — که گشت یوسف کنعان فتاده درچاهی
چو بی‌تو فکر جهان می‌کنم نمی‌ارزد — جهان و هر چه جهان پیش چشم من کاهی

۱۳۸۹

هر سحرگه که زنم من ز فراقت آهی — ترسم آتش فکنم در دو جهان ناگاهی
چه کنم کان صنم سنگ‌دل سیم‌بدن — بکند در من مهجور نظر گه‌گاهی
من ز دست دل شوریده به جان آمده‌ام — که به بوی سر زلفش شده‌ام گمراهی
به سر و جان تو سوگند که بی عید رخت — دو جهان پیش من ای دوست نیرزد کاهی
از دل خسته من خیمه هجران برکن — بزن از روز وصالت به جهان خرگاهی
می‌روی جان و دل وروح وروانم برتست — هیچ عاری نبود گر بودت همراهی
ماه من بدر تمامست و مه چاردهم — یک شبی بدر شود چون رخ او در ماهی
دل من از هوس چاه زنخدان تو هست — راست چون یوسف مصری که بود درچاهی
گر نپرسی ز من خسته‌جگر معذوری — که نپرسد خبر از حال گدایی شاهی

۱۳۹۰

ماهیست نشسته به سر مسند شاهی — می‌نازد و پیداست از او فرّ الهی
از ملک جهان کام دلت جمله روا باد — در دامن مقصود تو باد آنچه تو خواهی
پشتم به تو گرمست و دلم با غم تو خوش — زان روی که ما را به جهان پشت و پناهی
تشبیه بنفشه به سر زلف تو کردم — باری خجلم نیک از آن روی سیاهی

گر زآنکه ز من سرّ غم عشق بپرسند　　من مردمک دیده بدارم به گواهی
بر خاک مذلّت تو بنه گردن طاعت　　وز درگه او سر مکش ار بنده راهی
ای حاصل عمرم ز تو جز خون جگر نه　　وی شوق دلم بر رخ تو نامتناهی

۱۳۹۱

الهی یا الهی یا الهی　　به فضلت چون جهانی را پناهی
دلش را تازه دار از نور ایمان　　تنش را دور گردان از تباهی
خداوندی تو و ما بندگانیم　　نکو باشد به بنده هرچه خواهی
ز شر ظالمانش دور گردان　　برون آور سپیدیش از سیاهی
به لطفت گرچه بس امیدوارست　　ولی شرمنده است از هر گناهی
مشو نومید از وصلش تو زنهار　　دلا می‌ساز اگر تو مرد راهی

۱۳۹۲

ز روی لطف کن در من نگاهی　　که تاگردم ز جانت نیکخواهی
چو حلقه بر درت سرگشته ز آنم　　که در خوان وصالم نیست راهی
وصالت از خدا خواهم به زاری　　نخواهم غیر از این مالی و جاهی
دل مسکین سرگردان ما را　　نباشد جز سر زلفت پناهی
به جان تو که در مهرت نکردم　　به غیر از عشق ورزیدن گناهی
گناهی من اگر کردم خدا را　　شد اکنون آب چشمم عذرخواهی
نگوید در غمت جز مردم چشم　　ندارم ای عزیز من گواهی
گذاری گر کنی سویم ببینی　　ز مهرت رسته بر خاکم گیاهی
شود قلب جهان چون زر سراسر　　اگر لطفت کند در ما نگاهی
وگر لطفت نباشد دستگیرم　　جهان بر ما چو زندان است و چاهی
رخش را چون کنم تشبیه با ماه　　که یک شب بدر باشد هر به ماهی
چه نسبت زلف او با مشک تاتار　　که باشد در جهان او را سیاهی
ز آهم رومکش درهم که باشد　　ضرورت زنگ آئینه ز آهی

۱۳۹۳

هیچ در خاطرت آمد که دلم بازدهی　　یا شبی مجلس انست به کرم ساز دهی
بنوازی دل مسکین مرا از شب وصل　　در پس پرده زازم چو خود آواز دهی

شمع را نیست زبانی که بگوید آن روز / هردم آن به که زبانش به سر گاز دهی
یا بده کام دل من شبکی از سر لطف / یا به جان تو که آن برده دلم باز دهی
بلبل دل به سر زلف تو در بند افتاد / وقت آن شد به گلستانش که پرواز دهی
سرو نازی به چمن گاه خرامیدن تست / گرچه کام دل ما را ز سر ناز دهی
دل کبوتر بچه‌ای بود و غم عشق تو باز / تا به کی حلق کبوتر به دم باز دهی
بوسه‌ای کرد تمنّا دلم از لعل لبت / هم بده کام دلم گرچه به اعزاز دهی
ای جهان جان ز برای شب وصلست نگر / گر دهی جان تو به وصل بت طنّاز دهی

۱۳۹۴

ای دلستان چرا دل ما را نمی‌دهی / دل را به شست زلف سیه جا نمی‌دهی
کردی به زلف و خال مرا خان و مان سیاه / از آن علاج ماده سودا نمی‌دهی
آخر ز روی لطف چرا ای طبیب من / کشتی مرا به درد و مداوا نمی‌دهی
کام دل حزین من آسان بود تو را / مشکل در آنکه کام دل ما نمی‌دهی
نی آنکه دستگاه نداری به وصل من / داری ولی مراد به عمدا نمی‌دهی
دل را به چشم شوخ تو دادم شبی نهان / بردی دلم به چیرگی و وا نمی‌دهی
ای گل شکفته‌ای تو به بستان حسن و ناز / از رخ مراد بلبل شیدا نمی‌دهی
دادی زکات حسن و جوانی به هرکسی / ای پادشاه حسن گدا را نمی‌دهی
کردی جهان خراب و ز لب کام این جهان / گفتی دهم به زودی و گویا نمی‌دهی

۱۳۹۵

ای آفتاب کشور و ای ماه خرگهی / آخر نظر فکن به عنایت سوی رهی
سرگشته ذره‌وار منم در هوای تو / تا کی چو خاک راه مرا در هوا دهی
مجروح گشت جان جهانی به تیغ هجر / وقتست کز وصال خودش مرهمی نهی
بیمار هجر را رمقی ماند از حیات / از دولت وصال تو رو گر برو نهی
دارد فراغت از من و از حال من نگار / ای دل مرا به باد بدادی ز ابلهی
ما کمترین بندهٔ درگاه تو شدیم / بنواز بنده را که فزاید تو را مهی
ما جان فدای عشق تو کردیم در جهان / از دام ما چو آهوی وحشی چرا رهی

۱۳۹۶

شده‌ام خاک سر کوی تو ای سرو سهی / چه شود گر قدمی بر سر خاکم بنهی

ای صدت بسته بی دل به کمند سر زلف
ای هزاران چو من خسته سرگشته رهی

حلقه دام بلاییست سر زلفینش
ای دل غمزده مشکل تو ز دامش برهی

یا بده کام من خسته‌دل سرگردان
یا بکش یکسره تا از غم [ما] باز رهی

روز محشر چو سر از خاک لحد بردارم
دامنت گیرم اگر کام دل ما ندهی

من اگر بد کنم و دوست مکافات کند
پس چه باشد به جهان فرق بزرگی و کِهی

چون سر زلف بتان جان دلم شوریدست
ای دل غمزده از جور جهان چون برهی

۱۳۹۷

بی وصل تو ندارد جان با تن آشنایی
یارب چه باشد ار تو یک دم ز در درآیی

هیچت زیان ندارد ای نور دیده و دل
گر یابد از جمالت این دیده روشنایی

بازآی و خاطرم را بازآر کاو نزارست
ما با توایم جانا آخر تو خود کجایی

ما چشم دیده و دل در قامت تو بستیم
ای سرو ناز بستان از ما مکن جدایی

عمری مرا و عمری جان در سر تو کردیم
زان‌رو چو عمر هرگز با هیچکس نپایی

تو پادشاه حسنی در عالم لطافت
زان می‌کنم شب و روز در کوی تو گدایی

تو گوهری و ما خس در بحر عشقت ای جان
شد مشتری دل من با آن گران‌بهایی

گویی جهان وفایی چندان نمی‌نماید
حقّا که از تو آموخت آئین بی‌وفایی

گرچه تو بی‌وفایی همچون جهان ولیکن
هر لحظه بر دل ما مهری دگر فزایی

۱۳۹۸

نمی‌یابم به درد دل دوایی
ز دست جور شوخ دلربایی

بگو شاها چه ننگ و عار خیزد
نظر گر افکنی سوی گدایی

گذاری کی کنی سوی ضعیفان
رسد در گوشت از ما هم دعایی

ز خود بیگانه‌ام مشمر از این بیش
مکن بیگانگی با آشنایی

طبیب درد من چون دوست باشد
بگو تا خود ز که جویم دوایی

چرا ای دوست در دوران وصلت
نباشد کار ما بی ماجرایی

چو بالایش بدیدم گفتم ای دل
نه بالا باشد آن باشد بلایی

تویی سلطان حسن آخر چه باشد
اگر رحمت کنی بر بینوایی

ترحّم کن به حال دردمندان
که باشد نیک و یابی هم جزایی

۱۳۹۹

گذشت حسن نگارم ز حد زیبایی / نماند در دل تنگم از آن شکیبایی
بتیست گل‌رخ مه‌روی لیک بدمهرست / به‌سان ماه، رخش شب رویست هرجایی
چو سرو بر لب جویست رسته بر دل ما / نشسته بر سر راهیم تا تو باز آیی
ستمگرا مکن این جور بر من مهجور / که نیستم پس از این بر جفا توانایی
ز دست جور و جفایت جهان و ملک جهان / خراب گشت تو را واجبست دارایی
به شکر آنکه بدین شاد و من شکسته دلم / نظر به جانب این خسته کن خدارایی

۱۴۰۰

بیا جانا که دردم را دوایی / ز جان مشتاقتم آخر کجایی
نمی‌بینم جهان را بی جمالت / تو می‌دانی که نور چشم مایی
ندارم بی‌تو یک دم صبر و آرام / بگو تا کی کنی از ما جدایی
تو جان رفته‌ای از بر خدا را / نه وقت آمد که بازم با تن آیی
اگر یک شب درآیی از درم شاد / بود در شأن من لطف خدایی
نیامد وقت آن جانا که از لطف / عنان دوستی سویم گرایی
چرا بیگانه‌وش گشتی به یکبار / که برچیدی بساط آشنایی
نکردی رحمتی بر حال زارم / نگارا پیشه کردی بی‌وفایی
تو سلطان جهانی من گدایت / کنم از جانب وصلت گدایی

۱۴۰۱

تا کی بود دو چشمت در عین دلربایی / وآنگه کند ز پیشم او میل بر جدایی
دردست در دل من باشد علاج وصلش / بر من ترحّمی کن چون درد را دوایی
طاقم ز صبر جانا طاقت نماند یارا / دوری مجو ز پیشم چون نور چشم مایی
ای سرو راست قامت تا کی کنم قیامت / از روی لطف خواهم روزی ز در درآیی
گر یک نظر به حالم اندازی ای پری روی / ای نور هردو دیده لطفی بود خدایی
تو پادشاه حسنی بر حال ما نظر کن / در کوی شاه ما را رسمی بود گدایی

۱۴۰۲

بتا بدمهر و سنگین دل چرایی / چرا با وصل ما در ماجرایی
چو ما از جان و دل یکباره جانا / تو را گشتیم تو آخر که رایی
نظر بر من کن و بر حال زارم / به جان آمد دلم در بی‌نوایی

ز خوان وصلت ای دلبر خدا را بگو تا کی کنم باری گدایی
نگارینا به هجرانم مرنجان مکن زین بیشتر از ما جدایی
جفا زین بیشتر مپسند بر ما ز دل بیرون کن ای دل بیوفایی
گر اندازی نظر بر من عجب نیست منم گنجشک و تو مرغ همایی
بگستر سایه بر من کز فر تو مگر باشد که یابم روشنایی
مکن بیگانگی با ما اگرچه جهان با کس نکردست آشنایی

۱۴۰۳

دلم شکسته چو زلف بتان یغمایی نمی‌کنند جهان را به وصل دارایی
بتان گل‌رخ مه‌روی لیک بدمهرند به‌سان ماه همه شب روند و هرجایی
چو سرو بر لب جویند رسته در دل ما که دید سرو خدا را بدین دلارایی
صبا بجز تو ندارم کسی [که] راز دلم به گوش یار رساند تو چون توانایی
ز ما به سرو چمن گو به ره نشین که تو را به پیش قامت او نیست دست بالایی
ز من بگوی به مشّاطه روی خوبان را چه حاجتست که با زخرفش بیارایی
اگرچه مهر من اندر دلت یقین نبود نظر به سوی من خسته کن خدارایی

۱۴۰۴

بیا که با تو ندارم دست بالایی چرا به خون دل من دو دست آلایی
دلم ز دست فراق تو خون شود آنگه بگو چرا تو به زجرم ز دیده پالایی
گذر به جانب ما کن چرا که از تو سزد نظر به ما که تو سرو بلند بالایی
ز بوی زلف تو بگریخت آهوی ختنی به چشم شوخ تو دادست رسم شهلایی
عبیر و عنبر و کافور و مشک و سنبل تر به جعد زلف تو دادند اسم لالایی
ز حد گذشت فراق رخت بیا ورنی دوتا کنم ز غم تو قبای یک‌لایی
جهان ز پای درآمد بگیر دستش را ز دست جور که کردست چرخ والایی

۱۴۰۵

چنین بیگانه‌وش آخر چرایی نیاید از تو بوی آشنایی
جفا چندین مکن بر دردمندان ز حد بردن نشاید بی‌وفایی
بکردی خشم و از چشمم برفتی چو جان کردی ز تن باری جدایی
به درد دل گرفتارم خدا را بیا جانا که دردم را دوایی

اگر شاه جهانم ور فقیرم　　کنم در کوچه وصلت گدایی
چو جانی از تنم بیرون مرو زآنک　　چو رفتی از تنم کی با پس آیی
اسیر خار هجرانم نگارا　　چه باشد کز در وصلم درآیی
به رندان خراباتی نظر کن　　مکن زین بیش با ما پارسایی
تو و سلطانی و ناز و تنعّم　　جهان و بی‌دلی و بی‌نوایی

۱۴۰۶

بربود از من دل دل‌ربائی　　جز وصل او نیست دل را دوایی
درد دل من از جور یارست　　سر برکند هم روزی ز جایی
دیدم رخش را دانم که روزی　　از دیده آید بر من بلایی
تشبیه کردم گل را به رویش　　دیدم ندارد چندان بقایی
کشتی[1] نگارا بیچارگان را　　واجب نباشد بی خون‌بهایی
ای دل بیا تا باهم بگوییم　　درد دل خود از بی‌وفایی
تو پادشاهی لیکن نباشد　　اندر جهانت چون من گدایی

۱۴۰۷

مائیم و سر کوی تو جانا و گدایی　　زان روی که درد دل ما را تو دوایی
جانی و جهان ای بت منظور خدا را　　زین بیش مکن از من دلخسته جدایی
با این همه خوبی و لطافت که تو داری　　عیبت همه اینست که بی مهر و وفایی
هرچند که از شدّت ایّام زبونم　　باشد که به فریاد رسد لطف خدایی
هرچند تو را وعده کج هست نگارا　　باشد که چو سرو از در ما راست درآیی
آخر تو بدین قامت و بالای صنوبر　　تا چند دل از خلق جهانی بربایی
حدّیست جفا را و ز حد رفت خدا را　　بر جان من خسته جفا چند نمایی

۱۴۰۸

آمد به مشامم ز سر زلف تو بویی　　واندر طلبت زد دل تنگم تک و پویی
من گشته چو گویی به جهان درتک وپویم　　باشد که بیابم ز سر زلف تو بویی
قدّت ز دو چشمم نشود دور نگارا　　زان‌رو که کند سرو وطن بر لب جویی

۱ــ ج: گشتن نگارا...

گویند که صبرست دوای دل عاشق　　صبر دل عشّاق تو سنگست و سبویی
چون دل بشکیبد ز دو لعل شکرینش　　چون صبر کند دیده‌ام از روی نکویی
ازتاب دو چوگان سر زلف تو یارا　　سرگشته میدان تو گشتیم چو گویی
از گوی زنخدان تو سرگشته جهانی　　تدبیر چه باشد چو نبردم ز تو بویی

۱۴۰۹

ای مرا پیوند جان جانم تویی　　جان چه ارزد جان و جانانم تویی
ای بسا دردی که دارم از فراق　　یک زمان بازآ که درمانم تویی
بی وصالت [نیست] سامانی مرا　　هم سری ما را و سامانم تویی
گر حیاتی هست ما را ز آن لبست　　جان به تو زنده‌ست و جانانم تویی
باغ جان را نیست رونق بی قدت　　وا پس آ چون سرو بستانم تویی
من شده پروانهٔ سوزان تو　　در نظر شمع شبستانم تویی
بی رخت در چشم جانم نور نیست　　در جهان بین ماه تابانم تویی

۱۴۱۰

ای روان گشته ز چشمم ز فراقت جویی　　ز چه از خون جگر در طلب مه‌رویی
شب دیجور به امّید سحر بیدارم　　بو که از زلف تو آرد به دماغم بویی
تا به گرد رخ تو زلف چو چوگان دیدم　　در سر کوی تو سرگشته منم چون گویی
گر زند ناوک دلدوزم از آن غمزه مست　　چه تفاوت کند از دست کمان ابرویی
کس ندیدست به عالم چو نگارم شوخی　　دلبری لاله‌رخی سنگ‌دلی مه‌رویی
مشکل اینست که دل برد ز دستم ناگاه　　نیست جز لطف ویم در دو جهان دلجویی
گرچه برگشت چوبخت ازمن بیچاره هنوز　　نفروشم به همه ملک جهانش مویی

۱۴۱۱

در مشک نباشد چو سر زلف تو بویی　　مه را نبود چون رخ زیبای تو رویی
کی دل بشکیبد ز سر زلف دلارام　　چون صبر کند دیده‌ام از روی نکویی
صبرم تو مفرمای خدا را ز شب وصل　　زان رو که دل وعشق توسنگست وسبویی
اندر سر میدان غمت ای دل و دینم　　عشق تو چو چوگان و دل خسته چو گویی
هرچند جفا بر من دلداده پسندی　　دل کم نکند از غم عشقت سر مویی
سرگشته دوان در طلبت سرو روانم　　باشد که بیابم ز سر زلف تو بویی

گرچه شب وصل تو به عالم نتوان یافت غافل نتوان بود چنین از تک و پویی
بر حال من خسته ترحم ننمایی آن دل نتوان گفت بود آهن و رویی
از آب دو چشمم چو جهان خرّم و سبزست یک لحظه بیا بر سر کشت و لب جویی

۱۴۱۲

جفا تا کی کنی بر ما نگویی به خون دیده رویم چند شویی
به جان آمد دل من از جفایت مکن زین بیش با ما تندخویی
مکن زین بیش خواری بر عزیزان که در عالم نماند جز نکویی
چو جان و دل بدادم در غم تو بگو تا از من مسکین چه جویی
دلا بنشین و کنج عافیت گیر به کوی بی‌وفایان چند پویی
ندارد با من او یاری ندارد جهان با درد بی‌درمان چه گویی
بجز صبرت نباشد هیچ تدبیر که با درد و غمش سنگ و سبویی
چو رفتت آبرو در عشق‌بازی مکن با طبع و خویش سخت‌رویی
به جان تو که بوی مهرت آید اگر یک روز خاک ما ببویی

۱۴۱۳

چرا به ترک جفا دلبرا نمی‌گویی چرا رخ دلم از خون دیده می‌شویی
به جان رسید دل من ز جورت ای دلبر تو تا به کی کنی این سرکشی و بدخویی
مرا ز درد غمت جوی خون رود از چشم بگو که از من خسته جگر چه می‌جویی
بیا به چشمه چشمم نشین که هر ساعت تو در سراب دو چشمم چو سرو می‌پویی
دلا تو تا به کی آخر ز تاب چوگانش به سر دوان شده و بی‌قرار چون گویی
رقیب گفت برو ترک عشق دوست بکن رقیب بیهده‌گو را بگو چه می‌گویی
مرا سریست فدای ره وفا کردم نگار من تو چرا این چنین جفاجویی

فی الترجیع بند

ای وصل تو اصل زندگانی　　وی روی تو مایه جوانی
رحم آر به حال ناتوانان　　ای دوست کنون که می‌توانی
چون حلقه سر از درت نپیچم　　صد ره اگرم ز در برانی
می‌گفت سروش عالم غیب　　با من به زبان بی‌زبانی
کز خلق جهان کناره‌ای گیر　　با عشق رخش چو در میانی
باز آی که در سر تو کردیم　　سرمایه عمر جاودانی
در هجر تو سخت ناتوانم　　با این همه عجز و ناتوانی

در کوی تو طالب وصالم
باشد که نظر کنی به حالم

عشق از ازلست و تا ابد هست　　صد روی ز خلق گشت خود هست
عشق آینه جهان نمایست　　در وی همه نقش نیک و بد هست
جز عشق رخت نورزد آن کس　　کش بهره ز دانش و خرد هست
بر روی توأش نظر حرامست　　آن را که نظر به سوی خود هست
در سینه ریش خسته نقشی　　زان تیغ که عشق دوست زد هست
پایی که به گرد او رسد نیست　　دستی که به جان نمی‌رسد هست
در عشق توأم ز خود خبر نیست　　و آن دم که مرا خبر ز خود هست

در کوی تو طالب وصالم
باشد نظری کنی به حالم

روی تو که قبله جهان اوست　　روی همه عالم اندر آن روست

چشم تو به عزم گوشه گیری پیوسته مقیم طاق ابروست
از زلف تو باد بویی آورد زان بوی مشام خلق خوش بوست
هر جور که آید از تو عدلست هر بد که پسند تست نیکوست
تو جانی و دلبران همه جسم تو مغزی و دیگران همه پوست
من چاکر تو نه این زمانم عمریست که بنده‌ات دعاگوست
قرنیست که من به مهرت ای یار عمریست که من به یادت ای دوست

در کوی تو طالب وصالم
باشد که نظر کنی به حالم

ساقی قدحی ز می روان کن درمان خمار خستگان کن
هر چند ز جور دور پیرم می در ده و دیگرم جوان کن
ای مطرب عشق ساز بنواز گو چنگ بنال و نی فغان کن
ای دوست ز اشتیاق مردیم روزی گذری به عاشقان کن
ای مونس خاطر غریبان رحمی به غریب ناتوان کن
ای باد به پیش یار دلبند رمزی ز نیاز من بیان کن
گو بهر ثواب آن جهانی آخر نظری بدین جهان کن

در کوی تو طالب وصالم
باشد که نظر کنی به حالم

یکباره بگشت بر من احوال نی جاه به ما بماند و نه مال
زین پیش عزیز خلق بودیم همخانه بخت و یار و اقبال
بسته کمر غلامی یار سیمین بدنان عنبرین خال
بی رخصت ما همای دولت در اوج جهان نزد پر و بال
و اکنون به غم تو مبتلاییم روز و شب و هفته و مه و سال
شوق تو مرا همی گدازد در بوته آرزو و آمال
احوال من از غمت خرابست فی الجمله بهر طریق و هر حال

در کوی تو طالب وصالم
باشد که نظر کنی به حالم

ای روی تو صبح و زلف تو شام ای هجر تو سنگ و جان ما جام

بازآ که ز تلخی فراقت نه صبر بماندم و نه آرام
از جسم ملول گشته ارواح وز روح به جان رسیده اجسام
هر شب دهدم غم تو جامی از زهر فراق کاین بیاشام
گشتیم به جستجوی وصلت در هر طرفی سنین و اعوام
شیرینی شربت وصالت چون می نرسد به کام ناکام

در کوی تو طالب وصالم
باشد که نظر کنی به حالم

ای یار عزیز و ناگزیرم ای پشت و پناه و دستگیرم
دریاب که عمرهاست تا من در قید محبتت اسیرم
رحم آر به حال زارم آخر ای مونس خاطر فقیرم
از دل همه نقشها ستردم نقش تو نرفت از ضمیرم
هرچند که پند می‌دهندم در عشق رخت نمی‌پذیرم
من دل ز جهان و هرچه در اوست برگیرم و از تو برنگیرم
از وصل تو برنمی‌کنم دل ای جان و جهان و تا بمیرم

در کوی تو طالب وصالم
باشد که نظر کنی به حالم

فی مرثیه فرزند دلبند سلطان بخت طاب ثراها

دردا و حسرتا که مرا کام جان برفت
و آن جان نازنین به جوان از جهان برفت

دل پر ز مهر روی چو ماهش بدی چه سود
کاندر فراق روی وی از تن روان برفت

بلبل بگو که باز نخواند میان باغ
کان روی همچو گل ز در بوستان برفت

ای دل بگو به منزل جانان تو کی رسی
کآن جان نازنین ز پی کاروان برفت

فریاد و ناله‌ام ز سر چرخ هفتمین
بگذشت و اشک دیده‌ام از ناودان برفت

سلطان بخت من به سر تخت وصل بود
آخر چرا به بخت من او ناگهان برفت

ای نور دیده شد ز غم تو جهان خراب
کان نور دیده‌ام ز جهان نوجوان برفت

آخر کدام حسرت و دردی که از جهان
با خود ببرد و از دو جهان ناتوان برفت

ای دل و دیده دل و دیده من پر خونست
سوزش جان من از شرح و بیان افزونست

چشم نم دیده‌ام از دور فلک پر خون بود
این زمان از غم هجران توچون جیحونست

دوستانم به تفقّد همه دستان گویند
کای ستمدیده درین واقعه حالت چونست

چه بگویم که درین واقعه بر من چه رسید
هرچه گویم همه دانید کزان افزونست

چون زخار فلک سفله ننالم به ستم
که گل روی تو در خاک لحد مدفونست

در فراق رخ خوب تو چنان می‌گریم
که رخ جان من از خون جگر گلگونست

لیلی جان من آخر به کجا رفت بگو
که جهانی ز فراق رخ او مجنونست

عمر شیرین چو به تلخی به سر آید ای دل
می‌کش این درد که بر تو نه بلا اکنونست

از جهان غیر جفانیست نصیبم چه کنم
که مرا پشت دل از غصّه ز غم چون نونست

گل فرو ریخت و رخ از باغ جهان پنهان کرد		بلبل دلشده را خسته‌دل و نالان کرد
گل نخندید ز بستان امیدم به ستم		خار هجران تو ای جان اثرم در جان کرد
بخت برگشت ز من تا تو شدی از بر من		روز هجران توأم بی سر و بی سامان کرد
روز وصل تو نشد روزی من زآنکه مرا		بخت وارونه حوالت به شب هجران کرد
بس عجب واقعه‌ای بد که مثل را گویند		رخ خورشید به گل کی بتوان پنهان کرد
زاری من به فلک بر شد لیکن چه کنم		بجز از صبر و تحمّل تو بگو چتوان کرد
درد هجر تو چنانست که طبیبان جهان		نتوانند یکی درد مرا درمان کرد
درد بسیار کشیدم ز فلک لیک عجب		آن همه درد و بلا بر دل من آسان کرد
تیر هجران عزیزان به دلم بود بسی		لیک پیکان فراق تو اثر در جان کرد

از آتش غم هجرم به سر برآید دود		هزار چشمه خونم ز چشمها بگشود
ز دست این فلک شوخ چشم بی‌آزرم		که کرد باز مرا روزگار کور و کبود
قسم به خاک عزیزان که تا ز مادر دهر		من ضعیف بلا دیده آمدم به وجود
ندیده‌ام ز جهان جز جفا و جور و ستم		نبوده‌ام ز زمانه زمانکی خشنود
ببرد یک سره از من شکیب و صبر و قرار		ز درد بر دل من هر زمان غمی افزود
بسوخت جان جهانی ازین ستم بر من		هر آنکه دید مرا در جهان همی بخشود
به هر که دل بنهادم دلم بسوخت به درد		به هرکه در نگرستم ز چشم من بربود
چه گویم اینکه درین واقعه به من چه رسید		که دید روز چنین در جهان بگو که شنود
وزید باد فنا و ربود گل ز برم		نماند طاقت و جانم ز خار غم فرسود
ز بخت بد که مرا بود اصل مادرزاد		به زجر چهره بختم بکرد خون‌آلود
نگار مهوش من نوردیده سلطان بخت		که در زمانه به شکل و شمایل تو نبود
برفت و جان جهان را به داغ هجر بخست		وداع کرد و مرا از دو دیده خون پالود
به حسرتش زجهان برد و در مغاک انداخت		دریغ آن صنم گلعذار سیم وجود
نداشت یک نفس از شادی زمانه نصیب		نه یک زمان غمش از خاطر حزین بزدود
نه از زمانه بدمهر مهربانی دید		نه یک نفس به همه عمر خویشتن آسود
زهی زمانه بد[عهد] شوخ ناهموار		تو را به غیر جفا شیوه خود بگو که چه بود
نجسته مهر ز روی بتان چون خورشید		نکرد رحم به دلهای تنگ غم فرسود

کدام نرگس رعنا به آب جان پرورد		که عاقبت سر او را به داس غم ندرود
کدام سرو سهی را به ناز برنکشید		که هم به ارّه قهرش نیاورد به سجود
طبیب ناصح و یاران همدمم گویند		به صبر کوش که جز صبر چاره نیست و نبود
ندا رسید که ای بلبلان شوریده		چو گل ز دست ربودت زمانه ناله چه سود
رضا رضای خداوند و بندگان تسلیم		بده تو صبر جزیلم به محنت ای معبود
ببرد مونس جان را به زجر از بر من		بکرد شادی عالم ز پیش ما بدرود
اگر ز درد برآرم هزار ناله چو چنگ		وگر ز سوز بسوزم به داغ غم چون عود
به هرچه حکم کنی حاکمی و ما بنده		فدای راه رضا کرده‌ایم بود و وجود
هرآنکه روح به قالب رسیدش از افلاک		به عاقبت ز وجودش مفارقت فرمود
اگر تو سر طلبی سر فدای راهت باد		وگر تو جان بستانی جهان و جان موجود
ببخش بارخدایا مرا به رحمت خویش		اگرچه نیست امیدم به طالع مسعود
بسیست بار گنه بر دل ستمکش من		بود که عاقبت کار ما شود خشنود
گناهکارم و مجرم به درگه لطفت		امید آنکه نباشم به حضرتت مردود
مرادم ار ندهد در جهان نمی‌طلبم		مرا وصال تو باشد ز عالمی مقصود

گلبن روضه دل سرو گلستان روان		غنچه باغ طرب میوه شایسته جان
طفل محروم شکسته دل بیچاره من		کام نادیده به ناکام برون شد ز جهان
مردم دیده از او حظّ نظر نادیده		تا که از پیش نظر همچو پری گشت نهان
گر کنم گریه مکن عیب که بی یوسف مصر		چشم یعقوب بود روز و شب از غم گریان
این چه زخمست که جز گریه ندارد مرهم		و این چه دردست که جز ناله ندارد درمان
هردم افشانمش از چشم چو دریا بر خاک		دامنی دُر که نظیرش نبود در عمّان
تا بود در سر من چشم و زبان در دهنم		نرود نقش وی از چشمم نامش ز زبان
دلم این بار چنان سوخت که گر خاک شوم		در غبار من از این حال توان یافت نشان
خانه ما که چو فردوس برین روشن بود		مدّتی رفت که تاریکترست از زندان
خانه دل که در او منزل شادی بودی		رفت عمری که بجز غم نرسیدش مهمان
دل از این درد عجب دارم اگر جان ببرد		کشتی این نوبت از این ورطه نیاید به کران
خیز بیرون رو از این کلبه احزان دو سه روز		بلبل از باغ ضروری برود وقت خزان

هرچه آید به سر ما همه از حکم قضاست پس شکایت نتوان کرد ز بیداد زمان

کدام درد که ننهاد بر دلم گردون کدام غم که نخوردم من از زمانه دون
کدام حسرت و جوری ندیده‌ام به جهان کزان ستم رخ جان را نکرده‌ام گلگون
کدام سرو سهی کاو نرفت از چشمم که در فراق نپالوده‌ام ز مژگان خون
چه کرده‌ام من بیچاره کم جزا اینست مگر ز بخت بدست این و طالع وارون
برفت لیلی خوش منظرم ز دیده از آن شدم ز درد فراقش بدین صفت مجنون
کسی که افعی هجرانش زخم بر دل زد گمان مبر که شفا یابد از هزار افسون
به آب دیده تصوّر که آتش دل من فرو نشیند لیکن همی شود افزون
به روی چون زرمن اشک سیم می‌بینی مگر که غافلی ای جان من ز ریش درون
جهان بسوخت در این درد و بر جهان دل خلق که چون به سر برد آخر درین مصیبت چون
جواب داد که چونم که کس مباد چو من نه روزگار و نه دلدار و تن ذلیل و زبون
ولی امید به بخشایش خدا دارم که آورد تنم از آتش گنه بیرون

الهی تو بگشا دری از بهشت به روی دلارای حوری سرشت
به جنّت دهش جای این حور زاد نشستنگهش جمله با حور باد
ز دل حسرت عالمش دور کن روانش به لطف تو پر نور کن

به حسرت ببردش ز دنیای دون به عقبی بود نیکیش رهنمون
مریزا گل رویش اندر مغاک به فردوس اعلی برش جان پاک
فراموش گردان جهان بر دلش پر از عنبر و مشک گردان دلش

کردست مرا بی سر و بی سامان بخت یارب که مباد هیچکس ویران بخت
من زار همی گریم و خوش می‌گویم ای همنفسان دریغ آن سلطان بخت

از دنیی دون اگر دری بر وی بست یا خار جفای دهر بر پاش شکست
دانم به یقین نه در گمانم دیدم در جنّت فردوس که با حور نشست

تیر غم هجران تو از جان بگذشت — دل بود سپر تیر به پیکان بگذشت
چون دید جراحتم طبیب دل گفت — بیچاره تو را درد ز درمان بگذشت

تا چند کنی فلک به جانم بیداد — از روی من خسته‌جگر شرمت باد
هرگز نروی دمی به کام دل من — یکدم به غلط نگشت جانم زو شاد

نقاش که او نقش و نگاری دارد — آن نسخه‌ای از لاله عذاری دارد
مقصود دل جهان جهان کرد وداع — وز خلق جهان گوشه کناری دارد

تا چند فلک جامه غم می‌دوزد — بر قامت جان بین که دلم می‌سوزد
چون شرح توان داد که مسکین دل من — خون از ستم زمانه می‌اندوزد

بازم ز غم زمانه جان می‌سوزد — جان را چه محل جمله جهان می‌سوزد
دل سوختن جانش نهان می‌باشد — دیدم جگر خود که عیان می‌سوزد

گرچه به ستم چرخ به من دست گشود — وین تازه گل ازباغ دل من بربود
دیدم به دو چشم خویش کز لطف دری — بر روی وی از روضه رضوان بگشود

هر گه که گلی تازه به صبحم بنمود — کز دیدن آن فتوح روحم بفزود
زان گل بویی هنوز بر من نوزید — کش باد فنا ز پیش چشمم بربود

چون از من دلخسته به یکباره رمید — هجران به وصال من دلخسته گزید
بر جان خود و حال جهان رحم نکرد — آری مگر آه و سوز مادر نشنید

تا رفته‌ای از بر من ای فخر کبار — یک ذرّه نماند بی توأم صبر و قرار
ای مردم دیده خواب تا کی باشد — ای جان و جهان دمی سر از خواب برآر

هرچند جهان کرد شهان را در گل   شاهـ[ـان] جهانند جهان را مایل
سلطان بختم هردو جهان کرد خراب   این گشته جگر کباب و آن سوخته دل

در درد فراق یک زمان نغنودم   وز حادثه چرخ دمی ناسودم
آن نور دو دیده‌ام تلف شد ناگاه   از دیده شد و ز دیده خون پالودم

با درد تو درمان نپذیرد دل من   مهر غم تو نمی‌رود از گل من
از وصل تو یک زمان نیاسود دلم   جز هجر تو نیست در جهان حاصل من

ای مرا پشت دل ز هجر تو نون   دیده من چو اشک بارد خون
در فراق رخ چو ماه و خورت   رخ من شد ز اشک گلگون خون

المقطعات

با ندیمان خوش و صبحت یاران لطیف — خوش بود دامن صحرا و دف و چنگ و رباب
به وصال خودم ار یار دمی بنوازد — کنم از آتش سینه جگر خویش کباب

ای خجسته نهاد فرّخ رای — روز نوروز بر تو میمون باد
ای همای سعادت ابدی — روزگارت همه همایون باد
کمترین بنده تو جمشیدست — کمترین چاکرت فریدون باد
هر مرادی که از جهان طلبی — یاورت کردگار بی چون باد
هرکه از دولت تو شاد نگشت — خاطر او همیشه محزون باد
وآنکه را آبرو نه از در تست — چشمش از خون دل چو جیحون باد
هرکه با تو دلش نه چون الفست — پشت عیشش همیشه چون نون باد
غم و اندیشه در دلت کم باد — عمر[1] جاوید و جاهت افزون باد
بی نسق شد جهان ز مردم دون — خاک در چشم مردم دون باد
وآنکه از غصّه جان من خون کرد — دلش از جور چرخ پرخون باد
اخترش تیره باد و طالع نحس — عشرتش تلخ و بخت وارون باد

نوروز و عید و هفته و ایّام و ماه و سال — بر پادشاه صورت و معنی خجسته باد
درهای شادی و طرب و عیش و خرّمی — بر روی او گشاده و بر خصم بسته باد

---

۱ ـــ ج: جاه جاوید و عمر افزون باد.

نوشین روان و خسرو و فغفور و کیقباد | بر خاک بارگاه رفیعت نشسته باد
هرکس که سرکشید ز رای تو چون اسد | پشتش به گرز کوب حوادث شکسته باد

گفتم به غم که از همه ابنای روزگار | با من وفا کسی چو تو یاری به سر نبرد
غم گفت چون کنم[1] که غریبی و بی‌نوا | بی‌مونسی چگونه توانی دمی سپرد
گوی مراد در خم چوگان آن کس[2] است | کز صبر پای در سرمیدان غم فشرد
خوش باش شادی و غم دنیا عدم شمر | رستم ببین چه دارد و کاووس کی چه برد
خوناب[3] دیده‌ام به رخ دل فرو دوید | جز نقش دوست هرچه همی دید می‌سترد

اگرچه یار تواند به سوی خسته نظر | ز روی لطف فکندن ولی نمی‌فکند
چرا همیشه دل دشمنان کند خرم | چرا مدام دل دوستان خود شکند
مکن مکن که ز باغ دل وفاداران | کسی درخت محبّت ز بیخ برنکند

دوش در خواب چنان دید دو چشم بختم | که دگر گلشن امّید من آراسته بود
از گل و لاله جهان خرّم و آنگه به کنار | دوست بنشسته و دشمن به میان خاسته بود
بدر شد ماه امیدمن و روشن دل گشت | گرچه از جور محاق فلکی کاسته بود
شکر معبود همی کردم و گفتم آخر | برسید آنچه دل من ز خدا خواسته بود

اگر به بند زمانه کسی شود محبوس | ز حال او بنمایند مردم استفسار
منم که گر به غلط چون کسی برد نامم | هزار بار بگوید ز ترس استغفار

به کنج مدرسه‌ای کز دلم خراب‌ترست | نشسته‌ام من مسکین بی کس درویش
هنوز از سخن خلق رستگار نیم | به بحر فکر فرو رفته‌ام ز طالع خویش
دلم همیشه از آن روی پر ز خونابست | که می‌رسد نمک جور بر جراحت ریش
مرا نه رغبت جاه و نه حرص مال و منال | گرفته‌ام به ارادت قناعتی در پیش

---

۱ ــ ج: چون کنی.　۲ ــ ج: آن کسیست.　۳ ــ ج: خوناب دل ز دیده به رویم فرودوید.

ندانم از من خسته جگر چه می‌خواهند		چو نیست با بد و نیکم حکایت از کم و بیش

دلبرا به زین توقّع بود بر الطاف تو		از جهانت برگزیدم یار خود پنداشتم
چون ز بستان امیدت خار امّیدم دمید		لاجرم نومید گشتم بوستان بگذاشتم

کدام لطف که در شأن ما نکرد ایزد		به صد زبان نتوانم که شکر آن گویم
اگرنه در دل من یاد او بود شب و روز		ز دل نفور شدم دست ازو فرو شویم
به هرکه درنگرم لطف او همی بینم		مراد خویش همان به بود کزو جویم

ای که از عدل تو در ملک جهان		در میان میش و گرگ است آشتی
این روا باشد که در ملک دلم		شحنه جور و جفا بگماشتی
خود نمی‌گویی که از درج وصال		مهر مهر من چرا برداشتی
شاد و خندان با وصال دیگری		در غم هجران مرا بگذاشتی
عاقبت به زین توقع داشتم		آنچنان کاوّل مرا می‌داشتی

هرچند که بر جوی ندارم قدرت		لیکن نخرم همه جهان را به جوی
گر جمله جهان ز آب طوفان گیرد		چون نوح به دست ماست دریا به جوی

رباعیات

در دیده خیال تست ما را همه جا هستیم ز بیم هجر در خوف و رجا
صبرم ز رخ خویش همی فرمایی صبر و دل من بگو کجا تا به کجا

اسرار تو در سینه نهانست مرا وز دیده سرشک خون روانست مرا
چون سر به فدای راه عشقت کردم ای همنفسان چه جای جانست مرا

یارب تو روا مدار دل تنگ مرا مپسند در این روز بدین ننگ مرا
ای چرخ کبود حرفه اینت بترست اسب همه رهوار و خر لنگ مرا

من روی تو را سمن نگویم حاشا سرو قدت از چمن نگویم حاشا
آن حقّه یاقوت پر از گوهر را ای دیده من دهن نگویم حاشا

تا کی کشم انتظار رویت صنما سرگشته شدم به جستجویت صنما
در حسرت روی خوبت ای جان و جهان گشتم ز مجاوران کویت صنما

از بس که جفاکشد دل خسته ما اندیشه کن از ناله آهسته ما
باز آی ز راه لطف و از روی کرم بگشا گره از کار فرو بسته ما

ای سرو قد تو رسته در دیده ما بی روی تو خواب نیست در دیده ما
این مردمک دیده ز ما شرم نداشت راز دل خسته گفت او در همه جا

عشّاق به درگهت اسیرند بیا بدخویی تو بر تو نگیرند بیا
هر جور و جفا که کرده‌ای معذوری زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

عمریست که تا از تو جدائیم بیا در درد به امّید وفاییم بیا
برخاسته از سر جهان بنشستیم بر خاک در تو بی‌نواییم بیا

خواهم شبکی روی تو اندر مهتاب تا از رخ خود نبینی اندر مه‌تاب
تاب است در آن زلف مسلسل باری چون می‌تابی دو زلفت اندر مهتاب

یارب به درت شب نیازست امشب با دوست مرا نوبت رازست امشب
قلبست و خلاص خواهم از دل زان روی در بوته عشق در گدازست امشب

بر ما در عیش و ناز بازست امشب ما را کرم تو چاره سازست امشب
در حضرت جانان که صبا بار نیافت جان و دل ما محرم رازست امشب

گلروی من از غرور در ورد آویخت با سرو سهی و یاسمن مهر آمیخت
خورشید رخش چو بر گل انداخت نظر بیچاره ز تاب روش فی‌الحال بریخت

برخیز و به باغ آی که گل در جوش است بی روی تو بلبل چمن خاموش است
زنبور صفت چرا زنی نیش مرا گفتا چه شود که نیش من با نوش است

امروز به بستان چو گل اندر جوش است صحرا و در و دشت زمرّدپوش است
زنهار می لعل به دست آر سبک برخیز و بیا که وقت نوشانوش است

ای دل گل روی یار دیدن چه خوش است وز لعل لبانش بوسه چیدن چه خوش است
یک لحظه وصال او به بازار غمش دل کرده فدا به جان خریدن چه خوش است

رفتم به چمن که گل به جوش آمده است / بلبل دیدم که در خروش آمده است
گفتم چه شدست و این فغان تو ز چیست / گفتا چه کنم که گل‌فروش آمده است

صبحی به چمن سوسن آزاد بخاست / وز قامت خود صحن چمن می‌آراست
رخسار چو لاله‌اش بدیدم گفتم / در سوخته خرمن زدن آتش نه رواست

از روشنی روی تو مه در کم و کاست / خورشید جهان‌نما ز رویت زیباست
اندر چمن خلد یکی سرو نرست / مانند قد تو گر ز من پرسی راست

مسکین دل من که بوته تیر بلاست / زنهار مزن ز غم بر او کاین نه رواست
تا چند بلا و ستم چرخ کشد / آری چه کنم چون همه تقدیر خداست

چرخ از حسد رای بلندم پستست / وز جرعه همّتم جهانی مستست
لیکن چه کنم چاره که این چرخ بلند / دست من بیچاره چنین در بستست

دل دیده به دولت وصالت بستست / وز خار غمت دل جهانی خستست
گر دست‌رسی بود که دستت بدهیم / در پای تو مردمی چه جای دستست

تدبیر و صواب از دل خوش باید جست / سرمایه عافیت کفافیست نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست / یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

جان داده‌ام و به نزد جانان هیچست / با درد غمش مایه درمان هیچست
زنهار مخور غم جهان ای دل تنگ / دیدیم سراپای جهان کان هیچست

اندر خور همّتم جهانی هیچست / آن را چه محل بود که جانی هیچست
گر در گذر آید آن سهی سرو روان / جان گر بفشانیم روانی هیچست

بی یاد تو گردمی زنم بر بادست خرّم دل آنکه با غمت دلشادست
بی یاد تو من نفس نمی‌یارم زد آنجا که تویی کجا منت در یادست

ما را غم عشق تو به جان آوردست و اوصاف جمالت به زبان آوردست
ورنه ز من خاکی سرگشته چرا خون دلم از دیده روان آوردست

تا روی چو گل به بوستان آوردست این بلبل طبعم به زبان آوردست
از غمزه چشم مست و ابروش ببین این تیر جفا که در کمان آوردست

هستم من سرگشته به عشقت سرمست جان خسته ز عشق یار و دل داده ز دست
از گلبن وصل او نچیدم یک گل وز خار جفا جان جهانی را خست

مستیم چو چشم مست شهلای تو مست پستیم به پیش قد و بالای تو پست
آیا بود آنکه در میان بستان گردیم کنار سبزه‌ات دست به دست

سرو چمن از عجب برآورده دو دست گفتا که، که را قد دلارا چو منست
چون قامت رعنای تو از دور بدید از خجلت بالای تو بر خاک نشست

در دیده دلم خیال رویش می‌بست دلبر به کرشمه گفت زان نرگس مست
خوش باش که کام تو برآرم روزی بخشیدن مست اگر بود دست به دست

نقّاش ازل چه لطفها فرمودست از روی مه و مهر ضیا بربودست
در صورت او کشیده بر نوک قلم آنست که در حسن رخش موجودست

از درد بمردیم دوایی بفرست بی‌برگان را برگ و نوایی بفرست
باری گرهی به کار خلق افتاده یارب ز کرم گره‌گشایی بفرست

چون چشم تو نرگسی ندیدم سرمست
چون دید دلم گشت به زلفت پابست
پیوسته به خم بود چو ابروت دلم
جان کرد فدا و ز غم آن نیز نرست

نقش رخ خوب تو خیال‌انگیزست
وان غمزه سرمست تو بس خونریزست
زلفت چو بنفشه است و بر روی چمن
از باد بهار بین که عنبر بیزست

از جور زمانه بر دلم بار بسیست
یارم نه به دست لیکن اغیار بسیست
بحریست دلم ولیک با این همه سوز
از جور فلک ملول از دست خسیست

ای دل ستم از یار جفاپیشه بسیست
دل بر غم او منه که او هیچ کسیست
بحریست دل نازک تو بی‌پایان
انگار که در بحر ضمیر تو خسیست

در زلف کجت خسته دلی بسته دلست
زان حسن دل هردو جهان خسته دلست
شاهی جهان بی‌تو نخواهم یک دم
آن کیست که از غم رخت رسته دلست

از شام سر زلف تو صبحم شامست
پختم هوس لب تو لیکن خامست
چشمت نظری نکرد در حال جهان
بیچاره به هرزه در جهان بدنامست

ما را ز جهان وصل نگاری کامست
وز کام جدا گشتنم از ناکامست
عشّاق تو در جهان بسی هست ولی
بیچاره جهان که در جهان بدنامست

بیچاره دلم که بود از عشق تو مست
در شست سر زلف تو بودش پابست
چشمت به خطا در او نگاهی می‌کرد
زان روی به ابروان شوخت پیوست

دوران فلک نگر که چون گردانست
مردی که بر او دل بنهد مرد آنست
لیکن چه کند فلک که او نیز چو من
بیچاره ز روزگار سرگردانست

گل گفت چو من گلی کجا در چمنست
یا رنگ کدام لاله گویی چو منست
نسبت به شقایقم مکن کان مسکین
دل سوخته و نزار و خونین دهنست

زیبا رخ تو ماه درفشان منست
شیرین لب تو لعل بدخشان منست
زلف تو که عالمی از او آشفتست
جمعیّت خاطر پریشان منست

ای دوست دل از دست فراقت خونست
در خون دلم روی جهان گلگونست
لیلی صفتا ببین که دیوانه دلم
از روز فراقت ای صنم مجنونست

ما را دل و دیده در فراقت خونست
شوق رخت از حد و صفت بیرونست
گویند ز دل به دل بود راه ولی
ما مایل و تو ز ما ملولی چونست

خالی به میان ابروان دارد دوست
کان را دلم از میان جان دارد دوست
گوید که تو را دوست ز دل می‌دارم
از دل نه که ما را به زبان دارد دوست

از بس که بیازرد دل دشمن و دوست
گویی به گناه هیچ کندندش پوست
وقتی غم او بر همه دلها بودی
اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

فریاد ز جور دشمن و فرقت دوست
کاین هردو بلا به نزد و امّا نه نکوست
کردند جفا بسی نه بر حق الحق
از شیشه همان برون تراود که دروست

بر ذکر تو دایماً زبانم جاریست
همراه تو دل به خواب و در بیداریست
از روی کرم نظر به حالم فرمای
کاین دل به غم عشق توبس بازاریست

این گردش گردون که چو لعبت بازیست
هردم به طریقه‌ای و هردم سازیست
ای کودک دل به بازی از راه مرو
کاندر ره عشق عاشقان هم رازیست

ایّام بهار و گل و خرّم روزیست کاندر پی آن بهار هم نوروزیست
خوش دار دل و مباش غمگین ز جهان در دفتر عمر بین که روزی روزیست

تا یک سر موی در تو هستی باقیست اندیشه کار بت‌پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم آن بت که ز بند او برستی باقیست

دردیست به دل که هیچ بهبودش نیست جز وصل تو از هیچ دوا سودش نیست
هستی تو طبیب درد بیچاره دلم وز هردو جهان غیر تو مقصودش نیست

رنجور غم عشق تو بهبودش نیست بی وصل تو از هیچ دوا سودش نیست
گفتم که مگر عاقبتم محمودست بیچاره جهان طالع مسعودش نیست

بی روی تو ای نگار آرامم نیست وز لعل لبان تو دمی کامم نیست
جانم به لب آمد از خمار شب هجر مشکل که شراب هجر در جامم نیست

مشکل که به درد عشق درمانم نیست جز آتش هجران تو در جانم نیست
گفتم که مگر به هجر صبرم باشد روزی ز تو ای نگار و امکانم نیست

تا بر درت ای دوست مرا باری نیست مشکلتر از این بر دل من باری نیست
گر نیست تو را شوق مرا باری هست ور هست تو را صبر مرا باری نیست

هرگز دل من ز غم دمی خالی نیست از من غم چون تو همدمی خالی نیست
هردم دم من بگیرد از غم خوردن چون دم بگرفت از دمی خالی نیست

بیداد فلک بر دلم از حد بگذشت بر ریش فراق مرهم از حد بگذشت
پرسی ز من ای دوست که چونی از غم ای دوست چه گویم که غم از حد بگذشت

چشمم به کرشمه دوش با جانان گفت	کز بیم فراق تو نمی‌یارم خفت
امروز پشیمان شدم از گفتهٔ خویش	آری صنما مست چه داند که چه گفت

در بندگیت طاقم و با درد تو جفت	ز الماس مژه درّ زمین خواهم سفت
از دست جفای چرخ و از جور رقیب	در بستر ایمنی نمی‌یارم خفت

دردیست مرا نهان نمی‌یارم گفت	درّیست وصال تو نمی‌یارم سفت
عمریست که این بندهٔ بیچارهٔ تو	طاقست ز صبر و هست با درد تو جفت

در دیده خیال روی تو جا بگرفت	در دل قد چون سرو تو مأوا بگرفت
از لعل لب تو آتشی بس سوزان	ای نور دو دیده بین که در ما بگرفت

مرغ دل من هوای یاری نگرفت	و این دست مرا شبی نگاری نگرفت
یک دم به میان نیامد آن سرو سهی	تا عاقبت‌الامر کناری نگرفت

هرگز دل من بی تو قراری نگرفت	روزی ز میان تو کناری نگرفت
بر باد خیال نقش رویت صنما	خون شد دل و دست من نگاری نگرفت

یارب نظری کن به جهان از کرمت	زیرا که به پای بندگی بر درمت
گر یوسف مصری بفروشی به درم	من یوسف مصرم و به جان می‌خرمت

شب تا به سحر میان خونم ز غمت	چون اشک ز دیده سرنگونم ز غمت
پرسی ز من خسته که چونی ز غمم	در من نگر و ببین که چونم ز غمت

زین بیش روا مدار بر من ستمت	دل شاد کنم دمی که مردم ز غمت
مردم ز غمت دمی دم ای عیسی دم	باشد که شوم زنده به فرخنده غمت

جز وصل توأم هیچ نمی‌باید هیچ — جز یاد توأم هیچ نمی‌باید هیچ
هیچست دهان تنگت ای جان و دلم — زان لب بجز از هیچ نمی‌خواهد هیچ

درد دل من لعل تو درمانش باد — دل بسته آن پسته خندانش باد
در عهد وصال اگر نوازد ما را — صد جان جهان به عید قربانش باد

بر خاطرت از خاک رهی گرد مباد — وین آتش اشتیاق ما سرد مباد
دردی دارم ز هجرت ای جان و جهان — درمان دل منی تو را درد مباد

ما را غم عشق روی تو رای افتاد — در جان هوس لعل شکرخای افتاد
زلف بت من که سرکشیها در اوست — در دست نمی‌آید و در پای افتاد

دیدم صنمی به قد چو سرو آزاد — چون نرگس تازه گل رخی حور نژاد
صد خار جفا دمیده پیرامن او — همسایه بد خدای کس را مدهاد

آن کیست که او از لب جانان طلبد — بر درد دلش ز وصل درمان طلبد
مشکل نشدست راه هجرانش هنوز — زان روی چنین وصل من آسان طلبد

مسکین دل من چو وصل جانان طلبد — اینست مراد دلم و آن طلبد
در عهد وصال روی تو جان و جهان — از بهر فدای دوست فرمان طلبد

یک بوسه دلم ز لعل جانان طلبد — دردیست نهان در او و درمان طلبد
لعل لب تو که مایه درمانست — از بهر یکی بوسه ز جانان طلبد

با درد تو دل چگونه درمان طلبد — با عشق تو سر چگونه سامان طلبد
خواهد که ببوسد کف پایت از جان — لیکن ز زبان دوست فرمان طلبد

بربود دل از من صنمی سیمین‌خد   زان روی که حسن اوست بیرون از حد
رویش چو گلست در چمن می‌دارش   در حفظ خود از بلای هم‌صحبت بد

دل بس نکند ز دوست تا سر دارد   با آنکه بتم شعبده در سر دارد
تا سرو چمن قامت و بالای تو دید   از رشک قد تو دست در سر دارد

سرو قد تو هزار دستان دارد   بر روی چو گل هزار دستان دارد
از شیوه‌گری در شکن هر زلفی   صد شیوه و صد هزار دستان دارد

زلفت چو بنفشه پیچ و تابی دارد   لعل تو چو آتشست و آبی دارد
گفتم که چو چشم تو نباشد مستی   گفتا که به هر گوشه خرابی دارد

لعل لبت ای دوست زلالی دارد   روی چو مهت حسن و جمالی دارد
مغرور به حسن خویش زنهار مشو   زان رو که همه چیز زوالی دارد

ابروی کجت شکل هلالی دارد   پیوسته قرار با ملالی دارد
درهم کشد او هلال با من ز جفا   بگریزم از او ولی خیالی دارد

دل با سر زلفین تو حالی دارد   وز خلق جهان جمله ملالی دارد
گفتا که مپیچ با دو زلفم که دلت   خواهد شب وصل من خیالی دارد

مرغ دل سرگشته هوایی دارد   امشب هوس هوای جایی دارد
گفتم که مرو بر سر کویش ای دل   چون شاه فراغت از گدایی دارد

رخ را ز من خسته نهان می‌دارد   صحبت همه شب با دگران می‌دارد
من ترک غم عشق تو نتوانم گفت   زان رو که تعلّقم به جان می‌دارد

در هجر خودم نعره‌زنان می‌دارد خوناب ز دیده‌ام روان می‌دارد
جانا نه گناه این دل سنگین است بخت بد من مرا بدین می‌دارد

ما را غم هجرت نگران می‌دارد سرگشته مرا گرد جهان می‌دارد
آخر ز چه رو آن بت دلخواه مرا پیوسته مرا گرد جهان می‌دارد

ما را غم عشق تو زبون می‌دارد چشمت دل ما را به فسون می‌دارد
زلف کجت ای نگار ما را به چه روی دایم چو بنفشه سرنگون می‌دارد

رنگ رخ تو از رخ گل رنگ ببرد لعلت سبق از باده گلرنگ ببرد
چون باد صبا رنگرزی کرد به باغ گل چهره نمود و دل او رنگ ببرد

کس عهد وفا چنانکه پروانه خرد با دوست به پایان نشنیدیم که برد
مقراض به دشمنی سرش برمی‌داشت پروانه به دوستیش در پا می‌مرد

در باغ شدم سحر که از غایت درد می‌گفت به خنده سرخ گل با گل زرد
بلبل ز فراق روی من نالانست از درد بگو روی تو را زرد که کرد

ای روی من از فراق تو چون گل زرد تا چند کشد دل ز غمت غصّه و درد
گفتم به گل زرد که ای بیچاره دیدی که فراق با من و با تو چه کرد

گل می‌رود و وداع گل باید کرد یا آنکه به ترک گل و مل باید کرد
اندیشه این دو رای تاریک ببین از روی خرد فکر نقل باید کرد

گفتم که جهان مگر وفا خواهد کرد دردیست مرا و او دوا خواهد کرد
در چرخ فلک نگر که در هفته و ماه ای دیده چه‌ها کرد و چه‌ها خواهد کرد

گل رفت وداع گل ز جان باید کرد   از خلق جهان مرا نهان باید کرد
کنجی و کتابی و نگار و لب جام   درخور چو چنین است چنان باید کرد

ای سرو چمن چیده ز بالای تو درد   نسبت به قد و قامت تو سرو که کرد
دامن تو میالای به خون دل ما   تا از من خاکی ننشیند به تو گرد

عشق تو که در جهان همه بازی کرد   پیوسته به مقصود سیه بازی کرد
قدّ تو که بر سرو چمن طعنه زند   زان روی به بوستان سرافرازی کرد

دستار چه گر بوی تو را برگیرد   چون خضر دگر زندگی از سر گیرد
جان می‌دهم از بهر وصالت عمریست   ای نور دو دیدگان اگر درگیرد

گفتم که دلم همچو تو یاری گیرد   یا دست من خسته نگاری گیرد
بگشای دو زلف بی‌قرارت صنما   تا این دل شوریده قراری گیرد

در باغ بدیدم صنمی سیمین‌خد   کز غایت حسن طعنه بر گل می‌زد
گفتم بگذار تا ببوسم پایت   گفتا نتوان ز دست هم صحبت بد

چشمت به کرشمه خون دلها ریزد   زلفت به قمر عنبر سارا ریزد
درد دل من بسیست زان روی طبیب   از لعل لبت گل به شکر آمیزد

دل‌تنگ مشو که جان به جانان برسد   و این درد مرا نوبت درمان برسد
امید ز روز وصل بر نتوان داشت   باشد که شب هجر به پایان برسد

این درد مرا مگر دوایی برسد   وین ناله به گوش بینوایی برسد
نی نی غلطم که از گلستان رخش   کی بوی گلی به بینوایی برسد

آن دوست که آرام دل ما باشد
گویند که زشتست بهل تا باشد
شاید که به چشم کس نه زیبا باشد
تا باری از آن من تنها باشد

تا آرزوی روی نگارم باشد
در دیده جان ز غم غبارم باشد
گویی که به دل آب صبوری می‌زن
بر آتش عشق چون قرارم باشد

تا کی دلم از هجر تو پر خون باشد
وز خانه اختیار بیرون باشد
مشتاق به وصلت من و از من تو ملول
و این نیز هم از طالع وارون باشد

بیچاره دلم زبون گردون باشد
دایم ز غم زمانه پر خون باشد
روز و شب از اندوه فلک می‌گرید
تا عاقبت کار جهان چون باشد

چون چشم خوشت مست و خرابی باشد
تابنده چو رویت آفتابی باشد
ای دوست رخ تو دیده‌ام دوش به خواب
روشن‌تر از این خواب چه خوابی باشد

با دل گفتم اگر مجالی باشد
یا با بت گل رخت وصالی باشد
از بنده بگویش که به وصلم برسان
دل گفت مگو که این محالی باشد

چشمت به کرشمه بین که جان می‌بخشد
مستست و به یک لحظه جهان می‌بخشد
دل را ز من خسته مسکین بربود
و آنگاه به ابروش روان می‌بخشد

تا سرو قدش ز چشم ما پنهان شد
از آتش عشقش دل ما بریان شد
تا مردم دیده قامت یار بدید
از درد فراق او چنین گریان شد

خورشید رخ تو را ز جان خواسته شد
از شرم رخت تمام مه کاسته شد
پیرامن عارض تو خطّی بدمید
گل بود به سبزه نیز آراسته شد

چون ماه رخش تمام پیراسته شد — خلقش به جهان ز جان و دل خواسته شد
چون وسمه بر ابروان دلبند نهاد — گل بود به سبزه نیز آراسته شد

تا شاهد حسن گل به بازار آمد — جان من بیچاره خریدار آمد
با شهد لبش نکرده‌ام یاد شکر — تا طوطی لعل او به گفتار آمد

از لطف خدا حسن تو آراسته‌اند — بدخواه تو را چو مه ز غم کاسته‌اند
باز آی خدا را که همه خلق جهان — وصل تو به زاری از خدا خواسته‌اند

ای چرخ فلک به خیرگی دیده مبند — بر حال دل ریشم ازین بیش مخند
از روی کرم صد در شادی و نشاط — بر ما بگشای و بر رخ خصم ببند

ای همّت من درخور بالات بلند — در بر رخ دوستان ازین بیش مبند
تا چند کنی جور و جفا بر جانم — هرگز که کند ز دوستان جور پسند

دل داد به دست باد پیغامی چند — کز لعل تو کی نوش کنم جامی چند
آن چشم تو یا فتنه دور قرست — وین زلف مسلسلت یا دامی چند

مپسند که دل بی تو دهد جان مپسند — دل داده خود بی‌سر و سامان مپسند
آن دل که به زلف سرکشت دربستیم — همچون سر زلف خود پریشان مپسند

دل حلقه عشق دوست در گوش کند — وز آتش سودای غمش جوش کند
از سر ننهد عشق تو سرگشته دلم — تا با تو شبی دست در آغوش کند

دلبر چو نظر بر من مسکین افکند — فی‌الحال میان من و دل کین افکند
آن خسرو خوبان جهان را دیدی — شوری و شکر در لب شیرین افکند

حسن تو حسد بر مه و پروین افکند — شوری به جهان زان لب شیرین افکند
عطر خوش دلفریبت ای دوست چواشک — از دیده چرا بنده دیرین افکند

فریاد ز دست جور این چرخ بلند — کاو گلبن امّید من از بیخ بکند
دل زار و تنم نزار و چشمم پر خون — از غصّه روزگار یارب مپسند

این درد مرا طبیب درمان نکند — وین غصّه مشکل من آسان نکند
ای باد به یار من بگو کز سر لطف — چون زلف خودم حال پریشان نکند

چون قدّ تو سرو سرفرازی نکند — چون باد به زلفین تو بازی نکند
ما بنده مخلصیم دانی به یقین — لطف تو چرا بنده‌نوازی نکند

دل میل بجز تو سوی کس می‌نکند — جز دیدن روی تو هوس می‌نکند
چندش گویم دلا نصیحت بپذیر — سودای غمش بسی و بس می‌نکند

با روی تو میل دل به رویی نکند — جز دیدن رویت آرزویی نکند
جان در بدن من به چه کار آید باز — گر در طلب تو جستجویی نکند

تا در دل من پیام تو خواهد بود — پیوسته جهان به کام او خواهد بود
هردم که زنم به یاد تو آن دم ماست — اوّل نفسم به نام تو خواهد بود

من دوش قضا یار و قدر پشتم بود — نارنج زنخدان تو در مشتم بود
دیدم که همی گزم لب شیرینت — از خواب پریدم سرانگشتم بود

امشب مه ده چار بیاراسته بود — نور از رخ تو به عاریت خواسته بود
در باغ گذشته‌ای همانا تو و سرو — بر عذر قدمهای تو برخاسته بود

ای آنکه تو را نظیر و همتا نبود واندر همه علم جز تو دانا نبود
افتاده و ناتوان چو موریم ضعیف زیرا که به غیر از تو توانا نبود

بیچاره کسی که محرمش کس نبود جز صحبت خصم همدمش کس نبود
غم گفت ببخشای بر آن خسته‌دلی کاو در دو جهان بجز منش کس نبود

روزیت هوای من درویش نبود رحمیت بر این خسته دل ریش نبود
دانی که عنایت تو با بنده چه بود چون موسم گل که هفته‌ای بیش نبود

فریاد ز دست جور این چرخ کبود کاو لحظه به لحظه درد دل را بفزود
از چرخ فلک هرآنچه آمد دیدیم آن نیز ببینیم چه افتاد و چه بود

بیچاره کسی که از وطن دور شود از صحبت یار خویش مهجور شود
تنها و به دست دشمنان گشته اسیر بی برگ و جگر خسته و رنجور شود

بر درد دلم طبیب ار آگاه شود بیچاره قرین ناله و آه شود
ای دوست علاج درد بیماران ساز تا دردسر طبیب کوتاه شود

ای روی تو سرخ چون گل شفتالود از دیده ما خون جگر را پالود
خونم چو کرا نمی‌کند دستش را آخر ز چه روی دست را می‌آلود

تا چرخ دگر روی به کار که نهد وین دولت و بخت در کنار که نهد
بر گردشش اعتماد چندانی نیست تا خار جفا به ره‌گذار که نهد

از چرخ بجز جفا چه دربار آید ده روزه گلی دهد دگر خار آید
کاریست فتاده در میان بس مشکل تا خود چه کند بخت و که را باز آید

مشّاطه چو حسن دوست آراسته دید
مه را ز خجالت رخش کاسته دید
گفتا چه کنم ز نور حسنش زین بیش
زان رو که فغان ز عشق برخاسته دید

بستان دلم همیشه نار آرد بار
وز گلبن وصل یار خار آرد بار
نالد دل... در خار فراق
باشد که گل وصال بار آرد بار

زین بیش مرا خسته و دل ریش مدار
وز خان وصال خویش درویش مدار
تا چند ز پیش چشم ما دور شوی
ای دوست جفا روا ازین بیش مدار

ای دوست مرا به کام دشمن مگذار
وز جان و دلم بلای هجران بردار
بر روی من از وصال بگشای دری
تا تو شوی از جان و جهان برخوردار

بلبل دیدم به باغ با ناله زار
فریاد کنان نعره زنان در گلزار
گفتم که چه آشوب نهادی در باغ
گفتا به فراق گل ز دست عطّار

شیراز خوش است خاصه در فصل بهار
وآنگه لب جوی و لب جام و لب یار
آواز دف و چنگ و نی و عود و رباب
اینها همه با نگارکی شیرین کار

آمد گه بلبل و گل و فصل بهار
خواهم لب جوی و خلوت و بوس و کنار
خرّم تن آنکه بخت یارش باشد
مسکین دل آنکه دور باشد از یار

ای حال دلم ز چرخ سرگردان‌تر
هر روز دلم به درد بی درمان‌تر
گر جان طلبد ز من برم فرمانش
از چیست بگو نگار نافرمان‌تر

آن لعل لب تو می‌پرست اولیتر
وآن نرگس مخمور تو مست اولیتر
هر سرو که در باغ ارم خاسته است
پیش قد و بالای تو پست اولیتر

دل بی تو چرا جهان ببیند آخر		یا بر تو چرا کسی گزیند آخر
یا آنکه همیشه راست چون سرو سهی		بر خاک ره دوست نشیند آخر

بر روی توأم خسته ولی بسته جگر		بر حال من خسته دل انداز نظر
در بحر غمت غریق گشتم جانا		بر ساحل ذوق ز منت نیست خبر

رنگ رخ تو گلست و لعل تو شکر		نقل لب تو نبات و نقل تو شکر
قند و شکر و نبات فرع لب تست		حقّا که تو خود قندی و اصل تو شکر

آن باد بهار بین که برخاست دگر		وز نو چمن جهان بیاراست دگر
اندر چمن گل چو نظر می‌کردم		در چهره او چو نور پیداست دگر

آن روی چو گل ببین چه رعناست دگر		قدش به چمن ببین چه زیباست دگر
از شرم قدش نشسته بد سرو به خاک		بر عذر قدمهای تو برخاست دگر

سرگشته و شوریده دل ماست دگر		چون زلف تو بر رخ [تو] شیداست دگر
آن قامت زیبای نگارست به باغ		یا سرو چمن بود که برخاست دگر

دل نیست دل تو سنگ خاراست مگر		زلف سیهت مایه سوداست مگر
خطّی که به گرد ماه رویت پیوست		گر شک نکنم دود دل ماست مگر

از دام سر زلف شکاری کم گیر		وز نقش جهان دست نگاری کم گیر
در باغ رخت چو بلبلان بسیارند		وز عشق گلی بلبل زاری کم گیر

از آتش دل چو شمع در سوز و گداز		هستم من بیچاره به شبهای دراز
سرگشته روزگار یاری شده‌ام		یارب به کرم کار من خسته بساز

ای دل بنشین و با غم یار بساز
چون گل بشدت ز دست با خار بساز
دل گفت از این بیش نمی‌یارم ساخت
گفتم چه کنی برو بناچار بساز

ای سرو قد تو راست پرورده به ناز
چون هست به ناز نیست بر ماش نیاز
بر مردم دیده ابرویت محرابیست
در محرابی چگونه باشد دو نماز

ای دل به جهانت ار بود راز و نیاز
زنهار مکن تو هیچکس محرم راز
از کس مطلب یاری و در پنج نماز
بر درگه او رو که بود دائم باز

در دیده خیال تست ما را شب و روز
تا کی شوم ای دوست به وصلت پیروز
گفتا که منم شمع و تویی پروانه
بر شمع جمال من تو حالی می‌سوز

ای زلف تو بر رخ تو همچون شب و روز
ما از تو بعیدیم به عید نوروز
هم عید خجسته باد و هم نوروزت
بازآی و نشین به گلشن جان افروز

در دیده خیال تست ما را شب و روز
تا کی شوم ای دوست به وصلت پیروز
گفتا که منم شمع و تویی پروانه
می‌ساز و ز پرتو جمالم می‌سوز

دل بسته آن پسته دهانست هنوز
جان در پی آن سرو روانست هنوز
در حسرت دیدار تو ای جان و جهان
خون جگر از دیده روانست هنوز

جانا دل من بر سر عهدست هنوز
عهدی که ببست با تو نشکست هنوز
مجروح شد از خار جفایت دل و نیست
در باغ وصال بر گلش دست هنوز

ما را به رخ دوست نیازست هنوز
وین باد صبا محرم رازست هنوز
گر از سر غفلت گنهی کرد دلم
شکرست در توبه که بازست هنوز

از من غم روزگار ای یار مپرس   اندوه من و شادی اغیار مپرس
درد دل من بشنو و بس قصّه مخوان   این سوزش من ببین و بسیار مپرس

ای چرخ و فلک چرا نسازی با کس   وز کجرویت راست نبازی با کس
تا هست جهان ز جمع نشنید کسی   کاو کرد بدین شعبده‌بازی با کس

من دل به تو داده‌ام نکو می‌دارش   زنهار که بیش از این مکن آزارش
بر دلشده رحم کن توای دوست چونیست   جز لطف توای دوست کسی غمخوارش

ای دل تو به درد یار هجران می‌کش   زهر آب ز جام نامرادی می‌چش
تا همچو خردمند چرا گوشه فقر   بر خود نگرفتی که نشینی دلخوش

گل کیست به نزد عارض چون سمنش   گر لاف زند برون کنم از چمنش
گر پیش لبش غنچه دهن بگشاید   چون باد بیایم و بدرّم دهنش

گر لایق خدمتم ندانی بر خویش   تا من سر خویش گیرم و کشور خویش
یا همچو همای بر من افکن پر خویش   تا بندگیت کنم به جان و سر خویش

ای دیده بختم شده گریان چون شمع   وی رشته جانم شده سوزان چون شمع
از آتش دل خون جگر می‌بینی   بر روم روان به سان باران چون شمع

من سوخته در فراق یارم چون شمع   با درد دل و گریه زارم چون شمع
از آتش غم که در دلم می‌سوزد   خوناب ز دیده چند بارم چون شمع

زردم ز فراق روی دلدار چو شمع   تا کی بودم دیده خونبار چو شمع
تو خفته و من خراب و گریان همه شب   تا صبح به بالین تو بیدار چو شمع

بر روی دلم نشسته بین گرد فراق
جانم به لب آمدست از درد فراق
چون لشکر هجر تو چنین خونریزست
بیچاره دلم نیست هم‌آورد فراق

از دل نالم یا ز فلک یا ز فراق
یا آنکه شدم ز صبر و از طاقت طاق
جانم به لب آمد از جفای گردون
وز صحبت دوستان با شَید و نفاق

ای لاله روی نوبهاری نازک
گل را نبود چون تو عذاری نازک
تا دست و نگارست نیفتاده بود
در دست کسی چون تو نگاری نازک

افتاده مرا دیده به یاری نازک
دل بسته به روی گلعذاری نازک
ای دل که کشی بار نگاری نازک
یک روی جهان دشمن و کاری نازک

در باغ برهنه گشتی ای شاهد شنگ
رفت از رخ گل ز شرم اندام تو رنگ
اندام تو چون آب حیاتست و دلت
در سینه سیمین تو پیداست چو سنگ

گفتم که چو ابرویت که دیدست هلال
گفتا که چنین در شب عیدست هلال
گفتم دو هلال در مهی بس عجبست
گفتا به دو هفته مه بعیدست هلال

پا بسته ابروت شدم همچو هلال
در دیده نشد هنوز آن حسن و جمال
تا چند به نوک غمزه خونم ریزی
ای دوست که کرد خون ما بر تو حلال

گل گفت به خنده صبحدم با بلبل
تا کی بود از تو در جهان این غلغل
من می‌روم و بار سفر می‌بندم
بیچاره مکن تو خوی با صحبت گل

از عکس رخ تو گل و گلزار خجل
از رنگ لب لعل تو گلنار خجل
از پیش قد و قامت تو سرو سهی
یکباره نگویم که دوصد باره خجل

در صبح رخ دوست نیازآرد دل ‌‌ ‌ در طاق دو ابروش نماز آرد دل
بنوازدم از دولت وصلش شبکی ‌ ‌ زین بیش بگوی تا نیازارد دل

با غصّه روزگار می‌ساز ای دل ‌ ‌ پوشیده ز یار عشق می‌باز ای دل
گر خلق نصیحتی کنندت زنهار ‌ ‌ از دوست به هیچکس مپرداز ای دل

تا کی به غم زمانه سازم ای دل ‌ ‌ در بوته غم چو زر گدازم ای دل
چون نیست میسّرت وصالش شبکی ‌ ‌ تا چند ز دور عشق بازم ای دل

هرچند که تو دشمن جانی ای دل ‌ ‌ در جان من خسته روانی ای دل
اندیشه چنین بکن که خود را و مرا ‌ ‌ از دست فراق وارهانی ای دل

زنهار بکوش تا توانی ای دل ‌ ‌ در کوی وفا و مهربانی ای دل
دلدارم اگرچه بی‌وفا دلداریست ‌ ‌ باشد که نکو شود چه دانی ای دل

در صبحدمی که خوش سراید بلبل ‌ ‌ در باغ فتد ز عشق رویش غلغل
گفتا چه کنم ناله ز جان گر نکنم ‌ ‌ در عشق رخ گلی و گفتم مل مل

ای جان و جهان کرده من اندر سر دل ‌ ‌ و افتاده منم ز دل به چاهی مشکل
مشکل‌تر ازین واقعتی نیست مرا ‌ ‌ کز یار بجز غصّه ندارم حاصل

وقتست که باغ را به بار آید گل ‌ ‌ وز سرو قد تو در کنار آید گل
با خار فراق حالیا می‌سازم ‌ ‌ دانیم یقین کز پی خار آید گل

بلبل که تو از جان شده‌ای ناظر گل ‌ ‌ گل می‌رود از باغ تو شو حاضر گل
در اوّل گل چه خوش بود حال جهان ‌ ‌ هرچند که خوش نیست مرا آخر گل

وقتست که بر سرم کنی باران گل
زیرا که ز باغ رو کند پنهان گل
آمد به جهان باغ تا عیش کند
کوتاهی عمر دید و شد گریان گل

دلدار ز شوق رفت در گلشن گل
جوشید ز رشک روش خون در تن گل
شادی و غم جهان تو می‌دانی چیست
در آمدن گلست و در رفتن گل

آمد گه آن که خوش بود دامن گل
آمد به فغان هزار پیرامن گل
در صبحدمی نسیم کویش بدمید
زان روی چنان درید پیراهن گل

ای بر رخ زیبات شده مجنون گل
بی مهر و وفا مباش تو همچون گل
لیلی صفتا ببست گل بار سفر
از باغ خدای را مبر بیرون گل

تخت چمن جهان که آراست چو گل
در جمله جهان مگو که زیباست چو گل
گر در صف خوبان جهان بنشینی
رخسار دلارای تو پیداست چو گل

در صبح صبا چمن بیاراست ز گل
بستان به رخ خوب تو زیباست چو گل
گل دید رخ خوب تو و ز رشک رخت
بس ناله و فریاد که برخاست ز گل

در پای گل و سرو دلم کرد مقام
آوخ چه شود اگر دهد دست مدام
گر عمر شود تمام در حضرت دوست
شکرانه دهم به وصلت ای ماه تمام

در باغ رخ تو گل به بار است مدام
و آن نرگس مست پر خمارست مدام
این تازه گل طبع من از جور فلک
دریاب که هم صحبت خارست مدام

رخسار تو چون دمشق و زلف تو چو شام
در شام دو زلف تو دلم کرد مقام
صبح رخ دوست مطلع کام دلست
زان گوش چو روزه‌دار دارم بر شام

دل را به سر زلف تو آویخته‌ام　　جان را به نثار مقدمت ریخته‌ام
از آتش و باد عشقت آب رخ خویش　　با خاک درت روان برآمیخته‌ام

چون شمع به هجران رخت سوخته‌ام　　جز روی تو دیده از جهان دوخته‌ام
فرهاد صفت دورم از آن نوش لبت　　وز نیش جفا به جورت آموخته‌ام

بیمارم و کس نیست که آبی دهدم　　ور ناله زنم دمی جوابی دهدم
هیچم به جهان نیست مگر لطف طبیب　　کز خون جگر مگر شرابی دهدم

بر یاد لبت شبی به روز آوردم　　چون شمع همه گریه و سوز آوردم
ذوقی به دلم رسید و دل زنده شدم　　چون یاد رخ جهان فروز آوردم

از روی چو خورشید تو مهجور شدم　　وز باده هجران تو مخمور شدم
فریاد دلم رس ای طبیب از سر لطف　　کز درد فراق دوست رنجور شدم

بس زهر که از دست غمت نوشیدم　　بس جامه صبر و مردمی پوشیدم
جانا خبرت نیست که در بحر غمت　　جان دادم و از میان جان کوشیدم

ای بر دل و جان ز هجر او صد بارم　　مردم ز غمش نخورد غم یکبارم
گفتم باری وصال جان دریابم　　مقبول نشد نداد دلبر بارم

شبهای دراز بیشتر بیدارم　　نزدیک سحر روی به بالین دارم
من بیدارم که دیده بی دیدن دوست　　در خواب رود خیال می‌پندارم

امروز هوای باغ و بستان دارم　　در سر هوس هزار دستان دارم
چون سرو قدت راست نمی‌یارم گفت　　زیرا که دو صد حیله و دستان دارم

با دل گفتم که با تو رازی دارم
با حضرت دوست من نیازی دارم
بیچاره چرا چنین شوی سرگردان
چون هست یقین که چاره‌سازی دارم

دل گفت برو سوی گلستان ارم
گفتم چه کنم گر نگشایند درم
گفتا بکند با تو چنین بی‌ادبی
گفتم نکند گر او بدیعست برم

خورشید رخا من به کمند تو درم
بارت بکشم به جان و جورت ببرم
گر سیم و زرم خواهی ور جان و سرم
خود را بفروشم و مرادت بخرم

تا کی غم این جهان فرسوده خورم
تا چند جفای مردم سفله برم
چون خال بتان حال دلم گشت تباه
در چرخ کبودجامه خود نیست کرم

یارب گنهم تو عفو گردان به کرم
یارب تو میِنداز به لطف از نظرم
من خود کیم و نام مرا خود که برد
کز من گنه آید وز لطف تو کرم

گرمی برش به ناز خوش خوش گیرم
و آن لعل لب نگار دلکش گیرم
قربان شدنم به کیش او به باشد
چون نیست میسرم که ترکش گیرم

گفتم که هوای یار سرکش گیرم
سودای سر زلف مشوّش گیرم
خواهم که ز جان و دل شوم قربانش
چون نیست میسّرم که ترکش گیرم

من پیش دو چشم نیمه مستت میرم
و آنگه به لبان می‌پرستت میرم
دستی به سر خسته هجرانت نه
ای دیده من که پیش دستت میرم

پروانه صفت پیش تو در پروازم
در پای تو از عشق تو سر می‌بازم
چون شمع در اشتیاق رویت صنما
می‌سوزم و می‌گدازم و می‌سازم

می‌سوزم و با عشق رخت می‌سازم چون شمع میان جمع باشد رازم
پروانه صفت به پیش شمع رخ تو بر آتش رخسار تو جان می‌بازم

بر آتش عشق تو کبابی ارزم وز لعل لبت جام شرابی ارزم
تصدیع ز حد گذشت ما را با تو ای جان و جهان مگر جوابی ارزم

چون شمع ز سر تا به قدم می‌سوزم من سوخته‌ام دگر به غم می‌سوزم
در حسرت شیرین لب آن یار عزیز یک دم نه که تا به صبحدم می‌سوزم

یارب ز گل رخت به خاری برسم وز نرگس مستت به خماری برسم
نی نی غلطم بتا به دریای فراق من کی ز میانش به کناری برسم

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم ور دوست نبینی به چه کار آید چشم

ای عشق رخت برده مرا خواب از چشم سودای توأم گشاده خوناب از چشم
هرچند که یاقوت درخشان باشد با رنگ رخت ببرده‌ای آب از چشم

تا روی چو ماه تو نهانست ز چشم بی روی توأم دجله روانست ز چشم
از سوز دل سوخته وز جور فراق خونابه به روی من روانست ز چشم

رخسار توأم ماه تمامست به چشم بی زلف توأم جهان چو شامست به چشم
از زلف نهاده‌ای بتا زنجیری دیدی که سر زلف تو دامست به چشم

چشمش به کرشمه گفت جان می‌بخشم وز مستی و سرخوشی جهان می‌بخشم
نرگس به شفاعت از چمن سر بر کرد گفتا که به عشق تو روان می‌بخشم

بنگر به گل دو رنگ ای ماه عجم   یک روز زر طلا و یک روز بقم
مانند دو عاشقند بنشسته به هم   او سرخ شده ز شرم و او زرد ز غم

در آتش روی دوست بگداخت دلم   جان و سر و عمر خویش در باخت دلم
گویند چرا نساختی با غم او   گفتم چه کنم چون که نمی‌ساخت دلم

در عشق رخت ز من رمیدست دلم   غمهای تو را به جان خریدست دلم
تا دید به بستان جهان سرو روان   صد درد ز بالای تو چیدست دلم

از دست غمت به جان رسیدست دلم   صد جامه جان ز غم دریدست دلم
بس خار ز غم خورده و یک روز گلی   از گلبن وصل تو نچیدست دلم

از دست غم تو تا توانست دلم   سرگشته ز غم گرد جهانست دلم
هرچند که بالاش بلاییست بلند   در بند قد سرو روانست دلم

زین بیش بتا مجوی آزار دلم   درهم مشکن به هجر بازار دلم
عیبم مکن ای دوست و به من رحم آور   کاندر سر کوی تو گرفتار دلم

بگرفت غمت باز گریبان دلم   تا خود چه شود حال پریشان دلم
در کوی تو هرشب به گدایی آمد   گر راه دهی به وصل سلطان دلم

جز لعل لب تو نیست درمان دلم   جز مهر رخ تو نیست در جان دلم
دل وصل تو می‌خرد به جانی چه کنم   من چون نبرم بگو تو فرمان دلم

چشم خوش تو ربود یکباره دلم   پیراهن صبر کرد صد پاره دلم
پنداشت که از دولت وصلت کامی   یابد لیکن نیافت بیچاره دلم

بر روی مه تو کرد نظاره دلم　　از دست بشد ز شوق بیچاره دلم
هرچند تنم ز حضرتت محرومست　　حقّا که ملازمست همواره دلم

در دست جفای توست همواره دلم　　وز خانه صبر گشته آواره دلم
در غصّه ایام فراقت دایم　　یک لحظه نگشت شاد بیچاره دلم

در هجر رخت شمع صفت گریانم　　بر آتش دل ز عشق تو بریانم
چون صبح سعادت رخت طالع شد　　پیشش رومی ز سوختن نتوانم

گر من ز غمت جامه دل چاک زنم　　آتش ز سر سوز بر افلاک زنم
از آه من دلشده ای ماه بترس　　زیرا که من آه از دل غمناک زنم

چون من قد و بالای تو را یاد کنم　　دل را ز غم زمانه آزاد کنم
از چشم پر از فتنه نگاهی می‌کن　　تا جان حزین را ز تو دلشاد کنم

با درد تو ای نگار درمان چه کنم　　با عشق رخ تو سر و سامان چه کنم
عیدست مرا روی دلارات بگو　　در پای خیال دوست قربان چه کنم

گفتم که دگر چشم به دلبر نکنم　　صوفی شوم و گوش به منکر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست　　توبت کردم که توبه دیگر نکنم

شب نیست که من یاد تو از جان نکنم　　و این دیده دل چو شمع گریان نکنم
از سوز و گداز باز ننشینم من　　تا رشته جان خویش بریان نکنم

می‌آیی و لطف و کرمت می‌بینم　　آسایش جان در قدمت می‌بینم
آن وقت که غایبی همت می‌بینم　　هرجا که نگه می‌کنمت می‌بینم

ابروی تو پیوسته به خم می‌بینم
وز هجر تو چشم خود به نم می‌بینم
آخر به که گویم غم جان و دل خود
غمخوار درین زمانه کم می‌بینم

تا چند ز هجر تو زبون بنشینم
در دیده خود میان خون بنشینم
در آینه بین جمال و انصاف بده
بی روی تو ای نگار چون بنشینم

تا دیده شد از شب وصالت محروم
وز حسن جمال با کمالت محروم
المنة لله که به هر درد فراق
چشمم نشد از خیل خیالت محروم

ما دیده به زلف سرکشت دربستیم
وز نرگس مخمور تو دایم مستیم
در پای تو افتاده چو گیسوی توئیم
واندر طلبت نهاده جان در دستیم

از رنگ رخ تو گل به رنگ آوردیم
وز قد تو سرو را به تنگ آوردیم
از بس که دریدیم گریبان فراق
تا دامن وصل تو به چنگ آوردیم

دایم به خم زلف بتان در بندیم
تا چند دل و دیده به ایشان بندیم
از دست شب فراقت ای دیده من
ما باز سپر به روی آب افکندیم

ما داد دل دوست ازین پس ندهیم
دل را دگر از دست به هرکس ندهیم
عشق رخ تو بحر محیطست و دلم
درّیست گرانمایه به هر خس ندهیم

پیوسته ز گردش فلک می نرهیم
وز جور زمانه زنک می نرهیم
جور فلک و زمانه هم سهلترست
از مردم بی نان و نمک می نرهیم

تا چند کنی به عالمم سرگردان
یارب که که گفت که ز ما سرگردان
گر زلف توأم چو گو به چوگان بزند
چون گوی کنم در قدمت سر، گردان

در هجر رخت دلم ملولست ز جان	زین بیش مرا به جان شیرین مرسان
صبرم به غم روی تو امکان نبود	دریاب مرا به وصلت ای جان و جهان

با زنده دلان نشین و صاحب نفسان	خود دشمن کس مکن به تدبیر کسان
خواهی که بر از ملک سلیمان بخوری	آزار به اندرون موری مرسان

ای با غم روی تست دلشاد جهان	بی روی توأم دیده مبیناد جهان
کی بگسلد از غمت جهان تا باشد	چون با غم روی مهوشت زاد جهان

زنهار که دل منه تو بر حال جهان	تا خود چه توان برد ز احوال جهان
رو همدم خویش باش در گوشهٔ صبر	تا خود به کجا می‌رسد احوال جهان

آن کس که بجز تو کس ندارد به جهان	عمریست که با تو عمرها باخت نهان
در آتش سودای تو بگداخت دلش	آخر به لب سوخته آبی برسان

ذوق دگرست وقت گل می خوردن	همچون درمش ورق به گرد آوردن
وآنگه به سر ماه رخی سرو قدی	از روی طرب نثار بر وی کردن

ای دل دم عشق یار زین بیش مزن	بیگانه شدی تو لاف زین بیش مزن
از پای درآمدی تو بیهوده دو دست	از درد فراق بر سر خویش مزن

ای چشمه چشم ما به چشمت روشن	بستان امید ما به رویت گلشن
با وصل خودم صلح ده ای دیده من	با جنگ فراق تو ندارم جوشن

ای دیده به دیدار جمالت روشن	ایوان دل از شمع وصالت روشن
تاریک جهانست به چشمم بی تو	ای خانه چشمم به خیالت روشن

ای شخص ضعیف دیده را گریان کن
بر آتش شوق سینه را بریان کن
گر گویدت ای دل که بشو دست زجان
نوعی که رضای دوست باشد آن کن

جانا به شب وصال پیکار مکن
بر پشت دلم بیش ز غم بار مکن
تو مردمک چشم جهان‌بین منی
از روی کرم میل به آزار مکن

با روی چو ماه و قد چون سرو چمن
با زلف معنبر و رخ همچو سمن
در باغ شدو به حسن خود می‌نازید
می‌گفت که سرو و گل کدامند چو من

ببرید ز من نگار مسکین دل من
مهجور شد از وصال مسکین دل من
ننواخت مرا شبی به وصلش چه کنم
زان روی چنین شدست مسکین دل من

درمانده به کار خویش مسکین دل من
در زخم فراق ریش مسکین دل من
تا بو که شراب وصل او نوش کند
ای خورده هزار نیش مسکین دل من

در عشق تو مبتلاست باز این دل من
مانند کبوترست و باز این دل من
در عرصه میدان وصالت خواهد
اسب طرب و نشاط باز این دل من

چشمت که کرشمه می‌کند با دل من
حل می‌نکند ز وصل خود مشکل من
مهر تو سرشته‌اند گویی ز ازل
ای نور دو دیدگان من با دل من

تا کی بود از غمت بلا بر دل من
تا چند نهی داغ جفا بر دل من
زین بیش منه که طاقتم طاق شدست
بار غم و غصه دلبرا بر دل من

حل می‌نشود به عشق تو مشکل من
آه از غم روزگار و درد دل من
هر حیله که کرد دل به وصلت نرسید
مسکین من و سعیهای بی حاصل من

انصاف ندارد این بت دلبر من — جان رفت و دلم برد و ندارد سر من
گر برگذرم بر سر کویش گوید — ای بی سر و پا برو میا بر در من

از غمزه مست دوست در خوابم من — وز تاب شب هجر تو در تابم من
در کوچه وصل تو منم در تک و پوی — وز تاب شب هجر تو در تابم من

زنهار ز جور چرخ وارونه دون — کاو توسن خوی من چنین کرد زبون
امروز نگه کن به چه حالم به چه حال — و آن روز کجا رفت که چون بودم چون

ای بر دل من عشق تو هر لحظه فزون — بی روی چو ماه تو زنددم ز جنون
ما دست به دامن خیالت زده‌ایم — تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

با خصم بگو چند کنی مکر و فسون — تا چند کشم جفای هر سفله دون
ما معتکف پرده اسرار شدیم — تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

ای گشته دلم ز دست هجران پر خون — تا چند کشم غم ز جفای گردون
بر جور و جفای چرخ دل بنهادم — تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

گفتم چه کنی دوای دل گفتا به — ور به نشود دلم بدو گفتا به
گفتم که بچینم از لبش شفتالو — گر سیب زنخ به ما رسد گفتا به

از شرم رخ تو گل ز کار افتاده — در پای تو ریخت سخت زار افتاده
مهمان عزیزست به بستان بخرام — بیچاره ببین چگونه خوار افتاده

گل با رخ دوست بی نسق افتاده — در مجلس رندان به ورق افتاده
چون روی تو را بدید نیکوش ببین — کز شرم رخ تو در عرق افتاده

از جور فلک خون به دلم افتاده وز غم به دو پای در گلم افتاده
ای دوست میان این همه دشمن و دوست بی وصل تو من بس خجلم افتاده

مسکین دل من دور ز جان افتاده سرگشته ز عشق در جهان افتاده
از غصه روزگار و از درد فراق بیچاره به کام دشمنان افتاده

ای پیش قدت سرو سهی پست شده نرگس به خمار چشم تو مست شده
ازشرم رخ خوب تو گلهای چمن در پای تو افتاده و از دست شده

بیداد به من ز حد بشد دادم ده تا چند خورم غم، تو دلی شادم ده
در هر نفسی که می‌زنم در شب و روز نامی ز هزار و یک یکی یادم ده

یارب تو مرا نخست ایمانم ده دردی دارم به لطف درمانم ده
چون زلف بتان نیک پریشان حالم جمعیّت خاطر پریشانم ده

ای نوش لبت دلم به نیش افکنده چشمت دو هزار خسته پیش افکنده
هرکس که نشد به عید رویت قربان دایم فلکش برون ز کیش افکنده

لعلت نمکی در دل ریش افکنده فریاد به بیگانه و خویش افکنده
چون چشم تو دید نرگس اندر بستان از خجلت و شرم سر به پیش افکنده

از تهمت خصم نیستم آسوده تا چند مرا طعنه زند نابوده
حال من بیچاره مثال گرگست یوسف ندریده و دهن آلوده

دستارچه از غم جهان آسوده گه بر لب جانبخش تو گه بردیده
بیچاره کسی که در فراق رخ تو خون جگر از دیده جان پالوده

ای بی رخ دوست رفته خواب از دیده — خوناب روان گشته چو آب از دیده
در حسرت آن دو لعل شکّر خایش — دایم چکدم دُرّ خوشاب از دیده

بیچاره دلم کرد فغان از دیده — وآمد ز فراق تو به جان از دیده
دل شرح فراق تو نمی‌یارد گفت — دارد گله‌ها به صد زبان از دیده

دل دست جفا به سر زنان از دیده — فریادکنان جامه‌دران از دیده
گر دیده ندیدی رخ زیبای تو را — دل کی دیدی نام و نشان از دیده

ای کرده روان فرات خون از دیده — آویخته اشک سرنگون از دیده
با این همه درد دل خیال رخ دوست — آخر تو بگو که چون رود از دیده

آه از دل بیقرار و آه از دیده — خون دل ما که کرد راه از دیده
تا دیده ندید دل بدو میل نکرد — گاهی گله از دلست و گاه از دیده

تا گشت بتا رخت نهان از دیده — افتاد مرا بی تو جهان از دیده
تا روی تو دید دیده در خونم شد — اینست مرا سود و زیان از دیده

در هجر توأم دجله روان از دیده — خون جگرم ز غم چکان از دیده
حال دل و دیده‌ام چنین می‌گذرد — تا گشت رخ دوست روان از دیده

اشکم شده از درد روان از دیده — خون جگرم چکان چکان از دیده
دانی که ز کی شد این بلا بر دل من — تا گشت رخ دوست نهان از دیده

ای بی رخ تو چو لاله زارم دیده — گرییده چو ابر نوبهارم دیده
روزی بینی در آرزوی رخ تو — چون اشک چکیده در کنارم دیده

بیچاره دلم ز هجر تو غم دیده
وین دیده مهجور ز غم نم دیده
چون طاقت هجران تو آرد که به غم
مسکین دل من هست به غم خم دیده

خون گشت مرا از غم هجران دیده
آخر چکنم با دل هجران دیده
گویند که هجر جان ز تن سخت بود
مسکین دل من چو روز هجران دیده

ما بنده ز جانیم و تو فرمان می‌ده
دردیست مرا از تو و درمان می‌ده
ای دل اگرت به دست افتد وصلش
جان پیش رخ نگار آسان می‌ده

یارب تو مرا دولت بینایی ده
واندر ره طاعتم توانایی ده
آن دم که رسد مرا به لب جان عزیز
بر یاد توأم زبان گویایی ده

در عشق تو در هر دهنم افسانه
در زلف چو زنجیر توأم دیوانه
ای جان و دل آشنای کویت شده‌ام
چندی داری ز خویشتن بیگانه

پیش رخ چون شمع توأم پروانه
با غیر توأم در دو جهان پروا نه
گفتی که براتی به لبت خواهم داد
مردیم به انتظار آن پروانه

تا چند بتا گذر کنم بر در تو
تا چند بگویم که دل من بر تو
تا کی گویم بده شبی کام دلم
تا چند بگویی که ندارم سر تو

جانا به کمال حسن مغرور مشو
وز راه وفا و مردمی دور مشو
ای دل چو طبیب ما ندارد رحمی
از درد فراق دوست رنجور مشو

از عمر عزیز حاصلم چیست بگو
غمخوار مرا در این جهان کیست بگو
نه روز و نه روزگار و نه خان و نه مان
تا چند بدین نوع توان زیست بگو

یا هو یا هو یا الهی هو هو   جز درگه تو ره نبرم یا من هو
فریاد رسم که نیست کس در دو جهان   کس به نکند درد مرا الّا هو

با عید وصال خویش آخر باز آی   مردم ز خیال دوست آخر باز آی
اندر رمضان ز هجر تا کی باشم   فرخنده هلال عید آخر باز آی

روزی دو سه شد که بنده ننواخته‌ای   واندیشه به ذکر ما نپرداخته‌ای
زان می‌ترسم که دشمنان اندیشند   کز چشم عنایتم بینداخته‌ای

چون شمع منم سوخته ساخته‌ای   خود را ز هوا در آتش انداخته‌ای
فرهاد صفت زان لب شیرین محروم   جان را به فریب چشم درباخته‌ای

چون شمع منم سوخته ساخته‌ای   ویرانه دل را به تو پرداخته‌ای
گویند که پروانه کند جانبازی   من شمعم و در غم تو سر باخته‌ای

شمع رخ خود در دلم افروخته‌ای   چون شمع سراپای دلم سوخته‌ای
بی روی دل‌افروز خود ای جان و جهان   چشمم ز جمال عالمی دوخته‌ای

در خاک درت آب رخم ریخته‌ای   وز حلقه زلفت دلم آویخته‌ای
درد دل من ز لعل جان‌پرور تست   زان روی تو گل با شکر آمیخته‌ای

دلدار نمی‌دهد مرا کام شبی   دلشاد نگشتم از دلارام شبی
چون بر درت آیم و درم نگشایی   شاید که بیایم از در بام شبی

ای نام تو بر زبان جانم جاری   همراه توأم به خواب و در بیداری
تا بنده بیچاره خود را آخر   محروم ز لطف خویشتن مگذاری

تا چند مرا بی‌سر و سامان داری چون زلف خودم حال پریشان داری
چون مشکل ما پیش تو سخت آسانست زان روی بتا درد من آسان داری

محروم مگر از کرمم نگذاری زین بیش به دریای غمم نگذاری
چون غیر در تو نیستم ملجایی امید چنان که ضایعم نگذاری

هر روز به شیوه‌ای و لطفی دگری چندانکه نظر می‌کنمت خوبتری
گفتم که به قاضی برمت تا دل خویش بستانم و ترسم دل قاضی ببری

یارب تو گشا بر من بیچاره دری از لطف مکن مرا اسیر دگری
سر بر سر آستان شوقت دارم آری چه کنم چو نیستم غیر سری

گویند که دوش شحنگان تتری دزدی بگرفتند به صد حیله گری
و امروز به آویختنش می‌بردند می‌گفت رها کن که گریبان بدری

بیچاره دل از فلک جفا برده بسی جز لطف توأم در دو جهان نیست کسی
من منتظرم نشسته بر راه امید فریادرسم که نیست فریادرسی

سرگردانم چو گوی در دست کسی کز وی نتوانم که شکیبم نفسی
برخیز و بیا که طاقت هجر نماند بشتاب که انتظار بردیم بسی

یاد تو ز دل دور نباشد نفسی غیر از سر کوی تو ندارم هوسی
مستغرق بحر غصّه گشتم یارب فریاد رسم که نیست فریادرسی

افتاده مرا با سر زلفت هوسی با دل نبود عقل مرا دست رسی
سرّ غم تو نهفته در سینه شدم واقف نبود جز دل من هیچکسی

ما ها همه شیرینی و لطف و نمکی نه ماه زمین نه آفتاب فلکی
تو آدمیی و دیگران آدمیند نی نی تو که خط سبز داری ملکی

کردیم بسی جام لبالب خالی تا بو که نهیم لب بر آن لب حالی
ترسنده از آن شدم که ناگاه ز جان بی وصل لبت کنیم قالب خالی

لیلی لیلی ز دست دل واویلی من دوست یکی دارم و دشمن خیلی
من جان به غم عشق تو درباخته‌ام آخر ز چه سوی ما نداری میلی

تا کرد دلم به عشق رویت میلی دردیده نشست از خیالت خیلی
گویند که صبر کن ز رویش مجنون گفتا که نفس چون بزنم بی لیلی

تا دید جمال تو به چشمم لیلی از دیده روانست به هر سیلی
مجنون توأم ز جانت ای سرو روان فریاد که سوی ما نداری میلی

روزی ز دری گذشتم اندر خیلی مجنون دیدم که می‌زدی واویلی
گفتم که چنین واله و شیدات که کرد فریاد برآورد که لیلی لیلی

مجنون نفسی بزد که لیلی لیلی آخر ز چه نیستت به سویم میلی
لیلی به زبان حال گفتا مجنون در دیده ما شد از خیالت خیلی

رنجور غم عشق توأم تا دانی من درد تو دارم و توأم درمانی
گفتم به طبیب اگر بدانی حالم بی‌شک به علاج درد ما درمانی

دادم به تو دل من ز سر نادانی شبهای سر زلف توأم تا دانی
دارم ز سر زلف تو ای دوست به دست اسباب پریشانی و سرگردانی

چون لاله نزار خون جگر تا دانی　　تا چند به ما دست جفا افشانی
بردی دلم از دست وبدادی بر باد　　ای جان و جهان این همه از نادانی

دل چند کشد به عشق سرگردانی　　بازآر دل خسته‌ام ار بتوانی
ای دیده تو خون دل ما می‌ریزی　　دل را چه گناهست تو خود می‌دانی

ای داده مرا به عشق سرگردانی　　تا چند ز ما به عشوه سرگردانی
سرگردان شد دلم به سر، گردان شد　　تا از چه گرفت این همه سرگردانی

تا چند دلا ناله و فریاد کنی　　بر جان من شکسته بیداد کنی
عمرم به غم فراق بگذشت چو باد　　جانا چه شود گرم دمی شاد کنی

تا چند دلم را به غمی رام کنی　　در سلسله زلف تو در دام کنی
در چین سر زلف تو گوش امید　　تا چند چو روزه‌دار بر شام کنی

ای دوست چه شد چه شد که یادم نکنی　　یک لحظه به وصل خویش شادم نکنی
مقصودمن از جهان وصال تو بود　　آخر ز چه رو دمی مرادم نکنی

دارم به امید یار خندان دهنی　　چون گل ز نسیم صبح در انجمنی
تو سرو چمانی و کجا در نظرت　　ای نور دو دیده من آید چو منی

ای مایه درمان نفسی ننشینی　　تا صورت حال دردمندی بینی
گر من به تو فرهاد صفت شیفته‌ام　　عیبم مکن ای جان که تو بس شیرینی

آمد به مشامم از سر زلف تو بوی　　افکند دل مرا دگر در تک و پوی
از بس که به چوگان جفا زد ما را　　سرگشته از آن کرد چنانم چون گوی

تا چند به کوی دوست سرگشته شوی — در سوزن جور دلبران رشته شوی
بیچاره دل خسته از آن می‌ترسم — ناگه به سر خاک جفا کشته شوی

ای دل تو به او تا نرسی هیچ مگوی — با کس غم دل اگر کسی هیچ مگوی
از صبر مراد بخت حاصل گردد — خواهی که به کام دل رسی هیچ مگوی

گفتم بر ما خرام ای سرو سهی — کز هجر تو بر خاک نشستست رهی
گفت آنکه شبی رسد به وصلت صنما — او را نبود هیچ بجز روز بهی

مانند فلک نیست جهان فرسایی — هردم کند اندیشه و هرشب رایی
بر چرخ فلک دل منه ای یار از آنک — چون دلبر بی‌وفاست هرشب جایی

ای آنکه به مجرمی تو می‌بخشایی — از قدرت خویشتن جهان آرایی
فریادزنان آمده‌ام بر در تو — فریادرسم چون به جهان دارایی

چون رای بلند تو نباشد رایی — مثل رخ خوب تو جهان آرایی
جز درگه تو نیست مرا ملجایی — چون بنده تو را بسیست در هر جایی

دل بستدی از من که کنی دارایی — یا گلشن وصل را شبی آرایی
بردی و به دست غم سپردی زنهار — تا دل دگر از دست کسی نربایی

از کلبه احزان چو برون فرمایی — وآنگه غم از این دلم مگر بزدایی
افتاده گره به کار من از سر لطف — باشد که گره ز کار من بگشایی

صفحه اول نسخهٔ الف

صفحه آخر نسخهٔ الف

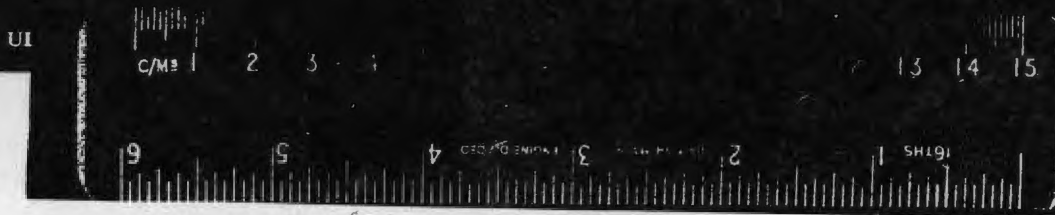
صفحهٔ اول نسخهٔ ب

صفحه آخر نسخهٔ ب .

صفحه اول نسخهٔ ج

فی شهر ذی الحجة الحرام

صفحه آخر نسخهٔ ج



(1) Edward G. Browne.

20 piastres.

The Persian Diwan of a poet called Jahan, contemporary with Shah Shuja' of the Muzaffari Dynasty (one of the patrons of Hafiz).



